



چاپ ششم

آزیتا خیری

خانه امن

@shahregoftegoo

تمام اسامی شخصیت‌ها و وقایع این کتاب قطعا و یقینا برگرفته از تخیل است و هرگونه تشابه در نام و یا رویدادی کاملاً تصادفی است. این فقط یک داستان است. مثل همه قصه‌ها؛ حتی اگر شخصیت‌هایش کمی خاص باشند!

اما...

آدم‌های خاص هم قصه‌ای دارند.

باورش کنید...

فصل اول

یک روزهایی پشت شیشه اتاق زیر شیروانی منزل آقای رومن در برلین می ایستادم و زل می زدم به بازار میوه و تره بار و رویا می بافتم. آن وقت ها دوست داشتم سیندرلا باشم. یکی از همان پیراهن های تور توری و پفی را بپوشم و وسط یک سالن بزرگ و شلوغ بچرخم و تورهای دامتم موج بگیرد. لبخندهای اشراقی بزنم و به همه دنیا بفهمانم که این منم! رها دخترکی که از اوج ترس هایش به سمفونی نور رسیده بود. دخترکی که می خواست و البته حقش بود که شاد باشد؛ حتی در اوج بدبختی.

امروز چنین آرزوهایی نداشتم. سیندرلا و سفیدبرفی به ته انبار شلوغ دهنم خزیده بودند و کنار همه خاطراتم خاک می خوردند. حالا در بیست و شش سالگی عجیب دلم می خواست خودم باشم. باز هم رها! اما نه با آن لباس های توری و پفی و پر از پایپون. یک دختر ساده مثل هزاران دختر دیگر این مملکت، اما احمقانه بود که آنهم نمی شد.

من رها بودم! دختری که هیچ کس نبود! شلوار جین ترکم را پوشیدم و کتانی های چینیم را پا کردم. بادگیرم را که به تن می کردم بی اراده به مارکش نگاهی انداختم. «مید این ایتالی» بود. احمقانه لبخند زدم و مقابل آینه کلاهم را تا زیر گوش هایم پایین کشیدم و در همان حال به ظاهر پسرانه ام نگاهی انداختم.

صدای بلند مامانی نگاهم را به سمت در کشید:

— راها! راها! هار داسان؟ (کجایی؟)

موبایلتم را در جیب شلوارم انداختم و با هندزفری هایی که دستم بود
از اتاق بیرون رفتم.

حالا صدای مامانی را از هال می شنیدم. با لهجه ترکی غلبه‌ش
می گفت: من الله سین آزالت (تو رو خدا صداشو کم کن.)

از راهروی کوتاه گذشتم و همان وقت صدای محمدرضا حیاتی گوینده
خبر ساعت هفت گوشم را پر کرد:

— مکالمه کوتاه تلفنی رئیس جمهور کشورمان با رئیس جمهور روسیه
کلاهم را بیشتر پایین کشیدم و در همان حال به بابایی نگاه کردم که با
دقت به صفحه تلویزیون خیره شده بود. طفلکی گمان می کرد با همین
مکالمه کوتاه بین سران دو کشور همه مسائل و مشکلات از بین رفته و
آینده روشن تری پیش رویمان می ایستد. شاید اگر او به جای پوتین یا اوباما
حرف زده بود بابایی بیشتر دلش را خوش می کرد!

— مامانی از بالاتا پایین براندازم کرد. چشم هایش تنگ شده و آبرو هایش
پر از اخم بود. حوصله ای برای غرغرهای او نداشتم. در همان حال که
هندزفری را در گوشم می گذاشتم گفتم: — من می رم.

مامانی حرصی جواب داد: —

— این وقت شب هارا گده من؟ (کجا می ری؟)

هندزفری دیگر را هم در گوشم جا دادم و با نگاهی به بابایی که برای
بار چندم خبر تلویزیون را گوش می کرد جواب دادم: — زود برمی گردم.

مامانی عصبانی شد. چه هم داشت. پورسانت آژانس کوتاه بود و

همین حالا هوا به قدر کافی تاریک شده بود. به حال من فرقی نداشت. من فقط می خواستم رکاب بزنم و از حال و هوای گرفته و تکراری خانه دور شوم. از آن تلویزیون بیست و یک اینچی و قدیمی یا مارک شهاب که همیشه خدا یا روی شبکه خبر بود یا اخبار شبکه های دیگر را پخش می کرد و تازه بعد از همه اینها بابایی پای شبکه چنل وان ماهواره می نشست و همای آن مردک کچل و شکم گنده فحش های رکیک و آب نکشیده ای تثار می کرد به مخاطبانش، فکر نمی کردم این هم برای من مهم نبود. عادت کرده بودم.

از حال بیرون رفتم و همان وقت مامانی با صدایی که در ماندگی از آن معلوم بود بلند گفت:

— راها! کلاتو خوب بکش پایین. شر درست نکنی قیز. (دختر)
در را پشت سرم بستم و ابتدای راه پله مثل یک کودک حرف گوش کن کلاهم را بیشتر پایین کشیدم. موهایم پیدا نبود. بادگیر زمستانی ام هم گشاد و نسبتا بلند بود. پس جایی برای نگرانی وجود نداشت.
نمی شد نگران نبود. نگرانی جزء لاینفک خانواده کم جمعیت من بود. از پله ها پایین رفتم و در را که باز کردم سوز سرد آذر ماه وجودم را یخ کرد. در بادگیرم مچاله شدم و با قدم های تندتری به سوی دو چرخه ام که به نرده های دور باغچه زنجیر شده بود رفتم. دماغم از سردی هوا خیس شده و می سوخت. دستکش هایم را پوشیدم و با دو چرخه به طرف در حیاط رفتم. در را که می بستم بی اختیار نگاهی به پنجره های خانه انداختم. مامانی همیشه نگران من باز هم آنجا بود. پشت پنجره ایستاده بود و از گوشه پرده نگاهم می کرد. در را بستم و روی دو چرخه ام پریدم. روی پخش موزیک موبایل کلیک کردم و لحظه ای بعد صدای "یاس"

بلندتر از صدای بوق و موتور ماشین ها گوشم را پر کرد
 «بذار حالا دیگه بخوشم از کسی که
 هست دنیا واسه اون بدون مرز
 کسی که سال ها پیش داشته توان خاصی
 به راستی توی زبان فارسی
 حالا دیگه می دونن اینو مرد و زن ها
 حتی خدایی که نداره المثنی
 یهودی و مسیحی یا که هر مسلمان
 به سرباز واسه مرگ و سرباز
 که صد بار اسمشو تو تسبیح
 من ذکر می کنم و می گم جلو تو تسلیم...»
 نگاهم به خیابانی بود که هر لحظه بیشتر تسلیم شب می شد و مثل
 همه آن سیاهی رازهایی که در آن بود پررنگ تر به نظر می رسید
 پا تند کردم.. هوا سرد بود، اما حرکت لیز دانه های عرق را روی مهره
 پشتم به خوبی حس می کردم. یاس هم با حرارت بیشتری در گوشم
 می خواند...
 «حالا منم و ورقه روی ورقه قلمه
 روی تنم عرق
 توی سرم کلمه
 توی دلم هدف
 بذار برم به طرف
 کسی که توی دنیا شده به ملکه...»
 نور تند پس از آن گران ماشین محوی که از آویز آن

روی آهنگ یاس بخش می شد باعث شد متعجب کمی به عقب برگردم. ابروهایم بالا پرید. ون سبز رنگ گشت ارشاد بود که با فاصله کمی از من می آمد و در عین حال چراغ های بالای آن همچنان روشن بود. خودم را به حاشیه اتوبان کشیدم و به خیال خامم خواستم راه را برای ماموران باز کرده باشم، اما همان وقت ماموری از پشت بلندگوی ماشین گفت:

— بزن کنار.

مبهوت و ناباور دوباره نیم نگاهی به عقب انداختم. مامور دوباره تکرار کرد:

— بزن کنار دو چرخه سوار.

سرعتم کم شد و البته این هیچ ربطی به فراخوان آن پلیس نداشت. بهت زده بودم و در آن شرایط دیگر توانی برای رکاب زدن در جانم نمانده بود.

کنار بلواری ایستادم و یک پایم را روی آسفالت خیابان گذاشتم. اولین کاری که کردم هندزفری ها را از گوشم درآوردم. با خوش خیالی هنوز هم گمان می کردم اشتباهی رخ داده است. ون درست کنارم ایستاد و همان وقت سرنشینان چند ماشین در حال عبور با تعجب و ترحم نگاهم کردند. زنی و بعد مردی از ون پایین آمدند. زن چادری بود. راه که می رفت می شد لباس سبز فرمش را از زیر چادر دید. غیر از آن دو ستاره روی سر آستین هایش بود که باعث می شد بیشتر بترسم.

افسر مرد با بی سیم کنارش ایستاد و من نگران و با دهانی خشک شده پرسیدم:

— مشکلی پیش آمده؟

زن نگاهم کرد. از بالا تا پایین و من دستپاچه و بی اراده باز هم کلامم را

پایین کشیدم. مرد گفت:

— کارت شناسایی.

از جیب پشت شلوار جینم کیف پولم را درآوردم. احمقانه بود که

دست‌هایم می‌لرزیدند. نگاه هر دو به دست‌های بی‌جانم بود و من با

حرکاتی شتاب‌زده کارت دانشجویی و کارت اعتباری‌ام را عقب می‌زدم.

کارت ملی‌ام را از میان بقیه بیرون کشیدم.

زن آن را از دستم گرفت و مرد از کنار شانه او با لحنی فاتحانه زمزمه

کرد:

— رها خلع!

با سادگی جواب دادم:

— بله. خودمم.

زن اخم آلود پرسید:

— پس چرا تظاهر می‌کنی پسری؟

بهت‌زده نگاهی به سرپاییم انداختم و وحشت‌زده گفتم:

— نه!

نگاه زن لباس‌هایم را می‌کاوید. مرد با تاسف سری تکان داد و در

حالی که با بی‌سیمش به ون اشاره می‌کرد گفت:

— سوار شید لطفا!

لبم را محکم گاز گرفتم. گیج و گنگ لب زدم:

— من فقط... فقط دو چرخه...

زن بازویم را گرفت و من با همان حال خراب و ترسیده به نیم‌رخ

بی‌احساسش نگاه کردم. ماشین‌های عبوری به جای من رسیدند

سرعت‌شان کم می‌شد و آدم‌های بیکار با موبایل قیلم می‌گرفتند. آن لحظه

هیچ کدام اینها مهم نبود. به ونی که درش باز بود نگاه کردم و آن سربازی که با اسلحه کنار آن ایستاده بود. اشکم روی گونه سرخورد. به زن که با فشار دستش مرا به جلو می کشید نگاهی انداختم و با درماندگی گفتم:
 - تو رو بخدا خانوم... من که کاری نکردم... حجابم... حجابم...
 اجازه نداد حرفم تمام شود. محکم تر دستم را کشید و با اخم بیشتری گفت:

- بحث نکن خانوم. سوار شو.
 و بعد با نگاهی به همکار مردش ادامه داد:
 - این وقت شب با لباس پسرانه تو حاشیه اتوبان چه وقت دوچرخه سواریه؟!

توانم رو به انتها بود و اشک هایم شورتر از قبل گونه ام را می سوژاندند. با تابآوری از رکاب ماشین بالا رفتم و سرباز دوچرخه ام را بالا کشید. ماشین زود به راه افتاد. بهت زده و گریان به اطراف نگاه کردم. غیر از آن مامورها و من کس دیگری نبود. قلبم بی تاب می زد و وحشت کرده بودم. توی این ماشین پلیس حس کسی را داشتم که زیادی مجرم بود.
 آن لحظه من با کلاهی که تا زیر گوش هایم پایین کشیده و موهایی که حتی تاری از آن هم دیده نمی شد؛ مجرم تر از همه مجرمان این شهر بودم. دیدن محوطه کلاتری برایم مثل کابوس بود. سرباز درهای ون را باز کرد و مامور زن بازویم را گرفت. با چانه ای که می لرزید نگاهش کردم. کلمه ای روی زبانم ماسیده بود. چیزی مثل التماس... شاید... اما گفتش سخت بود. فشار دستش که بیشتر شد به ناچار دنبالش رفتم. صدای بی سیم مامور را از پشت سرم می شنیدم. هوا سرد بود، اما لرز من آن لحظه از سرما برآوردنی تر بود. دیدم هم از درون ون ایستاده و در دهنش کلاتری و

هم از تصور نگاه های خشمگین بابایی و چشم های خیس مامانی
زن با شدت بیشتری بازویم را گرفت و من با همه ناتوانی به دنبالش
کشیده شدم. از چند پله کوتاه بالا رفتیم. زن درهای شیشه ای ساختمان را
گشود و مرا جلوتر به داخل هل داد. انگار می ترسید مثل ماهی از دستش
لیز بخورم؛ اما کافی بود یک نگاه به صورت رنگ پریده و وحشت زده ام
ببندازد تا بداند آنقدر مفلوک و بی پناهم که حتی رمقی هم برای فرار
ندارم.

از راهرویی عبور کردیم. سربازان حرف می زدند و هرازگاه زن با
افسری سلام و علیکی می کرد. کمی بعد پشت در اتاقی ایستاد و در زد
صدایی جوابش را داد و او در را گشود و از همان جا محکم پا کوبید
مرد کمی سرش را بلند کرد و اول به او و بعد به من نگاهی انداخت.
زن با لحنی محکم گفت:

— با لباس پسرانه در حال دوچرخه سواری بود که دستور ایست دادیم.
مرد کامل به صندلی اش تکیه داد و در همان حال اشاره کرد داخل
شویم. زن دوباره بازویم را گرفت. آشکارا می لرزیدم. افسر نگاهان دوباره
نگاهم کرد و بعد رو به زن گفت:

— شما بیرون باشید.
زن دوباره پا کوبید و با قدم هایی محکم از اتاق بیرون رفت. با نگاهم
رمیده دنبالش کردم. میچاله شده و با دست هایی قلاب شده در هم مقابله
میز افسر ایستاده بودم و مثل بید می لرزیدم.
افسر نگاهی به کارت ملی ام که همین چند لحظه پیش مامور زن رو
میز او گذاشته بود انداخت و زمزمه کرد:

این را گفت و بعد دوباره از بالا تا پایین براندازم کرد. یا صدایی ناله
مانند گفتم:

— من... من فقط داشتم دو چرخه...
نفسم رفت. ترسیده و درمانده آنقدر جان نداشتم که حرفم را تمام
کنم.

کارتم را روی میز انداخت و با صدایی نه چندان خشن گفت:
— می‌تونم بفرستم بازداشتگاه!

اشک روی صورتم جاری شد و برای بار هزارم کلامم را پایین کشیدم.
وسواس‌های فکریم دوباره به سراغم آمده بودند. او نفس بلندی کشید و
با لحن آرام‌تری گفت:

— زنگ بزَن بزرگ‌ترت بیاد!

مبهوت نگاهش کردم. اینبار اخمی کرد و محکم‌تر گفت:
— بالاخره بزرگ‌تری چیزی داری دیگه! نه!

ناشیانه و با آستین بادگیرم اشکم را پس زدم و گفتم:
— پدر بزرگم هست؛ اما... اما قلبش ناراحت. اگه بدونه...

مرد نگاهش را به میز شلوغش دوخت. در همان حال گفت:
— باید تعهد بدی. بزرگ‌ترت باید بیاد. در غیر این صورت مجبور
می‌شم بفرستم بازداشتگاه تا فردا پرونده‌تو بفرستم دادسرا!

اشک دیگری روی گونه‌ام چکید. نالیدم:
— آخه من که کاری نکردم.

او با تأسف نگاهم کرد. در همان حال که تلفن را به سمت من می‌کشید
زمزمه کرد:

— می‌دونم. @shahregoftegoo

نگاهم به تلفن کرم رنگ روی میز او چسبیده بود، اما توان حرکت کردن نداشتم. بابایی اگر می فهمید حتما سگته می کرد. قبل از آن مرا حتما می کشت. افسر نگهبان منتظر بود، با بابایی بی جان جلو رفتم. دست هام هنوز می لرزیدند. گوشی را برداشتم. صدای بوق آن در گوشم پیچید. غیس و پر از اشک به افسر نگهبان نگاه کردم و او با کلافگی از پشت میزش بلند شد. با انگشت هایی یخ زده شماره گرفتم. بوق اول خورده شد و همان وقت افسر نگهبان از اتاقش بیرون رفت. بوق دوم نواخته شد و او بلند صدا زد:

— سرکار سمیعی.

بوق سوم در گوشم می پیچید که زنی محکم گفت:

— بله قربان.

مامانی گوشی را برداشت. صدایش خشنوار و پیر بود. پیرتر از من و سالش درست مثل همه آن چروک هایی که برای شصت سالگی خیلی زیاد بود لب زدم:

— سلام.

افسر نگهبان با تحکم پرسید:

— چندبار گفتم اول تحقیق کنین بعد بچه های مردم رو بکشین.

کلاتری...

مامانی با تعجب جواب داد:

— سلام. شما؟

از پشت گوشی لهجه اش غلیظ تر به نظر می رسید. صدای افسر زنده تر از مامانی مرا حتماً آزار می داد. پیرتر از من و پیرتر از همه آن چروک ها بود که بی دلیل بچه های مردم رو بازداشت می کردند.

خانوم...

با بی حالی لب زدم:

— باید بابایی بیاد.

مامانی با صدایی که حالا نگران شده بود پرسید:

— راه‌ها؟ سن سن؟ (نویی؟)

اشکم جاری شد و میان گریه گفتم:

— به خدا من... من هیچ کاری نکردم...

صدای نفس‌های بلند مامانی در گوشم می‌پیچید. کمی آنسو تر بابایی

پرسید:

— کی‌مدی؟ (کیه؟)

مامانی بی‌توجه به او با صدایی آرام‌تر گفت:

— باشه. می‌گم بیاد. الان کجایی؟

چشم‌های خیسم را روی هم گذاشتم و نجوا کردم:

— کلاتری!

نفس حبش در گوشم رها شد و بعد از مکنی صدای بوق اشغال

وحشتم را بیشتر کرد. گوشی را سر جایش گذاشتم و درمانده و نگران به

کتابی که روی میز بود چشم دوختم. فکرم کار نمی‌کرد. تصور دیدن بابایی

آن هم در کلاتری مرا تا سر حد جنون می‌ترساند.

افسر نگهبان پشت میزش برگشت. در همان حال با تحکم گفت:

— بشین.

با بی حالی روی صندلی نزدیک میز او نشستم. چشمم هنوز به آن

کتاب بود. ذهنم پریشان‌تر از آن بود که حتی بتوانم عنوان آن را درست

بخوانم. افسر نگهبان کتاب را به سمت کشید و ملایم‌تر از قبل گفت:

تا پدر بزرگت میاد اینو بخون. نگران بعدشم نباش. من باهات حرف می‌زنم.

کتاب را از دستش گرفتم. باز هم عنوانش را نمی‌دیدم. فقط رنگ زرد و قهوه‌ای جلدش در ذهنم ماندگار شده بود. بی‌حوصله ورق‌زدیم چشم‌هایم نوشته‌های آن را نمی‌دید. فقط چهره خسته و دردمند بابایی بود و قدم‌های نیمه‌لنگ مامانی. با چادری که روی سرش انداخته بود با نگرانی اتاق به اتاق به دنبالم می‌آمدند. نمی‌دانم چقدر گذشته بود. اما صدای عصای بابایی را خوب می‌شناختم. ترسیده و نگران خواستم کتاب را ببندم. اما قبل از آن ناخواسته چشمم به یکی از احداث صفحه افتاد. سخنی بود از امام رضا (ع). نوشته بود: «در سوزمینی که دروغ زیاد شود باران نمی‌بارد!»

چشم‌هایم می‌سوخت. از سوز اشک! اشک‌هایی که بی‌اصرار و تقلا روی گونه‌هایم می‌لغزیدند. حق داشتم. نداشتم! وقتی نتوانی حرف بزنی و از خودت دفاع کنی، حس آدمی را خواهی داشت که زیر آب در حال خفگی است. حکایت من بود؛ وقتی افسر نگهبان ورقه تعهدنامه را مقابلم گذاشت و خواست امضایش کنم! خیس و غمزه نگاهش کرده بودم. تعهد می‌دادم که دیگر سوار دوچرخه نشوم یا دیگر بادگیر و کلاه نیوشم!؟

دردناک‌تر از همه، سکوت ملتصاته بابایی بود. با آن عقبه تاریک خواننده‌ای مثل من این سکوت را از او ندهند. تر بود. ما آدم‌هایی بودیم که

حق اعتراض نداشتیم! تلخ‌تر از همه اینها آن سیلی محکمی بود که بیرون کلاشتری از دست‌های پیر بابایی خوردم. نه به خاطر دردی که تا عمق گونه‌ام نفوذ کرد و یکباره داغی آن در تمام جانم پخش شد؛ بلکه به خاطر شکسته شدن حرمتی بود که به سختی سعی داشتم با سکوت و حاشیه نشینی‌ام به دست آورم، اما نشد! در بیست و شش سالگی خیلی راحت حرمتم شکسته شد و مثل کودکی که نیاز به تمشیت و تربیت داشته باشد کتک خوردم.

کنج تخت کهنه‌ام بیشتر به پنجره چسبیدم. هوا سرد و خشک بود. کاش باران می‌بارید. از پشت شیشه‌های تاریک به آسمان نگاه کردم. دریغ از یک تکه ابر سنگین! مامانی برای شام صدایم نکرد. این نادیده گرفتن‌هایشان بیشتر عذابم می‌داد.

زل زدم به پنجره‌های خاموش خانه و برویی، آجرهای بهمنی و قرمز و پنجره‌های قدیمی و پر از نرده‌اش را دوست داشتم. سال‌ها بود که منظره مقابل پنجره اتاقم همین دیوارهای قرمز رنگ بود. سکوت این کوچه خلوت را هم دوست داشتم. برعکس منزل آقای رومن در برلین که پنجره‌هایش درست به یک بازار محلی گشوده می‌شد. همان قدر شلوغ و همان قدر کسالت‌آور...

از مدرسه برمی‌گشتم. آشفته و کتک خورده و درب و داغون؛ به همان اندازه هم کتک زده بودم. پسره احمدی نژاد پرست حقش بود. هر چند دست‌های سنگینی داشت، اما وقتی گوشش را گاز گرفتم مثل سگی که دمش سوخته باشد مدام بالا و پایین می‌پرید.

شروین با لحنی نگران گفت:

— مادام ناتالی حساب تو می‌رسه.

با بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداختم. بار اولم نبود. اصلاً او برای تنبیه ما بهانه نمی‌خواست. کافی بود تا صورت حساب برق و تلفن به دستش برسد یا آقای رومن مثل بیشتر شب‌ها مست و لایعقل به خانه بازگردد. آن وقت بود که انتقام همه ناتوانی‌هایش را از من و شروین می‌گرفت؛ بی‌دفاع‌ترین و بی‌گناه‌ترین آدم‌های کره خاکی!

جلوی منزل سفید او ایستادیم. البته که دیگر سفید نبود. بیشتر به فیهوای می‌زد پس که دیوارهایش چرک و کثیف بودند. از آن خانه‌های قدیمی و کهنه که به گمانم به دوره جنگ جهانی تعلق داشت. آن‌هم در شرقی‌ترین قسمت برلین که شب‌هایش پر از بیداری بود. از همان بیداری‌های پر از راز و پر از ناله‌هایی که مثل سوهانی پر آج روحم را می‌خراشیدند.

شروین با تردید نگاهم می‌کرد. نفسی کشیدم. پوستم کلفت‌تر از این حرف‌ها بود. شروین جلوی زنگ ایستاد. روی پنجه پا خودش را بالا کشید و زنگ زد. کمی طول کشید تا خانم ناتالی در را باز کرد. سعی کردم به چهره عصبانی‌اش نگاه نکنم. صبح هم که به مدرسه می‌رفتم عصبانی بود. انگار حالا بیشتر از صبح پریشان و دماغ به نظر می‌رسید. با صدای جیغ جیغی‌اش پرسید:

— تا حالا کدوم...

نگاهش از چشم‌های ترسیده شروین گذشت و به طرف من برگشت. حرف در دهانش ماسید. وحشت زده لبم را جویدم و سرم را پایین انداختم. در همان حال می‌توانستم سنگینی نگاهش را روی بدن بی‌حاشی حس کنم. مدتی بعد از در فاصله گرفت و با انگشتی به حال اشاره کرد. پاهایم را می‌دیدم. ناگهان می‌دانستم در کجایم. تنبیه من هم

شروع می شود. به دنبال شروین از پله های کوتاه بالا رفتم. خاتم نائالی هنوز جلوی در بود. با درمساندگی نگاهش کردم. آن گره محکم میان ابروهایش مجال هر حرف و التماسی را می گرفت. از مقابلش گذشتم و همان لحظه صدای بسته شدن در بلندید و جودم را لرزاند. کیف از دستم لیز خورد و روی زمین افتاد. به عقب برگشتم. مادام با دست هایی که روی سپنه قلاب کرده بود نگاهم می کرد. شروین کودکانه پادرمیائی کرد:

— تقصیر تو بیاس بود. به ما می که حروم...

نتوانست حرفش را تمام کند. مادام دستش را به علامت سکوت مقابل او گرفت. در همان حال قدمی به طرف من برداشت و کاغذی را که در مشتش بود مقابلم روی زمین انداخت. ترسیده و متعجب به آن کاغذ نگاه کردم. مجاله شده و ناخوانا بود، اما می شد گوشه هایی از نوشته های آن را خواند. به سختی ترجمه کردم: «امکان پرداخت...»

مادام با پوزخندی گفت:

— من برات میگم موش کوچولو!

سرم را بلند کردم. تلخند ترسناکی گوشه لبش بود. با همان حال ادامه

داد:

— از این ماه به بعد دیگه قرار نیست برای نگهداری از شما پولی به

حساب من واریز بشه.

معنی حرفش را درک نمی کردم. با نفهمی سرم کج شد. شروین هم با دهان نیمه باز که منظره دندان های ریخته شیری چهره اش را زشت نشان می داد به او نگاه می کرد.

مادام دست هایش را به کمر زد و با لبخندی پر معنا گفت:

— یعنی بعد از این قرار نیست پولی بگیرم.

چشم هایش را گشاد کرد و در محالیکه سرش را مقابل صورت من می گرفت، با صدایی ترسناک دوباره گفت:
- خیلی مسخره ست! نه!

لبم را لای دندان هایم فشار دادم. شرایط خوبی نبود. هیچ بعد نبود ناتالی من و شروین را کنار خیابان رها کند. البته در خوشبینانه ترین حالت به سمت آمد. چشم هایش همان طور باز و ورق زده بود. مقابلم که استاد دستی به یقه پاره ام کشید. محکم تر لبم را گزیدم. انگشتانش آه از یقه ام گذشت و پوست کیود گردنم را حوازش کرد. بیشتر از درد چندم شد و خودم را عقب کشیدم. با مسخرگی اسروهایش را بالا انداخت و انگشتانش را جمع کرد. نگاهش در نگاهم بود که به شروین گفت:
- یکی از بطری های بازو بیار.

شروین آهسته از مقابلم رد شد. من هم باید می رفتم. این نگاه ورق زده اذیت می کرد. خواستم عقب بکشم اما انگشتان او روی شانه ام گره خورد. هنوز همان طور مسخره نگاهم می کرد. شروین با سادگی بطری را به دستش داد.

ناتالی با نگاهی که هنوز میخ من بود بطری را از دستش گرفت و درش را باز کرد. منتظر بودم آن را سر بکشد. اما با حرکتی آرام و عصبی کتله محتویات آن را روی زمین ریخت. گیج و منگ به ریزش شراب نگاه می کردم که گفت:

- می دونی رها... من خیلی کوچیکتر از تو بودم وقتی...
نگاهم بالا کشیده شد. بطری را مقابلم زمین گذاشت. معنی کارهایش را نمی فهمیدم. لب هایش را جمع کرد و با همان لحن مسخره ادامه داد:

— وقتی از دنیای دخترانم جدا شدم،
 گونه‌هایم گور گرفتند. شروین هم با همه بچگی لبش را گزیدند. مسخره
 بود که در هفت سالگی معنی این تعریف را می‌فهمید. مادام با ابرو به بطری
 اشاره کرد. محکم‌تر لبم را گزیدم. و حشت زده عقب رفتم و همان‌وقت
 دست‌های سنگین او به موهایم چنگ زد...
 چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. اما بی‌فایده بود. درم آن
 لحظه با همه وجود دوباره در جاتم نفوذ کرده بود. روی شکم خم شدم و
 دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم.
 باز هم جلوی آینه بودم. رنگ پریده و دل‌مرده و کراخت. دستم بی‌اراده
 روی گونه‌ام نشست. جایی که شب قبل ضربه دست بابایی داغش کرده
 بود. از آینه دل‌کندم و کوله‌ام را برداشتم. مامانی سفره صبحانه را چیده
 بود. نگاهی به سفره انداختم. امروز نان‌مان بیات بود. مامانی با دلسوزی
 گفت: گل (بیا). شام هم نخوردی. گل (بیا).
 نیم نگاهی به بابایی انداختم که با موج‌های رادیوی قدیمی‌اش ور
 می‌رفت. کنار سفره نشستم و نجوا کردم:
 — کاش می‌رفتم نون می‌خریدم.
 مامانی لقمه‌ای به دستم داد. آن را به زور جای شیرین بلعیدم. دیرم
 می‌شد. از کنار سفره بلند شدم و همان‌وقت بابایی بدون اینکه نگاهم کند
 با صدایی کلفت و پراخم پرسید:
 — رویوش بلندتر نداشتی بیوشی؟
 لب‌هایم را روی هم فشار دادم. بعضی چیزها خارج از آستانه تحمل
 بود. مامانی نشسته از کنار سفره نگاهم کرد و با دلجویی چشمانش را بهم
 فشار داد. انگار می‌خواست آرامم کند. کوله‌ام را روی دوشم انداختم. اما

قبل از اینکه قدمی بردارم، بابایی رادیو را کناری گذاشت و پرسید:

— ساعت چند کلاس است عموم می شه؟

غمگین به طرفش برگشتم. بابایی بی توجه به حال من دوباره و بلندتر

پرسید:

— مگه کزی؟ ناکی درس داری؟

سرم را پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

— نا چهار.

— پس باید پنج خونه باشی!

مامانی پا درمیانی کرد:

— کیشی (مردا)

اما بابایی با صدایی که هر لحظه بیشتر اوج می گرفت رو به او جواب

داد:

— تو هیچی نگو. اگه به وقتش جلو من نمی گرفتی و می داشتی بر من تو

دهن عاطفه...

با چشمانی خیس به طرف در رفتم. صدای بابایی هر لحظه بلندتر

می شد. کتانی هایم را پوشیدم و از حیاط گذشتم. زندگی به طور

احتمالاً ای مزخرف و غیر قابل تحمل بود.

چشمم به دو چرخه ام افتاد. بابایی آن را به نرده های باغچه بست و

قفلش کرده بود. دلم بیشتر سوخت و با گام های بلندتری قدم به کوچه

گذاشتم. چند نفس بلند کشیدم. راه تفسم باز نمی شد. دستی به صورت

خبسم کشیدم و با قدم هایی سست به راه افتادم. صدای راننده وانت که

درست پشت سرم با حرکتی آهسته می آمد در مغزم می کوفت: «بدو با

سرم را پایین انداختم و چانه‌ام به سینه‌ام چسبید. سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم و بی‌توجه به بوق بلند ماشینی از عرض خیابان رد شدم. همه روزهایم همین‌طور بود. درست از وقتی خودم را شناختم، همین‌طور تو سری‌خور و بیچاره بودم. در اتاق زیرشیروانی منزل آقای رومن با شروین گوشه‌ای گز می‌کردیم. او سرش را با نقاشی و مشق‌هایش گرم می‌کرد که انگار تمامی هم نداشتند و من پشت پنجره‌ای که به بازار تربه‌بار باز می‌شد، خیالبافی می‌کردم. خیالاتی به زیبایی افسانه‌های دوره رنسانس اروپا؛ همان افسانه‌هایی که یک سرش به شاهزاده رویایی سوار بر اسب سفید می‌رسید و سر دیگری به دختر شاه پریان که البته همیشه هم در رویا آن پری زیبا، من بودم. این جور وقت‌ها به تصویر محوم روی شیشه زل می‌زدم. خب الحق که چیزی هم کمتر از دختر شاه پریان نداشتم، الا یک جو شانس و اقبال که از من فراری بود. وقتی نگاهم از آن چشم‌های عسلی و غمزده سر می‌خورد و روی کبودی‌های پوست گردن و گونه‌ام می‌نشست تازه آن وقت بود که یادم می‌افتاد برای پری بودن فقط زیبایی کافی نیست. باید بخت و اقبال می‌داشتم که خب من همیشه با آن بیگانه بودم.

خانم ناتالی سگ شده بود و با همان خوی درنده‌اش مرا از دنیای نه چندان شاد و زیبای کودکی‌هایم جدا کرد.

مقابل دانشگاه ایستادم و به نمای سر در سیمانی آن نگاه کردم. خرخوانی را خوب بلد بودم. آن قدر خوب که درست همان سال دیپلم در رشته حقوق همین دانشگاه اسم و رسم دار پذیرفته شدم. تازه آن وقت بود که معنی خیلی از تفاوت‌ها را فهمیدم. احتمالا آدم عجیبی بودم. در دانشکده، در خیابان، همه جا می‌شد این تفاوت‌ها را حس کرد.

انگشت نما بودم و معروف، البته نه معروفیت همراه با محبوبیت از آن معروفیت‌هایی که ماحصل حماقت آشکار عاطفه و سببش بودند سال‌ها بود که من جورشان را می‌کشیدم. برای همین بود که از سکوت به لالمونی رسیدم.

فقط نمی‌دانم چرا همیشه راهی برای جزغاله کردن دل خفه و تنگم می‌شد؟ درست مثل شب قبل و دوچرخه‌ای که کلیدش همین حالا در جیب کت بابایی بود و می‌دانستم به این زودی‌ها حق ندارم آن را طلب کنم.

پشت میز احسان نشسته بودم و نمی‌دانستم الان دقیقا باید چه کار کنم. دست‌هایم را در هم قلاب کردم. بعد با انگشت شصت خرز امام جوانی را که در انگشت دست راستم بود نوازش کردم. بعد مفصل انگشت سبابه دست چپم را شکستم و ترق صدای داد. کافی نبود انگار که یکباره همه انگشت‌هایم را در هم خم کردم و صدای ترق‌های بلند آن اعصاب احسان را بهم ریخت. کلافه پرسید:

- خوبی؟

جوابش را ندادم. خودش خوب می‌دانست خوب نیستم. سوالش از آن سوال‌های احمقانه‌ای بود که گاهی دانشجویی سر کلاس می‌پرسید.

دست‌هایم را باز کردم و به لبه میز تکیه دادم. با درماندگی

— حالا من باید چی کار کنم؟

احم هایش درهم رفت. شاید حق داشت. مثل یک بچه احمق حرف زده بودم. آن لحظه واقعا نمی دانستم باید چه کنم. دستش را روی دستم گذاشت و زمزمه وار صدا کرد:

— محمد حسن ای خودت بیا.

نگاهش کردم. دهنم با وحشیگری مرا به عقب می کشید به گذشته های دور. به وقتی که هشت سالم بود. در آن کوچه نه چندان پهن کنار جوی خونی که راه افتاده بود!

با چشم هایی که تا حد امکان باز شده بود سرم را محکم تکان دادم. اما آن افکار لعنتی از سرم نمی پریدند.

احسان نعلبکی را مقابلم کشید و بعد قندان را جلویم گرفت. بیشتر از تعارف به دستور شبیه بود. بی میل قندی برداشتم و گوشه لیم جا دادم. جرعه ای نوشیدم. ولرم بود و همین حال را بهم می زد.

استکان را در نعلبکی گذاشتم. البته که کوبیدن آن دست خودم نبود. هر چه بود احم های احسان را پیش کشید. از پشت میز بلند شدم و کتم را برداشتم. مقابلم ایستاد و دوباره آن سوال مسخره را پرسید:

— خوبی؟

موبایلم را داخل جیبم انداختم و رک جواب دادم:

— نه!

حرفی نزد. انگشت حوز امام جواد را در انگشتم چرخاندم. انگار در همین چند دقیقه به قول حاج خانم چندپره آب کرده بودم که این طور راحت می چرخید. بدون اینکه به احسان نگاه کنم گفتم:

— آگه حاج خانوم بفهمه...

حرفم را نصفه رها کردم. احسان دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آرامش جواب داد:

— قرار نیست فعلا کسی بدونه. بهار اولت که نیست محمدحسن اطلاعات فعلا محرمانه ست!

کیف دستی‌ام را از روی صندلی برداشتم. سرم را بالا گرفتم و به نگاهی تهی لب زدم:

— نگران وقتی‌ام که همه چیزو بفهمه. جواب زینب و زهرا رو چی بدم؟!

آب دهانم خشک شده بود. فشار انگشتان احسان روی شانه‌ام بیشتر شد. بدون لبخند و بدون جواب به سوال نگران من گفتم:

— دست بچلیون محمدحسن. وقت زیادی نداریم. سر تکان دادم و به طرف در رفتم. دنبالم می‌آمد. در را باز کردم و او دوباره با تحکم گفت:

— خودتو جمع و جور کن. قیافه‌ات داره زار می‌زنه! بدون اینکه اطمینانی برای این کار داشته باشم، سرم را تکان دادم.

یکی از همکارها در حال عبور با لبخندی گرم گفت:

— احوال سیدا از این ورا؟ حرفی برای گفتن نداشتم. اصلا آنجا نبودم. هنوز هم وسط روزهای

هشت سالگی‌ام بودم کنار آن جوی خون! به جای من احسان با بی‌خیالی جواب داد:

— کلاس آقا سیدمون بیشتر از اینکه که تو این ساختمان قدیمی دونه بگذرونه.

— بابا استاد باقلو! —

حرف هایش را نمی شنیدم. به احسان نگاه کردم و او با چهره‌ای که زود جدیتش را باز یافته بود پرسید:

— برنامه رو که می‌دونی؟ —

مثل ربات سر تکان دادم. لبخندی زد و دوباره گفت:

— پس دیگه برو به سلامت.

کیفم را به دست دیگرم دادم. با هم دست دادیم و من با قدم‌هایی که اصلاً محکم نبودند از او دور شدم. راهروی باریک و آبی رنگ سازمان در نظرم خیلی طولانی بود. آن قدر طولانی که تا رسیدن به در خروج همه آن روزهای تلخ مثل فیلمی از مقابلم رد شد.

از در بیرون رفتم و به آفتاب بی‌جان روزهای آذر ماه خیره شدم. یکی از همکارها قصد خروج داشت. صدای بیسیمش بود که مرا از گذشته جدا کرد. با شانه‌هایی افتاده از در فاصله گرفتم و به طرف ماشینم رفتم. حالا باید چه می‌کردم؟

به ساعت نگاه کردم. باید زودتر برمی‌گشتم. حوصله اخم و غرولندهای بابایی را نداشتم. از ساختمان کلاس‌ها بیرون رفتم و همان وقت باد سرد پاییز صورتم را یخ کرد. به دانشجویان محوطه نگاه کردم. شاد بودند و دور هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. با قدم‌هایی نه چندان تند از میان‌شان می‌گذشتم. آخرین ساعت کلاس بود و کم‌کم محوطه شلوغ می‌شد. کوله‌ام را روی دوشم بالا کشیدم. کاش می‌توانستم

در دانشکده دوستی داشته باشم. دختر و پسرش فرقی نداشت. فقط یکی بود که در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌کرد. راهکار نمی‌داد. سرنگونی نمی‌زد. نصیحت نمی‌کرد. فقط گوش می‌کرد. درست مثل پلنگی مثل عروسک پارچه‌ای شل و وارفته‌ای که همیشه همراهم بود و البته مثل شروین...

کسی بلند صدا می‌زد:

— رها خانوم...

به عقب برگشتم. مطمئناً با من نبود. اصلاً کسی در این دانشکده نمی‌شناخت. همیشه آن قدر در حاشیه و دور بودم که گمان نمی‌کردم حتی ده تا هم‌کلاسی ام اسمم را بدانند.

از خم خیابان گذشتم، اما همان وقت کسی در حالیکه دستش را روی شانه‌ام می‌گذاشت، با نفسی بریده گفت:

— تو رو خدا... آرومتر...

مبهوت به عقب برگشتم. با دیدن دختر جوان و جادری‌ای که مقابل کمی روی زانو خم شده بود و نفس تازه می‌کرد، بی‌اراده دستم به مقدم رفت و ناشرانه آن را جلو کشیدم. قلبم تندتر از آن دختر می‌زد.

او کمی بعد مقابلم صاف ایستاد. لبخندی زد و با صدایی نرم گفت:

— چه سرعتی دارین شما؟! همه محوطه رو دنبال تون دویدم.

حرفی به ذهنم نمی‌رسید. فقط به چشمان ساده و بی‌آرایش خیره شده بودم. زیبا بود. حتی بدون آرایش. گردی صورتش در سیاهی چادر قاب گرفته و ملیح به نظر می‌رسید. نگاهم سر خورد و پایین تر رفت. باریک اندام بود. این را می‌شد از روی چادر هم فهمید. بی‌اراده گوشه مانتم. در این لحظه دو باره با لبخندش...

گفت:

— می شه خوااهش کنم جزوه حقوق معاهداتت رو به من امالت بدی؟

ابروهام بالا پرید. پس او از کارمندان کمیته انضباطی نبودا یا نرسیدید پرسیدم:

— مگه شما دانشجوین؟

ایستار ابروهای او بود که بالا می رفت. لحظه ای بعد پنا خنده ای آرام

جواب داد:

— واقعا که الان سه ماهه همکلاسم. اون وقت تو هنوز متونشناختی؟

گیج فقط نگاهش کردم. خنده اش به لبخندی دلنشین تبدیل شد.

دستش را جلو آورد و با گرمی بیشتری دوباره گفت:

— ریحانه هستم. ریحانه طباطبایی! همکلاسی هستیم. منم حقوق

بین الملل می خونم.

دست عرق کرده ام را به گوشه مانثوام کشیدم. هول شده بودم. دستش

را فشردم و با صدایی نه چندان محکم جواب دادم:

— رها خلع.

دوباره آرام خندید و با شیطنت گفت:

— می دونم خانوم. می شناسمت. من برعکس تو همیشه تو کلاس

حواسم جمع.

این را گفت و به راه اشاره ای کرد و پرسید:

— می رفتی خونه؟

سرم را تکان دادم. دوباره گفت:

— پس بریم. اگه بخوای من می رسونمت.

به راه افتادیم. من جواب دادم:

نه. ممنونم. خودم می‌رم.

بدون جواب به حرف من دوباره پرسید:

جزوه تو بدیا. خیلیس بازی درنیاری. قبول می‌دم دو روز دیگ
صبح و سالم بهت پس بدم.

با سادگی کوله‌ام را از دوشم پایین آوردم. ایستادم و او هم به تعجب
من توقف کرد. جزوه کاملی را که نوشته بودم از کیف بیرون کشیدم و به
طرفش گرفتم. با خوشحالی آن را از دستم گرفت و گفت:
دستت درد نکنه رها جون.

دوباره به راه افتادیم. جزوه‌ام را ورقی زد و با تحسین ادامه داد:
چقدرم با سلیقه نوشتی عزیزم.

از گوشه چشم نگاهش کردم. در عین متانت لبخند از لبش دور
نمی‌شد. چهره‌اش آن قدر آرام بود که ناخواسته آرامش را به من هم
منتقل می‌کرد. جلوی دانشگاه رسیده بودیم. باید زودتر می‌رفتم. جزوه‌ام
را در کیفش گذاشت و گفت:

بریم پارکینگ. ماشینم اونجا پارک.

لبخند نصف و نیمه‌ای زدم و جواب دادم:

ممنونم. مزاحم شما نمی‌شم.

چه زحمتی عزیزم. ببین من می‌خوام برم طرفای دکترا فربان
مسیرت کدوم وریه؟

معذب نگاهش کردم. علاقه‌ای نداشتم با او برگردم. از سبک
همین‌طور بودم. یعنی درست از یازده سالگی ام؛ وقتی مامانی اسم‌را
مدرسه «بنت الهدی» نوشته بود و هر شب قبل از خواب یک ساعت
تصبیحتم می‌کرد که در بهار سالگی گرم نگرم و در آن وقت مامانی

هم در جانم مانده بود. سرم کج شد. ریحانه هنوز منتظر جوابم بود. لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

— می‌رم فاطمی!

لبخندش پر رنگ‌تر شد. به راه اشاره کرد و گفت:

— برویم. هوا هم خیلی سرده.

کنارش به راه افتادم. انگار اختیاری از خودم نداشتم. نگاهم به زمین بود و هرازگاه ناخواسته به گوشه‌های چادر سیاه او هم نظری می‌انداختم. نفسی گرفتم و دماغم از سوز هوا خیس شد. سرم را بلند کردم. چند پسر از رویو می‌آمدند طرف مان. دست‌هایم در جیب پالتوی کوتاه و روشنم بود. کوله ارتشی‌ام روی دوشم بود و کتانی‌هایم کمی خاک‌آلود به نظر می‌رسید. باز هم از گوشه چشم به ریحانه نگاه کردم. داشت حرف می‌زد. نمی‌شنیدم چه می‌گفت. در حال و هوای دیگری بودم که پسری با خنده گفت:

— چه وصله‌های ناچوری!

سرم داغ شد. پسر دیگری با مسخرگی حرف او را ادامه داد:

— احتمالاً خواهرمون می‌خواد این یکپو به راه راست هدایت کنه!

دست‌هایم را در جیب پالتو مشت کردم. ریحانه هم حالا سکوت کرده بود. پسرها با خنده از کنارمان گذشتند. با نگرانی دوباره به نیمرخ ریحانه نگاه کردم. لبخندش را جمع کرده بود. با لحنی متأسف زمزمه کردم:

— ببخشید. فکر کنم... به خاطر من بود...

سرش را بلند کرد. لبخند ملیحش را به لبش نشان داد و با نگاهی گرم

جواب داد:

— ولشون کن این پسرای نادان.

با دستپاچگی دوباره گفتم:

— اگه اجازه بدی... من... من خودم...

انخم کرد و حرف در دهان من ماسید. به پارکینگ اشاره کرد و گفت:

— رسیدیم.

از سرازیری چرک و روغنی پارکینگ پایین رفتیم. هوای بسته و قطانی نه چندان روشن آنجا خوشایندم نبود. لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و بعد وقت انباری منزل آقای رومن در نظرم زنده شد. من بودم که وحشت‌زده به در می‌کوبیدم. صدای گریه‌های شروین را می‌شنیدم و قدم‌های عصر خانم ناتالی و فریادهایش را که:

— تا آدم نشدی نمیای بیرون. از شام هم خبری نیست!

وحشت‌زده لبم را گاز گرفتم و چشم باز کردم. ریحانه متعجب نگاه می‌کرد. ناشیانه لبخند زدم. با دلسوزی گفت:

— فکر کنم هوای اینجا اذیت می‌کنه. سوار شو زودتر بریم.

به دویست و شش مشک‌اش نگاه کردم. خودش زودتر از من پشت فرمان نشست. کرخت و شل کنارش جا گرفتم. در حال بستن کمربندش با خنده گفت:

— به قول نامزد من به رانندگی من اعتباری نیست. بهتره کمربندتو ببندی با لبخندی بی‌روح به حرفش گوش دادم. به راه افتاد و جلوی نگهبانی با دادن قبض و پرداخت صورتحساب از آن فضای دلگیر و خفه خارج شد. بی‌اراده نفس آزادی کشیدم. نگاهش مستقیم به خیابان بود که پرسید:

— کجای فاطمی باید برم؟

دستپاچه و حجاب‌زده جواب دادم:

واقعا نمی خواهم مزاحم تون بشم، هر جا توانستید...
 با احمی شیرین لحظه ای نگاهم کرد، راحت تر در صندلی نشستم.
 حالا لبخند من هم واقعی تر بود. نجوا کردم:
 - شهید فکوری
 موبایلش زنگ می خورد. هندزفری را از زیر جاکت و مخفیانه در گوشش
 گذاشت و جواب داد:
 - سلام احسان جان!
 نگاهم را به خیابان دوختم. در آن هوای سرد پیاده روها شلوغ بود.
 دختری همراه دوستش پشت و پشترین مغازه ای ایستاده بود و چیزی را به او
 نشان می داد. هر دو می خندیدند. نگاهم را از آن دو گرفتم. دو زن میانسال
 در حال عبور از خیابان بودند. ریحانه در حال صحبت با موبایل سرخش
 را کم کرد. به آن دو زن نگاه کردم. یکی از آنها بالتهوی روشنی با جوراب
 تیره به تن داشت و موهایی روشنی از زیر روسری پیدا بود. در حال گوش
 دادن به حرف های دوستش او هم می خندید. چانه ام را بالا کشیدم. نگاهم
 سر خورد روی دو پسر دبیرستانی. با حرارت درباره چیزی بحث
 می کردند. انگار بحث شان خیلی جدی بود، اما در حال حرف زدن آنها هم
 لبخندهای گرمی می زدند.
 در صندلی صاف نشستم. این خنده ها و لبخندها برایم عجیب بود. یا
 حتی... حتی مسخره به نظر می رسید. به نظرم همه شظاهر می کردند. آن
 کاسبی که دخلش با خرجش جور نبود، یا آن دختر جوانی که برای تهیه
 جهیزیه اش درمانده شده بود، یا همین مردی که با پلاستیکی مبله از
 خیابان می گذشت. نمی توانستند این قدر شاد و بی خیال باشند.
 انگار واقعی ترین زندگی در خانه ما جریان داشت. در چهره غمزه

مامانی که وقت‌های آشپزی با بی‌حوصلگی نخود و لوبیا را به قابله می‌ریخت و آبش را هم می‌زد؛ یا در صورت همیشه اخموی بابایی وقتی کلافه و عصبی کانال‌های ماهواره را عوض می‌کرد و از نشنیدن خبری خوشحالش کند تا مرز جنون می‌رفت و من هنوز بعد از شش‌ده سال نمی‌دانستم این چه خبری بود که همیشه به خاطرش به صفحه تلویزیون زل می‌زد و یا گاهی موج‌های رادیو را بالا و پایین می‌کرد.

زندگی در خانه غم‌زده ما زیادی واقعی بود. نه با این لبخندها و خنده‌های مصنوعی. ما نقش بازی کردن بلد نبودیم. ما یاد گرفته بودیم در مقابل حقایق زندگی حس‌های واقعی‌مان را بروز دهیم. برای همین بودی وقتی قبوض آب و برق می‌آمد، بابایی زیر لب فحش می‌داد و مامانی با کلافگی مبلغ یارانه‌هایمان را حساب و کتاب می‌کرد و همیشه چیزی کم می‌آورد. خب با این حال دیگر نایی برای لبخند زدن وجود نداشت. کلا به فحش‌های آب نکشیده بابایی عادت کرده بودم. وقتی هر چند ماه یکبار قیمت نان افزایش پیدا می‌کرد... یا وقتی گوینده خبر با حرارت از وجود روغن پالم در لبنیات می‌گفت و مامانی یا سادگی آن را پایپ تلفظ می‌کرد و مرا به یاد معتادان شیشه می‌انداخت... یا حتی وقتی فشار گاز دچار نوسان می‌شد و این جور وقت‌ها بوی گندش در خانه می‌پیچید بابایی فحش می‌داد، اما انگار این مردمی که در خیابان و کوی و برزن جاری بودند جور دیگری با مشکلات‌شان کنار می‌آمدند. لبخند می‌زدند. احمقانه بود کارشان.

خیابان برایم آشنا بود. به ریحانه نگاه کردم. او هم لبخند زد، اما لبخندش واقعی‌تر به نظر می‌رسید. لب‌های من هم کمی قوس گرفت.

بیشتر شبیه ملرجی از یک تهرانی بود. گفتم:

— عیلی معنونه ریحانه خانوم.

سروش کمی کج شد و با مهربانی ساده‌ای جواب داد:

— قابل نداشت عزیزم. در ضمن فکر کنم ما همسن و سال باشیم. منو

ریحانه صدا کن.

حاجالت زده سری تکان دادم و دستم به طرف دستگیره رفتم.

همان وقت مامانی را دیدم که با نانی در دست به طرف خانه می‌آمد. یک

لحظه ترسیدم و دستم روی دستگیره خشک شد. ریحانه ناخواسته رد

نگاهم را دنبال کرد. مامانی اخم نداشت، فقط چشم‌های متعجبش ریز

شده بود. نزدیک ماشین که رسید ریحانه متعجب پرسید:

— مامانته؟

در را باز کردم و در همانحال که پیاده می‌شدم، لب زدم:

— مامان بزرگمه!

ریحانه با تعجب بیشتری نگاهی به مامانی انداخت. بعد با خوشرویی

از ماشین پیاده شد و سلام کرد. نگاه مامانی در چشمان گریزان من بود. با

صدای ریحانه به طرف او برگشت و در همانحال که زیر لب جوابش را

می‌داد از بالا تا پایین براندازش کرد. حق داشت خب! دختر زیبا و البته

محبوبی مقابلش بود. ریحانه با همان تبسمی که همیشه کنج لب‌هایش

بود ادامه داد:

— مزاحم شدیم حاج خانوم.

او معذب و کلافه قدمی جلوتر آمد و با لبخندی نیم بند جواب داد:

— نه دخترم.

نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

— فکر کنم دختر من مزاحم‌تون شده.

نه حاج خانوم. ماشالا این قدر که دختر شما رنگه من جزوه‌اشم
گرفتم. می‌برم از همین طرفا بود. البته که خواستم رها خانوم بهم التماس
بدون.

مامانی گنج و دستپاچه از خوش زبانی و بختانه باز هم لب‌هایش قوس
گرفت. بعد با عجله نان سنگک را مقابل او گرفت و گفت:
- دو آتیشه ست.

ریحانه بدون تعارف کمی جلو رفت و نگاه مامانی روی چادر تعمیر
سیاه و خوش بوی او نشست. حالا بدون اینکه بداند واقعا لبخند می‌زد
و بختانه گوشه‌ای از نان را کند و گفت:
- دست‌تون درد نکه.

مامانی کلیدش را از جیب ژاکت مشکی‌ای که زیر چادر گلدارش به تن
کرده بود درآورد و گفت:
- بریم خونه دخترم.

- ممنونم حاج خانوم. مزاحم‌تون نمی‌شم.
- تعارف می‌کنی؟

- نه به خدا. الان این طوری درست نیست. اما به روز حتما مزاحم‌تون
می‌شم.
- خونه خودتونه.

- ممنونم. صاحبش زنده باشه.
مامانی با تحسین نگاهش می‌کرد. چقدر این دختر به دلش نشسته بود
حرف زدن آرام و پر تبسمش. نگاه گرم و محجوبش و البته آن منانتهی که در
همه رفتارش بود. آه پر حسرتی کشید. ریحانه به طرفم برگشت. بی‌میل

... میومدین بخونه.

... ممنونم زها جون. نامردم منتظر منه. باید بریم خونه شون. مادرش تازه

جراحی کرده.

گیج و متنگ فقط نگاهش کردم. نمی دانستم این جور وقت ها آدم ها بهم چه می گویند. مامانی پیش دستی کرد:

... بالا به دور باشه دخترم.

ریحانه با لبخند تشکر کرد. لحظه آخر قدمی جلو گذاشت و گونه سردم را بوسید. مبهوت نگاهش کردم. ریحانه پشت فرمان ماشینش نشست. کمی شیشه را پایین کشید و رو به من گفت:

... جزو هاتو دو روز دیگه واست میارم.

باز هم فقط سرم را تکان دادم. او دنده عقب گرفت و کمی بعد از کوچه بیرون رفت. مامانی با نانی که دستش بود و چادری که زیر بغل جمع کرده بود به دور شدن او نگاه می کرد. جلوتر از او به طرف در رفتم و با کلیدهای خودم آن را باز کردم. در همان حال که قدم به حیاط می گذاشتم نیم نگاهی به آخر کوچه انداختم و گفتم:

... سرده. بیا تو.

مامانی چشم از خیابان گرفت و وارد حیاط شد. کنار هم و در سکوت از پله ها بالا رفتیم. هنوز هم دیدن دو چرخه آزارم می داد. سعی کردم اصلا چشمم به باغچه نیفتد. جلوتر از مامانی از پله ها بالا رفتم. پیرزن متفکرو در خود فرو رفته با گام هایی سنگین در حالیکه تکه ای از نان را به دهان می گذاشت به دنبالم می آمد.

وارد خانه شدم و سلام کردم. بابایی رادیو را کنار گوشش گرفته بود و با دقت گوش می کرد. در حالی که جوابم را داد. مامانی چادر و کف پولش را

کنار پشته رنگ و رو رفته هال انداخت و به آشپزخانه رفت. بابایی بلند گفت:

— دو تا دونه جای بیار زن.

لباس عوض کردم. مقابل آینه ایستادم و موهایم را بافتم. اما در همان حال که کش سیاهم را به پایین موهایم گره می زدم نگاهی به قائم انداختم. یعنی من هم با چادر به ملاحی ریحانه می شدم؟! سرم را محکم تکان دادم. افکارم احمقانه بودند!

فصل دوم

چند ساعت بود که همان طور آنجا پشت لب تاب روشن نشسته بودم ۱۹ نمی دانم! زمان از دستم رفته بود. نگاهم تهی و پوچ دوخته به پس زمینه صفحه بود. دستی سفید که از عمق آسمان ها دراز شده و حتی از پشت LED سیستم هم می توانستم مهربانی صاحبش را حس کنم. درست مثل تمام سال های عمرم!

به صندلی تکیه دادم و فایلی را باز کردم. ابتدای صفحه با فونتی درشت نوشته شده بود: «هو القادرا» و مکان نما درست مقابلش چشمک می زد. دستم برای تایپ نمی رفت. مگر می توانستم؟ انجام این کار راحت نبود. فایل را بستم. نگاهم به مای کامپیوتر بود. بازش کردم و کمی بعد فایل عکس های قدیمی مقابل نگاهم گشوده بود.

خود آزاری داشتم حتما. اسم دیگری نمی شد روی این کارم گذاشت. هنوز هم بعد از بیست و هفت سال دیدن این عکس ها وجودم را داغ می کرد. با انگشتی بی حس next را زدم. نگاهم به همان جوی خون بود. درست وسط کوچه قدیمی منزل آقا جون! جایی که آن سال ها ما هم ساکن بالاخانه اش بودیم. سال شصت و شش بود!

عصبی تر از تمام سال ها بودم. هنوز هم مقابلم چشمک

می زد. اینبار لپ تاپ را به طور کل بستم و از پشت میز بلند شدم. عصبانی بودم؛ از حاج آقا کریمیان، از احسان و از همه آنهایی که بهتر از من برای این کار پیدا نکرده بودند؛ منی که برای این مورد حسابی ناتوان بودم. مقابل آینه ایستادم. بی جوابی در چشم هایم بیداد می کرد و هاله کدر دور چشم هایم حالا پررنگتر دیده می شد. شاید هم خاصیت پوست سبز من بود.

بوی حلوا می آمد. از اتاق بیرون رفتم. صدای دخترها را از آشپزخانه می شنیدم. روی مبلی نشستم و تلویزیون را روشن کردم. حاج آقای روی منبر حرف می زد. کانال را عوض کردم. تحلیل خبری نشست گروه پنج به علاوه یک در ژنو بود. دوباره انگشتم روی دکمه ریموت رفت. تبلیغات رب تبرک بود با آن زن لوسی که کشدار و پراز ادا صدا می زد: «حمید!» تلویزیون را خاموش کردم و ریموت را روی میز انداختم. من کلافه بودم یا این لحظه ها کش می آمدند؟!

حاج خانم جلوتر از دخترها از آشپزخانه بیرون آمد. دست هایم را پشت سرم قلاب کردم و با لبخندی خسته گفتم:

— بوی نذریت خونه رو برداشته حاج خانوم!

ظرف کوچکی از حلوائی تزیین شده با پودر پسته را مقابلم روی میز گذاشت و مهربان گفت:

— نوش جونت.

زهر کنارم نشست و با اخم گفت:

— این دفعه شیرینی خیرات کن مامان. دیگه کسی حلوا واسه نذری

دوست نداره.

مادر صبر روشی در جواب داد. فقط حرفه شیرینی رو دو ابرویش نشان داد.

می شناختمش. اهل بحث کردن نبود. شاید حق داشت. اگر می خواست به این بحث های فرسایشی تن بدهد آنوقت دیگر جانی برایش نمی ماند که در کنار مادر بودن، نقش پدر بودن را هم کردن بگیرد.
مادر صبور من!

زینب با سینی چای جلوتر از مریم روی مبل نشست. خم شدم و با فاشق کمی حلوا برداشتم. زهرا شیطنت کرد:
- تزیین روشن کار مریعه.

زیر لب فاتحه ای خواندم. نگاهم هنوز به حلوا بود، اما می توانستم سرخ و سفید شدن های مریم را تصور کنم. حلوا را دهانم گذاشتم. افکار پریشانم عقب رفت. مزه شیرین حلوا را دوست داشتم. شاید چون دستپخت مادرم بود. به مبل تکیه دادم و دقیق تر نگاهش کردم. پنجاه و دو سه ساله بود، اما پیرتر به نظر می رسید. طبیعی هم بود. وقتی بخواهی نقش یدکی هم بازی کنی، تازه نه سیاهی لشکر، یکی از نقش های اصلی آن هم به مدت بیست و هفت سال، طبیعی بود که مستهلک می شوی!
مریم استکانی چای مقابلم گذاشت. نگاهم از مادرم که آرام و بی صدا برای زهرا جوراب می بافت کنده شد. مریم محجوبانه لبخند زد. چادر گلدار و روشنی سرش بود که گردی صورتش را قاب می گرفت. نگاهم به بخار چای کشیده شد. ذهنم درگیرتر از آن بود که بخواهم به آرزوهای او فکر کنم! زینب پرسید:

- پایان نامه ات به کجا رسید؟ تموم نشد؟
خنده ام گرفت. این دخترها از صبح با هم بودند. غیر از آن روزی چند بار تلفنی حرف می زدند. با لبخندی پر معنا به زینب نگاه کردم. معنی نگاهم را گرفت که سرش را خم کرد. مریم بی خیر از همه جا با سادگی

جواب داد:

— هفته بعد باید برم زندان زنان!

در حال برداشتن جای لحظه‌ای مکث کردم. انصافاً هم در هم انداخته بودم اینک نگاهش کنم گفتم:

— برای مشاوره گزینه‌های بهتری هم وجود دارد.

زینب دست‌هایش را به سینه زد و به قبل تکیه داد. انگار موقتاً بلند بود مرا به بحث بکشانند. مریم با همان سادگی ذاتی‌اش جواب داد:

— درسته پسر خاله! اما موضوع تحقیق من زنان بزهکاره.

دوباره به زینب نگاه کردم. هنوز هم امیدوار بود که این بحث ادامه داشته باشد. اینبار کامل به طرف مریم برگشتم. از حالا به بعد ادامه حرم به شیطنتهای دخترانه زینب ارتباطی نداشت. تصور حضور مریم با آن همه ظرافت و دستپاچگی آنهم در بند زنانی که کمترین جرمشان کفر است و کیف‌قاپی بود آزار می‌داد.

به چشم‌های نه چندان تیره‌اش نگاه کردم و او با حجبی که مخصوص خودش بود سرش را پایین انداخت. گفتم:

— خودم به وقت ملاقات هرات می‌گیرم. تنها تعمیری!

لب‌های باریکش با ملاحظه کش آمدند. نگاهم را از صورتش که گریه بالا کشیده می‌شد گرفتم و رو به مادر گفتم:

— حاضر بشین. شام می‌ریزم بیرون.

لبخند خسته‌اش دلم را گرم کرد. مریم دستپاچه گفت:

— پس منم دیگه برم.

از روی مبل بلند شدم و بدون تعارف جواب دادم:

— بعد از شام می‌روم بیرون. حتماً در راه می‌بینیم.

@shahregoftegoo

زهر را بنا شادمانی دست هایش را بهم کوبید و با لحنی کودکانه گفت:

— من که پیشوا می خورم.

در اتاقم را باز کردم. باید لباس عوض می کردم. قبل از اینکه در را ببندم، شنیدم که مادرم گفت:

— پاشو عروس گلم. منم برم به رنگ بزنم به خواهرم که نگرانت نشه. اخم هایم در هم رفت. بی خود نبود که دختر بیچاره مقابل من دستپاچه می شد و رنگش می پرید.

پیراهنم را عوض کردم. دوباره مقابل آینه ایستادم و شانه را برداشتم. عکس پدرم گوشه آینه بود. در لباس های سبز جبهه درست کنار نیزارهای اروند. با خنده ای زیر لب گفتم: «بالا غیرتا به عیالت یگو فعلا بی خیال ما باشه.» تصور کردم اگر الان زنده و سالم مقابلم بود حتما می خندیدند. این تصورات سال ها همراهم بود. در هر موقعیتی عادت کرده بودم با عکس حرف بزنم و حالات او را برای خودم مجسم کنم. حالا هم در آن عکس لبخند به لب داشت. شانه را روی میز گذاشتم و دقیق تر نگاهش کردم. لبخند هر دویمان یک دفعه رفت. دوباره نجوا کردم: «باید کمکم کنی بابا. عین شبای امتحان کلاس اول. یادته؟»

گلریم حجم می گرفت. دوباره زمزمه کردم: «آن مرد در بازان آمده!» چشم هایم را بستم و دوباره جویی از خون پشت پلک های بسته ام جاری شد. با بغضی سنگین لب زدم: «آن مرد در بازان رفت!» ضربه ای به در خورد و من ناشیانه به طرف پنجره برگشتم. مادر بود که میان آستانه در ایستاد و گفت:

— ما حاضریم آقا سید.

به طرف میزم رفتم. در همان حال دستی به چشم‌هایم کشیدم. ساعت را برداشتم و به طرف او برگشتم. موش‌گافانه نگاهم می‌کرد. ناشیانه لب‌زدنم اخم کرد. من هم به دنبال راهی برای فرار از نگاه خیره‌اش بودم. با صدایی آهسته گفتم:

— داری جر می‌زنی حاج خانوم!

ابروهایش بالا رفت. ساعت را بستم و با تبسمی پر اخم ادامه دادم:

— این بنده خدا رو امیدوار نکن.

تازه منظورم را متوجه شد. ابروهای کشید و در حالیکه به سمت در برمی‌گشت مثل خودم آهسته جواب داد:

— آگه من مادرتم که این دختر هم عروسمه!

منتظر من نشد و از در بیرون رفت. نفسی کشیدم و غطریه جامانده و محوش مشامم را پر کرد. انگار باید شبی با او مفصل حرف می‌زدم. دخترها منتظر بودند. زهرا مرا که دید در را باز کرد و با اخمی شیرین گفت:

— اسم خانوما بد در رفته. تو که دو ساعت طول می‌دی حاضر بشی داداش.

لوستر سه شاخه هال را خاموش کردم. دخترها جلوتر بیرون رفتند. نگاهی به کارتن‌های بسته‌بندی شده ظروف چینی انداختم. مادر زن نگاهم را گرفت و زینب که جلوی در کفش‌هایش را می‌پوشید گفت:

— همه خونه رو کردیم تو کارتن فقط اتاق تو مونده داداش.

در را بستم و کفش‌هایم را پوشیدم. جواب دادم:

— دیر نمی‌شه.

مریم محجوبانه پرسید:

— کی اسباب کشی می‌کنین خاله؟

مادر نگاه کلافه‌ای به من انداخت و جواب داد:

— هر وقت آقا سید بگه!

در را محکم بستم. دخترها پایین رفتند. صدای قدم‌های آرام مادر را هم می‌شنیدم. کلید را در قفل چرخاندم و نفس حیسب را فوت کردم. اگر دست من بود که هیچ وقت به آن خانه حیاط‌دار و دو طبقه قدم نمی‌گذاشتم. همان جایی که از الان مادر برای طبقه بالایش نقشه‌ها کشیده بود و در خواب و خیالش کنار باغچه‌های حیاط با پسر من بازی می‌کرد. حرف‌های احسان در مغزم تکرار می‌شد: «وقت زیادی نداریم محمدحسن...»

از پله‌ها پایین رفتم. دلم هوای آزاد می‌خواست. در حال خفه شدن بودم. هوای آلوده و پر از غبار ناامیدم کرد. شیشه‌های ماشین را بالا کشیدم. دلم لک زده بود برای کمی باران، اما دروغ... مادر کنارم نشست و دخترها پشت جای گرفتند. به راه افتادم و در همان حال پرسیدم:

— چی می‌خورین؟

زهره اخم آلود جواب داد:

— من که انتخاب موخونه گفتم.

مادر نیم نگاهی به پشت انداخت و بعد با سادگی جواب داد:

— هر چی دخترها بگن.

در آینه نیم نگاهی به زینب و مریم کردم و پرسیدم:

— شما چی می‌گین؟

زینب با خنده و سرنگش زود جواب داد:

— هر چی نظر جمع باشه.

خندهام گرفت و در حالیکه سرعت ماشین را بیشتر می‌کردم گفتم:

— انگاری سعبه زهرا خانوم پر زورتر بود!

او فاتحانه لبخند زد و چادرش را مرتب کرد. موبایلم زنگ می‌خورد. نگاهی به مخاطبین انداختم. احسان بود. جواب دادم:

— سلام.

— علیک سلام. خوبی؟ حاج خانوم خوبین؟

— ممنون.

جواب‌هایم زیادی تلگرافی بود. پرسید:

— بیرونی؟

— آره. با خانواده.

منظورم را متوجه شد که خلاصه گفتم:

— باشه. بعدا حرف می‌زنیم.

خدا حافظی کردم و موبایل را روی داشبورد گذاشتم. حتما خبری بود که این وقت شب تماس گرفته بود. وگرنه که بیشتر وقت‌های آزادش را با نامزدش می‌گذراند.

رستوران شلوغ بود. در را باز کردم و کنار ایستادم. مادر و بعد دخترها وارد شدند. محیط‌های شلوغ با روحیه‌ام سازگار نبود، اما اگر امشب نمی‌ماندم حتما به دیوانگی می‌رسیدم. گوشه‌ای نشستم و پیشخدمت سفارش‌هایمان را گرفت.

نگاهی به اطراف انداختم. مادر چادرش را جلوتر کشید و با خستگی گفت:

— خدا خیرت بده. واسه دخترها هم خوب شد. الان چند روزه همه‌اش داریم وسایل خونه رو جمع می‌کنیم.

این را که گفت نگاهی به مریم انداخت و با وقت شناسی ادامه داد:

— این بنده خدا رو هم خسته کردیم.

او محجوبانه چادرش را مقابل لب‌های متبسمش کشید. زینب با لحنی معنادار گفت:

— خواهرزاده با سلیقه داشتن این چیزا رو هم داره دیگه.

خوب نبود که آخر هر حرفی به کلافگی‌های من و شرمزدگی‌های مریم می‌رسید. زهرا بی مقدمه گفت:

— می‌گم بعد از شام بریم یه سری به خونه جدید بزنیم؟

آب می‌خوردم که پرید گلویم. در حال سرفه اخم‌آلود نگاهش کردم. مادر دستپاچه و نگران صدا زد:

— چی شد؟ خوبی؟ آقا سید محمد حسن!

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و به سختی چند نفس عمیق کشیدم. زینب بطری آب را دوباره مقابلم گرفت و با خنده گفت:

— یکم دیگه بخور یذار گلوت واشه.

جرعه‌ای خوردم. زهرا کوتاه نمی‌آمد. دوباره پرسید:

— بریم مامان؟

او مثل تمام وقت‌هایی که جوابی پیدا نمی‌کرد، گوشه چادرش را لای دندان‌ش کشید. به جای او من با اخم جواب دادم:

— اون وقت شب دیگه خیلی دیره. تازه باید مریم خانوم رو هم...

زینب میان حرفم آمد و با خنده گفت:

— مریم هم خورده بنده‌ای مادر ندیده.

با حرفی که او زد، مادر نیم نگاهی به من انداخت. بعد رو به مریم

ادامه داد:

— راست می‌گه زینب.

مستم را کلافه روی پایم کوبیدم. مادر بی‌توجه به من رو به مریم

پرسید:

— اگه دیر نمی‌شه بعد از شام یه سری بریم میدون فاطمی.

او خوشحال اما شرم‌زده لبخند زد. نفسی گرفتم و بطری آب را یک

نفس سر کشیدم. کسی چه می‌دانست در دل وامانده من چه خبر بود؟!

نگاهم به غذایی بود که پیشخدمت روی میز می‌چید، اما خودم آنجا

نبودم. باز هم در گذشته سرگردان می‌شدم. در همان روز بارانی

اردیبهشت شصت و شش. کنار جویی که هر لحظه بیشتر با آب و خون پر

می‌شد و مردی که زیر باران آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. از خرید

برمی‌گشتیم. یک پاکت پر از بستنی و پفک نمکی و بیسکویت مادر،

دستش بود که تیر خورد. من بودم و او و کوچهای خلوت در آن وقت

غروب و دو سواری که پشت موتور با شتاب از ما دور می‌شدند...

کسی تکانم داد. با گنگی نگاهش کردم و حاج خانم نگران

پرسید:

— خوبی آقا سید؟

لبخند گرمی زدم و با ابروهایی بالا رفته جواب دادم:

— خوب... خوب حاج خانوم.

با مهربانی تبسم کرد و من با چنگال تکه‌ای از غذایم را جدا کردم.

بی‌اراده نگاهم به غذای زهرا افتاد. رنگ قرمز سسی که روی غذایش

کوچه خلوت بود. در آن وقت شب اگر غیر از این بود باید نگران می شدم. هر چند نگرانی من ربطی به این چیزها نداشت. ماشین را جلوی خانه قدیمی پارک کردم. دخترها ذوق زده زودتر پیاده شدند. عتاب آلود گفتم:

— بی سرو صدا. دیر وقته.

مادر چادرش را لای دندان گرفت و در ماشین را باز کرد و من به دنبال او کرخت و بی حس پایم را روی آسفالت کوچه گذاشتم. نگاهم بالا کشیده شد؛ به آن دیوارهای کهنه با آجرهای قرمز بهمنی و بندهای سیاهش و پنجره‌هایی با نرده‌های طوسی که البته رنگ‌شان در بیشتر جاها پوسیده بود.

زینب با عجله در را باز می‌کرد. مادر به دنبال‌شان با «بسم الله الرحمن الرحیمی» که زیر لب زمزمه می‌کرد وارد شد. دست‌هایم را در جیب آورم چرمم گذاشتم و به نمای ناقصی که از میان در نیمه باز راهرو مقابلم بود نگاه کردم. بعد بی‌اراده چشم از آنجا گرفتم و به عقب برگشتم. یک خانه دو طبقه با نمایی کهنه از سنگ‌های سفید مقابلم بود. به پنجره‌های طبقه بالا نگاه کردم. چراغ‌های یکی از اتاق‌ها روشن بود. حاج خانم صدایم می‌کرد. روی پاشنه پا به عقب برگشتم و کمی بعد در را پشت سرم بستم. سرو صدای دخترها را از طبقه بالا می‌شنیدم. لبخند زدنم نمی‌آمد. هر چند می‌توانستم حدس بزنم که محور حرف‌ها و شیطنتهایشان چه بود. باید با مادر جدی حرف می‌زدم. قرار نبود مریم عروس این خانه باشد!

از آخرین پله هم بالا رفتم. زهرا را می‌دیدم که وسط یکی از اتاق‌ها ایستاده بود و با خنده می‌گفت:

— تازه به کوچه هم دید داره.

زینب ادامه حرف او را گرفت:

— شب‌های زمستون می‌چسبه روی تخت پشت این پنجره بشینی و

برف رو تماشا کنی!

پوزخند زدم. چقدر هم که زمستان‌های ما پر از برف بود! وسط مال

ایستادم و بلند صدا زدم:

— حاج خانوم.

صدای پر از شرم مریم را از پشت دیوار اتاق خواب شنیدم:

— خاک به سرم. یعنی شنید؟!

از آن اتاق دور شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. خوشبختانه این نبود.

کاشی‌های قدیمی ده در ده سانت کرم رنگ با حاشیه‌هایی آبی تازیر

سقف کار شده بود. کابینت‌ها هم فلزی و مثل دیوارها کرم رنگ بودند.

سینک پوسیدگی داشت و موزاییک‌های کف باید تعویض می‌شدند.

دوباره یاد احسان افتادم: «وقت نداریم...»

نگاهم به دنبال سوسکی رفت که زیر کابینت‌ها پنهان شد. بعد از این

بساط جیغ و داد دخترها به راه بود انگار!

حاج خانم ابتدای آشپزخانه ایستاد و با صدایی بلند و مادرانه دعا

کرد:

— به حق پنج تن آل عبا بخت تو این خونه وابشه. الهی به دختر شج

پاک خورده نصیبت بشه. منم حسرت به دل از دنیا نرم.

زینب از پشت سر او با تبسم جواب داد:

— آمین.

ناخودآگاه تبسم کردم. سایه مریم را دیدم که از آشپزخانه دور

می شد. گفتم:

— فردا چند تا کارگر می فرستم خونه. واسه نظافت و سمپاشی و این کارا. تا آخر هفته...

حاج خانم اجازه نداد حرفم تمام شود. با خوشحالی گفت:

— کارگر نمی خواد. خودمون هستیم.

با اخم بیشتری جواب دادم:

— دیگه چی؟ جلوی در و همسایه و نامحرم بری شیشه پاک کنی؟!

به طرف پنجره رفتم و با نگاهی به کوچه ادامه دادم:

— زودتر جاگیر می شیم. بعد درست و حسابی تعمیرش می کنیم.

مادر با همان حال خوش جواب داد:

— خدا خیرت بده پسر. خیلی هم مرمت لازم نداره. تازه پایین تر و

تمیزتره. همونجا...

نگاهم را از کوچه گرفتم و در حالیکه به طرفش برمی گشتم سریع

گفتم:

— حرفش من حاج خانوم. قرار نیست پایین بشینیم.

رنگ نگاه مادر عوض شد و با دلخوری جواب داد:

— آقا سید! من قرار نیست پیام بالا بشینم با این همه پله. بالا رو واسه

تو...

دستم را به علامت سکوت مقابلش گرفتم و بدون حاشیه بافی

گفتم:

— خیالبافی نکن حاج خانوم. من فعلا برنامه ای ندارم!

چشم های مادر پر از رنجیدگی شد، اما باید می گفتم. سکوت بدی در

خانه خالی پیچید. نگاهم آرام آرام از چشم های پر چروک و غمگین مادر

رد شد و از چهره مبهوت زهرا و زینب گذشت و بی اراده روی چشم‌های شفاف شده مریم نشست. نفس کم آورده بود انگار. محکم لبش را میان دندان‌هایش گرفت و در یک لحظه با وجودی شوکه و ملتهب نگاهش را از من گرفت و از در آشپزخانه دور شد. زینب با اخمی آشکار به دنبالش رفت. حاج خانم هنوز چشمش به من بود. نگاهم را از در آشپزخانه و جای خالی مریم گرفتم و به او چشم دوختم. روسری تیره‌اش را با گیره‌ای فلزی زیر چانه محکم کرده و چادرش را زیر بغل جمع کرده بود. با همه سادگی و نگاه پر اخمش، او همیشه ملکه صبور من بود.

حرفی سر زبانش گیر کرده بود. شاید یک غرغر مادرانه، اما خیلی عمیق‌تر. با این حال چیزی نگفت. چند قدمی عقب رفت و بعد پشتش را به من کرد. صدای پیچ‌پیچ دخترها را از بیرون می‌شنیدم. لب‌هایم را روی هم فشار دادم و دوباره کنار پنجره برگشتم. چراغ اتاق خانه روبرویی هنوز روشن بود و می‌شد سایه محوی را از پشت پرده‌های آن دید. انگار دختری موهایش را می‌بست. نفس گرفتم. موبایلم را که بی هدف دستم بود داخل جیبم انداختم و با چند گام بلند از پنجره دور شدم.

بازی بدی شروع می‌شد!

کیف و کتابم را جمع می‌کردم که کسی صدایم کرد. به عقب برگشتم و همان دختر چادری را دیدم. اسمش چه بود؟
لبخند زیباترش می‌کرد. زینب کوله‌ام را کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. با هم به سمت دادیم و او با لحنی شرم‌نده گفت:

- باید ببخشی رها جون. به کل یادم رفت امروز جزوه اتو بیارم.
- کیفم را روی دوشم انداختم و جواب دادم:
- خیلی هم مهم نیست. تونستید فردا بیارید.
- با هم از کلاس خارج شدیم. چادرش را مرتب کرد و پرسید:
- نهار خوردی؟ من دارم می‌رم سلف. گفتم اگه نخوردی با هم بریم.
- نه. باید برم پیش دکتر موحدی.
- واسه چی؟ کارش داری؟
- راجع به پایان‌نامه‌ام.
- مگه هنوز استاد راهنما انتخاب نکردی؟
- با ناامیدی نگاهش کردم و شانه‌هایم را بالا انداختم. متعجب نگاهم می‌کرد. متفکرانه گفت:
- فکر نکنم دکتر موحدی قبول کنه. من یه بار رفتم پیشش، اما وقت نداشت. می‌دونی که شغل اصلیش قضاوته. تو دادگستری سرش خیلی شلوغه.
- با درماندگی به دیوار تکیه دادم و پرسیدم:
- حالا چی کار کنم؟ دکتر سماوات هم قبول نکرد. گفت وقتش پره.
- غیر از اون، استاد چند نفر دیگه شده. فکر کنم من دیر جنبیدم.
- لبه‌های چادرش را با دست جمع کرد و با لحنی پراز تردید پرسید:
- پیش دکتر علوی رفتی؟
- با تعجب نگاهش کردم. لحظه‌ای بعد جواب دادم:
- اسم شو شنیدم. یکی دوباری هم خواستم برم پیشش که متأسفانه تو دانشکده نبودی.

به راه اشاره‌ای کرد و گفت:

— پس بریم دفترش.

— تو مطمئنی امروز دانشکده‌ست؟

— آره. صبح دیدمش.

— شاید اونم قبول نکنه. از این یه خط در میون او مدنش به دانشکده

معلومه سرش خیلی شلوغه.

نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. جواب داد:

— سرش که شلوغ هست، اما من واست پارتی بازی می‌کنم.

— مگه می‌شناسیش؟

— آره. دوست نامزدمه.

نفس بلندی کشیدم و ابروهایم بالا پرید. بی‌اراده به نیمرخ ریحانه نگاه

کردم. ناخواسته می‌توانستم چهره دکتر علوی را در ذهنم مجسم کنم.

مردی ریشو و احتمالا میانسال و شاید کمی هم اخمو!

آب دهانم را بلعیدم و پشت در اتاق دکتر به نامی که روی تابلو حک

شده بود نگاه کردم. کوتاه نوشته بود: «دکتر علوی!»

ریحانه در زد. کمی مکث کرد و بعد با احتیاط آن را گشود. کنار ایستاده

بودم و چیزی از منظره اتاق او را نمی‌دیدم. ریحانه با متانت سلام کرد و

پرسید:

— اجازه هست استاد؟

مردی با صدایی سرد جواب داد:

— بفرمایید.

ریحانه در را کامل باز کرد و اشاره‌ای به من نمود. کوله‌ام را روی دوشم

جابجا کردم و به دنبال متعلقاتم رفتم. در آن لحظه که به هر حال همیشه

دسته‌ای از موهایم روی پیشانی‌ام ولو بود و این جور وقت‌ها مامانی با حرص می‌گفت: «فکر نکن بهت میاد. می‌شی شبیه علی بابا تو سندباد!» پشت سر ریحانه قدم به اتاق گذاشتم و زیر لب سلام کردم. حتم داشتم آن مردی که پشت میز نشسته و نگاهش در صفحه لپ‌تاپش می‌کاوید صدایم را نشنید. از کنار شانه ریحانه کمی سرک کشیدم. سر او پایین بود و از این فاصله فقط می‌توانستم یک جفت چشم درشت و تیره را ببینم که با سرعت مطالب روی صفحه را مرور می‌کردند و تندتند جا عوض می‌نمودند.

ریحانه لبخند متینش را به لب نشاناد و گفت:

— مزاحم شدیم آقای دکتر.

او با کمی مکث چشم از صفحه روشن گرفت و یکباره آن را بست. سرش را بالا گرفت و اول به ریحانه نگاه کرد. آهسته نگاهش از او سر خورد و به طرف من چرخید.

دستپاچه و البته به طرزی ناشیانه موهایم را کامل زیر مقنعه فرستادم و نگاه ترسیده و گریزانم را به لپ‌تاپ روی میز او دوختم. مردی که مقابلم بود حداقل دو متر قد داشت با اندامی درشت و ورزشکاری، با صورتی که قبل از هر چیزی چشم‌هایش خود را به رخ بیننده می‌کشید. درشت و تیره با نه ریشی مرتب. بوی عطرش ملایم و مردانه بود. نه از آن عطرهای یخی که دانشجوها می‌زدند و وقتی بویش در راهروها می‌پیچید احساس سرما می‌کردم. دست‌هایش را روی سیستمش بهم قلاب کرد. فکر می‌کردم باید یک انگشتر عقیق درشت انگشتش باشد و شاید یک تسبیح، از همان‌ها که گاهی بابایی دستش می‌گرفت و وقت‌هایی که اعصاب نداشت تند تند مهره‌های آن را رد می‌کرد، اما انگشتر او نقره بود با

صفحه‌ای مربع شکل و چند خط مورب قرمز رویش! صدایش مرا به خود آورد:

— خوش اومدید خانم طباطبایی!

— ممنونم. حاج خانوم حال شون چطوره؟ دختر خانوما خوبن؟

احتمالا دخترهای استاد منظورش بود. او از پشت میز بلند شد و من ناخواسته سر بلند کردم. حدسم درست بود انگار. کمه کم قدش صد و نود بود. به مبل اشاره کرد و ریحانه جلوتر از من روی مبلی نشست. دکتر مقابل پنجره ایستاد و لبه نیمه باز آن را بست. ریحانه با ابرو اشاره‌ای به من کرد و من مثل کودکی ترسیده و بی دفاع کنارش در مبل فرو رفتم. دکتر دوباره پشت میزش نشست. نگاهش به همان انگشتی‌اش بود. یکباره با حالی عصبی مفصل انگشتش را شکاند و صدای ترق آن در سکوت کوتاه اتاق پیچید.

ریحانه با لبخندی پر تردید گفت:

— به دوستم قول دادم پارتی بازی کنم واسش.

دکتر بدون اینکه سرش را بلند کند با لحنی سرد پرسید:

— برای چی؟

— واسه پایان‌نامه‌اش. اساتید دیگه متاسفانه وقت شون خیلی پره. اینه

که من با اجازه، شما رو بهش پیشنهاد دادم.

دست‌های سرد و عرق کرده‌ام را درهم قلاب کردم. بین خواستن و نخواستن او گیر کرده بودم. خوب بود اگر پیشنهاد ریحانه را می‌پذیرفتم. آنوقت می‌توانستم کار پایان‌نامه‌ام را زودتر شروع کنم. تا همین جا هم کلی وقت از دست داده بودم. وقتی پنهانی و دزدکی نگاهش می‌کردم، ترس می‌خورد که شاید او متوجه می‌شد و رفتارش زیادی پر

جذبہ بود. با همان نگاه کوتاهی هم که چند لحظه پیش به من انداخت فهمیدم نه مثل دکتر رضایی اهل حرافی است و نه مثل دکتر عبدی اهل بحث و مناظره.

باز هم سرش پایین بود که گفت:

— متأسفانه من هم وقت آزاد ندارم.

ریحانه نیم نگاهی به من انداخت. باید چیزی می‌گفتم. با آن دست‌هایی که حالا آشکارا روی کیفم می‌لرزیدند و گلوبی که خشک بود حرف زدن خیلی سخت به نظر می‌رسید. لبم را با زبان تر کردم و با صدایی که خودم به سختی آن را می‌شنیدم گفتم:

— خب من... من خیلی مزاحم‌تون نمی‌شم...

سرش آهسته بالا آمد. نگاهش زیادی با نفوذ بود. آب دهانم خشک شد. با دستپاچگی باقیمانده بزاقم را بلعیدم و در حالیکه سعی می‌کردم اصلاً به او نگاه نکنم ادامه دادم:

— کارای تحقیقمو خودم انجام می‌دم. فقط شاید... شاید یه وقتایی

واسه... واسه سوال یا راهنمایی...

ریحانه به کمکم آمد:

— دکتر! خانوم خلج از دانشجویهای خوب کلاس ما هستن. من اطمینان

می‌دم پایان‌نامه‌شون عالی از آب درمیاد.

دکتر علوی سرش را پایین انداخت. چهره‌اش بیشتر از آنکه متفکر باشد، غمگین به نظر می‌رسید. با انگشتانش روی صفحه سیاه لپ‌تاپ ضربی گرفت و بی‌حاشیه گفت:

— بدین فرمتونو امضا کنم.

با ناباوری به ریحانه نگاه کردم. او متبسم و شاد دستش را برای گرفتن

فرم به طرفم دراز کرد. با عجله آن را به دستش دادم و دکتر با حرکتی سست زیر آن را امضا کرد.

نگاهم به خودکاری بود که بین انگشتان او می چرخید و بی اراده نفس راحتی کشیدم. سرش را بلند کرد و برگه را به طرفم گرفت. روی میل نیم خیز شدم و دستم برای گرفتن برگه رفت، اما او آن را محکم نگه داشت بود.

نگاهم بالا کشیده شد. از آن فاصله کم چهره اش جدی تر و البته اخمو تر دیده می شد. نگاه خیره اش مستقیم در نگاهم بود. لحظه ای بعد دستش شل شد و برگه را به دستم داد. ریحانه هم بلند شد و با خوشرویی گفت:

— خیالتون راحت باشه آقای دکتر. رها خیلی هم بهتون زحمت نمی ده.

لبخندی زورکی زدم. بیشتر ادای تبسم بود تا این دکتر بد اخم و پرفایه کمی نرمش خرج می کرد، اما دریغ...

در سکوت او خدا حافظی کردیم و از اتاقش بیرون آمدیم. ریحانه در را که بست با ناپاوری نگاهش کردم و پرسید:

— یعنی واقعا امضا کرد؟!

چشم هایش برقی زدند و با لبخندی که همیشه جزئی از اجزای صورتش بود جواب داد:

— انگاری یادت رفت کی سفارش تو کرد!

خنده ام گرفت و در راهروی نیمه روشن به راه افتادیم. مقنعه ام عقب رفته بود و باز هم دسته ای از موهایم روی پیشانی ام رها بودند. پرسید:

— درباره موضوع پایان نامه‌ات فکر کردی؟

بند کوله‌ام را در مشتم گرفتم و با لاقیدی شانه‌ای بالا انداختم. جواب

دادم:

— یه چیزایی تو ذهنم هست، اما راستش جرات نکردم بپرسم!

با خنده‌ای تعجب زده پرسید:

— چرا؟

با حرکتی وسواسی دوباره کوله‌ام را بالا کشیدم و جواب

دادم:

— خب... خب راستش... دکتر علوی یه جوری بود. می‌دونی...

به میان حرفم آمد و با شیطنت پرسید:

— خیلی جدی و خشک؟

— آره.

— می‌دونم. کلاً اخلاقش همینه. اهل خنده و حرف‌های اضافی نیست.

تو کارش خیلی موفقه. می‌دونم پایان‌نامه‌ات خیلی عالی از آب درمیاد.

با نومی‌دی لبخند زدم. خیلی هم به این حرف اعتقادی نداشتم. دوباره

به راه افتادم. او با اخمی شیرین پرسید:

— کجا می‌ری؟

— کتابخونه.

بازویم را گرفت و با خنده گفت:

— نه جونم. برگرد پیش دکتر و درباره موضوعی که تو ذهنته باهاش

حرف بزن. تازه باید یه سرپیش استاد مشاور هم بری!

با کلافگی نگاهش کردم. کار درست و عاقلانه همین بود. تا همین جا

هم کلی از بقیه هم پرده برداشتم و از دکتر علوی هم عذر راحتی

نبود. چهره درمانده مرا که دید مهربان‌تر از قبل گفت:

— به خدا آدم خوبیه. فقط باید با اخلاقش کنار بیای.

بند کوله‌ام را سفت چسبیدم و دوباره به عقب برگشتم. فکر می‌کردم او

همراهم بیاید. وقتی پرسید:

— با من کاری نداری؟

وحشت‌زده فقط نگاهش کردم. موبایلش زنگ می‌خورد. نگاهی به

صفحه آن انداخت و گفت:

— نامزدمه. فکر کنم او مده دنبالم.

— یعنی با من نمیای؟

— رها!

— باشه. خودم می‌رم.

دستم را به گرمی فشرد و آرام‌تر گفت:

— دکتر علوی مرد خیلی خوبیه. اصلاً نگران نباش. با اخلاقش کنار

میای. شک نکن.

سری تکان دادم و او اینبار با قدم‌های تندتری به سوی انتهای راهرو

رفت. از دور نگاهش کردم. صدای پاشنه کفش‌هایش روی سرامیک‌های

راهرو پخش می‌شد و لبه‌های چادرش با هر قدمی که برمی‌داشت موج

می‌گرفتند. چشم از او گرفتم و دوباره به عقب برگشتم. دکتر هنوز در

اتاقش بود. کسی چه می‌دانست؟ شاید هم منتظر من بود؟!

با این فکر احمقانه پوزخندی زدم. احتمالاً من با آن موهای چپ علی

بابا آخرین کسی در دنیا بودم که ممکن بود به او فکر کند!

احساس خفگی می‌کردم. پشت پنجره ایستادم و کمی آن را باز کردم. حتی هوای سرد آذر ماه هم نمی‌توانست حرارتی را که به آن دچار بودم خنک کند.

از آن بالا احسان را می‌دیدم که کنار یکی از درختان پیر محوطه منتظر نامزدش بود. مشتم را آرام به شیشه کوبیدم. چشمم به ریحانه افتاد که با گام‌هایی تند به طرفش می‌رفت. با آن چادر و محجوبیتی که داشت احسان حق داشت برایش این قدر بی‌تاب شود. کسی آرام به در زد. محکم گوشه لبم را جویدم. ریحانه با احسان دست داد و می‌شد از این فاصله نسبتاً بعید هم خوشبختی‌شان را حس کرد.

میلی به جواب دادن نداشتم. کاش می‌رفتم. کاش از این دانشکده دور می‌شدم. آن قدر دور که دیگر الزامی برای هم‌صحبتی با آن دختر نداشتم. پشت میزم برگشتم و لپ‌تاپ را باز کردم. دوباره در زد و نگاه عصبی من به در بسته دوخته شد. روی صندلی نشستم. پرونده‌اش مقابلم بود. جواب دادم:

— بیا تو!

نگاهم را دوختم به نوشته‌هایی که حالا درست نمی‌توانستم بخوانم‌شان. بوی عطرش زودتر از خودش وارد اتاقم شد. ملایم بود. نه مثل دخترهای دانشجویی که گاهی متعجب می‌شدم اینجا را با تالار مد اشتباه گرفته بودند؟! صدایش آهسته بود:

— ببخشید استاد!

سرم همچنان پایین بود که گفتم:

— بفرمایید.

می خواست در را ببندد که با نیم نگاهی دوباره گفتم:

— در باز باشه!

دستش روی در خشک شد. بی تفاوت دوباره به نوشته های مقابلم چشم دوختم: «از سه سالگی تا ده سالگی مقیم کشور آلمان!»

سایه اش سنگین شده بود. پوشه را بستم و یکبارہ سرم را بلند کردم با دستپاچگی نگاهش را از من گرفتم. بی اراده به صورتش خیره شدم. قد بلند بود و باریک. شاید هم کمی بیش از حد لاغر، با صورتی گرد و پوستی که مرا به یاد پوست خواهرزاده چند روزه احسان می انداخت. همان قدر لطیف و البته سفید. چشم هایش...

پرسیدم:

— امری بود؟!

لحتم خیلی غریبه و جدی بود. احتمالاً ترسید که لحظه ای مکث کرد بعد با همان دستپاچگی جواب داد:

— خب راستش... راستش استاد مشاورم چند تا موضوع تحقیق به من معرفی کردن.

این را گفت و برگه ای را آهسته روی میز گذاشت. قبل از برگه چشم به رنگ سفید پوست دستش افتاد. احتمالاً کم خونی داشت! نگاهی به موضوعات نوشته شده روی کاغذ انداختم: «داوری بین المللی خاص آیین داوری بین المللی. نحوه اجرای آراء داوری بین المللی. نظام داوری در اتاق بازرگانی بین المللی و...»

دستانم را روی آن کاغذ بهم قلاب کردم و سرم را بالا گرفتم چشمانش با نگرانی به من دوخته شد. صورتش ای پسر منده اش در

ذهنم مدام تکرار می‌شد: «...با همکاری پلیس آلمان تحویل سفارت ایران شد...»

لب زیرینش را بین دندان‌هایش گرفت و نگاهش را از من دزدید. باز هم چشمم سُر خورد و روی دستش ثابت ماند. ردی از یک زخم قدیمی روی پوست سفید دستش خودنمایی می‌کرد. انگشتانم مشت شد. می‌توانستم لرز ناخودآگاه دست‌هایش را ببینم. لحنم نرم نمی‌شد. با همان صدای خشک گفتم:

— بفرمایید بشینید.

آزاد شدن نفس حبسش را به وضوح شنیدم. به عقب برگشت و در مبلی فرو رفت. هنوز هم دست‌هایش می‌لرزیدند. به نیم‌رخش نگاه کردم. به طرز ناشیانه‌ای سعی داشت نگاهش با من تلاقی نکند. از پشت میز بلند شدم. لیوانی آب ریختم و مقابلش نشستم. لیوان را به طرفش گرفتم و گفتم:

— برای شماست.

باز هم نگاهم نکرد. ترسیده بود؟! آب را قلب، قلب می‌خورد و این بیشتر خجالتش می‌داد. دست دراز کردم و برگه را از روی میز برداشتم و نگاهی به موضوعات آن انداختم. خب بد نبودند. یک سری موضوعات نرمال و طبیعی برای پایان‌نامه دوره ارشد حقوق بین‌الملل... اما... نگاهم از آن برگه کنده شد و بالا آمد. این دختر ترسیده و... و البته رنج کشیده نمی‌توانست درباره نظام دאوری اتاق بازرگانی تحقیق کند. موضوع تحقیق او باید خاص‌تر از اینها می‌شد؛ خیلی خاص!

خودنوایسم را از جیب پیراهنم درآوردم و در حالیکه برگه را روی پایم

صاف می‌کردم گفتم: @shahregoftegoo

— من دو تا موضوع پیشنهاد می‌دم. روی یکی از اینا کار کنید.

سنگینی نگاه و البته سکوتش اذیتم می‌کرد. سعی کردم به آن دو چشم عسلی فکر نکنم. لحظه‌ای بعد کاغذ را به طرفش گرفتم و او باز هم بدون حرف آن را از دستم گرفت. نگاهم به پلک‌های پایین افتاده‌اش بود. حرکت تند مردمک‌هایش را می‌دیدم که یک بار و دو بار و چند بار نوشته‌های مرا خواند.

نفس بلندش باز هم سکوت اتاق کوچکم را شکست. سرش را بلند کرد و اینبار صاف به من چشم دوخت. منتظر اعتراضش بودم. البته حق داشت. موضوعات پیشنهادی من خیلی معمول و مرسوم نبودند. به هر حال اگر می‌خواست من استاد راهنمایش باشم مجبور بود تمکین کند. به مبل تکیه دادم و یک تای ابرویم بالا رفت. خودنویس هنوز دستم بود و بی‌اینکه بدانم با حالی عصبی مدام درش را باز و بسته می‌کردم. برگه را تا کرد و زیپ کوله ارتشی‌اش را باز نمود. برگه را داخل کیفش گذاشت و کوتاه گفت:

— اگه اجازه بدین فردا می‌گم که کدوم موضوع رو انتخاب می‌کنم.

در سکوت سر تکان دادم. با اجازه‌ای گفت و از روی مبل بلند شد. با عجله گفتم:

— راستی...

نگاهم کرد. بلند شدم و از روی میزم کارتی برداشتم و به طرفش گرفتم و ادامه دادم:

— من بیشتر وقتا دانشکده نیستم. این ترم فقط یک کلاس دارم. اگه کاری داشتن و نبودم با همراهم تماس بگیرین. بیشتر وقتم تو دفترم هستم.

قارت را از دستم گرفت و باز هم نگاه من روی جای آن زخم کوچک، اما عمیق نشست، پرسید:

— می‌تونم برم؟

با حرکتی آهسته سر تکان دادم. وسط اتاق ایستاده بودم و با دست‌هایی در جیب رفتنش را نظاره می‌کردم. کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و اینبار بدون حرف یا نگاهی دیگر از اتاق بیرون رفت.

نفس آزادم در سکوت اتاق خالی‌ام پیچید. روی پاشنه پا به عقب برگشتم و به طرف پنجره رفتم. محوطه شلوغ بود. باز هم کمی میان پنجره را باز کردم و نفس گرفتم. چه لحظه‌های نفس‌گیری داشتم این روزها!

نگاهم به دختران سرخوش و پسران بی‌خیالی بود که کنار هم گرم حرف و خنده بودند. او را دیدم. کوله ارتشی و پالتوی کرم رنگ و کوتاهش از این فاصله دور هم او را معرفی می‌کرد. وسواس سقوط داشت انگار، پس که مدام کیفش را روی شانه بالا می‌کشید. قدم‌هایش تند بود و بدون اینکه لحظه‌ای مکث کند یا با کسی حتی احوالپرسی ساده‌ای داشته باشد به طرف درب خروجی دانشکده می‌رفت.

از پنجره دور شدم و پشت میزم نشستم. سرم را بین دست‌هایم گرفتم و نگاهم را دوختم به پوشه قرمز رنگی که روی میزم بود. عکس‌هایی داخل آن بود که دیدنش عذابم داده بود.

روی صندلی تاکسی نشستم و خودم را به در جیباندم. صدای شاد گوینده رادیو را در گوش‌هایم شنیدم. صدای شاد و راننده

بی ملاحظه دیگری می‌کرد و آن همه بوق و سرو صدای خیابان تصاد
آشکاری داشت. از جیب جلویی کوله برگه موضوعی پایان نامه‌ام را بیرون
کشیدم و نگاهش کردم. بعد از چهارده مورد تایپ شده، خط شیک و سیاه
دکتر علوی زیادی توی چشم می‌زد. برای بار هزارم نوشته‌هایش را
خواندم:

۱- الزام داوری بین الملل برای تبیین نظام حقوقی مستمر جهت
اجرایی شدن قانون منع ترور شخصیت‌ها.

۲- نواقص قانون بین المللی دفاع از حقوق کودک.

هزار علامت سوال در ذهنم نقش بسته بود. کاغذ را از روی خطوط
تایش بستم و دوباره در کیفم انداختم. البته زیاد هم عجیب نبود. با آن
ستاره‌هایی که در پرونده‌ام داشتم، زیاد هم غیر عادی نبود که بخواهم
درباره منع بین المللی ترور شخصیت‌ها و یا نواقص آشکار حقوق کودکان
تحقیق کنم!

دست‌هایم را روی کیف درهم قلاب کردم. نگاه گریزانم روی رد آن
زخم نشست. همان که جای سیگار خانم ناتالی بود و بعد از این همه سال
دیدن هر باره‌اش دردش را عمیق‌تر می‌کرد...

چند ساعت یا حتی چند سال بود که در انباری حبس بودم؟ گریه
بودم. ترسیده بودم. درد داشتم و بدتر از همه اینها هنوز گیج بودم! خیلی
خیلی گیج.

زانوهایم را در شکمم جمع کردم و روی موزاییک‌های سرد انباری
مثل جنینی در شکم مادر در خود مچاله شدم. صدای گریه‌های شروین را
می‌شنیدم. با آن دهان بی‌دندان‌ش التماس می‌کرد مرا از انباری بیرون
بیاورم. ناتالی را می‌دیدم و گاهی صدای کشیده‌هایش را

روی صورت کودکانه شروین بشنوم.

دیگر گریه نمی کردم. حس و حالی برایم نمانده بود، غیر از آن درد لعنتی که از شکمم شروع و کم کم در همه جانم پخش می شد.

بوی دود و صدای گریه های شروین هوشیار نگهم داشته بود. دلم می خواست بخوابم. آن قدر عمیق که همه چیز یادم برود. از درد وحشتناکی که در وجودم بود و از اعماق قلبم زیانه می کشید تا وحشتی که با صدای هواپیمایی در آسمان به وجودم چنگ می انداخت.

صدای گردش کلید در قفل در که بلند شد از میان پلک های نیمه بازم نگاه کردم. خانم ناتالی بود که به طرفم می آمد. فقط می توانستم صندل های پاشنه بلندش را ببینم. آنها را دوست داشتم. هر وقت او نبود یواشکی آنها را می پوشیدم و روی پله ها بالا و پایین می پریدم و با صدای توتق شان باورم می شد بزرگ شده ام.

نازه می فهمیدم که برای بزرگ شدن نیازی به کفش های توتقی و یا نوشیدن پنهانی چند جرعه از بطری های آقای رومن نبود.

برای بزرگ شدن یک جسم له شده و یک روح نابود و پر درد کافی بود و من الان چقدر بزرگ بودم! بزرگتر از همه آدم بزرگ هایی که هر روز از پشت پنجره زیر شیروانی می دیدم شان که با چه وسواسی سب و پرتقال و کاهو می خریدند.

خانم ناتالی زیر بازویم را گرفته بود و به دنبال خود می کشید. بوی دود و جیغ های شروین هر لحظه بیشتر می شد. نیمه هوشیار بودم و نفسم بالا نمی آمد. جلوی پله های حیاط هلم داد به جلو. قدمی به روی ایوان گذاشتم و نگاهم روی تلی از کتاب ها و لباس های سوخته نشست.

دفترهای مشق تابلوی که حک نقاشی ام که تکلیف آنجا هفته ام بود.

جعبه مدادرنگی هایم. روپوش فرم مدرسه با یقه توری دور گردنش. جوراب شلواری سفیدم، همه در آتش می سوختند.

خانم ناتالی بیشتر هلم داد و مرا با خود تا کنار آتش برد. گریه های شروین حالا مثل یک موزیک خشدار شده بود. فراز و فرودی نداشت و فقط مثل دور کند یک نوار کاست مدام تکرار می شد. کنار حلبی فلزی ایستادم و به آتشی که زبانه می کشید خیره شدم. mr smit عروسک پارچه ای و عینکی ام با آن دست و پاهای شل بالاتر از همه بود و سوختن چشم ها و لب ها و سر کم مویش دل مرا هم می سوزاند.

ناتالی با صدایی آهسته کنار گوشم نجوا کرد:

— بعد از این باید کار کنی موش کوچولو!

زبانه های زرد و نارنجی در چشمانم می رقصیدند. دوباره گفت:

— بعد از این می ری کلوب آقای آلن. حالا که قرار نیست اون انجمن

مزخرف هزینه نگهداری شما دو تا توله سگ رو بده، باید خودتون پول منو بدید.

این را گفت و دستش را دور شانهام حلقه کرد. بوی عطرش با دودی که در هوا معلق بود بیشتر از آن همه نگرانی که در وجودم بود، حالم را بهم می زد. سیگاری بین دو انگشتش بود. کمی به طرفم خم شد و با نگاهی خیره به من با لبخندی که به صورتش نمی آمد، دستم را گرفت.

شروین حالا کنار پله ها حق می زد. مادام با همان نگاه خیره دستم را بالا آورد و همان لحظه یکباره سیگارش را روی دستم فشار داد. صدای نعره من جیغ بلند و وحشت زده شروین را به آسمان برد...

راننده، کناری ترمز کرد و من پیاده شدم. هوا خنک بود و این خنکا برای روزهای آخر این زمستان بود. من گفتم و قدم به

پارک گذاشتم. ورودی‌های تئاتر شهر مثل همیشه شلوغ بود. از کنار دختر و پسری رد شدم و قدم به ساختمان گذاشتم. سر و صدا و بحث درباره یکی از اجراها بالا بود. سرعتم را زیاد کردم و مدتی بعد از در یکی از سالن‌های تمرین وارد شدم و از همانجا به صحنه و بازیگرانش نگاه کردم و ناخواسته لبخندی روی لبم نشست. دختری با لباس‌های فاخر در حالیکه بادبزن را مدام بازو بسته می‌کرد با تحکم می‌گفت:

— عیش و نوش و تنعم را در آنجا برای یگانه فرزندان که آینده تاج و تخت در دست اوست فراهم نمایید...

آهسته از میان صندلی‌ها گذشتم و بعد روی یکی از صندلی‌های ردیف وسط نشستم. دیدن شروین با آن پوشش هنری و مبدلش برایم جالب بود. دستش را به سوی مخاطبش گرفته بود و با لحنی ناباور و مستاصل می‌گفت:

— سرزمین و خاک من اینجا است! مرا به کجا می‌فرستید؟
لبخند تلخ بود. شروین هفت ساله گریان حالا از خاک و سرزمینش می‌گفت. صدای کارگردان یکباره بلند شد:

— برای الان کافیه. یه ساعت دیگه ادامه می‌دیم.
از روی صندلی بلند شدم. شروین با تردید نگاهم می‌کرد. در حال پایین رفتن از شیب میان صندلی‌ها برایش دست تکان دادم. جای تردیدهایش را با لبخندی عوض کرد. از پایین صحنه نگاهش کردم و با خنده گفتم:

— انگاری یه ساعت بیشتر وقت نداریم.
از لبه سن پایین پرید و با خوشحالی جواب داد:
— یه کم صبر کنی میام.

کارگردان در حال جابجایی یکی از دکورها گفت:

— به گریمت دست نزن شروین. وقت نداریم.

او سر تکان داد و بعد رو به من با لبخندی شاد پرسید:

— از این ورا خانوم وکیل!

کوله‌ام را بالا کشیدم و جواب دادم:

— هوس فلافل‌های اینجا رو کرده بودم. واسه همینم گفتم به سری بهت بزنم.

با اخم شیرینی گفت:

— منم که کشک!

با هم از بین صندلی‌ها گذشتیم. خنده‌ام کوتاه بود. پرسید:

— بریم رستوران؟

لبه آستین گشاد و سفیدش را گرفتم و به طرف بوفه کشاندمش. جواب دادم:

— پنج تا دونه فلافل، خیارشور و کاهو و گوجه و نوشابه با سس نه کمتر نه بیشتر.

خجالت‌زده گفت:

— آخه...

— آخه نداره. هر وقت من دفتر وکالت زدم دعوت می‌کنم به یکی از رستورانای شیک بالای نیاوران و جردن. تو هم هر وقت عکست رفت رو سر در سینما آزادی و واسه یه امضای ناقابل وقت نداشتی، اونوقت می‌توننی از خجالت‌م در بیای، اما فعلا همون فلافل خوبه. تازه هر کی هم دنگ خودتو حساب کنه.

اخمش اینبار واقعی‌تر بود. بدون حرف از من جدا شد و جلوی کالتر

ساندویچی ایستاد. نگاهش کردم. در آن لباس‌های یک دست سفید و موهایی که به خاطر گریم جوگندمی شده بود، چهره‌اش با همیشه فرق داشت. دیگر مثل آن وقت‌ها ترسیده و بی‌پناه نبود انگار. ته‌ته چشمانش می‌شد یک بقچه از غم را دید. صدایش که دل می‌زد در گوشم می‌پیچید: «بزرگ بشم خودم برات یکی بهتر شو می‌خرم. مستر اسمیت هم دیگه لباساش خیلی کهنه شده بود...»

زیر پلکم دست کشیدم. همان لحظه شروین با سینی به طرفم برگشت و من ناشیانه و خیس لبخند زدم. نزدیکتر شد. چشم‌هایش تنگ و موشکافانه در چشم‌هایم می‌کاوید. نگاهم را دزدیدم و دستم را برای گرفتن سینی دراز کردم. یکی از صندلی‌های قرمز جلوی بوفه را کشید و پشت میزی نشستیم. زرورق‌ها را با صدا باز کردم و با لحنی که به سختی سعی داشتم شاد و بی‌خیال جلوه کند گفتم:

– دلم لک زده بود واسه اینجا.

سس را روی ساندویچم خالی کردم. او هنوز در سکوت نگاهم می‌کرد. سر بلند کردم. لبخند روی لبم بود. نفسی کشید و با تاسف گفت: – خوبه نمایش نخوندی!

– چطور؟

– اصلاً نمی‌تونی حس‌تو منتقل کنی!

گاز بزرگی به ساندویچم زدم و دور لب‌هایم سسی شد. با دهان پر پرسیدم:

– یعنی چی؟

شیک‌تر از من کمی از ساندویچش را به دهان گرفت و جواب داد:

— یعنی نقش بازی نکن. قیافه‌ات داره زار می‌زنه!
 ابرویی بالا انداختم و در نوشابه‌ام را باز کردم. گفتم:
 — غذا کوفتم بشه کوفت می‌کنم.
 در حال خوردن پوزخند زد. جرعه‌ای از نوشابه‌اش را سر کشید و بعد پرسید:

— پایان‌نامه تو چی کار کردی؟ موضوع پیدا کردی؟
 دوباره سس را برداشتم. اخم آلود گفتم:
 — زیادش خوب نیست.
 بی‌توجه به حرف او جواب دادم:
 — استاد راهنمام یه خورده مخش تاب داره. موضوعات منو نپسندید.
 — چرا؟
 — نمی‌دونم. دو تا موضوع داده که نمی‌دونم باید چه خاکی به سرم
 بریزم.

— واسه چی؟ خیلی سخته؟
 شانه‌ای بالا انداختم و با دهان پر جواب دادم:
 — الزام به تبیین قوانین اجرایی بین‌المللی برای منع ترور شخصیت‌ها و
 نواقص قوانین بین‌المللی دفاع از حقوق کودکان!
 با ساندویچی که جلوی دهانش گرفته بود و دهانی نیمه باز و ابروهایی
 بالا پریده نگاهم می‌کرد. بی‌توجه به بهت‌زدگی او گاز دیگری به
 ساندویچم زدم و گفتم:
 — می‌گم که یه کم خله.

ترجیح داد با نوشابه گلویی تر کند. نگاهی به اطراف انداخت و بعد با
 صدای آبی پرسید:

— فکر نمی‌کنی موضوعاتی که پیشنهاد داده زیادی...

به میان حرفش رفتم و با کلافگی جواب دادم:

— نه... نمی‌دونم. نمی‌خوام بهش فکر کنم.

فقط نگاهم کرد. سعی کردم لبخند بزنم، اما فقط لب‌هایم کمی کج شد.

زورق ساندویچم را مجاله کردم و در سینی پلاستیکی انداختم. پرسیدم:

— راستی جابجا شدی؟

— آره.

— با همخونه‌های قبلی؟

— آره. همونان.

— اینجا بهتره؟

شانه‌ای بالا انداخت. با دستمال دور دهانش را پاک کرد و جواب

داد:

— اگه خرابی موتورخونه و سردی آب و رادیات‌ها و کهنگی شیرآلات

و چکه دائمی شون و نم حمام و سوسک‌های آشپزخونه رو در نظر

نگیریم، می‌شه گفت خوبه!

با پوزخندی تلخ طعنه زدم:

— پس بگو هتل پنج ستاره‌ست.

او هم با تاسف سری تکان داد. پرسیدم:

— کی اجرا دارین؟

— فکر کنم از اوایل بهمن.

— مگه مناسبی کار می‌کنین؟

— آره. این کار یکم...

نوشابه‌ام را یک نفس سر کشیدم و گفتم:

— یادت نره. من مهمون ویژه‌ام.

با تلخندی زیر لب طعنه زد:

— اون ده تا دعوت نامه‌ای رو که بهم می‌دن باید به جوری خرج کنم
دیگه!

— حرفای بد نداشتیم.

— حرف تو بی‌ربط بود. مگه غیر از تو کسی هم هست که بخوام
دعوتش کنم؟!

بقچه غم‌های چشم‌هایش انگار باز شده بود و شاید برای همین بودی
چشم‌هایش حالا شفاف‌تر به نظر می‌رسیدند. به ساعت نگاه کردم
دوستانش به طرف سالن می‌رفتند. رد نگاهم را گرفت و بعد به صورتش
دستی کشید. از پشت میز بلند شدم و گفتم:

— این دفعه مهمون منی. با منم بحث نکن.

سرش را کج کرد و با غمگینی جواب داد:

— تنها هنر زندگیم اینه که به وقتایی مهمونت می‌کنم به خوردن به

ساندویچ پنج تایی فلافل. اونم چش نداری ببینی؟

به چشم‌های تبارش خیره شدم و نجوا کردم:

— مزخرف می‌گی.

پوزخند زد. کارگردان صدایش می‌کرد. نیم نگاهی به عقب انداخت.
گفتم:

— سه شنبه سرم خلوته. تونستی بیا دانشکده. با هم می‌ریم سبزه و
کلی جوک می‌خونیم.

نظاها کردن بلد نبود. خنده کوتاهش شادم نمی‌کرد. جواب داد:

— باشه. تونستم میام. خوندن رو کارای منم. موردی با تو

می چسبه. وگرنه که شبها این سه کله پوک مخمو می خورن با اون جوکای
بی مزه.

دستش را جلو آورد. با لحن واقعی تری گفتم:
- این روزا تلخ تر از گذشته نیست. حتم دارم روزهای روشن تری هم
میاد.

با تبسمی سرش را کج کرد. کوله ام را روی دوشم انداختم و گفتم:
- من دیگه برم. تو هم داره دیرت می شه.
حرفم را در سکوت با تکان سر تایید کرد. از هم جدا شدیم. قبل از
اینکه دورتر شوم با صدایی که پر از غم سال های رفته بود گفتم:
- مواظب بلفی باش!

چشم روی هم گذاشتم و لب زدم:
- هستم!

لبخند زد؛ از همان ها که بغض هایم را آب می کرد. پا تند کردم و کمی
بعد روی پله های مدور ساختمان تئاتر شهر بودم.
بلفی عروسکم بود. همان عروسک پارچه ای شل و وارفته که شروین
در اولین روزهای چهارده سالگی ام به من هدیه کرد؛ وقتی که دیگر خیلی
بزرگ شده بودم! بزرگتر از سن و سال آن وقت هایم؛ وقتی که به قول
مسامانی از وقت عروسک بازی ام گذشته بود و باید خانه داری یاد
می گرفتیم. فقط شروین یازده ساله می دانست از روزهای کودکی فقط یک
حسرت عمیق برایم مانده بود و خاطره تلخ «آقای اسمیت» که میان آتش
می سوخت و خاکستر می شد.

باید چیزی می نوشتم؛ اما درست نمی دانستم چه چیزی! دستم روی کیبورد بود و نگاهم دوخته به آن «هو القادر» ی که درست بالای صفحه تایپ شده بود. نفسی گرفتم و قادرش را پاک کردم. به جای آن تایپ کردم «هو الرحمان»

خدا را بیشتر با مهربانی می شناختم. این هم از آموزه های حاج خاتم بود. مادری که خودش نمادی از مهربانی بود. پایین تر نوشتم:

«گزارش شماره یک»

«ارتباط برقرار شد.»

خیلی کوتاه بود، اما به نظر کافی می رسید. فایل را ارسال کردم و لپ تاپ را بستم. پوشه قرمز رنگ هنوز زیر آن بود. از زیر لپ تاپ آن را کشیدم و با سستی بازش کردم. یک مشت عکس روی بقیه کاغذها بود. یکی از آنها را برداشتم و مقابلم گرفتم. دخترکی نه، ده ساله کنج دیوار کز کرده بود. زانوهایش را بغل کرده و دست ها را روی سرش گذاشته و با چشمانی خیس و وحشت زده به دوربین خیره شده بود. گونه اش کبود بود و موهایش وحشیانه و ناموزون چیده شده بودند. حتی از پشت دوربین هم می شد رد سوختگی های روی پوست دست ها و گردنش را دید.

کلافه و عصبی عکس را روی بقیه کاغذها انداختم و بعد گوشه کاغذی را گرفتم و کشیدم. فرم مشخصات بود. دستم را زیر چانه زدم و نگاهم را از روی نوشته ها سر دادم:

نام:رها

نام خانوادگی:حق شناس

نام پدر:سیاوش

نام مادر:فاطمه

تاریخ تولد: دوازدهم فروردین هزار و سیصد و شصت و هفت شمسی
 اول آوریل هزار و نهصد و هشتاد و نه میلادی
 محل تولد: استان دیاله عراق، قرارگاه اشرف!
 برگه را با پوزخندی پر تاسف روی میز انداختم. این دختر با آن گذشته
 رنگینش در زندگی من چه می‌کرد؟!

نگاهم دوباره روی چشم‌های ترسیده و خیس عکس نشست. علی
 بود با یک دنیا رگه‌های خون. دقیق‌تر زل زدم و همان‌وقت یاد چشم‌های
 رها در ذهنم پیچید. همین چند ساعت پیش مقابلم نشسته بود، اما هنوز
 هم می‌شد دنیایی غم و البته ترس را در آنها دید.
 نمی‌توانستم. فریب دادن روح و احساس این دختر کار من نبود. حتی
 اگر دختر سمندر می‌بود!

موبایل را از روی میز برداشتم و شماره احسان را گرفتم. زود جواب
 داد:

— به! سلام جناب دکتر.

بی‌حاشیه گفتم:

— به حاجی بگو روی من حساب نکنه.

مثل بچه‌های نق‌نقو شده بودم. احسان سکوت کرد. شاید بهت‌زده بود
 و شاید هم کلافه. مهم نبود. آن لحظه فقط من مهم بودم! من با همه آن
 حس‌های بیدار و رنج‌آور. چیزی شبیه وجدان و یا استیصال. کوتاه
 گفتم:

— میام دنبالت.

مستم را به میز کوبیدم:

— کار من نیست.

— نیم ساعت دیگه می رسم.

— به حاجی بگو...

بوق اشغال به ذهن و فکر خسته ام دهن کجی می کرد. موبایل را روی میز انداختم و با حرص بلند شدم. کاش گوشه ای داشتم؛ جایی مثل یک چهار دیواری بدون وجود هیچ کس. نه حاج خانم با آن یک جفت چشمی که همیشه خدا نگران بود و نه دوست سمجی مانند احسان و نه ربیسی مثل حاج آقا کریمیان. فقط خودم بودم و خدا. بدون هیچ وجدان بیداری و هیچ خاطره تلخی. دلم می خواست بخوابم!

کیفم را برداشتم و پوشه قرمز رنگ را به داخل آن انداختم. این روزها هر چیز قرمز رنگی حالم را بد می کرد. در دورترین زوایای این ذهن همیشه بیدار جویی از خون بود که سرریز می شد!

احسان درست جلوی پایم ترمز کرد. بی حس و حال کنارش نشستم و او هم بدون حرف به راه افتاد. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم. درست در سیاهی مطلق پشت پلک هایم تصویر ده ساله دختری جان گرفت؛ کز کرده در کنج دیوار و با دست هایی روی سرو با صورتی کبود نگاهم می کرد؛ شماتت بار و پر از سرزنش. ته نگاهش آن قدر ندامت نهفته بود که حس می کردم من مقصر همه پلیدی های دنیا هستم. من با دست هایی خالی و ذهنی پوچ!

چشم باز کردم و همان وقت زن و مرد جوانی در حالیکه به مسئله ای می خندیدند از مقابل ماشین احسان گذشتند. بی اراده با نگاه دنبال شان کردم. آن قدر که گردنم به خاطر برگشتن روی صندلی رگ به رگ شد. انگار باید خوشبختی شان را تا عمق جانم حس می کردم. همان دو آدمی که در نظر او...

نفس عصبی‌ام در سکوت ماشین پیچید. پرسید:

— غذا خوردی؟

— نه. گرسنه نیستم.

انگار حرفم اهمیتی نداشت که مقابل فست‌فودی ایستاد و کمر بندش را باز کرد. حالی برای بحث نداشتم. پیاده شدم و کمی بعد پشت میزهای رستوران منتظر ساندویچ‌مان نشسته بودیم. نگاه احسان خیره بود. دست‌هایم را روی میز گذاشتم و عصبی گفتم:

— این طوری زل‌زن!

روی صندلی صاف نشستم. یقه‌آور سیاهش را کمی بالا کشید و بی‌حاشیه پرسید:

— چته محمدحسن؟ خودت می‌دونی؟

پوزخند زدم. کمی به طرفم خم شد و آرام‌تر از قبل باز هم سوال کرد:

— جدی چته؟ این خوددردگیری واسه چیه؟

— توضیحش سخته.

دستش که روی میز بود مشت شد و نجوا کرد:

— انگار متوجه نیستی پای چه چیزای مهمی وسطه!

نفسی کشیدم و بوی گوشت سرخ شده اشتهايم را تحریک کرد. با سستی جواب دادم:

— کنار همه اون چیزای مهم، احساس یه دختر ضعیف و بی‌دست و پا

هم هست که مهمه.

— این کار احساس نمی‌شناسه. نمی‌تونی با احساس جلو بری.

— اما قراره از احساس اون دختر خرج کنم.

لب‌هایش را روی هم فشرد و با لحنی تاسف‌بار گفت:

— به هر حال این اتفاق می‌افتد. باید بیفتد. چه تو بخوای، چه نخواستی.
پیشخدمت سفارش‌هایمان را روی میز چید. به زور ورق دور سالن‌دوچ
نگاه کردم و بعد در حالیکه گوشه آن را به بازی می‌گرفتم، لب زدم:
— کار من نیست.

نگاهش سنگین بود. سرم بالا کشیده شد و او با تاسف سر تکان داد.
دوباره گفتم:

— به حاجی بگو دنبال کس دیگه‌ای باشه. من نمی‌تونم.
از آن سوی میز دستم را محکم گرفت و با خشم پرسید:
— زده به سرت؟ می‌فهمی چی می‌گی؟

با لحنی درمانده جواب دادم:

— اون دختر همسن و سال خواهرامه. همسن زهراست! تازه شاید
کوچیکتر از اون.

با خشم یادآوری کرد:

— اما خواهرت نیست.

— پس کن احسان. اصلاً نمی‌دونم چه اصراری به این کار. می‌شه بایه

شنود ساده تو خونه‌شون به همه اون اطلاعاتی که لازمه برسیم.

دوباره سر تکان داد. نگاه تند و عصبی‌اش اذیتم می‌کرد. جواب داد:

— تو فکر می‌کنی طرف این قدر احمق که زنگ بزنه خونه؟

— خب از یه خانوم استفاده کنین. یکی مثل ... مثل ریحانه خانوم.

— احمق نباش محمدحسن. دختر تو داری مثل رها هیچ وقت به به

دوست تازه مثل ریحانه اعتماد نمی‌کنه.

— ولی منم واسه طرف مثل گاو پیشونی سفیدم. کافیه بفهمه نامزد دخترش پسر شهید علویه!

نفسی گرفت و آرامتر جواب داد:

— بچه‌ها ردشو زدن. سه ماه پیش سمندر وارد ایران شده. از بدشانسی بود که تو خاک کشور گمش کردیم؛ اما حتم داریم بعد این همه سال حتماً با دخترش تماس می‌گیره.

— نه وقتی بفهمه من نامزد دخترشم.

— گزینه بهتر از تو وجود نداره. هیچ‌کس مثل تو خبره نیست. فقط تو می‌تونی اطلاعاتی رو که لازمه به دست بیاری.

به صندلی تکیه دادم و با لحنی تاسف‌بار گفتم:

— من نمی‌تونم.

— محمد حسن!

— واقعا نمی‌تونم احسان. اون دختر امروز... امروز تو اتاقم بود. رنگ پریده با دست‌هایی که می‌لرزید. حتی هنوزم رد اون سوختگی‌ها روی پوست دستاشه. حتی می‌ترسید نگام کنه. به قول خودت تودار و گوشه‌گیره. حالا تو ازم می‌خوای به اسم خواستگاری و نامزدی بهش نزدیک بشم؟! می‌دونی اگه بعدا بفهمه...

— بعد از همه این اتفاقا وقتی ما به نتیجه برسیم، خودش می‌ره.

— به چه قیمتی؟

احسان به چشم‌هایم زل زد و با خشم جواب داد:

— به قیمت ارزش‌های ملی کشور. کافی نیست؟

— هدف وسیله رو توجیه می‌کنه احسان؟

— آره! تو این به مورد خاص آره!

از پشت میز بلند شدم. نگاهش با من بالا کشیده شد. کیفم را برداشتم و با طعنه پرسیدم:

— به درجه‌ای رسیدی که فتوا می‌دی؟
حرفی نزد. نگاهم را گرفتم و کوتاه گفتم:

— به حاجی بگو این کار از من برنمیاد.

به صندلی تکیه داد و با لحنی سرد و نامطمئن پرسید:

— حرف آخرته؟

مطمئن‌تر از او جواب دادم:

— حرف آخرمه.

منتظر جواب و طعنه‌هایش نماندم و با قدم‌هایی آرام به طرف در رفتم. چیزی در سرم می‌کوفت و نبض تند رگ‌های شقیقه‌هایم را حس می‌کردم. به آسمان نیمه ابری نگاه کردم. کاش باران می‌بارید. کاش من هم بهانه‌ای برای باریدن داشتم.

سلانه سلانه به طرف خانه می‌رفتم. صدای دستگاه برش سنگ از یکی از آپارتمان‌های نیمه تمام همه خیابان را پر کرده بود. باز هم کوله‌ام را بالا کشیدم و سنگی را با پا شوت کردم. دستم در جیب پالتویم بود و نگاهم به آسفالت خیابان، اما سنگینی نگاهی باعث شد سر بلند کنم. دیدن ریحانه چادری آنهم کنار دویست و شش مشک‌اش چیزی نبود که در باورم بگنجد. انگار داشت با مامانی حرف می‌زد، اما نگاه همیشه متبصرش، و آن مامانی هم و نگاهش را گرفت و من دست‌پاچه

مقنعه‌ام را جلو کشیدم.

قدم‌هایم ناخواسته تند شد و به همان نسبت هم نگاهم باریک‌تر و موشکاف‌تر حرکات آرام او را می‌کاوید. نزدیک‌تر که شدم ریحانه با ملاحظت گفت:

— سلام رها جون!

یعنی من هم باید لبخند می‌زدم؟! نمی‌دانم. به هر حال صورت من مثل بیشتر وقت‌ها هیچ حس و حالی نداشت. نگاهی به ماشینش انداختم و جواب دادم:

— سلام.

بعد به سمت مامانی چرخیدم. او دستپاچه‌تر از من بود. حتی لبخندی هم که روی لب‌هایش داشت انگار از سر ناچاری بود. خب عجیب هم نبود. سال تا سال کسی در خانه ما را نمی‌زد. حالا یک دفعه یکی آنهم به زیبایی و حجب و اصالت ریحانه پیدا شده بود که هی می‌رفت و می‌آمد و این رفت و آمدهایش برای من یکی خیلی خیلی عجیب بود. او جزوه‌ام را به طرفم گرفت و گفت:

— الوعده وفا. اینم جزوه‌ات صحیح و سالم.

دستم پیش رفت. اما نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم:

— چه عجله‌ای بود. فردا...

به میان حرفم آمد و مهربان جواب داد:

— گفتم شاید بخوای یه نگاهی بهش بندازی. نمی‌خواستم بدقولی

کرده باشم.

حالا دیگر حتما باید لبخند می‌زدم. لب‌هایم کمی کش آمد. اما او

بی‌توجه به من رو به مامانی ادامه داد:

- پس حاج خانوم بادتون نره ها. چهارشنبه منتظر هستیم.
ابروهایم بالا پرید. اما مامانی با همان دستپاچگی جواب داد:
- آخه به وقت مزاحم...

- تو رو خدا نگید حاج خانوم. این چه حرفیه. مجلس قرآنه. به نوابیم
نصیب ما می شه.

این را گفت و رو به من گفت:

- رها جون به حاج خانوم هم گفتم. چهارشنبه تو منزل ما جلسه ختم
انعامه. حتما با مادر بزرگت تشریف بیارین.

نیم نگاهی به لب های کش آمده مامانی کردم. طفلکی خوشحال بود.
اما من با لحنی سرد جواب دادم:
- ممنونم ریحانه...

مکث کردم. دوست نداشت رسمی حرف بزنم. اما من با او هیچ
قربانی نداشتم. دوباره گفتم:

- ولی اگه اجازه بدین به وقت دیگه مزاحم می شیم.
ریحانه شیرین اخم کرد و گفت:

- تعارف نکن رها جون. مهمونی و جشن که نیست تعارف می کنی.
دعا و قرآن خونیه. ختم دارم حاج خانوم دوست دارن بیان.
این را گفت و در تایید حرفش به مامانی نگاه کرد. او حالا رسماً لبخند
می زد.

جزوه ام را زیر بغلم زدم و اینبار بدون حرفی فقط سر تکان دادم.
دستش را جلو آورد و در حالیکه دستم را گرم می فشرد گفت:
- آدرسو برات اس ام اس می کنم.

و بعد انگار چیزی بنده ای آورده باشد به من یلش را از روی

داشپورد ماشین برداشت و ادامه داد:

— راستی شماره اتو بگو سیو کنم.

کلافه بودم. کاش این را می فهمید. من از دوستی های این جور
خوشم نمی آمد. اصلاً بلد نبودم دوستی مانند او داشته باشم. کاش یک
نگاهی به خودش و بعد به من می انداخت تا می فهمید ما هیچ شباهتی به
هم نداریم.

مامانی باز هم آن قدر با نگاه دنبالش کرد تا در خم خیابان از نظرش
دور شد. جلوتر از او قدم به حیاط گذاشتم و با حرص پرسیدم:
— چرا قبول کردی مامانی؟

حرفی نزد. نیم نگاهی به عقب انداختم و او یکی از آن لبخندهای
نصف و نیمه اش را تحویل داد. دلم برایش سوخت. ایستادم و ناخواسته
دستم را دور شانه اش انداختم. چهره اش جمع شد. با هم از پله ها بالا
رفتیم. دیگر از آن حس و حال خوش خبری در صورتش نبود. اما
می توانستم بفهمم چقدر از اینکه یکی او را دیده و به منزلش دعوت کرده
خوشحال بود. چیزی که معمولاً کم اتفاق می افتاد.

بابایی خواب بود. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک اذان بود. اما برای
خانه سرد و ساکت ما این چیزها معنایی نداشت. جلوی آینه اتاق ایستادم
و مقنعه را از سرم کشیدم. دکمه های مانتوی سیاهم را که باز می کردم
نگاهی به سرپای خودم انداختم. احمقانه بود اگر با این لباس ها به مجلس
دعاخوانی منزل ریحانه می رفتم.

چشم از آینه کندم و لبه تخت نشستم. جیرجیرش بلند شد. گوشه پرده
را کنار زدم و چشمم به مردی افتاد که پارچه ای دور سرش بسته بود و
شیشه های خانه روبرویی را دستمال می کشید. همان خانه با آجرهای

بهمنی!

صدای زنگ تلفن می آمد. حتما بابایی از صدای آن بیدار می شد و زیر لب فحشی هم نثار این خروس بی محل می کرد. خود را روی تخت بالا کشیدم و دقیق تر نگاه کردم. ماشین نوک مدادی رنگی جلوی خانه پاری بود. حتما صاحب جدیدش آمده بود برای نظافت.

یاد آخرین مستاجری افتادم که در طبقه پایین منزل ما ساکن شدند. تازه عروس بود و قبل از چیدن جهیزیه اش آینه و قرآن آورد و همه جا را خوب نظافت کردند. حتما همسایه جدید هم با آینه و قرآن اینجا ساکن می شدند.

صدای صحبت مامانی گنگ بود. اهمیتی هم نداشت. شاید خاله ملوک بود. خواهر مامانی و خاله... مادرم!

با یاد او پرده را انداختم و به دیوار تکیه دادم. چقدر تلفظ این واژه برایم غریبه بود. شاید هم برای همین بود که مامانی از همان روزهای ده سالگی با اصرار می خواست آنها را مامانی و بابایی صدا کنم. شاید فکر امروز را کرده بود که تبدیل می شوم به یک دختر عقده ای و سرخورده که حتی حسرت به دل ادا کردن بعضی واژه هاست. واژه هایی که برای من همیشه غریبه می ماندند.

هوا تاریک شده بود. سرو صدای کوچه را هم گنگ می شنیدم. روی تخت دراز کشیدم و دست هایم را زیر سرم گذاشتم. زنی میانسال صدا می زد: «آقا سید محمد حسن!» نگاهم به لامپ سقف بود که ابروهایم با خنده بالا پریدند. یک کامیون لازم بود اسم طرف را بکشد. با مسخرگی زمزمه کردم: «آقا سید محمد حسن!» به قول شروین: «کی می ره این همه راهو!»

صدای هشدار موبایلم بلند شد. روی تخت غلت زدم. حتما یکی از همان پیامک‌های تبلیغاتی بود «شارژ بخرید و برنده شوید».

احمقانه بود اگر فریب این مزخرفات را می‌خوردم. پیامک دیگری رسید. با سستی دست دراز کردم و موبایلم را از لبه میز آینه برداشتم.

چشم‌هایم ریز شد. شماره ناآشنا بود. پیام را باز کردم. خیلی کوتاه و خلاصه آدرسی نوشته شده بود. پیام دوم را هم خواندم: «ریحانه‌ام رها جون. آدرس و ساعت رو برات فرستادم. چهارشنبه منتظریم».

با کلافگی موبایل را دوباره روی میز انداختم. این دختری یا زیادی خوش بود یا بیکار. مامانی صدایم می‌کرد. قید استراحت را زدم و بلند شدم.

بابایی تازه بیدار شده بود. سلام کردم. موشکافانه نگاهم کرد و زیر لب جواب داد. گوینده تلویزیون برای خودش حرف می‌زد. اما کسی توجهی به او نداشت. می‌خواستم به آشپزخانه بروم که مامانی بی مقدمه پرسید:

— راه‌ها سن (تو) امیریان می‌شناسی؟

میانه راه متعجب به طرفش برگشتم. چانه‌ام را بالا کشیدم و با چشم‌هایی باریک شده جواب دادم:

— نه.

صدای بابایی عصبی و ناباور بود:

— یالان دمه (دروغ نگو)

با درماندگی نگاهش کردم. باز معلوم نبود کجا، کی، چه غلطی کرده بود که اینها به پای من می‌نوشتند. با صدایی که می‌لرزید گفتم:

— به خدا نمی‌دونم کیه!

مامانی هیکل تپش را از کنار تلفن بلند کرد و با همان لحن متعجبش گفت:

— یه زنه الان زنگ زد.

لهجه‌اش شیرین بود. اما آن لحظه آن قدر دلهره داشتم که به این چیزها فکر نمی‌کردم. او ادامه داد:

— اجازه می‌خواست واسه...

مکثی کرد. نیم نگاهی به بابایی انداخت و ترکی گفت:

— راه‌ها یا الچی گلر (برای رها خواستگار میاد).

معنی حرفش را نفهمیدم. گردنم کج شد و با تردید پرسیدم:

— چی گفتی مامانی؟

به طرفم برگشت و جواب داد:

— گفتن آخر هفته میان برا خواستگاری!

شوکه و مبهوت فقط نگاهش کردم. اما هر لحظه بیشتر ابروهایم بالا

می‌پريدند. خواستگار آن هم برای من؟! آن لحظه احمقانه‌ترین چیزی بود

که می‌شنیدم.

بدون حرف روی پاشنه پا به عقب برگشتم. خانه‌مان را سکوت پر کرده

بود. شاید آن دو هم به همان چیزهایی فکر می‌کردند که ذهن مرا پر کرده

بود. «رها خلیج» با آن همه ستاره‌هایی که پدر و مادرش روی دوش‌هایش

زده بودند، حالا اولین و احتمالا آخرین خواستگارش را هم می‌دید.

جلوی سماور ایستادم و چای ریختم. طرف هر که بود با شنیدن عقبه

خیلی روشن‌مان دمش را روی کولش می‌گذاشت و الفرار از تعبیرهای

ذهنی‌ام خنده‌ام گرفت و آن قدر تلخ که یک گلوله کوچک درست وسط

گلویم زدن. آن شب با اسم آن پدرم خواب می‌کنم.

با سینی چای به حال برگشتم. بابایی با پایی که ستون کرده و دستش را روی زانویش گذاشته بود به تلویزیون نگاه می کرد. شبکه خبر بود و گوینده با آن صدای آشنا و بمش اعصابم را بهم می زد. خبر ورزشی می گفت و می دانستم که نگاه بابایی به او نبود. مامانی هم در خودش بود؛ و البته من. با قطره هایی که از استکان ها داخل سینی پلاستیکی ریخته شده بود سرم گرم بود.

سرم را بلند کردم و همان وقت مامانی نگاهم کرد. دلشوره داشت انگار و این خوب از چشم های پر از چروکش معلوم بود. لبخند زدم. خیلی واقعی تر از آن لبخندهایی که به ریحانه می زدم. استکان چای را مقابلش گذاشتم و بلندتر گفتم:

- بابایی یخ می کنه!

چشم از تلویزیون گرفت و به طرفم برگشت. نگاه او هم درمانده بود. می دانستم حالا چه چیزهایی ذهن شان را پر کرده. کف دست هایم عرق کرده بود. بی توجه آنها را به لباسم کشیدم. مامانی با سری که پایین بود زمزمه کرد:

- مادرش بود انگار. می گفت...

بابایی تشر زد:

- بس کن زن.

قطره دیگری را روی کف پلاستیکی سینی کشیدم و آن هم کش آمد. حجم گلویم سنگین تر شد. مامانی اما کوتاه نیامد. سرش را بلند کرد و با بغضی آشکار گفت:

- خب مگه چی می شه. برای هر دختری...

بابایی با لب باد کرده از قند به میان حرفش رفت:

— هر دختری... نه رها!

پوستم کلفت تر از آن بود که با این حرف‌ها بی خیال چایم بشوم. حالا با قطره‌های داخل سینی طرحی از یک خانه می‌ساختم. اشک مامانی سرریز شد:

— مادرش می‌گفت... می‌گفت پسرش دکنتره... می‌گفت تحصیلات...

بابایی استکانش را محکم در نعلبکی کوبید و فریاد زد:

— سیاوش هم تحصیلات داشت!

مامانی به حق‌هق افتاد و من داشتم دود دودکش خانه‌ام را با آب‌های سرگردان سینی می‌کشیدم. حالا چیزهایی به ترکی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. مهم هم نبود! بود!؟

بابایی با صدایی که حالا آشکارا می‌لرزید ادامه داد:

— تمومش کن. طرف هر کیه از هیچی خبر نداره. نمی‌دونه می‌خواد

بیاد خونه کی! نمی‌دونه این دختر...

مکت کرد و من بالای سینی طرحی از یک خورشید کشیدم. پرنور و پر تابش. بابایی حرفش را خورد. خودم می‌توانستم در آن ذهن شلوغ ادامه دهم: «این دختر که اصلاً باکره نیست!»

چشم‌هایم را بستم و با سر انگشت آب‌های سینی را بهم زدم. خانه‌ام نابود شد. مامانی میان گریه با لحنی ملتمس گفت:

— اصلاً هیچی نمی‌گیم. از کجا می‌خواد بفهمه...

گوش‌هایم تیر کشید از خرد شدن استکانی که بابایی به دیوار کوبیده بود.

دیگر میلی به چای نداشتم. بلند شدم و بدون نگاه به هیچ‌کدام‌شان به اتاقم رفتم.

دخترها زودتر رفته بودند. زینب آینه و قرآن دستش بود و زهرا گلدانی گل و تنگی آب. حاج خانم اما آن قدر وسواس داشت که نخواهد مرا اینجا با این کارگرهای نابلد تنها بگذارد. به قول خودش نصف این کارتن‌های بسته‌بندی شده جهیزیه زینب و زهرا بود.

با جعبه‌ای از پله‌ها پایین آمدم. کارگری با شتاب از کنارم بالا دوید. موبایلم زنگ می‌خورد. تا کنار خاور رفتم و مردی از بالا آن را با احتیاط از دستم گرفت. با پشت دست عرق پیشانی‌ام را پاک کردم و موبایل را از جیب شلوارم درآوردم. دیدن نام احسان صحبت‌های نه چندان خوش‌ذیروز را به یادم آورد. بی‌میل جواب دادم:

— سلام.

مردی در حال عبور از کنارم به دوستش گفت:

— پها شکستیه!

— سلام.

مکشی کرد و بعد با تردید پرسید:

— دارید اسباب‌کشی می‌کنید؟

— آره.

— خوب چرا خبر ندادی مرد مومن؟ چند تا از بچه‌ها رو می‌فرستادم

کمک.

— ممنون کمک داریم. نخواستم مزاحم بشم.

مکث کوتاهی کرد. اما بعد بی‌حاشیه پرسید:

— هنوز دمغی؟

— نه، واسه چی؟

— پیش قاضی و معلق بازی سید! انگاری یادت رفته چند ساله رفیقیم،
کمی از ماشین دور شدم و ساده جواب دادم:
— ناراحت نیستم. باور کن.

— باشه. پس منم مشتلق می دم که بیشتر شاد شی!
حرفش پر از کنایه بود. چرخیدم و همان وقت مردی را دیدم که زیر
لباسشویی خم شده بود و یک تنه آن را به طرف ماشین می برد. خواستم
به کمکش بروم. اما صدای احسان میخکوبم کرد:
— اون قضیه حل شد!

مبهوت گوشه چشمم را خاراند. پرسیدم:

— کدوم قضیه؟

با لحنی رسمی جواب داد:

— پرونده شماره الف - ۱۲۳

صورتتم گر گرفت. نامطمئن پرسیدم:

— چطوری؟

— با حاجی حرف زدم. خودش یکی دیگه رو پیشنهاد داد. دیروز
قرارش گذاشته شد.

چشم از ماشین و کارگرها گرفتم و به عقب برگشتم. با صدایی آهسته و
ناباور پرسیدم:

— قبول کردن؟

— آره. با مادر بزرگش قرار گذاشتن برای آخر هفته.

— طرف کیه؟

— واسه تو چه فرقی می‌کنه؟

— احسان!

— می‌گم. اما از الان گفته باشم حق دخالت نداری!

— اون دختر دانشجوی منه!

— اگه شرطم قبوله بگم.

— با حرص چنگی به موهایم زدم و گفتم:

— بگو.

— سجاده... از بچه‌های انفورماتیک.

دستم را به تنه درخت باغچه زدم و به دیوارهای سنگی خیره شدم.

مادر صدایم می‌کرد. احسان مکث مرا که دید پرسید:

— هنوز هستی؟

— آره. اما باید برم.

— باشه. بعد می‌بینمت. فقط...

— ها؟

— یادت باشه. قرار نیست دخالت کنی. می‌ذاری بچه‌ها کارشون رو

بکنن.

نجوا کردم:

— باشه.

تماس را قطع کردم و به طرف مادر برگشتم. چادرش خاکی بود.

مقابلش ایستادم و لبه چادرش را با دست تکاندم. خوشحال بود.

پرسیدم:

— همه چی رو بار زدن؟

— آره پسر. دیگه می‌تونیم بریم.

— با همسایه‌ها خدا حافظی کردی؟

— آره مادر.

— پس بریم.

با هم به طرف ماشین رفتیم. سرکارگر در خاور را محکم بست و من

پرسیدم:

— آدرسو که دارین؟

— بله آقای مهندس!

— باشه. ما جلوتر می‌ریم.

این را گفتم و در را برای حاج خانم باز کردم. کمی بعد راه افتادیم. نگاهم به دیوارهای قدیمی کوچه بود. اما ذهنم گره خورده به حرف‌های

احسان: «...سجاد از بچه‌های انفورماتیک!»

مادر صدایم می‌کرد. در حین رانندگی نگاهش کردم. با لبخندی شاد

گفت:

— خدا خیرت بده پسر. آپارتمان دیگه واسه سن و سال من خوب

نبود.

از شادیش شاد بودم. اما ذهن و روحم درگیر یک جفت چشم علی و

نگران بود. مادر بی‌توجه به تبسمی که روی لب‌هایم بود جدی‌تر از قبل

پرسید:

— تو چته مادر؟

متعجب سر تکان دادم. روی صندلی صاف نشستم و چادرش را

مرتب کرد. با نگاهی به خیابان ادامه داد:

— منو رنگ نکن محمد حسن. من بزرگت کردم. دیگه وقتی این طور بغ

می‌کنی ز ساعی به ساعی حرف نمی‌زنی می‌دونم به چیزیت هست!

نمی توانستم دروغ بگویم. دنده را عوض کردم و با سادگی جواب دادم:

– به چیزیم هست حاج خانوم!
شادمان از جواب صریح من با وقت شناسی پرسید:
– زنگ بزنم به خاله ات؟!
گیج و مبهوت نگاهش کردم. اما بعد که منظورش را متوجه شدم ناخواسته اخم کردم. نو مید از ابروهای درهم من زمزمه کرد:
– وقتی به مردی تو سن و سال تو بگه به چیزیم هست، یعنی دلش به جاگیره!

خنده ام گرفت. مادر باز هم وقت را غنیمت دانست و گفت:
– مریم دختر خوبیه. دلشم که واسه تو بال بال می زنه. دیگه چی می خوای از زندگی؟
پشت چراغ قرمز ایستادم و در آینه نگاهی به عقب انداختم. خاور درست پشت سرمان بود. جواب دادم:
– مشکلم کاریه مادر. دعا کن حل بشه.

دوباره به صندلی تکیه داد و بی حوصله از جواب من گفت:
– اگه به دعای منه مادر گره از کار تو وامی شه...
دست هایش را زیر چادر به آسمان گرفت و خالصانه گفت:
– خدایا به حق فاطمه زهرا کارشو راست بیار. دلشم نرم کن منه مادر حسرت به دل از دنیا نرم.

خنده ام گرفت. خوب بود که هیچ فرصتی را از دست نمی داد. به راه افتادم و زیر لب نجوا کردم:

– آمین.

تقریباً هر چیزی سر جای خود قرار گرفته بود، البته هنوز هم آن کارتن‌های سنگین گوشه هال و آشپزخانه روی هم جمع شده بودند، با خستگی کشی و قوسی به تنم دادم و پرسیدم:

— اینا رو کی باز کنیم؟

مادر در حال جابجایی چیزی از آشپزخانه سرکی کشید و با نگاهی به کارتن‌ها جواب داد:

— اینارو باید بذارم انبار، واسه جهیزیه زینب و زهرا کنار گذاشتمشون. این را گفت و رو به خاله عطیه که کنارش به کاری مشغول بود با انم ادامه داد:

— اما انگاری قراره حسرت عروسی اینا به دل من بمونه.

خسته‌تر از آن بودم که بخواهم به نصیحت‌های خاله گوش کنم. از مقابل اتاق دخترها گذشتم. با سر و صدا وسایل‌شان را جابجا می‌کردند. مریم هم بود و از صبح به سلامی و علیکی بسنده کرده بود. انم داشت شاید هم قهر بود.

در اتاقم را باز کردم و وارد شدم. می‌خواستم لامپ را روشن کنم. اما نگاهم به پنجره‌های لخت و بی‌پرده که افتاد پشیمان شدم. در نور کمی که از چراغ‌های کوچه به اتاق می‌تابید نگاهی به اطراف انداختم. کارتن‌های کتاب‌هایم باز نشده روی هم گوشه‌ای از اتاق را گرفته بودند. روی تخت بدون روتختی و ملحفه نشستم و با کلافگی چشم چرخاندم. طول می‌کشید به اینجا عادت کنم. بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و بی‌اراده به آن خانه سفید و دو طبقه قدیمی خیره شدم. باز هم فقط چراغ همان اتاق روشن بود. همان که چند شب پیش دختری پشت پرده‌های آن موهایش را می‌بست. نفسم در سبوت اتاق پیچید و بی‌اراده به یاد سجاد افتادم. چرا

خوش قد و بالا و با کمالاتی بود. انگار حاج آقا کریمیان خوب می دانست باید مهره هایش را کجا و چگونه بچیند!

نگاهم به همان پنجره بود که یکباره کمی از پرده اش کنار رفت. با عجله خودم را کنار کشیدم و بعد با احتیاط از گوشه پنجره نگاهی انداختم. حتم داشتم که در این فضای تاریک نمی تواند مرا ببیند. خودش بود. همان دختر باریک و قد بلند. شالی روی سرش بود، اما موهای بلندش با لاقیدی روی شانه هایش رها بود. درست مثل مقنعه ای که دانشگاه به سر می کرد و همیشه دسته ای از موهایش روی پیشانی اش می ریخت. با حالی عصبی روی لبه پنجره ضرب گرفته بودم. اگر سجاد از او خواستگاری می کرد و کار به محرمیت می کشید. اگر احساسات این دختر آن قدر درگیر می شد که... که...

افکارم یکباره سکوت کرد. نمی دانم! شاید هم خودم نمی خواستم به بعد آن فکر کنم. به روابطی که بعد از محرمیت بین هر زن و مردی شکل می گرفت. خب این بد نبود. یعنی طبیعی تر از این امکان نداشت که باشد، امانه وقتی همه چیز صوری بود. بعد از اتمام عملیات و رو شدن همه چیز چه بلایی قرار بود سر این دختر باریک و لاغر بیاید. باز هم بحرانی دیگر، شاید هم شدیدتر از آنچه در کودکی بر او گذشته بود.

چشم از آن ساختمان و پنجره بسته اش گرفتم و دوباره روی تخت نشستم. شاید بهتر بود با سجاد حرف می زدم. البته حتم داشتم که قبلا همه اینها را آموزش می دید. او می توانست با وجود محرمیتی که بین شان جاری می شد در برابر نگاه های عسلی و همیشه نگران رها تاب بیاورد؟! من دیوانه شده بودم؟! همه اینها چه ارتباطی به من داشت؟! رها خلج دختر سمندر بود. همین برای تنفر من از آن موجود ریز نقش و

مضطرب کافی نبود؟ نبود انگار!

صدای احوالپرسی‌های مردانه می‌آمد. از روی تخت بلند شدم و لباسم را مرتب کردم. آقا ناصر آمده بود. پدر مریم و همسر خاله عطیه از اتاق بیرون رفتم و با رویی گشاده سلام کردم. به طرفم آمد و در حالیکه دستم را می‌فشرد جواب داد:

— سلام جوون. خسته نباشی با این همه کار.

مادر به مبل اشاره می‌کرد. همراه او تا کنار کاناپه رفتم. دخترها با چادری روی سر دست و پا شکسته پذیرایی می‌کردند. طول می‌کشید تا در این خانه جاگیر شویم. آقا ناصر نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

— به سلامتی جای بزرگ و دل‌بازیه.

حاج خانم در حالیکه روی مبلی نشسته و لبه‌های چادر خاکستری‌اش را بهم آورده بود با فروتنی جواب داد:

— قابل دار نیست ناصر آقا.

— صاحبش زنده باشه همشیره.

این را گفت و رو به من ادامه داد:

— کم پیدایی دکتر. می‌دونی چند وقته ندیدمت.

دستی به موهایم کشیدم و جواب دادم:

— شرم‌نده. کارم زیاده. اصلاً وقت نمی‌کنم.

— اون که بله. اما گوشه کنارا به وقتیم واسه ما بذار بید. می‌دونی که

واسم چقدر عزیزی. مثل پسر نداشته‌ام دوستت دارم.

شرم‌زده لبخند زدم. همان‌وقت کسی سینی چای را مقابلم گرفت. سر

بلند کردم و با دیدن چهره ملیح مریم، با کلافگی اول استکانی چای مقابل

آقا ناصر گذاشتم. ذهنم در حال انفجار بود. لبخندهای مریم کنار آن احس

که از صبح در مواجهه با من چهره‌اش را می‌پوشاند طعنه‌ها و کنایه‌های پر خنده حاج خانم و خاله عطیه، شلوغی و بهم ریختگی خانه و وسایل باز نشده اتاق خودم، یاد شیطنت‌هایی که سجاد مسئول انفورماتیک سازمان به آن شهرت داشت و در نهایت یاد یک جفت چشم عسلی و همیشه نگران ذهنم را تا حد انفجار رسانده بودند.

جرعه‌ای از چایم را داغ نوشیدم. زینب بی مقدمه پرسید:

— خاله چهارشنبه میاید دیگه؟

متعجب نگاه‌شان کردم. خاله سری تکان داد و با خوشرویی جواب

داد:

— تا خدا چی بخواد.

اینبار زهرا بود که اصرار می‌کرد:

— خدا که حتما می‌خواد خاله جون.

حاج خانم قندان را مقابل خواهرش گرفت و گفت:

— عطی جان غریبه که نیستن. خانوم طباطبایی رو که می‌شناسی.

— آره. ولی...

— ولی نداره دیگه خواهر جان. بنده خدا دیروز کلی اصرار کرد. تو و

مریم جان هم که مهمونای سفارشی هستین.

این را گفت و به خواهرزاده محجوبش لبخند زد. زینب رو به مریم

ادامه داد:

— خوبه. ریحانه رو هم می‌بینیم. می‌دونی از کی ندیدمش؟

این را که گفت با تردید از من پرسید:

— انگاری امسال ارشد قبول شده. آره داداش؟

استکان خالی‌ام را روی میز گذاشتم و در سکوت سر تکان دادم.

ریحانه همکلاس رها بود. رها... چقدر این نام در ذهنم غریبه بود!
همه خواب بودند غیر از من که مثل بیشتر وقت ها بی خوابی به سرم
زده بود. وسط شلوغی اتاقم پشت میز نشسته بودم و لپ تاپ باز هم
مقابلم روشن بود. باید کاری می کردم. وگرنه عذاب کوتاهی کاری که
می توانستم و انجامش ندادم همه عمر گریبانم را می گرفت. با دسنی
بی حس تایپ کردم: «هو الجمیل!»

لب گزیدم. حاج آقا کریمیان حتما متاسف می شد از منطق به باد رفته
سربازش! اما الان این مهم نبود. وقتی قرار بود با حربه احساس جلو بروم،
باید تمام حواس خودم را به کار می گرفتم. وقت برای استدلال و منطق
زیاد داشتم! ادامه دادم:

«گزارش شماره دو»

«از سرگیری ارتباط بدون دخالت عامل سوم.»
فایل را ایمیل کردم. گزارشاتم کوتاه و در عین حال جامع بود. همین که
عامل سوم از زندگی آن دختر حذف می شد کافی بود. برای بعدش هم
حتما یک فکری می کردم.

بابایی خواب بود و زیر آن لحاف سنگین و چهل تکه لاغرتر از همیشه
دیده می شد. با دست و صورتی خیس کنار بخاری ایستادم. یک لحظه لرز
کردم. حوله را به صورتم کشیدم و کمی روی بخاری خم شدم. حرارتش
که به پوستم می خورد خوشم می آمد. کاش می توانستم بیشتر بخوابم. اما
نمی شد. امروز باید دکترم را می دیدم. امروز مطمئن نبودم

کدام گزینه را باید قبول کنم!
 مامانی با صدایی آهسته و با لهجه غلیظش گفت:
 - جای دم کردم. نونم گذاشتم روی اجاق. الان داغ می شه.
 نگاهی به ساعت انداختم. هنوز یک ساعتی وقت داشتم. بادگیرم را
 پوشیدم و مثل خودش با صدایی آرام جواب دادم:
 - اجاقو خاموش کن. می رم نون تازه می خرم.
 لبخندش دلم را گرم کرد. کلاهم را تا زیر گوش هایم پایین کشیدم. اخم
 کرد و غرزد:

- بازم که بورک (کلاه) سرت گذاشتی.
 در حال را باز کردم و سوز هوا با موزیگری به داخل خزید. در حال
 خروج گفتم:
 - زود میام.

منتظر حرف دیگری نشدم و با خوشحالی از پله ها پایین رفتم. به حیاط
 که رسیدم مشتم را آرام باز کردم و با دیدن کلیدی که از جیب کت بابایی
 کش رفته بودم، لبخندم به خنده ای کوتاه تبدیل شد. با عجله قفل
 دوچرخه ام را باز کردم و با حرکتی شتاب زده از حیاط بیرون رفتم.
 دوچرخه سواری آن هم در اولین ساعات یکی از روزهای سرد دی ماه
 حس و حال خوبی داشت. وقتی رکاب می زدم و پوست صورتم سرما را
 لمس می کرد لذت می بردم.

از دور به صف نانوایی نگاه کردم. شلوغ بود. باید در صف دو تایی ها
 می ایستادم. لبه های کلاهم را پایین تر کشیدم و از دوچرخه پیاده شدم و
 پشت سر زنی انتهای صف ایستادم. نگاهی از پشت شیشه به شاطر بود که
 پیش بند سفید و بلندی را دور کمرش بسته و با پاروی بلندش نان های

برشته را از تنور بیرون می کشید. شعله های تنور کم کم ذهنم را به عقب کشید. به شب قبل و حسرتی که در صدای مامانی بود وقتی زمزمه می کرد: «...می گفت پدرش دکتره... تحصیل کرده ست...»

باز هم گوش هایم پر از صدای خرد شدن استکان شد و فریادهای عصبی بابایی که «بس کن زن!» شاید حق با بابایی بود. می ترسید از بی آبرویی و برملا شدن رازی که در سینه اهل خانه بود. می ترسید مامانی هم حق داشت، در آن سن و سال همه نگرانی اش برای آینده نامعلوم من بود و می خواست به خیال خودش با سپردن من دست این آقای دکتر ندیده نگرانی و دلهره اش را از سرنوشت من برطرف کند. من هم حق داشتم. می خواستم زندگی کنم. ساده و معمولی؛ مثل خیلی از آدم هایی که هر روز می دیدم. شبیه همین زنی که الان با دو نان داغ از کنارم گذشت یا آن مردی که با وسواس نان هایش را تا می زد. توقع زیادی نداشتم. اما نمی شد انگار. کافی بود تا این آقای دکتر از گذشته ام با خبر شود و بعد برای همیشه برود. بابایی عاقل تر از من و مامانی بود که کلادر را به روی غریبه ها می بست. سکوت بهتر از توضیح دادن و یا التماس کردن بود.

مردی جلوتر داشت نان هایش را جمع می کرد. بوی نان داغ اشتهايم را تحریک می کرد. به او که با سلیقه نان ها را در سفره پارچه ای جمع می کرد نگاه کردم. قد بلند بود و اور چرم سیاهی به تن داشت. ناخودآگاه چشم هایم جمع شد. اما فرصتی برای فکر کردن پیدا نکردم. او با سفره ای نان روی پاشنه پا به عقب برگشت و یکباره نگاهش در نگاه بهت زده من گره خورد. هر دو شوکه شدیم. دستپاچه و گیج گوشه های کلام را پایین کشیدم. زنی که پشت سرم ایستاده بود اخم آلود نگاهم می کرد. اما آن

لحظه اخم او مهم نبود. مهم آن یک جفت چشم تیره بود که مدام از بالا تا پایین براندازم می کرد و بعد دوباره به چشم هایم زل می زد.
سرم را پایین انداختم و محکم لبم را گاز گرفتم. گونه هایم در آن هوای سرد داغ داغ شده بودند و حرارت و حشمتاکی کم کم در همه وجودم پنخس می شد.

او با قدم هایی سنگین از کنارم گذشت و نگاه ترسیده من با درماندگی حرکت کفش های سیاهش را دنبال کرد. اما قدمی جلوتر از من ایستاد. بدون اینکه به عقب برگردد کمی سرش را به سمتم خم کرد و با صدایی خشک و عصبی پرسید:

— چند تانون می خوای؟

آن قدر عصبانی بود که تشریفات مکالمه را از یاد برده بود انگار. دهانم خشک و گس بود. زیر لب جواب دادم:

— دو تا!

روی میز سیمی جلوی نانوائی سفره اش را باز کرد و دو تا از آن نان های تا شده را بیرون کشید. با لبی که هنوز بین دندان هایم بود حرکات تندش را نگاه می کردم. نیم نگاهی به من انداخت. قدرت هیچ کاری را نداشتم. صف جلو می رفت اما من همچنان به او خیره مانده بودم. سفره اش را تا زد و کامل به طرفم برگشت. دو نان کنجدی را مقابلم گرفت و با صدایی که آهسته تر از حد معمولی بود لب زد:

— این دو تانونو بگیر و برو خونه!

دستم جلو نمی رفت. فقط زل زده بودم به صورتش که ته ریش داشت و آن یک جفت چشم عصبی. معطل نکرد. آستینم را کشید و نان ها را کف دستم گذاشت. زنی پشت سرم با تاسف سر تکان داد. آب دهانم را بلعیدم

و از صف جدا شدم. نگاه سنگین بقیه را حس می‌کردم. چانه‌ام می‌لرزید. نگاه دکتر علوی هنوز تند و اخم‌آلود به من بود. حتی نایی برای تشنگی کردن هم نداشتم. نان‌ها را گرفتم و در حالیکه دوچرخه‌ام را به دنبال خود می‌کشیدم سلاته سلاته به راه افتادم. دنبالم می‌آمد. می‌توانستم صدای قدم‌هایش را بشنوم. فقط درک نمی‌کردم این وقت صبح او در این خیابان چه می‌کند.

برای هزارمین بار کلاهم را پایین کشیدم. اگر بابایی از این اتفاق باخبر می‌شد حتما مرا می‌کشت. جلوی خانه ایستادم. دست‌هایم یخ کرده بودند. نه از سرمای هوا از ترسی که یکباره به جانم جنگ انداخته بوده کلیدها در دستم می‌لرزیدند. نمی‌توانستم در را باز کنم. کمی طول کشید تا در روی لولا چرخید. با دوچرخه‌ام وارد حیاط شدم. می‌خواستم در را ببندم که چشمم به او افتاد. با کلید در خانه روبرویی را باز می‌کرد. ابروهایم با هم بالا پریدند. قدم به خانه‌شان گذاشت. اما قبل از اینکه در را ببندد لحظه‌ای نگاهم کرد. تند و پراز اخم. مکث نکرد و زودتر از من در را بست.

پشت در حیاط مثل یخ وا رفتم. به یاد صدای آن زن افتادم: «آقا سید محمدحسن!» و پشت‌بند آن نوشته‌های کارت ویزیت استاد جلوی چشمم آمد: «دکتر سید محمدحسن علوی!»

دست سردم را روی گونه‌ام گذاشتم و برای چندمین بار لبم را محکم بین دندان‌هایم کشیدم. دکتر علوی همسایه ما بود؛ ساکن همان خانه روبرویی با آجرهای قرمز رنگ و بهمنی‌اش. همان که من عاشق زل زدن به پنجره‌های قدیمی‌اش بودم.

دوچرخه را کنار باغچه رها کردم و با پای بی‌جان به طرف راهپله

رفتم. مامانی سفره را پهن کرده و بساط چای و کره و پنیرش به راه بود.
کنار سفره روی زمین ولو شدم و نان‌ها را داخل آن گذاشتم. با محبت
گفت:

— ساق اول (سلامت باشی)

بابایی با حوله صورتش را خشک می‌کرد. مقابلم نشست و بعد در
حالی که چایش را شیرین می‌کرد پرسید:

— تا کی درس داری؟

عصبانی و کلافه سرم را بلند کردم. خسته بودم از اینکه هنوز با من مثل
یک بچه هشت ساله رفتار می‌کرد. با لحنی تند جواب دادم:

— تا شب. باید برم دنبال کارای پایان‌نامه‌ام. نمی‌دونم تا کی طول بکشد!
حرفی نزد. فقط با چشمانی خیره و خشمگین نگاهم می‌کرد. تکه نانی
که دستم بود تا دهانم بردم. اما قبل از خوردن بی‌اختیار نگاهی به آن
انداختم. اشتهايم به کل کور شده بود. نان را به سفره انداختم و از کنار
سفره بلند شدم. مامانی با ناراحتی گفت:

— هیچی نخوردی!

زیر لب زمزمه کردم:

— به درک!

وارد اتاق شدم و با حرص مانتویم را پوشیدم. اما در حال بستن
دکمه‌هایش بی‌اراده پشت پرده ایستادم. پنجره‌های آشپزخانه حالا پرده
داشتند. لب‌هایم را با حرص روی هم فشار دادم. کافی بود تا بابایی
می‌فهمید همسایه جدیدمان یکی از قضات دادگستری است! بدون شک
حتما این خانه را به حراج می‌گذاشت!

نگاهم سر خورد و پایین کشیده شد. دکتر علوی از خانه بیرون می‌آمد.

با ریموت درهای ماشین را باز کرد. اما قبل از سوار شدن کمی سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به خانه ما انداخت. مبهوت و نگران خودم را عقب کشیدم. بدون مکث سوار ماشینش شد و کمی بعد راه خیابان را در پیش گرفت. ابروهایم در هم گره خورد. احتمالاً سختی گزینه‌های پیشنهادی او برای پایان نامه‌ام داشت مرا خرفت می‌کرد!

مامانی آرام‌تر از بابایی پرسید:

— کی برمی‌گردی؟

شانه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:

— نمی‌دونم. باید یه سر برم دادگستری. نمی‌دونم چقدر طول بکشد.

— تا بعد از ظهر می‌ای؟

— شاید. کاری داری؟

نیم نگاهی به بابایی انداخت که باز هم زل زده بود به تلویزیون. آرام‌تر

جواب داد:

— آره. باید بریم خرید.

با تعجب نگاهش کردم. اما او به جای هر حرف دیگری فقط لبخند زد.

کوله‌ام را روی دوشم انداختم و نفس بلندی کشیدم. مامانی من انگار

قواعد خودش را داشت. نه به گوشه‌گیری‌های من توجهی می‌کرد و نه به

داد و هوارهای بابایی. احتمالاً برای جلسه ختم انعام فردا برنامه‌ریزی

می‌کرد. خدا حافظی کردم و از در بیرون رفتم. کسی چه می‌دانست! شاید

هم برای مهمانی آخر هفته بود که این‌طور تبسم می‌کرد و چشم‌هایش هم

می‌خندید.

پشت در حیاط لحظه‌ای مکث کردم. حالا دیدن آن خانه با دیوارهای

آجری قرمزش برایم سخت بود. تصور روبرو شدن با دکتر علوی به

دشواری گزینه‌های نامعمولش بود.

از در بیرون رفتم. کت و کوله‌ام را امروز ست کرده بودم؛ سبز ارتشی با شلواری گشاد و شش جیب و مانتویی کوتاه. من هم قواعد خودم را داشتم. در گوشه خلوت من قرار نبود هیچ‌کدام از قوانین سخت آدم‌های اطرافم جاری باشد. با ترانه‌ها و فیلم‌های روز و لباس‌هایم خوش بودم. درس می‌خواندم و ته، ته قلبم امید کوچکی داشتم که روزی دفتر وکالتم را دایر کنم. می‌خواستم ناجی صلح باشم. شاید می‌رفتم افغانستان و برای نجات زنان برقع‌پوش تلاش می‌کردم. شاید هم با کاروان صلیب سرخ از کودکان جنگ‌زده سوریه حمایت می‌کردم. شاید هم...

کوله‌ام را بالا کشیدم و پوزخند زدم. افکارم پریشان بود. من رها بودم. رها با همه ترس‌ها و عقده‌هایی که هنوز در بیست و شش سالگی هم رهایش نکرده بودند.

روی صندلی تاکسی جمع نشستم و کاغذی را از جیب کوله‌ام بیرون کشیدم. نیم دستکش چرمی که دستم بود عجیب به تیپ پسرانه و ناهنجارم می‌آمد. نگاهم روی خط دکتر علوی نشست:

۱- الزام داوری بین‌الملل برای تبیین نظام حقوقی مستمر جهت اجرایی شدن منع ترور شخصیت‌ها.

۲- نواقص قانون بین‌المللی دفاع از حقوق کودک.

هنوز هم همان علامت‌های سوال در ذهنم روشن بودند. می‌رفتم خیابان خیام. پایین‌تر از کاخ دادگستری. ساختمان مرکزی دادگستری استان تهران. حتم داشتم که استاد بد اخم من امروز در دفترش بود. از تاکسی پیاده شدم و نگاهم به بانوی عدالت دوخته شد. ترازویش زیادی میزان بود. آلفا به نظر نمی‌رسید. منکشی اسمی کمی نوسان در

وزنه کفه‌هایش ایجاد شود.
از خیابان گذشتم و وارد نگهبانی شدم. موبایلم را تحویل دادم و پلاکمی
شماره دار گرفتم. زنی اخم‌آلود از پوشش مرا پشت پرده بازرسی بدنی
کرد و لحظه آخر قبل از ورودم به ساختمان تشر زد:
- مقنعه‌اتو بکش جلوا!

دستم به سمت مقنعه‌ام رفت و در همانحال از آن زن میانسال دور
شدم. ساختمان دادگستری شلوغ بود. وسط سالن ایستادم و نگاهی به
اطراف انداختم. باید از پله‌ها بالا می‌رفتم. مجرمی بین دو مأمور از کنارم
گذشت و نگاهم به دنبال او کشیده شد. بند کوله‌ام را سفت چسبیدم و به
طرف راه‌پله رفتم.

خوب بود که دفتر دکتر علوی شلوغ نبود. منشی‌اش زن جوانی بود و
البته چادری. پشت کامپیوتر نشسته و مشغول تایپ بود. مقابل میزش
ایستادم و سلام کردم. نگاهم کرد و با لبخند جوابم را داد. کارت
دانشجویی‌ام را مقابلش گرفتم و گفتم:

- من از دانشجویهای دکتر هستم. می‌تونم ایشون رو ببینم؟

با دست به صندلی اشاره کرد و جواب داد:

- بله. فقط چند دقیقه باید صبر کنید. مهمون دارن.

روی صندلی نشستم و کوله‌ام را روی پایم گذاشتم. ساعت صفحه
بزرگ سبزم را چک کردم. نزدیک ده بود. دوباره کاغذ را از کیفم درآوردم
و به موضوعات آن نگاهی انداختم. هنوز گیج بودم. انتخاب یکی از این
دو موضوع کار سختی بود. اگر به خودم بود که ترجیح می‌دادم یکی از
همان چهارده موضوع پیشنهادی استاد مشاور را انتخاب کنم. اما خب،
دکتر علوی انگار با من فرق داشت.

شاید نیم ساعت بعد بود که در اتاق دکتر باز شد و مردی میانسال جلوتر از دکتر از آن بیرون آمد. دختر منشی که از جایش بلند شد، من هم دستپاچه ایستادم. احمقانه بود که همیشه در مواجهه با آدم‌های کت و شلواری و یا چادری دستم به مقنعه‌ام می‌رفت! دکتر با لحنی سنگین و با وقار گفت:

– خیلی خوش اومدید حاج آقا!
او با نگاهی گرم دستش را فشرد و تشکر کرد. جلوتر از دکتر به طرف در خروج دفتر می‌رفت. دختر منشی هم متین گفت:
– خوش اومدید.

حاج آقا با تکان آرام سر تشکر کرد و بعد نیم نگاهی به من انداخت. زود سرم را پایین انداختم. با احترامی که دکتر برایش قائل بود و آن وجنات سنگینی که داشت هیچ بعید نبود قاضی یا مستشاری، چیزی باشد!

دکتر تا جلوی در خروجی همراهی‌اش کرد. جلوی دفتر مرد قد بلند و جوانی به طرفش آمد و حاج آقا رو به دکتر گفت:
– برو پسر. من دیگه مزاحم نمی‌شم.

او در سکوت سر تکان داد. هیچ تعارفی بین‌شان نبود. حرف حاج آقا بیشتر به دستور شبیه بود. دکتر کمی دیگه صبر کرد و بعد روی پاشنه پا به عقب برگشت. کیفم را روی دوشم انداختم. می‌خواستم چیزی بگویم که دختر جوان پیشدستی کرد و گفت:

– آقای دکتر این خانوم با شما کار دارن.
او به طرف اتاقش می‌رفت. حتی نگاهم نکرد و در همان‌حال که وارد می‌شد خیلی سرد جواب داد:

— تشریف بیارید تو.

آب دهانم را بلعیدم و برای هزارمین بار دستی به موهای روی پیشانی‌ام کشیدم. نگاهی به دختر منشی انداختم و او در حالیکه دوباره پشت کامپیوتر می‌نشست لبخند زد. پشت سر دکتر با قدم‌هایی نامطمئن وارد اتاقش شدم. لحظه‌ای دستم روی دستگیره در خشک شد. اما بعد بدون اینکه آن را ببندم قدمی به طرف میز او برداشتم. ولی او باز هم بدون اینکه نگاهم کند در حال نشستن روی صندلی‌اش گفت:

— درو ببندین.

میخکوب شدم. کلا در مواجهه با او تکلیفم روشن نبود. دوباره به عقب برگشتم و در را بستم. مردد مانده بودم که حالا باید چه کار کنم که با دست به صندلی‌های مقابل میزش اشاره کرد. شبیه میز جلسه بود با تعداد زیادی صندلی. روی یکی از آنها نشستم و کیفم را روی میز گذاشتم. با دقت مطالب کاغذی را مرور می‌کرد. برگه‌ام را از جیب کیفم بیرون کشیدم و با حرکتی آهسته آن را روی میز دکتر گذاشتم. متعجب چشم از آن کاغذ گرفت و برگه مرا جلو کشید. انگار به کل یادش رفته بود که چه گزینه‌هایی به من پیشنهاد داده بود. گلویی صاف کردم و خواستم چیزی بگویم که او زودتر پرسید:

— انتخاب کردین؟

نگاهش خیلی آرام بالا کشیده شده و حالا روی صورتم بود. باز هم ناخواسته دهانم خشک شد. دوباره سرفه کوتاهی کردم و با صدایی ضعیف جواب دادم:

— بله.

لحظه‌ای خنده‌ام گرفت. جوابم بیشتر به بله هنریشگان ایرانی سر

سفره عقد شبیه بود. سرم را پایین انداختم. اما او هنوز هم با جدیت منتظر جواب من بود. دست‌هایم را محکم مشت کردم. وقت خوبی برای خنده نبود. لبم را بین دندان‌هایم گرفتم و سعی کردم جلوی کش آمدن بی‌اراده‌ی آنها را بگیرم. اما احتمالاً قیافه‌ام خیلی احمقانه شده بود که او نگاهش را به اوراق روی میزش دوخت. دوباره گلویی صاف کردم و اینبار بی‌حاشیه گفتم:

– درباره اجرای شدن قانون منع بین‌المللی ترور شخصیت‌ها تحقیق می‌کنم.

بدون اینکه نگاهم کند ابرویی بالا انداخت. سری تکان داد و بعد کم‌کم نگاهش بالا کشیده شد. چه سری بود در آن چشم‌های تیره که همیشه مرا می‌ترساند؟!

نفسی کشید و کوتاه گفت:

– خوبه.

با عجله فرم دیگری به طرفش گرفتم. باید موضوع انتخابی‌ام را تایید می‌کرد. اما آن قدر گیج بودم که فراموش کردم مشخصاتم را بنویسم. خودنویسش را درآورد و با تاسف گفت:

– امیدوارم وقت تحقیق این قدر حواس پرت نباشید.

با عجله جواب دادم:

– ببخشید. اجازه بدین خودم پر می‌کنم.

بی‌توجه به حرف من پرسید:

– اسم؟

– رها.

– نام خانوادگی؟

@shahregoftegoo

— خلع.

نگاهش روی کلمه‌ای مکث داشت. اما بعد آرامتر پرسید:

— نام پدر؟

من هم با لحظه‌ای سکوت جواب دادم:

— سیاوش.

— متولد؟

ذهنم درگیر مکث چند لحظه پیش او بود. بی اینکه حواسم به او باشد

جواب دادم:

— اول آوریل هزار و نهصد و...

وحشت زده سکوت کردم. او هم نگاهش را از برگه جدا کرد و متعجب

به من چشم دوخت. با زبان لبم را تر کردم و مظلومانه گفتم:

— دوازدهم فروردین هزار و سیصد و شصت و هفت.

خراب کرده بودم. دست‌هایم خیس عرق بودند. بی ملاحظه آنها را به

لباسم کشیدم. فرم را امضا کرد و بعد آن را به طرفم گرفت. کیفم را

برداشتم. وقت رفتن بود انگار. اما او با خونسردی پرسید:

— تحقیق‌تون رو از کجا شروع می‌کنید؟

سخت‌ترین قسمت ماجرا همین بود. من حتی نمی‌دانستم دقیقا باید

چه کار کنم! نگاه گیج و گنگ مرا که دید با همان لحن سرد و بی‌حش

ادامه داد:

— برو سراغ خانواده‌هایی که یکی از اعضایشون ترور شدن. مصاحبه

کن باهاشون. پای حرفاشون بشین و وقتی از درداشون می‌گن سعی کن

حسشون کنی.

با حرف‌های سرد و گنگ دادم. دوباره می‌خواستند که اینبار

پرسید:

— می‌دونی باید از کجا آدرس شون رو پیدا کنی؟

با تردید جواب دادم:

— فکر کنم باید برم بنیاد شهید، درست‌ه دیگه؟

سری تکان داد و چانه‌اش را بالا کشید، جواب داد:

— معلوم نیست بهت آدرس بدن.

— پس...

خم شد و از روی میز برگه یادداشتی برداشت، در حال نوشتن چیزی

گفت:

— من به آدرس بهت می‌دم. نشونی به دبیرستان دخترانه‌ست، می‌ری

پیش مدیر اونجا، خانوم عالی‌ه رنجبر.

این را گفت و پشت یکی از کارت‌هایش را مهر زد و در حالیکه هر دو

را به طرفم می‌گرفت ادامه داد:

— بهشون بگو آدرس رو از علوی گرفتی، اون می‌تونه کمکت کنه.

با عجله کاغذ و کارت را از دستش گرفتم و با حق‌شناسی جواب

دادم:

— به دنیا ممنونم استاد، کمک بزرگی کردین.

دوباره به صندوق‌هایش تکیه داد و بدون حرف به تکان آرام سر بسنده

کرد. کوله‌ام را برداشتم و پرسیدم:

— می‌تونم برم؟

— بله، فقط حتما مصاحبه‌تو بخونم.

— حتما.

این را گفت و به در اشاره کرد. لبخند زنان از او دور شدم، برعکس

ظاهر خشن و بی روحش انگار آدم کار بلدی بود.
در پشت سرم بستم و از دختر جوان خدا حافظی کردم. وارد راهرو
که شدم دوباره نگاهی به آدرس انداختم. دبیرستانی در یکی از فرعی های
خیابان شریعتی بود. به ساعت نگاهی کردم. اگر عجله می کردم شاید
می توانستم به زنگ آخر برسم.

خودنویس را روی اوراق انداختم و دستم را زیر چانه زدم. هنوز هم
می توانستم گوشه هایی از عطر ساده رها را حس کنم و البته عطری که
حاج آقا کریمیان به لباسش زده بود. لحظه ای چشم هایم را بستم و بی اراده
تصویر او را در نظرم مجسم کردم. با کلاه و بادگیر و دو چرخه وقتی در
صف نانوائی ایستاده بود. یا با کتی ارتشی و کوله ای به همان طرح و
کتانی هایی سرمه ای.

با کلافگی چشم باز کردم و با دستمال دانه های عرق پیشانی ام را پاک
کردم. خداوکیلی من و این دختر حتی دو خط موازی هم نبودیم. شاید
شبيه دو خط واگرا که هر لحظه بیشتر از هم دور می شدند. تصور زندگی با
او زیر یک سقف هر چند برای مدتی محدود هم دیوانه کننده بود.
از پشت میز بلند شدم و در همان حال با موبایل شماره ای را گرفتم.
تماس که برقرار شد بی حاشیه گفتم:

— باید بریم به موقعیت سیصد و ده!

اورم را برداشتم و موبایلم را در جیبم گذاشتم.

خانم حبیب! این است که می گویند در قیامت... سازمان پایین

آمدم و ساختمان را دور زدم. ماشین سیاه رنگی منتظرم بود. مردی که در آینه چشمش به عقب بود با دیدنم سریع پیاده شد. کت و شلوار سیاه به تن داشت و وقتی می خواست در پشت را برآیم باز کند می توانستم قنداق کلت کمری اش را ببینم.

بدون حرف سوار شدم و راننده زود به راه افتاد. شیشه های ماشین دودی بود و چیزی از مناظر بیرون دیده نمی شد. کیفم را باز کردم و پرونده ای را از آن بیرون آوردم.

عکس زنی حدودا پنجاه ساله مقابلم بود. خسته و افسرده و بی حس و حال. نگاهش به دوربین بود. اما شاید در عمق چشمانش می شد یک دنیا حسرت و البته پشیمانی را دید. عکس را روی صندلی گذاشتم و برگه دیگری را برداشتم. مشخصات فردی اش بود.

کوتاه نوشته شده بود: «مژگان. کارشناس الکترونیک. عضو شورای رهبری.»

با کلافگی همه اوراق را جمع کردم و میان پوشه پلاستیکی گذاشتم. باید صبر می کردم. تنها راه چاره ام فعلا همین بود.

در یک اتاق دوازده متری با دیوارهایی فلزی و آکوستیک پشت میزی مربع شکل مقابل هم نشسته بودیم. دو لیوان پلاستیکی آب روی میز بود. لیوان من دست نخورده و لیوان او نیمه پر. حرف نمی زد. مثل تمام این مدت فقط گریه می کرد. در سکوت نگاهش می کردم. تا خودش نمی خواست نمی توانستم چیز بیشتری بدانم. با دست هایی که دستبندی فلزی روی آنها سنگینی می کرد اشک چشمانش را گرفت. بی فایده بود. چون بلافاصله اشک دیگری روی گونه اش سر خورد.

به صندلی تکیه دادم و نفسی کشیدم. صدایم در سکوت اتاق پیچید.

سرش را آرام بالا آورد و با چشم‌هایی که از فرط گریه‌ی مداوم چروک خورده و ملتهب شده بودند به من زل زد. همه وجودم یکباره پراز ترحم شد. هیچ حس دیگری نداشتم؛ نه خشم، نه کینه و نه حتی پراز انتقام. فقط دلم می‌سوخت. برای زنی که همه عمر و زندگیش را به پوچ ساخته بود. نگاهی به کاغذ روی میز انداختم. سفید بود. نمی‌خواست چیزی بنویسد. هیچ چیز. پرسیدم:

— نمی‌خواهی چیزی بگی؟

دستش را به چشمش کشید و در سکوت سر تکان داد. با تاکید پرسیدم:

— حرفی نداری واسه گفتن؟

صدایش سرد بود:

— نه!

— هیچی؟

— قبلا همه رو گفتم.

— دوباره بگو.

— اوادم دخترمو ببینم.

— دیگه!

— فقط همین!

به پلک‌های متورمش نگاه کردم. دروغ می‌گفت. این را خوب می‌دانستم. حتی می‌دانستم همراهانش در این ورود غیرقانونی و پنهانی چه کسانی بودند. اما باید خودش اعتراف می‌کرد. با لحنی بی‌تفاوت پرسیدم:

— از دخترت چی می‌دونی؟

سر تکان داد:

— هیچی!

شاید تنها حرف راستی که در این سه ماه به زبان آورده بود همین بود.

زمزمه کردم:

— هیچی.

دوباره دستش را به چشم‌های خیسش کشید. پوشه قرمز رنگ را از کیفم بیرون کشیدم و بازش کردم. نیم نگاهی به او انداختم و گفتم:

— رها خلع، دانشجوی دوره کارشناسی ارشد حقوق بین‌الملل!

ملتهب و مبهوت سرش را بلند کرد. پوشه را بستم و با تاسف ادامه

دادم:

— واقعا تو هیچی ازش نمی‌دونی!

قطره‌های اشک بی‌هیچ تلاشی روی گونه‌هایش می‌لغزیدند. اینبار از میان پرونده عکسی بیرون کشیدم و مقابلش گذاشتم. ناباور به تصویر دختر جوانی که در حال خرید بطری آب از بوفه دانشکده بود خیره شد. عکس را یکی از بچه‌ها همین دیروز گرفته بود. مانتوی کوتاه و پالتوی کرم رنگش را به تن داشت با آن کوله ارتشی و کتانی‌های سرمه‌ای می‌خواست پول فروشنده را حساب کند. نگاهش به او بود و هیچ توجهی به اطراف نداشت. مژگان دست‌های خیسش را روی چهره او کشید و به بغضی شکسته زیر لب زمزمه کرد:

— رها!

حرفی نزد. قطره‌های اشکش روی میز می‌چکید و او گاهی با لاقیدی آنها را از صورتش می‌زدود. صدای هق‌هق خفهاش در فضای کوچک و خالی آنجا می‌پیچید. نمی‌که گذشت گفتم:

- اوایل شروع جنگ خلیج فارس به خاطر ناامنی قرارگاه همه بچه‌ها رو منتقل کردن اروپا.

بغضش اینبار با صدا شکست و شانه‌هایش خم شد. بی توجه به حال او ادامه داد:

- شانس رها آلمان بود. برلین، منزل زنی نیمه دیوانه به نام ناتالی! حالا با صدا گریه می کرد. با خودکاری که دستم بود به دست رها روی عکس ضربه ای زدم و گفتم:

- می تونی رد سوختگی های روی دستاش رو ببینی؟ اینا کار همون زنه، وقتی دخترت همه اش ده سالش بود!

هق هقش به گریه ای بی امان تبدیل شد. سرش را روی دست های بسته اش گذاشت و بدون توجه به حضور من و البته همکاری که در اتاق مانیتورینگ شاهد این گفتگو بود، بلند و مصیبت زده زار زد.

دوباره به صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم. به موجود مفلوک و درمانده ای که هیچ نداشت. نه گذشته نه آینده و نه حتی آرزویی.

میان گریه حرف های نامفهومی می زد. کلافه و خسته گفتم:

- نمی فهمم چی می گی!

سرش را بلند کرد و با گوشه روسری چشم ها و دماغش را پاک کرد. رقت انگیز شده بود. با نگاهی که به عکس دخترش دوخته شده بود، لب زد:

- می خوام ببینمش!

پوزخند زدم. نگاهش از عکس کنده شد و سرش بالا آمد. اینبار بدون گریه و با صدایی زخمی دوباره تکرار کرد:

- می خوام دختر من ببینم

بدون هیچ واکنشی فقط نگاهش کردم. دست‌هایش را روی میز کوبید و فریاد زد:

— می‌خوام دخترمو ببینم.

بالحنی تند و دستوری جواب دادم:

— حق فریاد نداری. آرام باش.

باز هم صورتش جمع شد. به گریه افتاد و میان گریه نالید:

— می‌خوام ببینمش... بیست و سه ساله ازش بی‌خبرم... تو رو خدا...

بذارین دخترمو ببینم.

دستی به زیر چانه زدم و بالحنی آرام‌تر جواب دادم:

— باشه. ترتیب شو می‌دم.

خیس و ناباور نگاهم کرد. کاغذ و خودکار را به طرفش کشیدم و دوباره

گفتم:

— البته بعد از اینکه تو همه چیزو نوشتی!

روی صندلی فرو ریخت. با درماندگی نگاهم کرد و نجوا کرد:

— من قبلا همه چیزو بهتون گفتم. به خدا... به پیر...

حوصله دروغ‌های او را نداشتم. کیفم را روی پا گذاشتم و بازش کردم.

می‌خواستم عکس را از زیر دستش بکشم که او وحشت زده به آن چنگ

زد. بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— باشه. پیش تو بمونه.

پوشه قرمز رنگ را داخل کیف گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.

نگاهش پر از التماس بود. به چشم‌های قرمز و خیسش نگاه می‌کردم و

گفتم:

— اگه حرفی برای گفتن داشتی، هر وقت خواستی می‌تونی خبرم کنی.

منم به جاش قول می دم خیلی زود بعد از اعترافات دختر تو بیارم ببینی!
مشتش را به میز کوبید و با درماندگی نالید:
- آخه چقدر بگم باور کنین...

به طرف در رفتم و ماموری از بیرون در را گشود. مژگان ضجه می زد:

- هر چی می دونستم گفتم...

در بسته شد و صدای او هم یکباره محو گردید. به اتاق مانیتورینگ رفتم و از صفحه کامپیوتر نگاهش کردم. روی صندلی خم شده بود و با عکسی که میان مشتش گرفته بود زار می زد. یقه کتم را مرتب کردم و روبه یکی از مامورین گفتم:

- اگه احیانا خواست منو ببینه، هر وقت از شبانه روز که بود بهم اطلاع بدین.

او مطیعانه سری تکان داد و من در معیت دو مامور با لباس های شخصی به سوی در رفتم. یقین داشتم که به زودی اتفاقی می افتاد.

به تابلوی دبیرستان نگاه کردم. درست آمده بودم. جلوی در سرایداری ایستادم و زنگ زدم. کمی طول کشید تا بابای مدرسه در را باز کرد. گفتم:

- سلام! می خواستم خانوم رنجبر رو ببینم!

نگاهی به سراپایم انداخت و با تردید پرسید:

- دانش آموز این مدرسه ای؟

خندهام گرفت و با تکان سر جواب منفی دادم. از جلوی در کنار رفت و من قدم به حیاط بزرگ مدرسه گذاشتم. ساعت ورزش یکی از کلاس‌ها بود و صدای سوتی که دبیر تربیت بدنی به تناوب در آن می‌دمید، مرا به یاد سال‌های گذشته می‌انداخت. روزهای مدرسه و دویدن‌های طولانی دور حیاط و تور والیبال!

از حیاط گذشتم. پیدا کردن دفتر معلمان کار زیاد سختی نبود. می‌خواستم داخل شوم که معلمی از پشت سر پرسید:

— با کی کار دارید؟

دستپاچه به عقب برگشتم و جواب دادم:

— با... با خانوم رنجبر!

— با خانوم مدیر کار دارید؟

— بله.

— پس بفرمایید دفتر خود شون. اینجا دفتر معلمانست.

با اشاره او به سوی اتاق کناری رفتم. در نیمه باز بود. معلم جلوتر از من ضربه‌ای به در زد و در همانحال که در را کامل باز می‌کرد گفت:

— خانوم رنجبر! این خانوم با شما کار دارن.

منتظر جواب او نشد. راه را برای من باز کرد و خود به سمت دفتر معلمان رفت. با تردید قدمی جلو برداشتم. زنی میانسال و چادری پشت میز ایستاده و با اشاره‌ای به پرونده‌ای که دستش بود، چیزی را به دختر جوانی توضیح می‌داد. کوله‌ام را پشتم انداختم و مقنعه‌ام را جلو کشیدم. هر دو متعجب نگاهم می‌کردند. با لکنت گفتم:

— س... سلام.

خانم رنجبر لبخند زد و گفت: همین‌بخ و جو دم را آب کرد. به داخل

اشاره‌ای کرد و گفت:

— سلام، بفرمایید، نو.

وارد اتاق نه چندان بزرگ او شدم و همانجا کنار در ایستادم. پرونده

پشت و رو به دختری که کنارش با تردید به من نگاه می‌کرد گفت:

— اینو بذار، نو فایل. بعدا باید بگم بزرگترش بیاد مدرسه.

دختر به طرف فایل فلزی گوشه اتاق رفت و خانم رنجبر در حالیکه

پشت میزش می‌نشست پرسید:

— چه کمکی می‌تونم بکنم؟

با عجله کارت دانشجویی و کارت ویزیت دکتر علوی را از کیفم

درآوردم و به سوی او رفتم. دختر جوان با حرکتی آرام کشوی فایل را باز

می‌کرد. اما همه نگاه و توجهش به من بود. هر دو کارت را به سوی خانم

رنجبر گرفتم و گفتم:

— من خلع هستم. رها خلع. دانشجوی ارشد حقوق. راستش...

نگاه خانم رنجبر روی کارت ویزیت دکتر ثابت ماند. ابروهایش پرگرفته

شده بود و چیزی نمی‌گفت. ادامه دادم:

— دکتر علوی شما رو به من معرفی کردن. گفتن می‌تونم به سری سوال

ازتون بپرسم.

دختر جوان چادرش را زیر بغلش جمع کرد و دوباره به سمت میز

خانم رنجبر آمد. روی دست او خم شد و نگاهش را به کارت دکتر

دوخت. خانم مدیر سرش را بلند کرد و با نگاهی متعجب از بالا تا پایین

مرا برانداز کرد و بعد با تردید پرسید:

— شما دانشجوی آقای علوی هستین؟

کودکانه سر تکان دادم. به صندلی‌های مقابل میزش اشاره کرد و کوناه

گفت:

— بفرمایید.

روی یکی از صندلی‌های سیاه نشستم و او رو به دختر جوان

گفت:

— مریم جان درباره شکایا بعدا حرف می‌زنیم خاله.

او نگاهش را از کارت گرفت و صاف ایستاد. باریک اندام و نسبتا بلند قد بود. چادری سیاه و تمیز به سر داشت و چهره‌اش زیبا و در عین حال متین بود. اما نگاهش برعکس نگاه خانم رنجبر نه گرم بود و نه حتی متعجب. شاید بیشتر خصمانه به نظر می‌رسید. سری تکان داد و بدون حرفی به سوی در رفت.

خانم رنجبر دست‌هایش را روی میز بهم قلاب کرد و با لب‌خند

پرسید:

— درباره چی می‌خوای سوال کنی؟

کیفم را روی صندلی کناری ام گذاشتم و جواب دادم:

— خب درباره پایان نامه‌ام...

— موضوعش چیه؟

— تبیین قوانین اجرایی برای منع ترور شخصیت‌ها!

میان ابروهایش گرهی محکم نشست و با تردید پرسید:

— این موضوع انتخاب شماست؟

— نه. آقای دکتر خودشون پیشنهاد دادن.

ابرویی بالا انداخت و بعد از لحظه‌ای مکث با لحنی جدی پرسید:

— حالا من چه کمکی باید بکنم.

— خب آقای دکتر گفتن...

بی اراده سکوت کردم. من حتی به درستی این زن را نمی شناختم. نمی دانستم الان باید چه سوالی بپرسم یا چه حرفی بزنم! او که سکوت کلافه مرا دید نفسی کشید و به صندلی تکیه داد. همان وقت خدمتگذار مدرسه با سینی چای وارد اتاق شد. بعد از پذیرایی او خانم رنجبر با صدایی آرام و محزون پرسید:

- یعنی آقا سید نگفته که پدر خودش شهید تروره؟

ابروهایم یکباره بالا پرید و بهت زده روی صندلی نیم خیز شدم. لبخند زد و با همان لحن آرامش ادامه داد:

- شهید سید حسین علوی... همسر من...

با همان حال شوکه به میان حرفش رفتم و پرسیدم:

- یعنی شما...

با حرکت آهسته سر حرف ناتمام مرا تایید کرد و گفت:

- آقا سید محمد حسن فرزند اول منه!

خجالت زده و مبهوت به صندلی چسبیدم. صدای زنگ یکباره سکوت کوتاه بین مان را شکست. او نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- برای امروز دیگه خیلی دیره.

نومیدانه گفتم:

- خیلی وقت تون رو نمی گیرم.

از پشت میزش بلند شد. سر و صدا و خنده های بلند بچه ها میان رفت و آمد تند و پر شتاب شان در تمام سالن مدرسه پیچیده بود. جواب داد:- صحبت کردن درباره این موضوع زمان می خواد. نمی شه که تو ده دقیقه از همه چیز حرف زد.

کیفم را از روی صندلی برداشتم. خستگی به تنم مانده بود. او روی

کاغذی آدرسی نوشت و در حالی که آن را به طرفم می‌گرفت ادامه داد:

— این آدرس منزل ما است. اگر افتخار بدین در خدمت‌تون باشیم. خجالت زده جواب دادم:

— نه... نه ممنونم. مزاحم نمی‌شم. اگر اجازه بدین همین جا میام خدمت‌تون.

— اینجا سرم خیلی شلوغه. بعید می‌دونم وقت داشته باشم با شما حرف بزنم.

سرم زده آدرس را از دستش گرفتم و نگاهی به آن انداختم. خوب نبود که با آنها همسایه بودیم. یاد دکتر افتادم وقتی امروز صبح مرا در صف ناتوایی دیده بود. انگار از امروز به بعد باید به این دیدارهای گاه و بیگاه عادت می‌کردم. زیر لب جواب دادم:

— ما همسایه‌ایم.

متعجب نگاهم کرد. سرم را بلند کردم و با همان لحن پراز خجالت‌م ادامه دادم:

— امروز صبح آقای دکتر رو تو محل دیدم. خب ما... ما همسایه رویرویی شما هستیم.

در همان حال که ابروهایش را بالا می‌داد لبخند هم زد. میزش را دور زد و همان وقت مریم، دختر جوان با ضربه‌ای کوتاه به در نیمه باز وارد اتاق شد. کوله‌ام را روی دوشم انداختم و گفتم:

— پس اگر اجازه بدین من دیگه رفع زحمت کنم.

چادرش را زیر بغلش جمع کرد و با خوشرویی جواب داد:

— مزاحمی خانوم...

زود گفتم

- رها - رها خلع

- بله خانوم رها خالوم. اگه موافق باشی حالا که همسایه هم منم
شب خونه منتظرتون باشم.
بی اراده به یاد مامانی افتادم. حرف از خرید زده بود. دستپاچه جور
دادم:

- امشب نه. به مامانیم قول دادم باهاش برم خرید.

او لبخند گرمتری زد. شاید حق داشت. احتمالا مثل دانش آموزی
مدرسه اش کودکانه و نیخته از برنامه هایم حرف زده بودم. به جای نو
مریم، همان دختر جوان موشکافانه نگاهم می کرد. خانم رنجبر هنوز
منتظر بود. پرسیدم:

- اصلا اگه اجازه بدین شنبه میام مدرسه. البته اگه سرتون شلوغ نباشه
از پیشنهاد استقبال کرد:

- نه. خیلی هم خویه. شنبه بچه ها می رن اردو. سر منم خلوتنه.

لبخند زدم و باز هم کوله ام را بالا کشیدم. گفتم:

- پس دیگه با اجازه تون. خدا حافظ.

دستش را به طرفم گرفت و من خجالت زده با او دست دادم. لحظه ای
بعد از آن دو جدا شدم و به سوی در رفتم. قدم به سالن نگذاشته بودم که
شنیدم مریم پرسید:

- این کی بود خاله؟

پا تند کردم و از میان دانش آموزانی که آخر وقت با سر و صدا
شادمانی به خانه برمی گشتند از حیاط بزرگ مدرسه گذشتم. ذهنم مثل
فضای مدرسه شلوغ بود. امروز پر از اتفاقات عجیب و غریب بود. از

دیدن یکباره دکتر علوی در محل مان تا آشنایی با مادرش و دانستن واقعیت شهادت پدرش. بی خود نبود که موضوع پایان نامه من این قدر عجیب بود.

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشستم. کاش مامانی و بابایی چیزی نمی فهمیدند. کاش راز مگوی خانواده ما هم هیچ وقت به گوش خانم رنجبر نمی رسید. همین قدر که دکتر علوی می دانست برای همه عمرم پس بود. می دانستم که می داند!

مثل بچه ها ذوق زده بودم. کالج های مشکی ام را مقابلم گذاشته و نگاه شان می کردم. اینها سلیقه مامانی بود. تازه پیشنهاد داده بود کفش های پاشنه بلندتری بخرم و من متعجب فقط نگاهش کرده بودم. اما دست آخر توانست میخش را بکوبد و حالا این کالج ها برای من بود. چرم و مشکی و البته کمی خانمانه. اگر با من بود که باز هم کتانی می خریدم. شاید اینبار سبز فسفری. ولی او با اخم دستم را کشیده بود.

مانتو هم خریده بودیم. یک مانتوی کاربنی راسته که تا زیر زانو می رسید و با شلواری مشکی. خب بد نبودند. تا به حال لباس هایم این قدر سنگین مآبانه نبود. اما شاید می شد همین یک بار به میل مامانی خرید کنم. تنها چیزی که واقعا به دلم نمی نشست آن کیف چرم مشکی بود که مامانی خواسته بود با کفشم ست کند. ولی آن دسته های کوچک و آن تزیینات ریز رویش هیچ رقم با سلیقه من نمی خواند. تصور اینکه با این کیف و لباس ها در محوطه دانشکده قدم بزنم باعث می شد لب هایم کش بیایند. بابایی زیر چشمی نگاهم می کرد. با خنده سرم را بالا گرفتم و نگاهش را غافلگیر کردم. ناشیانه اخم کرد. پرسیدم:

- چطورن بابایی؟

نگاهی به خریدهایی که مثل بچه‌ها دورم چیده بودم انداخت و همه احساسش را در یک کلمه کوتاه کرد:

— قشنگن!

لبخندم عمیق‌تر شد. همه اینها به رضایت بابایی می‌ارزید. همیشه بعد از اینکه از خرید باز می‌گشتم با دیدن لباس‌ها و کیف و کفش جدیدم، اخم می‌کرد و با تاسف سرش را تکان می‌داد. اما اینبار ساده گفته بود:

«قشنگه.»

دلم می‌خواست کاری کنم. بی‌هوا خم شدم و گونه تپل مامانی را که داشت چایش را در نعلبکی می‌ریخت مایچ کردم. عصبانی شد و خودش را کنار کشید. با تندی گفت:

— اه. قیز دلی شدی؟ (دختر دیوونه شدی؟)

با خنده از روی زمین بلند شدم. لباس‌هایم را جمع کردم و زیر نگاه‌های بابایی به طرف اتاقم رفتم. همه را روی تخت گذاشتم و از کوله‌ام آخرین بسته را درآوردم. یک جعبه استوانه‌ای باریک بود. بازش کردم و کریستال ظریفی را که در آن بود بیرون کشیدم. کنار لباس‌ها روی تخت نشستم و خوب نگاهش کردم. کریستالی مستطیل شکل و باریک بود که درست میان آن شاخه‌ای از گل رز پیچ و تاب خورده بود. ظریف و ساده و زیبا بود.

بی‌هدف کمی به عقب برگشتم و از گوشه پنجره به آن خانه قرمز رنگ نگاه کردم. حتی فکر هم نمی‌کردم روزی برای دیدن صاحب آن خانه هدیه بگیرم. قدیمی‌ها به آن چه می‌گفتند؟! چشم روشنی!!

— داری چی کار می کنی؟ داریم وقتو از دست می دیم.
در تاریکی اتاق به پنجره روبرو چشم دوختم. باز هم چراغش روشن بود و می شد سایه کمرنگی را دید که روی تخت یا شاید هم صندلی نشسته بود. آهسته جواب دادم:

— خودت که حاج خانومو می شناسی. باید یه مقدمه ای بچینم.
— آره. ولی جون عزیزت دست بجنبون.
— باشه. تا آخر هفته یه کاریش می کنم.
— منتظریم.

— کار نداری؟
خدا حافظی کردیم و من چشم از پنجره گرفتم. دخترها در حال جمع بودند. از اتاق بیرون رفتم و همان وقت حاج خانم گفت:

— بیا پسر. برات میوه پوست گرفتم.
روی مبلی نشستم و نگاه کلافه ام را دوختم به تلویزیونی که طبق معمول برنامه خاصی نداشت. زینب ظرف میوه را مقابلم گذاشت. نگاهم چرخید. خانه خوب مرتب شده بود. مادر که معنی نگاهم را فهمیده بود پرسید:

— می خوای خودم و سایل تو جابجا کنم؟ اگه با تو باشه که رفت تا سال دیگه حتی دست هم بهشون نمی زنی!

— نه!

به چشمانش که به نارنگی دستش دوخته شده بود نگاه کردم. اگر اسم رها را پیش می کشیدم حتما سخته می کرد. رها با آن کوله ارتشی و کتانی های سرمه ای می خواست عروسیش باشد. به یاد مریم افتادم و حجبی که

هم به زور چسبیده بود به بچگی هایش. نمی خواست از آن روزها جدا شود. دلیلش هم برمی گشت به آن سوختگی هایی که روی دستش مانده بود! به بچگی هایی که حقش بود و نداشت.

مادر بی مقدمه پرسید:

- خانوم خلیج دانشجوته؟

افکارم بهم ریخت. با چشم هایی که باریک می شدند به او زل زدم. ذهنم آن لحظه قفل شده بود. سرش را بلند کرد و کوتاه تر ادامه داد:

- رها خلیج. امروز او مده بود دبیرستان!

تازه یاد صبح افتادم. نگاهم را از او گرفتم. پره ای پرتقال دهانم گذاشتم و با حرکت سر جواب دادم:
- آره.

- موضوع پایان نامه اش انتخاب تو بود؟

قاضی بودم، درست؛ دکترای حقوق داشتم، درست؛ اما جلوی این زن همیشه کم می آوردم. مادری که تحصیلاتش را بعد از شهادت پدرم ادامه داده بود و حالا خودش ارشد روانشناسی داشت و با همین نگاه خیره می توانست تا ته روان آشفته مرا بخواند!

راهی برای گریز نبود. نگاهش کردم و جواب مثبت دادم. ابرویش بالا رفت و پرسید:

- چرا شهدای ترور؟!

دخترها همزمان به طرفم برگشتند. جواب دادم:

- جای چنین تحقیقی بین عناوین پایان نامه ها خالی بود!

حرفم دروغ نبود خوب. اگر نیت واقعی پشت این پیشنهاد را در نظر نمی گرفتیم و اگر رها را به عنوان دختر سمندر کنار می گذاشتیم. آنوقت

راحت تر می شد به جای خالی چنین تحقیقی فکر کرد.
مادرم تکه ای سیب دهانش گذاشت. نگاهی به صفحه تلویزیون انداخت و بی حاشیه گفت:

— شنبه میاد مدرسه. اون روز سرم خلوته. همسایه هم که هستیم. شاید اصلا او مدیم خونه. قراره با هم حرف بزنیم.
نگاهم به صورتش بود. اما بعد کم کم بالا کشیده شد. به عکس روی دیوار؛ به تصویر پدرم که میان لاله ها نقاشی شده بود!
رها می آمد خانه ما و احتمالا روی مبلی زیر همین عکس می نشست و درباره شهادت پدرم می پرسید. اگر دیوانه نمی شدم شانس آورده بودم!
زهرابا تردید پرسید:

— موبایل شماست زنگ می خوره داداش؟
با عجله بلند شدم و به اتاقم رفتم. موبایل را از روی میز برداشتم و جواب دادم:
— بله.
مردی جواب داد:
— سلام آقای دکتر. شبتون خوش.
— سلام. چه خبر؟
— می خواد شما رو ببینه.
— باشه. الان راه می افتم.
— راننده تا یه ربع دیگه میرسه. خیلی وقته راه افتاده.
— ممنون.

تماس را قطع کردم و با عجله حاضر شدم. از اتاق که بیرون رفتم هر سه متعجب نگاهم کردند. مادر کوتاه پرسید:

— جایی می‌ری؟

— آره. کاری پیش او مده.

— اما هنوز شام نخوردی!

— دیر نمی‌شه. برگشتم می‌خورم.

کیفم را برداشتم و به طرف در رفتم. مادر تا جلوی در به دنبالم آمد و باز هم بی مقدمه پرسید:

— می‌دونستی دانشجویت با ما همسایه‌ست؟

نمی‌توانستم نگاهش کنم و دروغ بگویم. روی اولین پله ایستادم و بدون اینکه به طرفش برگردم زیر لب جواب دادم:

— نه!

از پله‌ها سرازیر شدم. جلوی در که رسیدم، نگاهم میخ زنی شد که داشت کیسه زباله‌هایش را در سطل مکانیکی کنار درخت می‌انداخت. خیلی پیرتر از حاج خانم بود. چادری گلدار به سر داشت و موقع راه رفتن کمی می‌لنگید. ماشین مقابل پایم توقف کرد. او نگاه گذرای به من انداخت و بعد پا تند کرد. اما لحظه آخر قبل از اینکه وارد خانه‌اش شود به انتهای کوچه نگاهی انداخت. او هم یک مادر بود و البته مثل همه مادرها منتظر! درست مثل حاج خانم که از پشت پرده‌های آشپزخانه رفتن مرا دنبال می‌کرد. سوار شدم و راننده بدون حرف به راه افتاد.

آسمان خفه و بدون ابر پهن شده بود روی شهری که در هر نفسش یک دنیا راز پنهان بود. به صندلی تکیه دادم و به نورهای محوی که از پشت تیرگی شیشه‌ها به چشمم می‌خورد خیره شدم.

مژگان بی‌قرارتر از صبح بود. این را از همان نگاه اول فهمیدم؛ وقتی وارد اتاق بازجویی شدم و این‌ها مرا دستگیر کردند و پشمانی منتظر به

طرفم برگشت. گریه نمی کرد. اما هنوز هم پشت پلک هایش سنگین بود.
مقابلش روی صندلی نشستم و خونسرد گفتم:

- شب خوش!

- اون بیرون الان شبه؟

به صندلی تکیه دادم و بی توجه به حرف او پرسیدم:

- می خواستی منو ببینی؟

دست هایش را روی پاهایش گذاشته بود. کمی به جلو خم شد و با

نگاهی خیره گفت:

- می خوام دخترمو ببینم!

مثل بازی شده بود. او حرف خودش را می زد و من هم حرف خودم

را. اگر کمی بیشتر وقت داشتیم خوب بود. اما متأسفانه نمی شد این بازی

راکش داد. صدایم بلند شد:

- منو دست انداختی؟

می خواستم بلند شوم که صدایش رنگ التماس گرفت:

- تو رو خدا. یه بار... حتی شده از دور. بذارین ببینمش.

- گفتم که... هر وقت حرف زدی.

- حرفی ندارم به خدا. همه رو گفتم. چرا باور نمی کنین؟

دوباره اشک هایش راه افتاده بود. با کلافگی از پشت میز بلند شدم.

ایستاده نگاهش کردم و گفتم:

- این معادله خیلی ساده ست خانوم مژگان. مثل دودوتا که می شه

چهارتا. تو حرفاتو می زنی و بعدش جایزه همکاریت می شه دیدن دختری

که بیست و سه ساله ندیدیش.

دست های من را از میز گذاشت و دراز ایستاد.

— من هیچی نمی دونم...
به طرف در اتاق رفتم. ماموری از پشت آن را باز کرد. می خواستم
بیرون بروم که او با صدایی بی روح و بدون گریه لب زد:
— هدف شون...
بی اراده ایستادم. او هم مکث کرد. هر دو نگاهی به هم انداختیم و او با
لب هایی که حالا به طرز عجیبی سفید دیده می شد زمزمه کرد:
— دکتر امجده!

از در فاصله گرفتم و دوباره آن را از بیرون بستند. مقابلش روی صندلی
نشستم و پرسیدم:

— امجد کیه؟

سرش را پایین انداخت. حرف زدن برایش سخت بود. دوباره و بلندتر
پرسیدم:

— امجد کیه؟

بدون اینکه نگاهم کند کرخت و آهسته جواب داد:

— یکی از اعضای هیئت علمی دانشکده فیزیک.

گره محکمی بین دو ابرویم نشسته بود. با ذهنی قفل شده پرسیدم:

— کی و کجا؟

— نمی دونم.

— کی و کجا؟ حرف بزن.

سرش را بلند کرد و با نگاهی پر از التماس نالید:

— اینو نمی دونم.

— تو عضو شورای رهبری بودی. محاله ندونی.

— این همه اش به عنوان بود به جرم دل خوش کنک واسه آدمای

بدبختی مثل من که همه عمرشون رو تو زندون پایگاه تلف کردن. اما هیچ وقت از برنامه‌ها چیزی به ما نمی‌گفتن. ما فقط اطاعت می‌کردیم.

— باور نمی‌کنم تو ندونی!

به گریه افتاد و با لحنی متضرع جواب داد:

— قسم می‌خورم چیز دیگه‌ای نمی‌دونم. من فقط همراهشون اومدم تا

دخترم رو ببینم.

— مگه می‌دونستی ایرانه؟

— نه. روزای آخر سیاوش بهم گفت.

— شوهرت؟

— شوهر سابقم. همون سالای اول ورودمون به پایگاه بعد از تولد

رها... همه زن و شوهر از هم جدا شدن!

— برای چی بهت گفت؟ چرا این همه سال سکوت کرده بود؟

— می‌خواست تو این عملیات همراهیش کنم. اما من... من می‌ترسیدم

پیام ایران. واسه همین مجبور شد بهم بگه. می‌خواست واسه اومدن

تحریکم کنه.

— فکر می‌کردی رها هنوز آلمانه؟

— آره.

— از امجد چی می‌دونی؟

— چیز زیادی نمی‌دونم. فقط می‌دونم یه استاد فیزیکه.

— دیگه؟

— همین به خدا. اسمشویه بار از سیاوش شنیدم.

— قرار بود کجا اسکان بگیرن؟

— نمی‌دونم.

— رابطه هاشون تو ایران کیا بودن؟
 — نمی دونم.
 — کی قراره امجد رو ترور کنن؟
 — نمی دونم.
 — برنامه و نقشه شون واسه این کار چیه؟
 — نمی دونم.
 — مشتم را روی میز کوبیدم و با فریاد گفتم:
 — دروغ می گی!
 چانه اش لرزید و درمانده نگاهم کرد. بی توجه به ترس و بغضش ادا
 دادم:
 — این دروغا رو سر هم کردی تا منو فریب بدی. تا بتونی دختر تو
 ببینی.
 از پشت میز بلند شدم. با گریه گفتم:
 — به خدا دروغ نمی گم. همه هدف شون دکتريه به اسم امجد.
 كيفم را برداشتم و به طرف در رفتم. جلوی در نگاهی به چهره
 درمانده اش انداختم و لب زدم:
 — معلوم می شه!
 در که باز شد از اتاق بیرون رفتم. دانه های عرق روی پیشانی ام به راه
 افتاده بودند. با دستمال کاغذی دستی به صورت خیسم کشیدم و روبه
 یکی از بچه ها گفتم:
 — تا یه ربع دیگه یه لیست از اساتید فیزیک کشور می خوام. دنبال
 آدمی به اسم امجد بگردین.
 او بدون حرف سری تکان داد و با عجله به سوی در رفت. روبه یکی

دیگر از همکاران گفتم:

- سرچ کن به این زودی قراره همایش یا کنفرانسی درباره فیزیک، یا نجوم، یا انرژی هسته‌ای یا چیزی مشابه این برگزار بشه؟
او هم تا دستور را گرفت به سویی رفت. در مانیتور نگاهی به مژگان انداختم. اسم تشکیلاتی اش این بود. نام واقعی اش عاطفه خلج بود. فرزند کریم.

همان پیرمرد بی‌نوایی که گاهی قدم‌زنان طول خیابان را می‌پیمود و بعد تکیه می‌داد به تیر چراغ برق خیابان امیرآباد و به حرکت ماشین‌ها خیره می‌شد.

از اتاق بیرون آمدم و به سمت اتاق دیگری رفتم. باید درباره چیزی تحقیق می‌کردم. نگاهم به لیست بلند بالایی بود که نریمان جلوی دستم گذاشته بود. محمد امجد. رضا امجدی. کیومرث مجد. بهرام امجد و...
دور یکی از اسم‌ها با خودکار قرمز خط کشیده بود: «نادر امجد، عضو هیئت علمی دانشگاهی در تهران.» دکترای فیزیک داشت و اخیرا درباره نسل جدید راکتورها تحقیق می‌کرد. زیادی توی چشم بود. هم تحقیقاتش و هم پیشینه کاری اش.

چشمم سر خورد روی تراکتی که علیرضا برایم آورده بود. فراخوان همایشی بود درباره طراحی‌های تئوریک ساخت نسل جدید راکتورهای هسته‌ای.

با انگشت روی میز ضرب گرفتم. نگاهم مدام روی لیست می‌چرخید. اما در نهایت دوباره برمی‌گشت و روی نادر امجد زوم می‌کرد. تاریخ فراخوان برای چهارم اسفند بود. یعنی حدودا دو ماه دیگر. به قول احسان باید دست می‌جنباندم!

نگاهی به ساعت مچم انداختم. نزدیک چهار بود. فنجان قهوه‌ای روی میز بود برداشتم و در حال مطالعه کاغذی آن را به لبم نزدیک کردم. لعنتی یخ شده بود. نریمان ضربه‌ای به در زد. منتظر مطلبی بودم. نگاهش کردم که وارد اتاق می‌شد. با خستگی کاغذ را روی میزم گذاشت. معلوم بود خستگی به تنش مانده. برگه را برداشتم و نگاهی به آن انداختم. نوید کننده بود.

از پشت میز بلند شدم و در حالی که به طرف در می‌رفتم گفتم:

— مژگان رو بیارید اتاق بازجویی.

او متعجب پرسید:

— الان؟

صدایم در راهروی خالی پیچید:

— الان!

قدم‌هایم تند و عصبی بود. شاید بهتر بود کمی آرام می‌شدم بعد با آن زن روبرو می‌شدم. در اتاق مانیتورینگ لیوانی آب نوشیدم. چهره همه بچه‌ها خسته بود. نفسی کشیدم و وارد اتاق شدم. مژگان هوشیار بود. خوابیده بود. این از خستگی چشم‌هایش کاملاً آشکار بود. نگاهم نمی‌کرد. حتما خودش بهتر می‌دانست چه دروغ احمقانه‌ای گفته بود. دست‌هایم را روی میز ستون کردم و مقابلش خم شدم. نگاهش را دوخته بود به دستبند فلزی دست‌هایش. آرام پرسیدم:

— چرا همکاری نمی‌کنی؟

جوابی نداد. خسته بودم. از نظر روحی داغون بودم. سه ماه بود که همه دور خودمان می‌چرخیدیم و حالا این زن نگون‌بخت هم تصمیم گرفته بود که بیرون از این حالت نفسی گرفتار و بی‌اینکه اراده‌ای

داشته باشم. فریاد زدم:

— دروغات احمقانه بودن.

بیشتر سرش را پایین انداخت و وحشت زده به صندلی چسبید. برگه را مقابلش روی میز انداختم و با لحنی پر تاسف ادامه دادم:

— دکتر نادر امجد یک سالی هست که برای طی دوره‌ای به انگلیس رفته.

با پوزخندی کشدار سرش را بلند کرد. دست‌هایم روی میز مشت شده بود. اگر توانش را داشتم... با حالی عصبی نفسی کشیدم و دوباره گفتم:

— مهم نیست. تو برمی‌گردی به سلولت و ما هم کارمون رو می‌کنیم. دیر یا زود بهشون می‌رسیم. این وسط فقط تویی که واسه هیچ زندگیتو می‌بازی!

به طرف در رفتم و او با لحنی تند گفت:

— دخترم...

از جلوی در به عقب برگشتم و ناباورانه نگاهش کردم. وقاحت این زن مرزی نداشت انگار. از اتاق بیرون رفتم و در پشت سرم بسته شد. باید کاری می‌کردم. با قدم‌هایی تند از راهرو گذشتم. احساس خفگی می‌کردم. از پله‌ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم. مقابلم پر بود از درختان پیر و سر به فلک کشیده. قدم‌زنان تا کنار استخر خالی رفتم و دست‌هایم را پشت سرم بهم قلاب کردم.

از آن خانه‌های اعیانی شمال شهر بود. از آنها که استخر و جکوزی و هزار کوفت و زهرمار داشتند و آدم وقتی داخلش روی مبلی راحت یله می‌داد بی‌خیال دنیا و غم‌هایش می‌شد. از آن خانه‌هایی که بی‌دردی

می آورد و می دانستم که خیلی ها مقهور بی دردی و رفاه زدگی همین دیوارها شده بودند. از آنها که شیرآلات شان از طلا بود و من هنوز نمی دانستم چه اصراری است به اینکه شیر دستشویی و مستراح هم این قدر گرانبیمنت باشد.

نگاهم به آسمان کشیده شد. کم کم سپیده می زد و سرخی قبل از طلوع دل مرا هم خون می کرد. سه ماه تلاش و نتیجه هیچ! احمقانه بود. با همان دست هایی که درست پشت سرم قلاب شده بود، روی پاشنه پا به عقب برگشتم. نگاهم به پنجره های ساختمان دوخته شد. با پرده هایی حریر و زیبا و با طرح هایی پر نقش و نگار. اگر کسی از بیرون نگاه می کرد هیچ وقت متوجه نمی شد، اینجا یک مراقبت گاه بود یا چیزی شبیه به این! البته طبیعی هم بود. «عاطفه خلیج» یا همان «خواهر مژگان» را نمی شد به یک بازداشتگاه عمومی منتقل کرد. همه می دانستیم که سمندر برای خاموش کردن او هر کاری می کند.

چشم از پنجره گرفتم و دوباره به ساعت نگاه کردم. تا یکی دو ساعت دیگر باید کاری می کردم. این آخرین حربه ام بود برای به حرف آوردن آن زن احمق که هنوز هم به طرز احمقانه ای روی حماقت هایش اصرار داشت!

دستی به صورتم کشیدم و نریمان فنجان چای را مقابلم گذاشت. از تی بگ داخل آن خوشم نیامد. چایش یک جورهایی بوی رفع تکلیف می داد. ساعت روی دستم هشت صبح را نشان می داد. دیگر وقت دست دست کردن نبود. با موبایل شماره ای گرفتم و به صدای محزون مرتضی پاشایی گوش دادم:

«یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می نویسم و اون خوابه

نمی‌خوام بدوننه واسه اونکه که قلب من این همه بی‌تابه

به کاغذ به خودکار دوباره شده همدم این دل دیوونه...

جواب داد:

بله؟

برعکس چهره بی‌روحش اما انگار کم احساساتی نبود. بی‌حاشیه

گفتم:

سلام.

صدایش متعجب بود:

سلام. شما؟

نگاهم به نریمان افتاد که لقمه‌ای نان و پنیر درست می‌کرد. جواب

دادم:

علوی هستم رها خانوم!

می‌توانستم حالتش را تصور کنم. ابروهایش بالا می‌پریدند و شاید هم

گوشه لبش را می‌جوید. با صدایی که حالا به طرز عجیبی آرام‌تر به گوشم

می‌رسید گفت:

سلام استاد. صبحتون بخیر.

ممنونم. صبح شما بخیر.

مش... مشکلی پیش اومده؟

نه. چرا نگران شدی؟

لحن لعنتی‌ام زیادی صمیمانه شده بود. اما خب مگر چاره‌ای هم

داشتم؟! سکوت کرد. شاید هم داشت این لحن احمقانه را برای خودش

حلاجی می‌کرد. استاد بد اخمش هشت نشده به موبایلش زنگ زده بود و

می‌گفت: «رها خانوم!»

حق داشت اگر الان لبش را می جوید. اینبار بی حاشیه گفتم:
 - الان به ماشین تو ضلع شمال غربی میدون فاطمی منتظرته. به پتوی
 نقره‌ای. با اون ماشین بیا جایی که من هستم.
 مکش طولانی شد. خسته و کلافه پرسیدم:
 - هستی یا رفتی؟
 - هستم استاد.
 - خوبه. عجله کن. من منتظرم.
 - اما... آخه...

سکوت کرد و صدای نفشش در گوشم پیچید. این دختر همه چیزش
 انگار ناز داشت. از لب جویدنش تا نفس کشیدنش. اگر لباس هایش را هم
 عوض می‌کرد، حتم داشتم در همین دانشکده خودمان کلی برایش
 می‌مردند. با همان لحن نجسب و احمقانه‌ام پرسیدم:
 - ترسیدی؟

باز هم فقط صدای نفس‌هایی بود که کیلومترها دورتر در این اتاق خفه
 نفس‌های مرا هم تند می‌کرد. از پشت میز بلند شدم و به طرف پنجره‌های
 محصور رفتم. چه نمایشی داشتیم. از بیرون رنگ زیبای پرده‌ها نگاه‌های
 کنجکاو را برای سرک کشیدن به خانه تحریک می‌کرد و از داخل، همه
 پنجره‌ها با شبکه‌های آلومینیومی پوشیده شده بودند. به نور باریکی که از
 میان یکی از درزها به داخل می‌تابید چنگ زدم و آرام‌تر گفتم:
 - می‌خوام یکیو ببینی. یکی که به درد پایان‌نامه‌ات می‌خوره!
 بهت زده پرسید:

- راست می‌گین استاد؟
 رها بچه‌تر از من. منم دانشجو. منم با تو هم‌کلاس. منم با تو هم‌کلاس.
 @shahnegoftegoo

با یک جمله نرم من از بین رفت. جواب دادم:
 - آره. زود باش. من امروز خیلی کار دارم.
 - چشم. الان راه می افتم.
 حرفی به زبانم چسبیده بود. چیزی که نمی توانستم نگویمش. زمزمه کردم:
 - سرده. لباس گرم بپوش.
 منتظر جوابش نشدم و بی خدا حافظی تماس را قطع کردم. نگاهم به همان باریکه نور بود و نفس هایم...
 روی پاشنه پا به عقب برگشتم. نریمان رفته و میزی پر از نان و پنیر را برایم جا گذاشته بود. فنجانم را برداشتم. گرمایش بد نبود. جرعه ای از چای بی مزه آن را نوشیدم و در همان حال به سوی اتاق بازجویی رفتم. مصطفی با دیدنم از پشت کامپیوتر بلند شد و خبردار ایستاد. اشاره کردم راحت باشد. نگاهی در مانیتور به مژگان انداختم. چه خوب که کلافه بود. کم کم باید مقاومتش را می شکستم. وارد اتاق شدم و تا کنار میز رفتم. نگاهم نکرد. مثل تمام این مدت زل زده بود به دستبندهای سرد روی دست هایش. پوشه ای دستم بود. از میان آن عکسی را بیرون کشیدم و مقابلش روی میز انداختم. نگاهش سر خورد و روی تصویر دخترک ده ساله نشست. همان که با دست هایی روی سر گذاشته و با آن گونه کبود و دست هایی سوخته به دورین زل زده بود.
 عکس دیگری را مقابلش هل دادم. کم کم صدای گریه اش بلند می شد. اما من بی توجه به اشک و زاری او عکس دیگری را روی بقیه عکس ها انداختم و با صدایی بی احساس گفتم:
 - رها... دختر من را از این عکس ها دور بکن. وزارت ایران

توی آلمان ازش گرفتن. می بینی چقدر داغونه؟

به عکس ها چنگ زده بود و هر بار یکی از آنها را با دقت نگاه می کرد. اشک هایش روی تصاویر دخترش می چکید. مقابلش روی صندلی نشستم. آرنج هایم را روی میز گذاشتم و مقابل صورتم بهم قلاب کردم. حالاتش را می کاویدم. بغض سنگینی در گلویش بود. اما به سختی سعی داشت جلوی شکستن آن را بگیرد. حق می زد و صدای گریه هایش را خفه می کرد. گفتم:

— همه اش این نیست.

نگاه خیسش از عکس کنده شد و کرخت و آهسته سرش بالا آمد. با خیرگی نگاهش کردم. حرفم می توانست مقاومت این زن را بشکند؟! ترس چشم هایش آشکار بود. اما با سماجت سعی داشت آن را عقب بزند. شاید این هم نشأت گرفته از ایدئولوژی پوسیده ای بود که در تمام این سال ها با نشست های طولانی در مغز و روان او و هم قطارانش فرو کرده بودند و آن قدر احمق بود که گمان می کرد می تواند ترس را پس بزند. راه مقابله با ترس پنهان کردنش نبود و او انگار این را نمی دانست!

با همان نگاه خیره گفتم:

— دختر تو توی ده سالگی

مردمک سیاه چشمان عسلی اش دودو می زد. رنگ چشم های رها به مادرش کشیده بود انگار. نگاهم را از او گرفتم و یکی از عکس ها را جلو کشیدم. چشم های وق زده و آن نگاه خیره به دوربین ناراحت کننده بود. حرفم را تمام کردم:

— رها توی ده سالگی از دنیای بی چگیش جدا شد!

لحظه ای سکوت بود شاید می خواست حرف هایم را برای

خودش معنا کند. اما بعد صدای شکستن بغضش گوش‌هایم را پر کرد. بدون نگاه کردن هم می‌توانستم خرد شدن و فرو ریختن شانه‌هایش و آوار شدنش را روی صندلی ببینم. بدون اینکه عکس‌ها را از مقابلش بردارم از پشت میز بلند شدم. گریه می‌کرد که گفتم:

— بهای پافشاری تو روی افکار پوسیده‌ات فنا شدن زندگی دخترت بود. دختری که هنوز هم تو بیست و شش سالگی جای سوختگی‌های سیگار روی پوست دستاش مونده. کسی ادعا نداده تو مملکت همه چیز گل و بلبله. نه! مثل تمام جوامع اینجا هم خرابی زیاد داره. تو همه چیز؛ اقتصاد، فرهنگ، همه چیز. اما راه مبارزه اون چیزی نبود که تو و هم مسلکات انتخاب کردین. شما هیچی نداشتین. نه وطن، نه خانواده و نه حتی اعتقاد. تو روزهای جنگ کنار دشمن ایستادین و تو روی خودی اسلحه کشیدین. حتی سگا هم کاری که شما کردین انجام نمی‌دن. با حکومت مشکل داشتین درست، اما اون قدر احمق بودین که نفهمیدین این همه شهید و جانباز واسه خاطر اعتقادات شون و خاک شون جلوی گلوله‌های شما ایستادن. شمایی که حالا حتی وطن هم ندارین. قدمی به طرف در برداشتم که او با صدایی پر از گریه نالید:

— دخترم...

به نیم‌رخ شکسته و گریانش نگاه کردم و جواب دادم:

— میاد... تا یکی دو ساعت دیگه می‌رسه اینجا و تو می‌تونی از پشت پنجره ببینیش. لبخندشو، حرف زدن‌شو، راه رفتن‌شو. دخترت، دختر نازیه مرگان... خیلی ملیحه. اما اگه خوب دقت کنی می‌تونی غم وحشتناکی رو که ته، ته نگاهشه ببینی. امیدوارم تو این یه مورد کور نباشی!

این را گفتم و از اتاق بیرون رفتم. لحظه‌ای بعد از پشت مانیتور دیدم که از روی صندلی پایین آمد و کنج اتاق عکس‌های دخترش را بغل گرفت و از ته دل زار زد.

اشتباه کردم که لباس گرم نپوشیدم. خب تقصیر این لباس‌های جدید بود. خیلی خانمانه بودند. آن قدر که نمی‌شد با اینها مثل قدیم تندتند راه بروم. نه اینکه با کفش‌ها راحت نباشم. نه! اتفاقاً خیلی نرم و خوش‌پوش بودند. فقط حس می‌کردم با آن مانتویی که تا زیر زانویم می‌رسید و کیف زنانه‌ای که دستم بود، نمی‌شد مثل دختر بچه‌های بی‌خیال قدم بردارم. باید حساب شده می‌رفتم. درست مثل مدل‌های شبکه فشن تی‌وی هر قدم را جلوی قدم قبلی می‌گذاشتم. مسخره بود اگر به این افکار ادامه می‌دادم.

چشمم روی ماشین نقره‌ای ثابت ماند و تنها به همین دلیل بود که سرعت گام‌هایم از آنی که بود هم کمتر شد. یاد تیر صفحات حوادث افتادم. اگر مرا می‌زدیدند، یا اگر مرا به یکی از آن باندهای فساد می‌فروختند و دست آخر سر از شیخ‌نشین‌های حاشیه خلیج فارس در می‌آورد، یا اگر به دست قاچاقچیان اعضای بدن می‌افتادم یا... افکارم بهم ریخته بود. یاد سوال دکتر علوی افتادم. خیلی نرم و آرام پرسیده بود:

— ترسیدی؟!

غیر از آن نرمشی که در کلامش بود خب واقعا ترسیده بودم. احق بود

اگر فکر می‌کرد این قدر احمقم که برای خاطر یک پایان‌نامه کوفتی سوار ماشین هر غریبه‌ای می‌شوم.

موبایلم زنگ می‌خورد. با نگاهی خیره به همان ماشین نقره‌ای جواب دادم:

— بله؟

— سلام.

باز هم مثل اول صبح همه وجودم لرزید. این چه لحنی بود که دکتر علوی امروز به آن دچار شده بود! زیر لبی جواب دادم:

— سلام.

— کجا موندی خانوم؟

جویدن لبم دست خودم نبود. این لحنش هم دلم را می‌لرزاند و هم به همه ترس‌هایم دامن می‌زد. بی‌اراده به یاد روباه مکار در کارتن پینوکیو افتادم. یعنی می‌خواست خرم کند؟! نفسش در گوشم پیچید. بعد دوباره گفت:

— ببین الان یه ماشین بالای میدون ایستاده. شماره آخر پلاکش ایران بیست و دوئه. دو تا سرنشین داره که همین الان دارن از تو آینه نگات می‌کنن.

لب زدم:

— من باید کجا پیام؟

— جایی که من هستم.

— اما...

— ببین رها جان...

چشم‌هایم تا ته باز شدند. شاید به دم رها جان! سکشی کرد و بعد آرامتر

ادامه داد:

— با اون ماشین میای چند تا خیابون بالاتر. اونجا دوباره سوار به ماشین سیاه رنگ می شی و تایه ساعت دیگه پیش منی. باشه؟!
لحنش حالا شبیه کسی بود که می خواست کودک نادانی را مجاب کند.
آهسته جواب دادم:

— باشه.

خر شده بودم و غیر از او انگار کسی نمی توانست به این خوبی خرم کند. موبایل را در کیف انداختم و از روی خط عابر از میدان گذشتم. مردی از ماشین پیاده شد. نگاهی به من کرد و من زیر لبی گفتم:
— سلام.

نشنیدم جوابی بدهد. فقط مثل یک ربات در پشت را باز کرد و من با نفسی که تند شده بود روی صندلی نشستم. راننده زود به راه افتاد. به خیابان ها زل زدم. کاش مثل هانسل و گرتل خرده نان همراهم بود نا خیابان ها را علامت گذاری می کردم. آب دهانم را بلعیدم و با تردید به آن دو مرد نگاه کردم. هر دو کت و شلوار مشکی به تن داشتند. عطر نزده بودند و فضای ماشین پر از بوی خوشبو کننده بدبویی بود که مرا به یاد توت فرنگی های گندیده می انداخت. نه رادیو و نه پخش روشن نبود. فقط سکوت بود. حتی با هم حرف نمی زدند. هر دو به جلو خیره شده بودند و راننده با مهارت از کوچه پس کوچه ها می گذشت و همین ترس مرا بیشتر می کرد. آن راه آن قدر برایش آشنا بود که حتم داشتم حتی با چشم بسته هم می تواند راهش را پیدا کند.

در خیابان ولیعصر بودیم. انگار دور خودمان می چرخیدیم. از کنار تئاتر شهر که می گذشت بی اراده به ساختمان مدور آنجا نگاه کردم. حتما

شروین هم الان آنجا بود و روی صحنه یکی از سالن‌های آن می‌پرسید:
«مرا کجا می‌فرستید؟ سرزمین و خاک من اینجا است...»

راننده توقف کرد و نگاه من به تابلوی شهرداری افتاد. تقاطع شهید
مطهری بودیم. مردی که کنار راننده بود پیاده شد. بهتم زده بود. حالا من
هم باید پیاده می‌شدم؟!

فرصتی برای فکر پیدا نکردم. او در کناری‌ام را باز کرد و من با یک دنیا
تردید و ترس قدم به خیابان گذاشتم. نگاهم چرخید. ماشین سیاهی که
دکتر علوی از آن حرف زده بود ابتدای خیابان شهید مطهری ایستاده بود.
مرد همراهی‌ام کرد و بعد در را برایم باز کرد. میان آن همه ترس و دلهره
یک لحظه خنده‌ام گرفت. مثل پرنسس‌ها برایم در باز می‌کردند. خوب بود
من هم گوشه‌های مانتوی جدیدم را می‌گرفتم و کمی روی زانو خم
می‌شدم. بعد او دستم را می‌گرفت و کمکم می‌کرد سوار شوم. شاید هم
در آخر کمی خم می‌شد و با احترام دستم را می‌بوسید.

شاید بهتر بود کمتر به سینمای هالیوود علاقه نشان می‌دادم. اینجا
ایران بود؛ اینجا هیچ مردی دست زنی را نمی‌بوسید!

سوار شدم و او در را بست. وحشت زده نگاهی به بیرون انداختم.
شیشه‌ها همه دودی و تاریک بودند. خواستم سوالی بپرسم که موبایلم باز
هم زنگ خورد. در تنهایی صندلی پشت دیدن شماره آشنای دکتر علوی
برایم آرامش‌بخش بود. با یک دنیا دلهره جواب دادم:

- الو... استاد...

- سوار شدی؟

- بله. اما این ماشین همه جاش تیره‌ست.

- می‌دونی...

— آخه...

— قرار شد نترسی رها.

لعتی لحنش زیادی خوب بود، آن قدر خوب که ترس هایم را یکجا با خود می برد. شاید هم من خر خوبی بودم!

ماشین به جلو می رفت و من کماکان جایی را نمی دیدم. حس ترسناکی اما جالبی بود. پر از هیجان. شاید چون یک جورهایی مطمئن شده بودم. آخر این راه به دکتر علوی می رسید. به همان استادی که تا دیروز پرازخم بود. اما امروز رفتار عجیبش یک علامت سوال بزرگ را در مغزم حک کرده بود.

یک ساعت شاید هم یک ساعت و نیم بعد بود که حس کردم راننده وارد حیاطی شد. بی اراده مقنعه ام را جلو کشیدم. هر چند از امروز همه چتری های نیمه بلندم را با تلی پارچه ای عقب کشیده بودم. مامانی صبح وقتی مرا دیده بود، با خنده گفته بود: «چه گوزل (خوشگل) شدی.» و دل من غنچ رفته بود از محبت های ساده ای که ته دلم را نرم می کردند. اما کنار همه آن غش رفتن ها هنوز هم حجم بزرگی از قلبم سنگین بود. سنگین از خاطراتی که هیچ جور پاک نمی شدند. خاطراتی که درست مثل سوختگی های روی دست هایم، رد عمیق شان روی ذهن و روحم باقی می ماند.

کسی در را باز کرد و من با دستی که سایبان چشمم کرده بودم از کنار شانه بلند او به آفتاب آسمان نگاه کردم. دوباره دیدنش خوب بود. آن حس عذاب آور زندانی بودن یکباره پر کشید. از رکاب بلند ماشین با احتیاط پایین آمدم. چه خوب که کفش هایم پاشنه دار نبودند.

نگاهی به اطراف انداختم. همه چیز همان به نظر می رسید که بودیم. از

همان‌ها که گاهی آگهی‌های فروش‌شان را در نیازمندی‌های همشهری می‌خواندم. شاید اینجا هم روف‌گاردن داشت. درست نمی‌دانستم چه بود؛ اما اسمش خیلی شیک بود. با ویوی سیصد و شصت درجه و سقفی چهار متری و آسانسور اختصاصی برای ماشین.

راننده بدون حرفی دوباره به راه افتاد و کمی بعد در پیچ خیابان وسط حیاط از دیدم پنهان شد. کلافه و نگران وسط حیاط ایستاده بودم. مقابلم یک استخر خالی بود. دوباره به اطراف نگاه کردم. عمارتی نه چندان جدید درست وسط حیاط بود. با پنجره‌هایی زیاد و پرده‌هایی خوش رنگ. حالا باید چه می‌کردم؟ می‌رفتم سمت خانه؟ بی‌دعوت؟ بعد از آن چه می‌شد؟ اصلاً دکتر علوی...

افکارم را نصفه رها کردم و برگشتم به سمت صدای قدم‌هایی که آرام آرام به من نزدیک می‌شدند. نفس آزادم در هوای نیمه ابری رها شد. دکتر بود که با دست‌هایی در جیب به طرفم می‌آمد. پیراهنی راه راه با شلواری تیره به تن داشت و مثل همیشه اور چرمش، که عجیب به قامت بلندش می‌آمد. کلاسوری که دستم بود مقابل سینه‌ام گرفتم و بی‌اراده لب‌هایم کش آمدند. دیدنش آرامم کرده بود. شاید چون اینجا با همه زیبایی زیادی سرد و البته ترسناک به نظرم می‌رسید.

نگاهش مدام از بالا تا پایین براندازم می‌کرد. خجالت‌زده زل زدم به بوته‌های یخ زده شمشادهایی که کمی عقب‌تر در حاشیه باغچه‌ای روئیده بودند. دکتر نزدیکتر شد و یکباره بوی مانده توت‌فرنگی‌های گندیده دماغم جای خود را به عطر مردانه او دادند. با لبخندی گفت:

— خوش اومدی.

نگاه کردن به آن چشم‌های درشت و شرم‌ناز می‌کاویدند

کار راحتی نبود. زیر لبی جواب دادم:

— ممنونم استاد.

به پشت سرم اشاره کرد و پرسید:

— بشینیم؟

متعجب کمی به عقب برگشتم. یک آلاچیق کوچک آنجا بود. کمی بعد از استخر. شانه‌ای بالا انداختم. راه را برایم باز کرد. قدم زدن کنار او هم عجیب بود. نگاهم به نوک کفش‌های سیاهم بود و البته هرازگاهی سر می‌خورد و به کفش‌های او کشیده می‌شد. قدم‌هایش محکم بود. نه مثل بیشتر دانشجوهای که در دانشکده می‌دیدم، شل و سست و نامطمئن. روی صندلی‌های سنگی آلاچیق نشستیم. هنوز گیج بودم. کلاسورم را روی میز سنگی گذاشتم و گفتم:

— گفتید قراره کسی رو ببینم.

نگاهش در نگاهم بود و همین معذبم می‌کرد. بدون توجه به آن شرمی که کم‌کم به گونه‌هایم رنگ می‌داد گفت:

— چه خانوم شدی با این لباسا!

با درماندگی روی کلاسورم ضرب گرفتم. صمیمیت زیادی او اصلا خوب نبود. هم مرا می‌ترساند و هم باعث می‌شد اصلا تمرکز نداشته باشم. اصلا معلوم نبود از دیروز تا الان چه بلایی به سرش آمده بوده که یهوایی این همه عوض شده بود. خودکاری از کیفم درآوردم و نگاه پر از لبخند او روی کیف سیاه و زنانه‌ام نشست. دست‌هایم یخ کرده بودند. بیشتر از هوای مجلس و نیمه سرد، از بودن در حضور استادی که امروز عجیب رفتار می‌کرد! کمی روی صندلی جابجا شد و بی‌هدف نگاهی به عقب انداخت. اگر من را می‌دیدم، می‌پرسید که از پنجره‌ها کمی

نکان خورد. نمای ساختمان، اینجا کامل تر بود. بی اراده گفتم:

— چه خونه خوشگلی!

دست هایش را روی میز گذاشت و با همان نگاه خیره پرسید:

— از این جور خونه ها خوشت میاد؟

بی هدف شانه ای بالا انداختم. نگاهم روی پنجره ها می چرخید.

جواب دادم:

— تا به حال تو به همچین جاهایی زندگی نکردم که بدونم خوشم میاد

یا نه!

با سماجت گفتم:

— خوب فکر کن اینجا قراره برای تو باشه. دوست داری؟

بد بود که آن صندلی های سنگی تکیه گاه نداشتند. دست هایم را روی

پاهایم قلاب کردم و بی هوا گفتم:

— سرده!

منظورم به فضای یخ زده آن عمارت بود. اما دکتر انگار منظورم را بد

متوجه شد که از روی صندلی بلند شد. اورش را درآورد و با اخمی

مهربان گفتم:

— من که گفتم لباس گرم بپوش.

بهت زده نگاهش کردم که اورش را روی شانه هایم انداخت. زبانم بند

آمده بود. لب زدم:

— نه... نه استاد...

دوباره روی صندلی اش نشست و انگشت سبابه اش را روی لبش

گذاشت و آهسته گفتم:

— شش... من... نگفتم...

نگاه گریزانم را دوختم به طرح‌های روی میز. در آن اور بزرگ و چرم زیادی کوچک، شاید هم حقیر به نظر می‌رسیدم. نفس که می‌کشیدم عطر دکتر نزدیک‌تر از هر وقتی مشامم را پر می‌کرد و همین ضربان قلبم را تند می‌نمود. حرکت انگشتش را روی میز می‌دیدم. ضرب گرفته بود و چیزی نمی‌گفت. انگار او هم کلافه بود. شاید هم از حضور من!

سرم را بلند کردم و با صدایی که بی‌اراده زیادی آرام شده بود پرسیدم:

— هنوز نمی‌خواید بگید قراره کیو بینم؟

بی‌توجه به حرف من پرسید:

— صبحونه خوردی؟

امروز انگار قرار بود هر لحظه شوکه شوم. منتظر جواب من نشد و در همانحال که با موبایلش شماره‌ای را می‌گرفت. ادامه داد:

— راستش من هنوز چیزی نخوردم. یکی دو لقمه کنار من بخور، شاید اشتهای منم واشه.

بعد به کسی آن سوی سیم گفت:

— لطفاً یه صبحونه جمع و جور بیارید آلاچیق. فقط چایش تی‌بگ

نباشه.

منتظر جوابی نشد و تماس را قطع کرد. بعد دوباره زل زد به من!

کلافگیم کم‌کم جای خود را به عصبانیت می‌بخشید. هر دو دستم را روی کلاسورم گذاشتم و با حرصی آشکار گفتم:

— استاد!

لبخندش به خنده‌ای کوتاه تبدیل شد. انگار از آزار دادن من لذت

می‌برد. کمی بعد جملی که در دهانم می‌چرخید را به او گفتم:

— قرار بود ترتیب ملاقات تو با کسی بدم. اما متأسفانه امروز مقدور نیست.

— از خانواده‌های شهدای ترور؟

لبخندش جمع شد و به جای آن با جدیت نگاهم کرد. اما بعد در حالیکه کمی سرش را تکان می‌داد جواب داد:
— به اون خونواده‌هام مربوطه.

نفسی بیرون داد و نرم‌تر از قبل ادامه داد:

— زیاد مهم نیست. شاید قسمت این بود امروز صبحونه رو با هم بخوریم.

بی‌اینکه اختیاری داشته باشم، نگاهم در سیاهی چشمانش می‌کاوید. یک چیزی این وسط درست نبود. یک چیزی که خوب هم نبود انگار! مردی با سینی صبحانه به طرف من می‌آمد. دکتر دست‌هایش را از روی میز برداشت. من هم اجباراً کلاسور و کیفم را به انتهای میز کشیدم و او سینی را روی میز گذاشت. صبحانه مختصری بود. نان داغ با ظرفی پنیر، با قوری‌ای که از لوله آن بخار بیرون می‌آمد و دو استکان باریک و قندانی قند.

میلی به صبحانه نداشتم. نه اینکه در خانه خیلی مفصل خورده باشم. اتفاقاً با تماس عجیب دکتر علوی اشتهايم برای خوردن از دست رفته بود. اما حالا اینجا نوشیدن چای آن هم مقابل نگاه‌های پر از لبخند او کار راحتی نبود.

نگاهم به سفره یکبار مصرف بود که او لقمه‌ای به طرفم گرفت. شوک دیگری به من وارد شد. بدون اینکه تمایلی برای گرفتن آن لقمه کوچک و گنجشکی داشته باشم، نگاهم در آن لقمه‌ای گرفت.

— بی خود نیست خواهرای من هر روز دارن چاق تر می شن. کافیه به بار
غذا خوردن تو رو ببینن.

لقمه را از دستش گرفتم و او با اخمی شیرین ادامه داد:

— ندادم نگاهش کنی. نون و پنیر واسه خوردنه!

بی میل آن را به دهانم بردم. در استکان ها چای ریخت. بخارشان در
فضا گم می شد. یکی از آنها را برداشت و به طرف دهانش برد. اما قبل از
نوشیدن با لحن زیادی صمیمانه اش پرسید:

— نگفتی! از چه جور خونه ای خوشت میاد؟ مثل اینجا بزرگ یا... یا
نقلی و جمع و جور؟!

نگاهم به گردش درآمد. روی تک تک پنجره ها با آن پرده های حریر و
گل هایی که از این فاصله هم می شد رنگ گلبهی شان را دید؛ از استخر
خالی و باغچه های یخ زده و خیابانی که به پشت عمارت می رسید. نگاهم
به دیوارهای بلند حیاط بود که لب زدم:

— خونه باید امن باشه!

چایش را می نوشید. اما نگاهش روی من سنگین شده بود. کبف و
کلاسورم را برداشتم و گفتم:

— بابت صبحونه ممنون.

ابروهایش بالا رفت. استکانش را روی میز گذاشت و با خنده
پرسید:

— این یعنی می خوای بری؟

با کمی مکث جواب دادم:

— بله... اگه شما اجازه بدین.

— باشه خورده می خورم.

نه... نه ممنونم استاد.

زحمتی نیست رها خانوم. منم دیگه باید برم.

این را گفت و از پشت میز بلند شد. به سفره نگاه کردم. تقریباً چیزی از نان و پنیرش نمانده بود. راه را برایم باز کرد و دوباره گفت:

فقط یه سر بریم تو؛ من باید کیفمو بردارم.

مطیعانه سر تکان دادم. کلاسورم را با هر دو دست مقابل سینه نگه داشته بودم و قدم‌هایم با آن کفش‌ها آهسته و کوتاه بودند. کلاً امروز زیادی دختر بودم و هیچ شباهتی به آن رهایی که همین چند شب پیش به دلیل تظاهر به پسر بودن تعهدنامه امضا کرده بود نداشتم.

با هم از راه باریک بین باغچه‌ها که با سنگ‌های ساحلی فرش شده و درست به پله‌های عمارت می‌رسید گذشتیم. در را برایم باز کرد و کنار ایستاد. باز هم آن افکار مالیخولیایی به سراغم آمد. چه خوب بود اگر دستم را می‌گرفت و تا کنار شومینه می‌برد و مرا روی مبلی می‌نشاند و بعد خود دنباله کت فراکش را بالا می‌زد و مقابل پیانو می‌نشست و برایم قطعه‌ای از «باخ» را اجرا می‌کرد!

نگاه پر سوالی به صورتم انداخت. لب‌های کش آمده‌ام را جمع کردم. اما دیدن شومینه‌ای که درست مقابلش کاناپه‌ای نرم قرار داشت جلوی خویشتن‌داری‌ام را گرفت. با اخمی شیرین پرسید:

چی باعث شده بخندی؟

ناشیانه لب‌هایم را جمع کردم. ابروهایش را بهم نزدیک کرد و با همان اخم پر خنده‌اش گفت:

تا نگي نمی‌ذارم از اینجا بری!

خجالت زده جواب دادم:

— چیزی نیست استاد.

نگاهی به خودش انداخت و با تردید پرسید:

— نکنه تو ظاهر من چیزی دیدی؟

— نه... نه اصلاً.

— پس چی شده که تو رو به خنده انداخته؟

— همین جوری یه لحظه خنده ام گرفت.

— آدم مگه همین جوری هم می خنده؟!

— نه. ولی گاهی پیش میاد.

از حرفم قانع نشد. با اینحال به مبل اشاره کرد و گفت:

— اصلاً کیف و کتاب تو بذار اینجا بیا بریم خونه رو نشونت بدم. شایدم

از اینجا خوشت بیاد.

— مبارکه صاحبش باشه.

این را که گفتم با تردید بیشتری پرسیدم:

— راستی صاحبش کیه؟

دست هایش را در جیبش گذاشت و با نگاهی به اطراف جواب

داد:

— بنیاد مستضعفان!

متعجب سر تکان دادم. حرفش گیجم کرد. او که نگاه گنگ مرادید

ادامه داد:

— اوایل انقلاب این خونه به نفع بنیاد مستضعفان مصادره شد.

جای بابایی خالی بود تا با اخم و تشر خفه ام کند. اما دست خودم نبود.

باید می پرسیدم:

— طاغوتی بود؟

@shahregoftegoo

— لابد آره.

— مطمئن نیستین؟

— واسه تو چه فرقی می‌کنه؟ تو فقط بگو خوشت میاد یا نه؟

— وقتی واسه من نیست نظری روش ندارم.

— اگه قرار باشه مال تو بشه چی؟

با سادگی جواب دادم:

— آخه من که مستضعف نیستم!

لبخندش به خنده‌ای بلند تبدیل شد. دوباره به مبل اشاره کرد و گفت:

— وسایل تو بذار بریم بالا.

اصرارش را برای این کار درک نمی‌کردم. با این حال کیف و کلاسورم و البته اور استاد را روی همان کاناپه گذاشتم. او به دری اشاره کرد و گفت:

— از این طرف.

راه افتادیم. دیوارها پر از تابلوهای عتیقه و گران قیمت بود و گوشه و کنار خانه ظروف آنتیک و زیبا چشم را می‌نواخت. پشت سالن راه‌پله‌ای مفروش بود. بدون توجه به کفش‌هایی که پایش بود جلوتر از من از پله‌ها بالا رفت. با کلافگی به تخت کفش‌هایم نگاه کردم. فقط کمی خاکی بودند. آرزو کردم خدا و البته صاحب آن خانه مرا ببخشند. صاحبی که البته یقین داشتم مانند من مستضعف نبود! نیم طبقه گرد و بزرگی مقابلم بود. مبل‌ها و میز نهارخوری و ظروف و فرش‌ها و وسایل زینتی آنجا گران قیمت و شیک بودند. به سمت اتاقی رفت و واردش شد. بی‌هوا به دنبالش رفتم. اما با دیدن تخت بزرگ و دو نفره‌ای که وسط اتاق بود، خجالت‌زده و مبهوت قدمی به عقب برداشتم. تخت نیم شده بود و داشت مدارکی را

داخل کیفش می گذاشت. یک پوشه قرمز رنگ که حس کردم قبلاً هم آن را دیده‌ام. شاید در اتاق استاد در دانشکده. با همان نگاهی که به مدارکش دوخته بود گفت:

— بیا تو.

معذب و شرم زده جواب دادم:

— خب... من... من بیرون منتظر می مونم تا کارتون تموم بشه.

به عقب برگشتم. اما با چند گام بلند پشت سرم ایستاد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. وحشت زده به طرفش برگشتم. فاصله بین مان کم بود نمی دانم چرا نفس‌هایم تند شد. باز هم بی اراده لبم را می جویدم و نگاه او با جسارت در صورتم می کاوید. آهسته و با معنی گفت:

— این خونه هم امنه!

دست‌هایم مشت شده بودند. لب زدم:

— از اینجا بریم.

دستش هنوز روی لبه مقنعه‌ام بود که روی سر شانه‌ام افتاده بود. بدون اینکه به ترس‌های من توجهی کند، با صدایی که به طرزی غیر عادی آرام شده بود. پرسید:

— رنگ چشمت به کی رفته؟ ماما یا بابا؟

نفسم رفته بود. چشم‌هایم را بستم و او بی قرار گفت:

— نبند. باز کن ببینم.

قدمی عقب رفتم. حالش خوب نبود انگار. هذیان می گفت. با نفسی رفته قدم دیگری عقب رفتم و بعد به دو از اتاق خارج شدم.

چشم‌هایم را بستم و نفس کشیدم. باردمم در نمای بسته اتاق رها

شد و عطر او در مشامم پیچید. ملایم بود؛ درست مثل خودش با آن رفتار آرام و پر از نازش. ترسانده بودمش! آن قدر زیاد که از من فرار کرده بود. دستم را به صورت تبادرم کشیدم. این اولین دختری نبود که مقابلم می ایستاد. پیش از این هم اتفاق افتاده بود. اما چرا اینبار نفس های من می رفت؟! چرا برای دختر سمندر باید نفسم تنگ می شد؟! چرا رها؟! کیفم را برداشتم. سنگین بود یا من توانم رو به اتمام بود؟! قدم هایم سست و نامطمئن شد. آرام از پله ها پایین رفتم. رها در سالن نبود. نگاهم نشست روی کاناپه ای که حالا فقط اور من رویش بود. برای چندمین بار نفسی بلند کشیدم. شاید این ضربان غیر عادی قلبم آرام می شد. با موبایل شماره ای گرفتم. بوق اول نخورده اشکان مثل یک ربات زمزمه کرد:

— قطعه ای که قرار بود توی موبایلش نصب شد!
با نفس بلند دیگری تماس را قطع کردم. آن وقت گُشی در اتاق طبقه بالا جواب داده بود انگار! اورم را از روی مبل برداشتم و تنم کردم. اما با نفسی که کشیدم عطر تن او دوباره در مشامم نشست. مردها این جور وقت ها چه می کردند که آرام می شدند؟! احمقانه بود که در سی و پنج سالگی دست و دلم برای یک دختر ریزنقش مثل رها لرزیده بود. زمزمه کردم: «دختر سمندر!» اما این فرافکنی ها هم آرامم نمی کرد.
از سالن بیرون رفتم. چشم چرخاندم. دخترک نبود. یک لحظه خنده ام گرفت. این قدر ترسیده بود؟!

از پله های عمارت پایین رفتم. خیلی دورتر جلوی درب خروجی حیاط ایستاده بود. با کلاسوری که مقابل سینه اش قرار داشت. از دور نگاهش کردم. لباس های جدید جذاب ترش کرده بودند. ساده و در عین حال خواستنی. شاید...

عصبی و محکم سرم را تکان دادم. باید این افکار را دور می ریختم. لبه های اورم را بهم آوردم و پایین رفتم. سرش پایین بود. اما آن گونه های گلی شده اش داد می زد که او هم حال خوشی ندارد. ملتهب و کلافه بود. کنارش ایستادم. سرش را بلند نکرد. به نیم رخی که پایین بود نگاه کردم و بعد به طرف عمارت برگشتم. پنجره ای در شرقی ترین بخش عمارت بود که حالا پشت آن زنی با حسرت به ما و به او نگاه می کرد؛ به دختری که شرم زده سرش را پایین انداخته و لب های قرمزش را می جوید. رز زده بود؟! فکر نمی کنم. حتی آن لحظه در اتاق هم ندیدم که صورتش آرایش داشته باشد. شاید کمی کرم؛ شاید!

راننده مقابل مان ایستاد. قدمی جلو گذاشتم و در را باز کردم. بدون اینکه نگاهم کند سوار شد. شاید امیدوار بود جلو بنشینم. اما خب نمی شد. به قول احسان وقتی نداشتیم و من باید دست می جناندم! کنارش نشستم و او با بی میلی به در چسبید. راننده به راه افتاد. به شیشه ها نگاه کردم. این فضای تیره و تاریک و آن پرده محصور بین قسمت های پشت و جلو زیاد هم خوشایند نبود. کمی به طرفش چرخیدم. نگاهش به شیشه هایی بود که از آنها هیچ چیزی دیده نمی شد. باید حرفی می زدم. این ترس و کناره گیری اصلا خوب نبود. پرسیدم:

— وقت داری جایی بریم؟

بدون اینکه نگاهم کند با لحنی تند جواب داد:

— نه!

خنده ام گرفت. نرم تر صدا زدم:

— رها! @shahregoftegoo

دیدم که لبش را میان دندان‌هایش گرفت. به صورتم دست کشیدم. چه
هوای خفه‌ای بود اینجا. باز هم نفس کم می‌آوردم. کامل به طرفش برگشتم
و بالحنی آهسته پرسیدم:
- ترسوند مت؟

حرفی نزد. چانه‌اش می‌لرزید. بغض کرده بود؟! بدون تظاهر نجوا
کردم:
- منو ببخش.

باز هم چیزی نگفت. دستم روی زانو مشت شده بود. از خودم بیزار
می‌شدم. با جدیت بیشتری گفتم:
- اگه نگام نکنی نمی‌ذارم از این ماشین پیاده شی!
کمی طول کشید تا دستش را از زیر چانه برداشت. در آن فضای نیمه
تاریک آهسته و کرخت به طرفم برگشت. نگاهش دوخته شده بود به
اولین دکمه پیراهنم. کاش می‌توانستم کمی شیشه را پایین بکشم! نجوا
کردم:
- نگام کن!

اما چشمانش همچنان میخ آن دکمه لعنتی بود. با حرص بیشتری گفتم:
- به خدا نمی‌ذارم پیاده شی اگه سرتو بالا نیاری!
با چانه‌ای که می‌لرزید پلک‌هایش را بلند کرد. یعنی این قدر از من
بدش می‌آمد که برای رفتن از کنار من تن به کاری می‌داد که
نمی‌خواست؟!

مرا نمی‌خواست؟! احسان کجا بود که باز هم از وقت نداشته‌مان
بگوید یا حاج آقا کریمیان... آن قطره‌هایی که در عسل چشمانش موج
می‌خوردند. آن چانه کوچکی که می‌لرزید و آن لب‌هایی که روز هم بین

دندان‌هایش گیر کرده بودند. نفسم را می‌گرفتند. چرا مریم هیچ وقت این طور نگاهم نکرده بود؟ یا شاید هم من کور بودم! سینه‌ام بالا و پایین می‌شد. قلبم به در و دیوار می‌کوبید. می‌توانست اینها را ببیند؟ رها اصلاً مرا می‌دید؟!

بی‌اراده دستم بلند شد. می‌خواستم چه کار کنم؟ گونه‌اش را... سرش را عقب کشید و اینبار تند و وحشی نگاهم کرد. در آن نور کم، هزار قطره در چشمش بود که می‌لرزید. اشک یا چه می‌دانم. هر چه که بود دل مرا هم می‌لرزاند؛ حتی وقتی آن طور وحشیانه به من زل می‌زد. چه می‌دانست که هر چه وحشی‌تر می‌شود، خواستنی‌تر هم می‌شود. چشم‌هایم را بستم و آرام‌تر نفس کشیدم. رها اینجا بود. شاید کمتر از نیم متر آن طرفتر و بوی عطرش دیوانه‌ام می‌کرد. دختر سمندر... همان که روزهای هشت سالگی‌ام پر شده بود از کابوس جوی خونی که او برایم ساخته بود؛ حالا دخترش اینجا بود. روی صندلی، کنارم نشسته بود و دل من برایش می‌رفت!

به طرف شیشه برگشتم و نگاه خشکم را دوختم به تیرگی شیشه‌ها. صورتم داغ‌داغ بود و قطره‌های عرق روی مهره‌های پشتم لیز می‌خوردند. راننده خوب می‌دانست باید کجا برود. نیاز به توضیح یا سفارش من نبود. موبایل رها زنگ می‌خورد. روی صندلی صاف نشستم. همین حالا بچه‌های واحد رایانه روی حرف‌هایش زوم می‌کردند. با آن صدای ملیحش که حالا کمی هم خشن به نظر می‌رسید. جواب داد:

- بله؟

سرم را به صندلی تکیه دادم و بحث‌هایم را با آن جناب‌ها ادامه دادم. نمی‌شدند؟ اینبار اصرار کرد:

— بله؟ الو...

موبایلش را با حرص داخل کیفش انداخت. بعد با همان صدای عصبی اش گفت:

— می خوام پیاده شم.

چشم‌هایم بسته بود. حالی برای بحث کردن نداشتم. اما او دوباره با سماجت تکرار کرد:

— می خوام پیاده شم.

اینبار با همان چشمان بسته جواب دادم:

— سوار ماشین آژانس نشدی که هر جا دلت خواست پیاده شی!

مکث کرد. سکوتش از سر اجبار بود. اما می دانستم دنبال حرفی می گشت تا جوابم را بدهد. کمی بعد با صدایی زیر و آهسته گفت:

— تو رو خدا استاد... بذارین پیاده شم.

باز هم ترسیده بود؟! این بشر چقدر می ترسید کلا.

به طرفش برگشتم و با اطمینان جواب دادم:

— باشه. حتما. اما قبلش جایی می ریم.

— نه!

— رها! جای بدی نیست. یه مرکز خریده.

— اما من...

— می دونم امروز کلاس نداری. پس بهوونه نیار.

در صندلی فرو رفت و من با صدای بلندی پرسیدم:

— خیلی مونده؟

کسی جواب داد:

— نه آقای دکتر

خوب بود. می رسیدیم. مدتی بعد جلوتر از او پیاده شدم و در را
برایش باز نگه داشتم. با نگاهی پر از تردید به من و بعد به مرکز خریدی
که مقابل مان بود از رکاب بلند ماشین پایین آمد. کلافگی هایش را
می دیدم. اما چاره‌ای نداشتم. باید عادت می کرد. باید به دیدن هر روزه
من... به بودن من... به عطر من... به اخم‌های من... به صدای من... باید به
من عادت می کرد!

چهره‌اش درمانده بود. کنارش ایستادم و با لحنی ملایم گفتم:
- خیلی وقت تو نمی گیرم. یه کادو می خریم و زود برمی گردیم.
نگاهم نمی کرد. چشمانش را دوخته بود به نمای بزرگ و کامپوزیت
هایپر مارکت. مثل بچه‌ها نق زد:

- می خوام برم خونه!

گوشه آستینش را گرفتم و با خنده گفتم:

- پس زودتر کمکم کن یه چیز مناسب بخرم.

از پله‌ها بالا رفتیم. نگاهش به اطراف گیج بود. مقابل ویتترین
فروشگاهی ایستادم و با نگاهی به کیف‌های زنانه گفتم:

- می خوام واسه یه خانم، یه چیز مناسب بخرم.

کنارم ایستاد و تصویرش روی شیشه‌های تمیز فروشگاه نشست. حتی
کنجکاو نشده بود آن زن را بشناسد. ادامه دادم:

- واسه یه خانم حدودا پنجاه و دو سه ساله. یه...

نگاهش از ویتترین کنده شد و به طرف من چرخید. به عمل
چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

- یه مادر!

لحظه‌ای مکث کرد اما بعد از آن که به یک‌باره بوی بویوت‌های

بلند مغازه نگاهی کند از آنجا دور شد. قدم زنان به دنبالش رفتم. سکوتی که داشت اصلاً نشانه خوبی نبود. با اصرار گفتم:

— فکر کن می‌خواهی واسه مادر خودت یه هدیه بگیری.

پشت شیشه مغازه عطر فروشی ایستاد و نجوا کرد:

— مادر من مرده!

قدمی عقب‌تر به نیم‌رخش نگاه کردم. وقتی آن دروغ را می‌گفت،

چهره‌اش هیچ حسی نداشت. روی پاشنه پا به طرفم برگشت و با لحنی

سرد و جدی پرسید:

— برای خانم رنجبر چیزی می‌خواید؟

دست‌هایم را در جیب شلوارم گذاشتم و جواب دادم:

— نه. مادر... مادر یکی از دوستانه!

— مثل خانوم رنجبر...

— نه. به کل با اون فرق داره.

ابرویی بالا انداخت و دوباره به راه افتاد. از پشت سر نگاهش کردم.

قدم‌هایش آرام بود. اندامش در آن مانتوی راسته، باریک و کشیده‌تر دیده

می‌شد و آن کیف زنانه‌ای که دستش بود ناخواسته مرا به خنده

می‌انداخت. پا تند کردم. مقابل فروشگاه بلور فروشی ایستاده بود.

نمی‌توانست ناامیدم کند. دیدن دیس‌های شیرینی‌خوری و پلوخوری مرا

به یاد جهیزیه زینب و زهرا می‌انداخت.

مکش آنجا کوتاه بود. امیدوارانه‌تر لبخند زدم. از فروشگاه‌های

گل‌فروشی و عروسک‌فروشی هم گذشت. از پله‌های برقی بالا رفتیم.

قدمی جلوتر بود و عطرش مرا با خود می‌برد. جلوی ویترین فروشگاه

لوکس فروش... با زهرای پند... نگاه کردم.

آنجا همه چیز بود. از شمعدان‌های تک شاخه کریستال گرفته تا مجسمه‌های لاک‌پشت و اردک.

وقتی رها وارد مغازه شد ابروهایم به ته پیشانی‌ام چسبیدند. با تردید به دنبالش رفتم. سفارشش را داده بود و حالا من با همه وجود منتظر بودم سلیقه‌اش را ببینم. مرد فروشنده از قفسه پشتش بسته‌ای را برداشت و باز کرد و بعد قاب عکسی سیلور با حاشیه‌هایی از گل‌های برجسته را روی میز شیشه‌ای مغازه گذاشت. رها آن را برداشت و با دقت نگاهش کرد. نگاهم میخ آن قاب عکس بود. ساده و در عین حال شیک بود. قاب را مقابلم گرفت و با اطمینان پرسید:

— چگونه؟

ابرویی بالا انداختم و در حالیکه آن را از دستش می‌گرفتم پرسیدم:

— واسه عکس توش هم فکری کردی؟

بی تفاوت جواب داد:

— عکس یکی از بچه‌هاشو بذارین توش!

این هم فکر بدی نبود. یکی از عکس‌های امروز رها را قاب می‌گرفتم و به مرگان هدیه می‌کردم! رها منتظر حساب کردن هزینه نشد. زودتر از من از مغازه بیرون رفت و من با نگاهی که به دنبال او کشیده شد، کارت را به دستگاه پوز کشیدم.

با نایلکسی که دستم بود از فروشگاه بیرون رفتم. رها بدون حرف به راه افتاد. عجله‌اش برای رفتن عصبی‌ام می‌کرد. احسان حق داشت که همیشه می‌گفت در مقابل جنس لطیف همیشه دافعه داشتم. بی خود نبود که تا این سن و سال هنوز مجرد مانده بودم.

ایشان بدو و من در آن سال‌ها که در آنجا بودم، صندلی نخزید.

در را بستم و نگاهی به او انداختم. با خودش چه فکری کرده بود؟! دستم را به صورتم کشیدم و نگاهم را دوختم به شیشه‌های سیاه.

مدتی بعد راننده در یکی از فرعی‌های منتهی به خیابان شهید گمنام ایستاد. رها متعجب از توقف ناگهانی ماشین روی صندلی جابجا شد. کیفم را برداشتم و گفتم:

— پیاده شو.

جلوتر از او از ماشین پایین رفتم. می‌توانستم عجله‌اش را ببینم. دیدن خیابان آشنا حالش را خوب کرده بود انگار. از رکاب ماشین پایین آمد. نگاهی به آسمان انداخت و بعد با سادگی نفسی عمیق کشید. خنده‌ام گرفت. این دختر زیادی بچه بود! به راه اشاره کردم و گفتم:

— بریم.

با تردید نگاهی به من کرد و با مکث جواب داد:

— مم... ممنونم استاد. اما دیگه خودم می‌رم.

اخمم تند نبود. اما آن قدر جدی بود که او را برای قدم زدن کنار من مجاب کند. بی‌میل کنارم به راه افتاد. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک دو بعدازظهر بود و عجیب آنکه گذر زمان کنار این دختر به چشمم نیامده بود. باز هم زیر لب زمزمه کردم: «دختر سمندر».

از مقابل سازمان بازنشستگی کشوری گذشتیم. خیابان شلوغ و پر سر و صدا بود. اما او بی‌توجه به اطراف نگاهش را دوخته بود به نوک کفش‌هایش و انگار اصلاً اینجا نبود. نخواستم خلوتش را بهم بزنم. امروز به قدر کافی شوکه و مبهوت شده بود. کسی چه می‌دانست؟ شاید هم عصبی و دلخور بود. اما آن قدر در خود فرو رفته بود که متوجه نشد من به عمد راه را عوض کردم. هر چند دلیل این کار را برای این کار

نداشتم.

وارد خیابان آشنا شده بودیم. قدم‌هایش کندتر از قبل شده بود و آشکارا سعی داشت از من فاصله بگیرد. من هم سرعتم را کم کردم و او با عصبانیت پوفی کرد. خنده‌ام گرفت. شیرینی رفتارش را دوست داشتم. قبل از رسیدن به خانه کلیدهایش را درآورد. مقابل خانه که رسید، گفت:

— روز خوبی بود. ممنون.

کلافه سر تکان داد. انگار عجله داشت زودتر از من جدا شود. حق داشت خب. اگر پدر بزرگ و یا مادر بزرگش ما را در آن حال می‌دیدند، حتما بعدا سرکوفتش را به او می‌زدند.

رها در حیاط را هل داد. وقت رفتن بود انگار. به پلک‌های پایین افتاده‌اش نگاه کردم. با همه دخترانی که می‌شناختم فرق داشت. دانشجویهایم دختران اقوام و یا حتی مریم همیشه برای هم صحبتی پیش قدم می‌شدند. اما رها برعکس نامش انگار یک حصار ضخیم به دور خودش کشیده بود. حصارى که مردى مانند مرا جدا از ماموریت و وظیفه کارى برای شکستن و عبور از خود شیفته‌تر می‌کرد.

از نایلکسى که دستم بود جعبه مربع شکل و کوچکی را بیرون آوردم و به طرفش گرفتم. متعجب اول به آن بسته و بعد به من نگاه کرد. حرفی که زدم، ادای وظیفه نبود. با لبخندی بدون شیطننت گفتم:

— شاید اینم یه خونه امنه، یه گوشه دور این دنیا.

رها فقط نگاهم می‌کرد. ماشینى درست پشت سرم توقف کرد. جعبه اشاره کردم و او با بسته دستش را جلو آورد. کمی بعد نگاهم دوخته شده بود. پدر امنی منم کریم خلیج. پدر مرگال، یا همان عاطفه.

زن مفلوکی که امروز از پشت شیشه و با همراهی دو مامور دخترش را دیده بود. آن هم بعد از بیست و سه سال.

به عقب برگشتم و همان وقت نگاهم در نگاه متعجب حاج خانم که با حالی شوکه از ماشینش پیاده می شد گره خورد. تنها نبود. مریم همراهش بود و در سکوت ایستاده کنار ماشین نگاهم می کرد.

علی رغم اینکه نزدیکی به رها خلیج جزئی از وظایف کاری ام بود؛ آن لحظه مثل کسی که مجش را حین ارتکاب جرم گرفته باشند، دستپاچه شدم.

نگاهم را از مادرم گرفتم. از منزل خلیج دور شدم و در همان حال که به سوی خانه می رفتم با تظاهر به خونسردی گفتم:

— سلام.

صدای حاج خانم کشدار بود:

— علیک سلام!

در را باز کردم و کنار ایستادم. اما باز هم ناخواسته نگاهم کشیده شد به آن پنجره‌ای که بیشتر شب‌ها چراغش تا دیر وقت روشن می ماند! حاج خانم با اخمی تند و آشکار از کنارم گذشت. خودم را جمع و جور کردم و بعد از مریم قدم به خانه گذاشتم. خسته بودم. همه شب را بیدار مانده و حالا اثرات بی‌خوابی شبانه خودش را نشان می داد. خمیازه‌ای کشیدم. وقتی برای خوابیدن نداشتم. شاید به اندازه چرتی کوتاه. باید به مقر برمی‌گشتم. احسان به آنجا چه می گفت؟ «خانه امن!»

قدم به حال گذاشتم و زمزمه کردم: «خانه امن!»

میلی به غذا نداشتم. مادر چادرش را باز کرد و رو به مریم گفت:

— تا زینب برود، این آسایش می‌کنم. بعد از نماز راه

می‌افتیم.

خمیازه دیگری کشیدم. احتمالا به جلسه قرآن‌خوانی منزل حاج آقا طباطبایی می‌رفتند. رها هم دعوت داشت انگار! در اتاقم را باز کردم که حاج خانم با لحنی مکدر گفت:
- کجا آقا سید؟ یه کم دیگه سفره می‌ندازم.

نگاهش کردم و با دهانی که برای بار چندم کش می‌آمد جواب دادم:

- خسته‌ام حاج خانم. یه چرتی می‌زنم. بعدش یه چیزی می‌خورم. بعد باید جایی برم!

نگاه مریم سنگین بود. بی‌توجه به او وارد اتاق شدم و در را بستم. او را در آوردم و دکمه‌های پیراهنم را باز کردم. روی تخت که دراز کشیدم چشم‌هایم زود بسته شدند.

نگاهم دوخته شده بود به آن گوی بلورین و خانه‌ای که وسطش قرار داشت و با هر تکان موجی از برف رویش می‌نشست و دل مرا هم می‌برد. «خانه امن» این شکلی بود یعنی؟!!

خب خانه بابایی هم امن بود. آن قدر امن که سال‌ها با خیال راحت در آن درس خواندم و روزهایم شب شد. بدون اینکه کابوسی به نام ناتالی باشد یا بطری‌های سیاه و بدبو! اما... خانه ما زیادی غمگین بود. بابایی نمی‌خندید و مامانی بیشتر وقت‌ها گوشه آشپزخانه وقتی با آن عینک شماره بالا...

اینجا بیشتر از آنکه خانه باشد، حکم یک خوابگاه را برایم داشت. درست مثل خانه‌های اجاره‌ای شروین که همیشه خدا هم از نم حمام و کهنگی شیرآلات‌شان شکایت داشت. فرق زیادی با هم نداشتیم. اینجا هم بابایی اخبار می‌دید و بعد روی تشکش دراز می‌کشید و با سیگاری که دود می‌کرد به سقف دود گرفته خانه زل می‌زد. مامانی هم که همیشه خداکنار سماورش می‌نشست و فکر می‌کرد. حرف‌هایمان در حد امر و نهی کردن به من بود. اینکه چی بپوشم. کی برگردم و چطور یک دختر خوب باشم تا کسی به من پيله نکند. آدم‌های خانه امن ما همیشه دنبال حاشیه بودند. اما حاشیه‌نشینی همیشه هم خوب نیست. یک وقت‌هایی باید بتوانی خودت را جلو بکشی. سینه سپر کنی و حرف بزنی.

گوی شیشه‌ای را تکان دادم و یکباره برف‌هایش با حرکتی آرام و بی‌حال روی سر آن خانه نشستند. یاد روزهای دبستان افتادم. تازه آمده بودم ایران. سال هفتاد و هفت بود. آن وقت‌ها زمستان‌های پر و پیمانی داشتیم. برف که می‌بارید مدارس تعطیل می‌شدند و بچه‌ها به جای رفتن به مدرسه در کوچه‌ها هیاو می‌کردند. آدم‌برفی می‌ساختند و با گلوله‌های برفی حساب هم را می‌رسیدند. آن وقت‌ها بود که مامانی دستم را می‌گرفت و از پنجره دورم می‌کرد و با صدایی که نه مهربان بود و نه اخمو می‌گفت:

سپشین مشقاتو بنویس. یه کم دیگه کارتن شروع می‌شه. میتی کوپال داره!

و من خنده‌هایم را قایم می‌کردم که مامانی از اسم‌های هاپو کومار و میتی کومان یک اسم جدید ساخته بود. آن وقت‌ها بابایی بیشتر سیگار می‌کشید و بعد از آنکه من را با همه بچگی‌هایم می‌دید. از

من خوشش نمی آمد. چیزهایی را که لازم داشتم از مامانی می پرسید. وقتی از بیرون می آمد، هیچ وقت پفک نمکی مینو یا بیسکویت مادر دستش نبود. تبلیغاتش را در مدرسه همه بچه ها تکرار می کردند: «مینو کیه؟!» و من کناری فقط نگاه شان می کردم. همیشه مامانی بود که گاهی وقت خرید به قول خودش هله هوله ای هم برای من می خرید. به قول خودش بچه بودم دیگر. دلم به این چیزها خوش بود. اما نبود! دل من با این چیزها خوش نمی شد. وقتی در جلسه اولیا و مربیان مامانی می آمد با آن هیکل تپلش و فرم هایی را که باید می خواند و پر می کرد، من برایش می خواندم غصه می خوردم. زندگی من شبیه هیچ کس نبود. حتی نازنین هم با اینکه فرزند طلاق بود آرامتر و عادی تر از من زندگی می کرد و آخر هفته ها با ذوق می رفت پیش مادرش. نه مثل من که اول و آخر هفته برایم معنایی نداشت. همه شان عاشق هانیکو بودند با آن چتری هایی که روی پیشانی اش می ریخت و لباس های عجیب و غریبش. یا لینچان و افسانه کوهستان. اما در خانه ما تلویزیون دیدن ممنوع بود. من باید درس می خواندم و بابایی موج های رادیو را بالا و پایین می کرد تا بتواند از زررهای گوینده عراقی چیزی بفهمد. ساده بود که بعد از این همه سال گمان می کرد هنوز هم می تواند خبری از آن دو کله پوک بگیرد.

شاید هم با همین افکار ساده لوحانه بود که چند سال پیش کفش و کلاه کرد و رفت عراق. عراقی که حالا اشغال آمریکایی ها بود و او با همان تفکر ساده اش گمان می کرد حالا این سربازان چکمه پوش آنها را دست بسته تحویلش می دهند. اما ندادند. یعنی اصلا دخالت نکردند و گذاشتند او بیرون از قرارگاه آن قدر زنده ماند که خودش خسته شود. البته خسته هم شد. بابایی از همان زمان به بعد بیشتر در لاک تنهایی اش فرو رفت. حالا

کنار همه آن اخبار گوش دادن‌ها و سیگار کشیدن‌ها، گاهی هم با پایی که این روزها کمی هم می‌لنگید قدم‌زنان می‌رفت تا ابتدای خیابان امیرآباد و تکیه می‌داد به تیر چراغ برق و فکر می‌کرد. نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد. گوی را دوباره روی میز گذاشتم. شاخصه‌های یک خانه امن چه بود؟ اینکه همه با هم حرف بزنند و بخندند و مشکلات‌شان را باهم حل کنند؟ مگر چنین خانه‌ای هم بود؟!

مامانی صدایم می‌کرد. از وقتی آمده بودم هیجان‌زده بود. حق هم داشت بنده خدا. به قول خودش بعد از بوقی می‌رفت دعاخوانی یا به قول ریحانه جلسه ختم‌انعام. اما من رفتم نمی‌آمد. من و ریحانه انگار از دو سیاره متفاوت بودیم. او از زمین و من شاید از اورانوس. یا نپتون، به همان سردی. می‌رفتم که چه می‌شد؟ اصلاً این دختر عقل داشت؟ مامانی در اتاق را باز کرد و اخم آلود گفت:

— تو که هنوز لباس نپوشیدی!
نگاهش کردم. اخم‌هایش بیشتر در هم شد. همان‌وقت بابایی از هال غرزد:

— به چایی بده زن.
بهانه می‌گرفت. معلوم بود از رفتن ما آن هم به خانه یک غریبه ناراحت است. شاید حق هم داشت. از سرک کشیدن بقیه به زندگی مان خوشش نمی‌آمد. حتی وقتی خاله ملوک هم زنگ می‌زد، با اخم چشم و ابرو به مامانی اشاره می‌کرد:

— کشش نده!
فکر کردم یعنی ریحانه هم می‌خواست به زندگی ما سرک بکشد؟! مامانی توتق کنان ...
@shahregoftegoo

نگاهم به آن گوی بلورین بود با خانه امن داخلش. خانه‌ای در حصار
شیشه‌های قطور کریستال. شاید هم برای امنیت نیاز به حصار داشتم.
بی‌اراده به طرف پنجره برگشتم و نگاهی به بیرون انداختم. خانم
رنجبر و آن دختر چادری و دو تا دختر دیگر سوار ماشین می‌شدند. از این
پرایدهای هاچ‌بک بود. نگاهم از آنها کنده شد و بالاتر آمد و دوخته شده
پنجره‌های رو به کوچه. دکتر سید محمد حسن علوی می‌توانست حصاری
برای امنیت نداشته من باشد؟!

با این فکر عصبانی و کلافه لبم را گاز گرفتم و دوباره جلوی آینه
ایستادم. استاد اخموی من امروز خیلی مهربان شده بود.

مانتوی جدیدم را پوشیدم. امنیت که همیشه در داشتن سقفی بالای
سر و چند وعده غذای گرم نبود. یعنی بود، اما کافی نبود.

معلمی داشتیم که همیشه می‌گفت فکر خوب داشتن هم نوعی امنیت
است. اینکه فکر و ذهنیت به بیراهه کشیده نشود یعنی تو امنی و احتمالاً با
تو او پدر و مادر من امن نبودند. البته که نبودند. اگر بودند که من این همه
احساس ناامنی نمی‌کردم. بابایی هم با دود سیگار، خودش و ما را خفه
نمی‌کرد و مامانی در خلوت مشیت مشیت قرص اعصاب نمی‌بلعید!
مامانی باز هم صدایم می‌کرد. کمی عطر زدم و دل از آینه کندم.

منزل ریحانه طباطبایی از آن خانه‌های سنتی بزرگ بود در یکی از
فرعی‌های کوی نصر. دلباز و روشن با پنجره‌هایی بزرگ و بلند که با
پرده‌هایی از حریرهای شیری پوشانده شده بود. در یک هال بزرگ نشسته
بودیم و وسط فرش سفره‌ای پهن شده بود که توی آن لاله‌های شمعدانی
با شمع‌های روشن و فاصله از هم بی‌گرفتار بودند. غیر از آن
ظروف شیرینی و میوه و عدس‌پلو و آش رشته هم بود و عطر پیازداغ روی

آتش رشته بدجور اشتهايم را تحريك می کرد.

زنی بالای مجلس نشسته و قرآنی روی رحل مقابلش بود و از روی آن در حال قرائت بود. این وسط زنان دیگری هم بودند و نگاه همه دوخته شده بود به قرآن های کوچکی که صاحبخانه زحمتش را کشیده بود. میزبانان هم زنانی بودند با لباس هایی شیک و مجلسی و جواهراتی که برق شان چشم را می زد. روسری به سر داشتند. اما آرایش چهره هایشان مرا بیشتر به یاد مجالس عروسی می انداخت.

نفسی کشیدم و نگاهم بی اختیار بالا کشیده شد. درست آن سوی سفره و مقابل من و مامانی خانم رنجبر با دخترانش نشسته بود و البته آن دختر، مریم هم بود و همین حالا به جای خواندن قرآن زل زده بود به من؛ نگاهش خوشایندم نبود. طعم و بوی کدورت می داد. دانستن اینکه چرا از من خوشش نمی آمد، کار سختی نبود. حتما گلویش پیش دکتر علوی گیر کرده بود. حق هم داشت بنده خدا. پسر خاله به آن خوبی دم دستش بود. من هم اگر بودم همه تلاشم را برای جلب نظر او می کردم. اما دکتر علوی هم با آن اخلاق دمدمی اش آدم عجیبی بود. روز اولی که به دفترش رفتم، انگار عزیزش را از دست داده بود که حتی نمی توانست حرف بزند. آن وقت امروز برای من خانه امن خریده بود!

ریحانه دستمال کاغذی را مقابلم گرفت و من گیج نگاهش کردم. مامانی در حال گریه کردن به بازویم زد و من با همان گیجی دستمالی کشیدم. حالا زن قاری، روضه می خواند و زنان زیر چادرهایشان اشک می ریختند. چشم چرخاندم. مامانی چادرش را جلوی صورتش کشیده بود و حق می زد. دلم برایش سوخت. از درد دل او خبر داشتم. تا تقی به نوفی می خورد، اشک مایش جاری می شد.

خانم رنجبر اما خیلی شیک نشسته بود. پاهایش را یک وری جمع کرده و دستمال را مقابل بینی اش نگه داشته بود. اشک نمی ریخت. اما حزنی که در چهره اش بود، ابهت و جذبه اش را بیشتر می کرد. دخترانش هم ساده بودند. خصوصا آن که کوچکتر بود. ولی دختر بزرگترش مدام با مریم جیک تو جیک بودند و گاهی یچ یچ شان اخم های خانم رنجبر را پیش می کشید.

زنان صلوات فرستادند و من باز هم مبهوت نگاه شان کردم. حالا همه راحت تر نشسته بودند و حرف می زدند و در همان حال از برکات سفره هم سیراب می شدند. مامانی کاسه آش را به طرفم گرفت. خوش رنگ و بو بود. قاشقی دهانم گذاشتم و همان وقت یاد دخترک فال فروشی افتادم که مقابل هایپرمارکت به مردی التماس می کرد از فال هایش بخرد.

چیزی در گلویم سنگین شد. کاش می شد فرهنگ مان را کمی، فقط کمی تغییر می دادیم. آن وقت هزینه های چنین مراسمی خرج بچه هایی می شد که شاید حالا گرسنه تر از این زنان جواهر نشان بودند. چشمم روی برق انگشتر زنی نشست. نگاهم انگار خیلی خیره بود که مامانی در حال خوردن سقلمه ای به پهلویم زد. دردم گرفت. نگاهم را از او گرفتم و قاشق دیگری دهانم گذاشتم. کاش می شد عبادت را به پنهانی ترین گوشه های خانه هایمان می کشاندیم. فقط خودمان بودیم و خدا، به دور از این همه ریخت و پاش و شاید هم تظاهر.

لقمه ای را که دهانم بود با آهی بلند بلعیدم. باید نماز می خواندم. کنج اتاق خلوتم باید دو رکعت نماز باران می خواندم. مثل نماز صبح، همان طور که مامانی یاد داده بود. یادش می آمد که چیده بود به همه نفس های من بی قاعده و قانون نماز را قبول می کرد!

وقت رفتن بود. مامانی با چشم‌هایی که از فرط گریه حسابی متورم شده بودند، رو به ریحانه و مادرش گفت:

— ایشالا خدا قبول کنه. اجرتون با امام حسین باشه. مجلس خیلی خوبی بود.

مادر ریحانه با فروتنی تشکر کرد و ریحانه با تردید پرسید:

— دیر وقته. هوا تاریکه. می‌خواین زنگ بزنم آرانس؟

خواستم چیزی بگویم که مامانی پیشدستی کرد:

— نه دخترم. خودمون می‌ریم. زحمت نکش.

ریحانه محجوبانه لبخند زد. دوباره با او دست داد و به دنبال مامانی قدم به راه پله گذاشتیم. دنیایی از کفش‌های زنانه آنجا بود و خیلی‌ها به دنبال کفش‌هایشان می‌گشتند. به سختی کفش خودم و مامانی را پیدا کردم. هوا سوز داشت. وارد حیاط که شدیم یقه‌ی پالتوی سیاهم را بالا کشیدم. حیاط هم شلوغ بود و زن‌هایی که با هم آشنایی داشتند با سرو صدا در حال خداحافظی بودند. نگاهم نشست روی نیمرخ خانم رنجبر که جلوی در حیاط با کسی حرف می‌زد. مامانی قدمی جلوتر از من غرزد:

— تزول (زود باش) دیر وقته.

پا تند کردم. خانم رنجبر ما را که دید با لبخندی از رفع تکلیف کمی کنار رفت و راه را باز کرد. به تبعیت از خودش من هم تبسمی کردم. وارد کوچه پهن شدیم و همان‌وقت نگاهم در نگاه دکتر علوی گره خورد. کنار مرد جوانی ایستاده بود و به حرف‌های مادرش سر تکان می‌داد. بی‌اراده و زیر لب گفتم:

— سلام! —
لبخندش گرمتر و لبخند مادرش سردتر شد.

جوابم را داد. مامانی متعجب اول به او و بعد به من نگاهی انداخت.
ابروهایش پر از گره بودند. دخترهای خانم رنجبر و البته مریم کناری
ایستاده بودند و منتظر مادرشان که زودتر بروند. چشمم چرخید و روی
ماشین خانم رنجبر نشستم. حاجیک سفیدش کمی دورتر پارک بود.
می خواستیم از کنار آنها رد شویم که ریحانه از پشت سر صدا کرد:

— رها جون... رها به لحظه واستا!
متعجب به عقب برگشتم. با چادری روی سر از حیاط گذشت و
نفس زنان رو به مامانی گفت:

— حاج خانوم... برکت سفره رو یادتون رفت بردارید.
این راگفت و کیسه فریزری پر از سیب و موز و پرتقال و حلوائ رولنی
به طرف او گرفت. خجالت زده گفتم:
— این چه کاریه ریحانه خانوم؟

به جای او زنی در حال خروج جواب داد:
— شگون سفره ست دخترم. خجالت نداره.
مامانی تشکر کرد و کیف بزرگش را باز کرد. اما من هنوز گیج «شگون
سفره» بودم. ریحانه با دیدن نامزدش که کنار آقای علوی ایستاده بود با
لبخندی گرم گفت:

— خوش اومدین آقا احسان. الان خونه خلوت می شه.
منتظر جواب احسان نشدم. باید زودتر می رفتیم. اما ریحانه رو به
مامانی که در حال مرتب کردن چادرش بود دوباره پرسید:

— تاریک شده حاج خانوم. زنگ بزنم آژانش بیاد دنبالتون؟
مامانی چادرش را زیر بغلش جمع کرد و با تبسمی جواب داد:

— نه دخترم... من می روم... ریحانه ایستاد که...

این را گفت و به من اشاره‌ای کرد. خواستم قدمی بردارم که صدای دکتر علوی می‌خکوبم کرد:

— من می‌رسونم تون!

صورت‌م داغ شد و نفسم رفت. مبهوت به عقب برگشتم. نگاه دکتر مستقیم در صورتم بود. دست‌هایش را پشت بهم قلاب کرده بود و ایستاده کنار احسان نگاهم می‌کرد. مامانی با اخمی آشکار جواب داد:

— ممنونیم آقا. مزاحم نمی‌شیم.

نگاه دکتر از چهره من گذشت. نرم‌تر و آرام‌تر به مامانی نگاه کرد و با لحنی محجوب‌تر گفت:

— غریبه نیستیم حاج خانم. همسایه جدیدیم.

این را گفت و رو به خانم رنجبر که مبهوت نگاهش می‌کرد ادامه داد:

— ایشون مادرم هستن.

ریحانه با عجله دخالت کرد:

— حاج خانوم دکتر علوی استاد دانشگاه ما هم هستن. استاد رها جون...

مامانی با چادری که لای دندانش بود هر لحظه به کسی نگاه می‌کرد. دکتر علوی، خانم رنجبر و گاهی هم ریحانه و خواهرهای استاد. نگاهم از نیمرخ عصبی خانم رنجبر کنده شد و با صدایی که هیچ‌کس نتوانی نداشت لب زدم:

— ممنونیم استاد. اما... اما مزاحم شما نمی‌شیم.

استاد دوباره به طرف من برگشت. نرمش نگاهش رفته و حالا باز هم خیره به من زده بود. احسان حرف آخر را زد: با شما شد:

— بابا چرا استخاره می‌کنین؟ این بنده خدا که داره همون‌وری می‌ره.
ماشینشم که خالیه. شما رو هم می‌رسونه دیگه!

آب دهانم خشک شده بود. اینکه سوار ماشین دکتر علوی می‌شدیم
چیز غریبی نبود. همین امروز چند ساعت کنار او روی صندلی‌های آن
ماشین تاریک در خیابان‌ها چرخیده بودیم. اما آن نگاه تنیدی که خانم
رنجبر به پسرش داشت. آن تعجب و بهت خواهرهایش و بدتر از همه، آن
رنجیدگی و کدورت نگاه مریم آزارم می‌داد.

خواستم حرفی بزنم که دکتر پیش‌دستی کرد. رو به مادرش گفت:
— شما زودتر راه بیفتید. منم پشت سرتون میام.

لب زیرینم را محکم میان دندان‌هایم گرفتم. حالا خانم رنجبر آشکارا
اخم کرده بود. اما بدون بحث یا حتی بدون نگاهی به مامانی و من به طرف
ماشینش رفت. دو دخترش هم به دنبالش راه افتادند. اما مریم حال
دیگری داشت انگار. مکشش طولانی‌تر از بقیه بود. دکتر با آن دست‌هایی
که هنوز هم به هم قلاب بودند با قد بلندی که داشت از بالا نگاهش
می‌کرد و او انگار هر لحظه ممکن بود به گریه بیفتد. خانم رنجبر صدا
زد:

— بیا مریم!
او چادرش را جمع کرد و اینبار با قدم‌هایی تند به سوی ماشین
خاله‌اش رفت. دکتر نفس بلندی کشید و با ریموت درهای ماشین را باز
کرد و رو به مامانی گفت:

— شما بفرمایید سوار بشید. منم الان میام.

مامانی خجالت‌زده جواب داد:

— آخه پس...
@shahregoftegoo

دکتر فقط لبخند زد. می دانستم که اهل تعارف نبود. ریحانه با خنده‌ای آرام زیر گوش من نجوا کرد:

— اون ماشین نوک مدادیه.

با رنجیدگی نگاهش کردم. با چادر نیمی از صورتش را پوشاند و با همان لحن شیطننت بارش ادامه داد:

— فکر کنم پایان نامه‌ات خود بخود داره پاس می شه.

انخم کردم و مامانی دستم را کشید. دکتر هم با احسان خدا حافظی‌اش را کرده بود و با قدم‌هایی بلند به طرف ماشینش می رفت. برای ریحانه دستی تکان دادم و با سستی به دنبال مامانی رفتم. هر دو پشت نشستیم. دکتر پشت رل نشست و کمر بندش را بست. بدون حرفی به راه افتاد. خانم رنجبر کمی قبل تر رفته بود.

به در چسبیدم و نگاهم را دو ختم به خیابان‌های شلوغ. هزار فکر، هزار اما و اگر در سرم جولان می دادند. مامانی هنوز چادرش را با دندان گرفته بود. اما نگاه او هم پر از تعجب بود. ساده بود اگر فکر می کرد نوه چَل و چَپَلش دل از این مرد خوش پوش برده باشد!

در آن شلوغی می توانستم ماشین سفید و جمع و جور خانم رنجبر را ببینم. موبایلم زنگ می خورد. با سستی آن را از کیفم در آوردم. با دیدن صفحه بی شماره کلافه جواب دادم:

— بله؟

درست مثل صبح باز هم فقط می توانستم صدای نفس‌های کسی را بشنوم. کلافه تر گفتم:

— الو... بله...

صدای برف... صدای برف... موبایلم را چاره‌ای نداشتم و همان

وقت بی اراده نگاهم به آینه چسبید. نگاه دکتر خیره به من دوخته شده بود. نفسی کشیدم و سر چرخاندم و همان وقت مریم را دیدم. درست شانه به شانه ما می آمدند و نگاه هر سه دختر به ما بود.

یک لحظه خنده ام گرفت. حق داشتند خب. مثل این بود که من و مامانی برادرشان را به یغما برده بودیم. خسته از این افکار پیریشان با تاسف برای خودم سر تکان دادم. دکتر علوی درست جلوی خانه ما توقف کرد. کمی آن سوتر خانم رنجبر و دخترانش هم در حال پیاده شدن بودند. مامانی به عادت همیشه چادرش را به دندان گرفت و رو به استاد گفت:

— خدا بهت خیر بده پسر. خیلی تو زحمت افتادین!

او محجوبانه سر تکان داد. باید حرفی می زدم. اما زیر نگاه های سنگین زنائی که کمی آن سوتر برای ورود به خانه تعلل می کردند، حرف زدن راحت نبود. با این همه کمی کنار شیشه او خم شدم و با صدایی آرام گفتم:

— امروز بهتون خیلی زحمت دادم. عذر می خوام.

دور از چشم مامانی یکی از آن اخم های پر لبخندش را تحویلم داد و آن قدر گرم که لحظه ای حس کردم از ارتفاع چرخ و فلک پایین افتادم. نه دلم هری پایین ریخت. عقب کشیدم و او اینبار به سوی پارکینگ خانه شان رفت. بی اراده با نگاه دنبالش کردم. اما بعد با سنگینی نگاه مریم و دخترها نفسی کشیدم و به دنبال مامانی قدم به حیاط گذاشتم. در که بسته شد. سرم را بالا گرفتم و به آسمان نگاه کردم. هوا سرد بود. اما التهاب وجود من از سرمای هوا نبود. بدجور دلم لرزیده بود!

حاج خانم در ورودی را برایم باز گذاشته بود. با کیفی که دستم بود از پله‌ها بالا رفتم. سر و صدای کسی را نمی‌شنیدم. البته عجیب هم نبود. احتمالا شوکه و شاید هم عصبانی بودند. باید خودم را آماده می‌کردم. یقین داشتم که امشب بعد از رفتن مریم با حاج خانم بحث مفصلی داشتیم.

یالا گویان وارد هال شدم. کسی آنجا نبود. به طرف اتاق می‌رفتم که صدای حاج خانم را شنیدم:

— آخه چرا این قدر زود؟

متعجب کمی به عقب برگشتم. صدا از اتاق دخترها می‌آمد. احتمالا به من ارتباط نداشت. در اتاق را باز کردم که زینب حرصی گفت:

— تو رو خدا مریم. یه کم بیشتر می‌موندی.

و بعد صدای ضعیف او که:

— ممنون. به حد کافی مزاحم شدم.

ابروهایم پر از اخم شد. طعنه می‌زد؟! بی‌اراده به طرف اتاق‌شان رفتم. ضربه‌ای به در نیمه باز زدم و کمی در را هل دادم.

مریم پشت به من مقنعه‌اش را مرتب می‌کرد. نگاهم را از او گرفتم و با تردید روبه حاج خانم پرسیدم:

— خبریه؟

حاج خانم با اخمی آشکار نگاهم کرد و جواب داد:

— مریم می‌خواه بره. هر چی اصرار کردم بمونه تا آخر شب قبول نکرد. زنگ زد آواز داد.

متعجب گفتم:

— چه عجله‌ایه. می‌موندین آخر شب خودم می‌رسوندم تون.

چادرش را مرتب کرد و با نگاهی کوتاه به من طعنه زد:

— ممنون. مزاحم نمی‌شم!

یک تای ابرویم بالا رفت و لحظه‌ای خیره نگاهش کردم. بی‌اینکه بدانم دسته کیفم را در مشتم می‌فشردم. وسط این همه گرفتاری فقط قهوه و نازهای مریم را کم داشتم. سری تکان دادم و با لحنی سرد جواب دادم:

— باشه. هر جور راحتین.

منتظر جواب یا اخم حاج خانم یا دخترها نشدم. از اتاق بیرون رفتم و کمی بعد پشت میز اتاقم بودم. پوشه قرمز رنگ مقابلم باز بود. پوشه‌ای که این روزها کم‌کم داشت سنگین‌تر و قطورتر می‌شد. همین چند ساعت پیش نریمان برگه ردیابی تماس‌های رها را به دستم داده بود. بعد از آن چرت کوتاهی که زدم، روی همین تخت...

نگاهم روی پتوی مچاله شده تخت نشست. خواب دیده بودم؟! رها بغلم بود. ریز و کوچک و مچاله به آغوشم خزیده و سرش را در سینمام پنهان کرده بود. می‌لرزید و من با ناشیگری سعی داشتم جلوی لرزش را بگیرم. با کلافگی سرم را تکان دادم و چشم دوختم به برگه دست‌نویس نریمان. یک تماس از یک شماره اعتباری و آن قدر کوتاه که امکان ردیابی هم نداشت. امشب هم تماس دیگری داشت؛ وقتی در ماشین کنار مادر بزرگش نشسته بود. شاید بچه‌ها می‌توانستند اینبار کاری کنند.

صدای زنگ که بلند شد با خستگی پوشه را بستم. حتماً آقا ناصر بود. از پشت میز بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. مادر از پشت آیفون دعوتش

می‌کرد بیاید بالا. اما انگار عجله مریم برای رفتن بیشتر بود.
با دست‌هایی در جیب از اتاق بیرون رفتم. زینب با دلگیری
می‌گفت:

— مریم! چرا آخه این قدر با عجله داری می‌ری؟ امشب می‌خواستم
فیلم ببینیم. شهاب حسینی بازی کرده.

او کش چادرش را روی سر میزان کرد و کوتاه جواب داد:

— ممنون. باشه بعد می‌بینیم.

حاج خانم چادر روشنش را روی سر انداخت. نگاه پر غیظی به من
انداخت و بعد گونه مریم را بوسید. باید حرفی می‌زدم انگار. مختصر
گفتم:

— اگه می‌موندین خوب بود.

بدون اینکه جوابی بدهد، یا حتی نگاهم کند. کلافه و عصبی سری
تکان داد و بعد جلوتر از حاج خانم به طرف راه‌پله رفت. با قدم‌هایی
آهسته به دنبال‌شان رفتم.

آقا ناصر کنار ماشین منتظر بود. خاله نیامده بود. عجیب بود. مریم
دوباره با مادر خدا حافظی کرد و بعد کنار پدرش نشست. آقا ناصر زود به
راه افتاد. مادر تا آخرین لحظه آنها را با نگاه بدرقه کرد و بعد با گام‌هایی
عصبی به خانه برگشت. امشب انگار مصیبت داشتیم!

روی پله‌ها چادرش را برداشت و با لحنی پر معنی گفت:

— این وسط می‌ونه‌ام با خواهرم بهم نخورده یا الله ست!

خودم را به نفهمی زدم. وارد حال شد و روی مبلی نشست.
می‌خواستم به اتاقم بروم که گفت:

— بیا بشین محبت‌حسن!

متعجب نگاهش کردم. وقتی این طور با تحکم صدا می‌زد «محمد حسن» یاد روزهای بچگی می‌افتادم. آن وقت‌هایی که ندانسته شیشه پنجره آقا بزرگ را با توپ می‌شکستم یا وسط معرکه فوتبال زانوهای شلوارم پاره می‌شد. با سستی مقابلش نشستیم. حتماً اینبار هم کار بدی کرده بودم!

نگاهش اصلاً دوستانه نبود. مادرانه شاید، اما دوستانه اصلاً. به میل تکیه دادم و گفتم:

— من در خدمت حاج خانوم!

زینب سینی چای را روی میز گذاشت و بعد پشت میز چهار نفره آن سوی هال نشست. زهرا ماکت درست می‌کرد و بوی چسبش همه خانه را پر کرده بود. حاج خانم بی توجه به همه اینها بی مقدمه پرسید:

— این چه برنامه‌ای بود امروز داشتی؟

ابروهایم بالا رفتند. خودم را به تجاehl زدم:

— چه برنامه‌ای!

دوباره صدا زد:

— محمد حسن!

پس واقعاً کارم بد بود. بدتر از شکستن شیشه یا پاره شدن زانوهای شلوارم. آرنجم را روی دسته میل گذاشتم و بدون حرف نگاهش کردم. وقت خوبی برای حرف زدن بود. مادر با همان تندى پرسید:

— این دختره کیه محمد حسن؟

وقتی برای زیرآبی رفتن نداشتم. اینبار بدون تظاهر فقط نگاهش کردم. لحنش آرام‌تر شده بود. دوباره گفت:

— آقا سید!

خنده‌ام گرفت. خم شدم و استکانی برداشتم. داغ بود. نگاهم را به بخاری که از آن به هوا می‌رفت دوختم و نجوا کردم:

— شماره خونه شو نو بهت می‌دم. با مادر بزرگش تماس بگیر!

حرفم سنگین بود که فضای خانه را تا این حد سنگین کرد. نگاهم هنوز هم به بخار چای بود. نمی‌توانستم سر بلند کنم و به حاج خانم چشم بدوزم. عصبانی بود. اما او با صدایی که می‌لرزید لب زد:

— محمد!

چشم‌هایم را بستم. بچه‌تر که بودم بعد از شهادت پدرم من شدم سنگ صبورش. دخترها هنوز خیلی بچه بودند و معنای خیلی چیزها را نمی‌فهمیدند. اما من در هشت سالگی شدم مرد کوچک خانه او و او وقت‌هایی که دلش از زمین و زمان پر می‌شد برایم حرف می‌زد. از شیطنت‌های زهرا و تخس بازی‌های زینب و تنهایی‌های خودش. این جور وقت‌ها نه آقا سید بودم نه محمد حسن. کوتاه و خسته لب می‌زد: «محمد!» سرم بالا آمد و زل زدم به چشم‌هایش. حالا هم خسته بود انگار. حالا نه تخس بازی‌های زینب بود و نه شیطنت‌های زهرا. اینبار از من خسته بود. از حماقت آشکارم. اما او چه می‌دانست؟! —

نمی‌توانستم در آن چشم‌های خسته نگاه کنم و فرو نریزم. حالا وقتش نبود. از روی مبل بلند شدم که او دوباره لب زد:

— محمد.

لبم را محکم بین دندان‌هایم گرفتم. قدمی به طرف میزی که دخترها پشت آن نشسته و مبهوت نگاهم می‌کردند برداشتم و بعد گوشه یکی از کاغذهای باطله زهرا را برداشتم. در حالی که کاغذ را روی میز مقابل مادر دوباره به عقب برگشتم و در حالی که کاغذ را روی میز مقابل مادر

می گذاشتم گفتم:

- این شماره خونه شونه! واسه جمعه قرار بذار.
مهلت نداد به اتاقم فرار کنم. خم شد و محکم مچم را گرفت. نگاهم
بالا کشیده شد. بغض آلود پرسید:

- چرا؟

- چرا چی؟

- تو آدمی نبودی که دلت واسه چشم و ابرو بره!

- حالا هم نرفته.

- پس چرا این دختر؟

- مگه ایرادی داره؟

- محمد حسن! تو اصلا اونو خوب دیدی؟ اون شبیه ماست؟

- مگه ما چه شکلی هستیم؟

دستش شل شد و من صاف ایستادم. دست هایم را در جیبم گذاشتم و
گفتم:

- چادر سر نمی کنه. اما می تونم مجابش کنم حجاب شو درست کنه.

- اون دختر به درد نمی خوره. تو کنارش خوشبخت نمی شی.

- چرا این قدر مطمئن حرف می زنی مادر؟

- چون کارم اینه. چون یه عمره معلمم...

- معلمی مادر. پیشگو که نیستی.

از روی مبل بلند شد و مقابلم ایستاد. قدش از من کوتاه تر بود. شاید به
سختی به شانه هایم می رسید. با این حال مقابل او هنوز هم حس می کردم
کوچک و ناتوانم. لبش را باز و دهانش را گشود. کلافگی هایش را
می دیدم. اما چاره ای نداشتم. این جزیی از کارم بود. باید به سمندر

می‌رسیدیم. نه به خاطر انتقام بلایی که سر زندگی مان آورده بود. باید قبل از هر کار اشتباه دیگری جلویش را می‌گرفتیم. اما این میان نمی‌دانم چرا نفس‌های من تنگ می‌شد؟! نمی‌دانم چرا ضربان قلب من تند بود و مدام یاد آن یک جفت چشم عسلی که در آن اتاق، در خانه امن دیده بودم از ذهنم دور نمی‌شد. کوتاه گفتم:

— لطفا همین امشب با مادر بزرگش تماس بگیر.

با عصبانیت جواب داد:

— من هیچ وقت این کارو نمی‌کنم.

دلگیر نگاهش کردم. اما از موضع خودش پایین نیامد. بلندتر گفت:

— هیچ وقت تو این تصمیم احمقانه شریکت نمی‌شم.

لب بالایی ام را تو کشیدم و نفس گرفتم. اینبار با صدایی که خیلی هم محکم نبود لب زدم:

— من می‌خوامش حاج خانوم!

چشم‌هایش را لحظه‌ای بست. این وسط سکوت دخترها بیشتر اذیتم می‌کرد. مادر لحظه‌ای بعد دوباره نگاهم کرد و اینبار با تردید پرسید:

— پس مریم... مریم چی می‌شه؟

دست‌هایم مشت شده بودند. جواب دادم:

— من هیچ وقت، هیچ قولی به اون دختر ندادم.

صدایش ملتمس بود:

— اما اون تو رو دوست داره!

بدون جواب سر تکان دادم. اشکی روی گونه‌اش لغزید. بی توجه به آن نجوا کرد:

— پشیمون می شی!

این دلهره دائمی همیشه با من بود. اما حالا و مقابل نگاه پرتماش حاج خانم نمی توانستم عقب بکشم. با صدایی به ظاهر بی احساس جواب دادم:

— سعی می کنم که نشم.

با پشت دست صورتش را پاک کرد و اینبار با لحنی تند پرسید:

— حرف آخرته؟

— حرف آخرمه!

این را گفتم و به عقب برگشتم. در همان حال که وارد اتاقم می شدم گفتم:

— امشب با مادر بزرگش تماس بگیر. جمعه می ریم خونه شون.

این را گفتم و در را بستم و نگاهم صاف نشست روی همان پتوی میچاله و باز هم بی اراده همه تنم داغ شد. امشب اینجا و در این خانه حتما دیوانه می شدم. پوشه قرمز را جمع کردم و در کیف گذاشتم. اور بلندم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. دخترها حالا دور مادر را گرفته بودند و او غریبانه گریه می کرد. یک لحظه از خودم متنفر شدم. بد بود که حالا برای سنگینی غم های محمدش دنبال سنگ صبور می گشت! به طرف در رفتم که گفتم:

— امشب زنگ نمی زنم.

به طرفش برگشتم. چشم هایش خیس بود. از بین دخترها بلند شد و با چند گام بلند مقابلم ایستاد. صدایش مثل بیشتر وقت ها محکم بود. دوباره گفت:

— امشب زنگ نمی زنم به اون زن. نمی دونم الان کجا می ری؟ اما هر

جا رفتی به امشبو خوب فکر کن. می دونم پشیمون می شی.

بدون حرف نگاهش کردم. امیدوارتر ادامه داد:

– می دونم آخرش خودت ازم می خوای زنگ بزنم به حالت!

نفسی کشیدم و با لحنی بی حس و حال جواب دادم:

– نمی خوای، مهم نیست. امشب زنگ نزن. اما فردا صبح حتماً با اون

خانم تماس بگیر.

امید کوچکش نابود شد و این را در چشم های خیشش دیدم. دوباره به

طرف راه پله برگشتم و کمی بعد روی پله ها می توانستم صدای گریه هایش

را بشنوم.

مژگان خواب بود. خانم شریفی نگهبان او گفته بود صبح بعد از رفتن

رها حالش بهم خورده و پزشک معالج به او آرام بخش تزریق کرده بود. از

اتاق او فاصله گرفتم و از راهرو گذشتم. بچه ها مشغول کار بودند. نریمان

پشت رایانه بود و اشکان فرکانس های تماس های بی جواب رها را واکاوی

می کرد. خسته بودم. کاش می شد کمی می خوابیدم؛ اما نمی شد. نه اینجا و

نه با این همه کار ناتمام.

از خانم شریفی پرسیدم:

– مژگان بیدار نشد؟

– الان چک می کنم.

این را گفتم و به راهرو برگشتم. قدم زنان تا کنار رایانه رفتم و زل زدم به

عکس هایی که مامور ما نامحسوس از رها گرفته بود. در دانشکده. در

خیابان. در تاکسی و هر جایی که قدم می گذاشت. حتی از امروز هم چند

عکس وجود داشت. در مرکز خرید بودیم. روی پله برقی و مقابل ویتروین

فروشگاه ها

بی اراده روی چهره اش دقت کردم. حواسش هیچ جایی نبود جز همان
ویرینی که زل زده بود به اجناسش. انگار می خواست زودتر خرید کنیم و
برگردد. خانم شریفی در آستانه در ایستاد و کوتاه گفت:
- بیداره آقای دکتر.

چشم از عکس ها گرفتم. از کیفم نایلکسی بیرون کشیدم و از کنار او
گذشتم. باید مژگان را می دیدم. باید حرف می زدیم. باید خیلی چیزها را
می فهمید. کمی بعد خانم شریفی در را باز کرد و ورودم را اطلاع داد.
با کمی مکث در آستانه اتاقش ایستادم. روی تختش نشسته و شالی را
با لاقیدی روی سرش می انداخت. به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم.
دستی به پلک های متورمش کشید و سرش را پایین انداخت.

بی حاشیه پرسیدم:

- بهتری؟

بدون اینکه نگاهم کند شانه بالا انداخت. نفسی کشیدم و دوباره

پرسیدم:

- دختر تو دیدی؟

بغضش بی صدا آب شد. دلم سوخت. آن لحظه با وجود همه غم ها و
شاید کینه هایی که ته دلم بود، دلم برایش سوخت. گذشته اش پوچ و باطل
سپری شده و آینده ای هم نداشت. از دیوار جدا شدم و قدمی به جلو
رفتم. میان گریه بی صدایش نالید:

- هنوزم همون جوری ریز و کوچیک مونده!

دستش را به صورت خیسش کشید. کمی سرش را بلند کرد و

هذیان گونه ادامه داد:

- زری بچه امو گرفت. تو بهداری قرارگاه. با کمترین امکانات پزشکی

رها رو دنیا آوردم. یه کیلو و هفتصد و پنجاه گرم بود. وقتی گذاشتنش بغلم، از یه توپ پلاستیکی هم سبک تر بود. پیچیده بودنش لای یه پتوی کرم رنگ. شبیه پتوی نوزاد نبود. تو اشرف این چیزا معنی نداشت. سیسمونی و اسباب بازی! می خواستم بهش شیر بدم، اما شیر نداشتم. سینه هام خشک بودن. اونم همه اش گریه می کرد. بچه ام گشنه بود و من نمی تونستم سیرش کنم. زری به ناچار بهش شیر خشک داد. سیاوش رفته بود واسه آموزش نظامی. وقتی اومد دیدن دخترش که من از بهداری مرخص شده بودم. رها دو روزه بود و وقتی بغلش می کردم دست کوچیک شو می پیچید دور انگشتم. می فهمیدم بهم نیاز داره. بهم متکی بود. گرفتمش طرف سیاوش. می خواستم بغلش کنه. اما اون فقط نگاهش کرد. حتی بوسش نکرد. حتی روی سرش دست هم نکشید. به جاش غر زد اگه حالت خوبه زودتر برگرد سر پستت. اون روزا مسئولیت حفاظت از آشیانه تانک ها با من بود. یه مشت تانک قدیمی و پوسیده که صدام صدقه سری بخشیده بود به اشرف. تا قبل از رها همه زندگیم تو همون تانک ها خلاصه می شدن. صبح به صبح با اسکاج می افتادم به جون شون و می سابیدم شون. اما رها که اومد فکر می کردم می تونم بشینم یه گوشه و بچه امو بزرگ کنم. اما نشد... نداشتن. از سیاوش پرسیدم: «اسمشو چی بذاریم؟» داشت از آسایشگاه می رفت بیرون که گفت هر چی خودت خواستی! همه محبت پدرونه اش همین قدر بود. اسم دخترمو گذاشتم رها! می خواستم مثل یه پرنده رها باشه. مثل کبوترهایی که وقت نظافت تانک ها می دیدم که تو آسمون اردوگاه پرواز می کردن. می خواستم دخترم مثل همون کبوترها رها باشه. نه مثل من که اسر یه مشت ایدئولوژی پوسیده بودم!

با گوشه شال چشم‌هایش را پاک کرد و سرش را بالا گرفت. نایلکسی را که دستم بود به طرفش گرفتم. حتی تعجب هم نکرد. انگار دیگر هیچ حسی نداشت، غیر از بغضی که مدام سیب‌گلویش را می‌لرزاند. قاب عکس را از نایلکس بیرون کشید و بعد زل زد به عکس رها. توی محوطه دانشکده روی نیمکتی نشسته و بی‌هدف به درختان پیر خیره مانده بود. مرگان دست‌لرزانش را روی تصویر دخترش کشید و اینبار بغضش با صدا شکست. با لحنی مطمئن گفتم:

— اگه همکاری کنی، قول می‌دم کمکت کنم. تو مجازاتت تخفیف می‌گیرم. فقط کافیه بگی اون آدم الان کجاست؟

روی تخت خودش را عقب کشید. به دیوار پشت سرش تکیه داد و زانوهایش را بغل کرد. قاب عکس را بغل گرفت و بی‌توجه به حرف‌های من با نگاهی خیره پرسید:

— چرا سعی داری بهش نزدیک بشی؟

دست‌هایم را به سینه زدم و با لحنی بی‌تفاوت جواب دادم:

— واسه رسیدن به سمندر هرکاری می‌کنیم.

— حتی اگه لازم باشه از احساسات یه دختر جوون سوءاستفاده می‌کنی؟

— اگه دلت براش می‌سوزه با ما همکاری کن!

نگاهش را به دیوار مات دویخت و کوتاه گفت:

— من حرفی ندارم که بگم.

ابرویی بالا انداختم و با لحنی متاسف گفتم:

— فردا می‌رم خرابه‌گاه.

اشک از گونه‌اش سرازیر شد. ادامه دادم:

— تو بچه‌های ما رو دست کم گرفتی. اما لازمه بدونی هر طوری شده
ما اون آدمو پیدا می‌کنیم. قبل از هر اقدامی می‌گیریمش مژگان و البته بعد
از همه این قضایا...

به چشم‌هایم نگاه کرد و من تیر آخر را زدم:
— من رها رو طلاق می‌دم!
نگاهش می‌لرزید. دانه‌های اشک در چشمش جمع شده بود و سب
گلوش حجم می‌گرفت.
با نگاهی خیره به او به در ضربه‌ای زدم. خانم شریفی کلید را در قفل
چرخاند. در باز شد و من در سکوت سنگین اتاق بیرون رفتم.

مامانی خانه را برق انداخته بود. با آن کمر درد و پا دردی که داشت. اما
حسابی همه جا را تمیز کرده و حالا از همه جا بوی تمیزی و نظافت
می‌آمد. درست مثل روزهای عید. هر چند آن وقت‌ها مثل این یکی دو
روز حوصله‌ای برای این کارها نداشت. اما حال و هوای این روزهایش مرا
عجیب یاد روزهای اسفند می‌انداخت.
حالا هم داشت با دقت زیر آن گلدان مصنوعی روی تلویزیون را
گردگیری می‌کرد. بی‌اراده به یاد خانه ریحانه افتادم. تلویزیون‌شان
الای دی بود. کلا همه چیز خانه آنها شیک و مد روز بود. اما در خانه
بابایی کسی حوصله و دل و دماغی برای این تغییرات نداشت. شاید همین
که آن تلویزیون بیست و یک اینچی شهاب می‌توانست شبکه خبر و چنل
وان را نشان دهد.

مامانی اخم آلود به من که تکیه داده به دیوار نگاهش می کردم گفت:
 - تو چرا اینجا واسادی؟ برو موهاتو خشک کن. لباستم عوض کن. به
 کم دیگه می رسن!

این را گفت و رو به بابایی با همان نگاه پر اخم ادامه داد:
 - تو هم به امروز رو کمتر سیگار بکش.
 بابایی غرغرکنان از روی فرش بلند شد. می دانستم از آمدن این
 میهمانان ناخوانده دلخوش نیست. از آن شب مامانی بیشتر از ده بار
 پرسیده بود:

- اگه گفتن مامان بابای خودش کجاست؟
 و بابایی هر بار به تندی جواب داده بود:
 - بگو مردن!

مقابل آینه اتاقم نشستم و حوله را از دور موهایم باز کردم. هنوز نم
 داشتند و یک لحظه همه وجودم لرز کرد. برس را به موهایم کشیدم.
 نگاهم به آن چشم های عسلی و درشت بود و باز هم بی اراده صدایی در
 مغزم تکرار می شد: «رنگ چشمت به کی رفته؟ مامان یا بابا؟»
 باز هم حس کردم از بلندترین نقطه چرخ فلک پارک ارم سقوط کردم.
 یادآوری آن لحظه ته دلم را بدجور خالی می کرد!

با موهایی نمدار و پریشان از روی صندلی بلند شدم و به طرف تخت
 رفتم. خانه امن استاد هنوز هم روی عسلی بود. روی تخت نشستم و آن را
 برداشتم و محکم تکانش دادم. دیدن برفی که با آرامش روی آن خانه
 می نشست برایم شیرین بود. کمی به عقب برگشتم و از پشت پرده به خانه
 روبرویی نگاه کردم. یک خانه آدام با یک دروازه ترابری امن تر از خانه
 ما!

گوی کریستال را دوباره روی میز گذاشتم و به لباس‌هایی که مامانی
برایم انتخاب کرده بود نگاه کردم. باز هم جای شکرش باقی بود که این
دفعه مجبورم نمی‌کرد پیراهنی با گل‌های درشت نارنجی و دامن پلیسه
بنفش بپوشم. یادش بخیر. تازه که آمده بودم ایران به سلیقه خودش برایم
لباس می‌خرید و من همیشه مبهوت می‌ماندم از آن همه سلیقه‌ای که به
خرج می‌داد. پیراهن‌های گشاد و اِپُل دار و دامن‌هایی که در ده سالگی
زیادی مرا خانم نشان می‌دادند. بابایی هیچ‌وقت در این موارد اظهار نظر
نمی‌کرد. ریش و قیچی دست مامانی بود و او هم که همیشه برایم سنگ
تمام می‌گذاشت!

بلوز و دامن ساده‌ام را پوشیدم و بعد نگاهم را دوختم به آن چادر
حریری که روی تخت بود. زیتونی با برگ‌هایی شبیه به برگ درختان تاک.
زیبا بود. اما مگر می‌توانستم سر کنم؟ حتما می‌پیچید به دست و پایم و مرا
با آن سینی چای کله پا می‌کرد.

آن را برداشتم و روی سرم انداختم. لیز بود و مدام از روی موهایم سر
می‌خورد. مقابل آینه ایستادم و به تصویر قاب گرفته‌ام خیره شدم. چقدر
عوض شده بودم. نگاهم روی اجزای صورتم می‌کاوید. یک دایره گرد و
کمی هم استخوانی با یک جفت چشم روشن و لب و دهنی ساده. خب اگر
قرار بود آدم‌ها را به دو دسته زشت و زیبا تقسیم کنند، من حتما در رده
دوم جای داشتم. البته نه مثل دخترانی که در دانشگاه دیده بودم. این
روزها لب‌های گوشتی و ژل زده و گونه‌های پروتز شده مد بود انگار.
دقیق‌تر نگاه کردم. از چهره مادر و پدرم چیزی به یاد نداشتم. سه ساله
بودم که از آن اردوگاه مخوف به اروپا فرستاده شدم. بعدها هم در خانه
بابایی عکس از من ندیدم. بابایی گفت بابایی یک روز وسط

عصبانیت همه عکس‌هایش را با لباس‌ها و کتاب‌هایش وسط حیاط به آتش کشیده.

از آینه دور شدم و با چادر روی تخت نشستم. بابایی حق داشت. هر چه به آمدن این تازه واردها نزدیک‌تر می‌شد، دلهره و نگرانی من هم بیشتر می‌شد. قرار بود به آنها چه بگوییم؟ مادر و پدرم مرده‌اند؟ خوب این بد نبود. اما ادامه این بحث به کجا می‌رسید؟ باید از روزهای حقارت‌بارده سالگی‌ام هم می‌گفتم؟ اینکه زمانی وسط روزهای کودکی‌ام مجبور شدم با لباس‌هایی مسخره و چندش‌آور در بار آقای آلن سینی مشروب بچرخانم؟ آیا باید از ترس‌هایم چیزی به این مرد غریبه می‌گفتم؟ اصلاً مرا درک می‌کرد؟ یا بالاتر از آن، اصلاً مرا می‌پذیرفت؟ یعنی باید برای پذیرش او خودم را خوار می‌کردم؟ اگر قبول نمی‌کرد و می‌رفت چه می‌شد؟ بعد می‌توانستم دوباره در آینه به خودم نگاه کنم؟ به خود سرافکنده و نخواستنی‌ام؟!

مغزم در حال انفجار بود. اصلاً مامانی چه اصراری داشت مرا شوهر دهد؟ چرا وقتی می‌شنید دختری ازدواج کرده نگاهش پر از حسرت می‌شد؟ چرا با این فکرها مرا هم و سوسه می‌کرد؟ مگر در خانه شوهر چه چیزی منتظرم بود؟ یعنی آنجا بهتر از خانه بابایی بود؟ اصلاً این آقای سجاد امیریان سیگار می‌کشید؟ اخبار هم نگاه می‌کرد؟ به ماهواره هم علاقه داشت؟ باید می‌پرسیدم. آن وقت اگر جوابش مثبت بود، از خانه بیرونش می‌کردم. من از سیگار و اخبار بیزار بودم!

مامانی هم خسته شده بود انگار. شاید هم حالا پر از نگرانی بود. تا همین یکی دو ساعت قبل داشت بالکن را جارو می‌زد. خوش‌خیال بوده که فکر می‌کرد این من می‌باشم که آنجا می‌روم. من که آنجا می‌روم از حد معمول

طول کشیده از نظافت و تمیزی بالکن شگفت زده خواهند شد!

به ساعت نگاه کردم. مادر امیریان گفته بود پنج عصر و حالا نزدیک هفت بود. بابایی کلافه از این انتظار دستش را روی زانویش گذاشت و در همانحال شبکه را عوض کرد. نزدیک خبر ساعت نوزده بود!

چشمم چرخید سمت مامانی. پیراهن گلداز نواش را پوشیده بود. همان که وقتی می رفت زنجان، خانه خواهرش ملوک، همیشه ته ساکش جا می داد. خردلی رنگ بود با گل های درشت قهوه ای. یعنی آخر سلیقه بود، مامانی من!

نگاهش بالا کشیده شد. به ساعت و بعد کلافه یک دستش را روی دست دیگرش گذاشت. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. عطر جای تازه دم در هوا پیچیده بود و دیس میوه ها روی کابینت قرار داشت. دور از چشم مامانی یکی از آن موزهای کشیده و تازه را برداشتم و پوست کردم. مشغول خوردن بودم که صدای آهسته مامانی گوش هایم را پر کرد:

— گلمدیلر (نیومدن).

گاز دیگری به موزم زدم و با قدم هایی آرام کنار دیوار ایستادم. بابایی حرصی تر از او به ترکی جواب داد:

— همه مونو مسخره کردی!

— هنوز دیر نشده خب. شاید تو ترافیک موندن!

— به همین خیال باش تا بیان.

بابایی این را گفت و صدای تلویزیون را زیاد کرد. حالا صدای

«حسین زاده» گوینده خبر بود که در خانه می پیچید.

از پشت پرده به خانه روبرو نگاه کردم. شیشه‌هایشان برق می‌زد. با کلافگی دستی به صورتم کشیدم. پیرزن تا همین چند ساعت پیش داشت بالکن را جارو می‌زد. با چه علاقه‌ای منتظر رفتن سجاد بود! با گام‌هایی عصبی از پنجره دور شدم. خانه سوت و کور بود. یعنی با آن همه بی‌خوابی اگر می‌خواستم بخوابم الان وقت خوبی بود. اما نمی‌شد. با آن همه فکرهای بی‌سامان و آزاردهنده‌ای که من داشتم مگر می‌شد خوابید؟! خوابید؟! خوابید؟! خوابید!؟

حاج خانم در آشپزخانه بود. روی صندلی نشسته و دستش را به پیشانی زده و بی‌هدف گلدان کوچکی را که روی آن بود جابجا می‌کرد. کتری می‌جوشید و شیشه‌های پنجره بخار کرده بود و او آن قدر در فکر که حتی حواس نداشت جای را دم کند. بدون حرف به سمت جا ظرفی رفتم و قوری را برداشتم. نگاهم نکرد. دو پیمانه چای خشک ریختم و کتری را از روی اجاق برداشتم. با کمی تردید و کمی هم نگرانی پرسیدم:

— زنگ زدی خونه همسایه؟

از گوشه چشم دیدم که دستش روی گلدان خشک شد. اما کوتاه نیامد. اینبار از روی صندلی بلند شد. می‌خواست از آشپزخانه بیرون برود که دوباره گفتم:

— حاج خانم دارم حرف می‌زنم.

با عصبانیت به طرفم برگشت و جواب داد:

— تو حرف نمی‌زنی. داری هذیون می‌گی!

کتری و قوری را کنار هم گذاشتم و رویش را متقابلش ایستادم.

اینبار با لحنی آرامتر پرسیدم:

- نظر پسر ت مهم نیست برات؟

با لجاجت جواب داد:

- این دختره سلیقه تو نیست. من هیچ وقت تو کاری سهیم نمی شم که

مطمئنم عاقبت خوشی نداره.

این را گفت و به طرف در برگشت. به قول احسان وقت نداشتیم! به

دنبالش وارد هال شدم. روی مبلی نشست و کلافه کتابی را که روی میز

بود برداشت. در اتاق دخترها نیمه باز بود و می دانستم با همه وجود به

بحث بین ما گوش می کنند. قدمی نزدیکتر شدم و با صدایی عصبی

پرسیدم:

- پس یعنی نمی خوای تو خواستگاری پسر ت شرکت کنی؟!

شوکه و مبهوت سرش را از کتاب بالا آورد. بد بود که دلش را

می شکاندم. اما وقت نداشتیم! کتاب را با حرص بست و روی کاناپه کوبید.

با همان چشمانی که تا انتها باز شده بود پرسید:

- تو می خوای چی کار کنی؟

نگاه کردن به آن چشم ها و گفتن حرفی که می دانستم تا سر حد جنون

ناراحتش می کند، کار راحتی نبود. نگاهم را دو ختم به تابلوی خاتم کاری

روی دیوار و جواب دادم:

- یا همین الان زنگ می زنی و قرار فردا رو می ذاری... یا...

مقابلم ایستاد و با ابرویی بالا رفته تکرار کرد:

- یا چی؟

از آن فاصله کم نگاهش کردم. او چه می دانست که وقتی پای امنیت و

مصالح عالیه به میان می آید، من هم رزاسی. لب ازدم:

چشم‌هایش را بست. نفسی گرفت و بعد روی پاشنه پا به طرفم برگشت. نگاهش اصلاً دوستانه نبود. مادرانه شاید... به چشم‌هایم زل زد و با آن لحن مدیریتی‌اش پرسید:

— پس همه فکراتو کردی؟

نجوا کردم:

— بله.

— دوستش داری!

— بله.

— پس هیچ اشکالی تو این انتخاب نیست!

سرم را تکان دادم و او بلند گفت:

— زهرا شماره همسایه رو بیار!

زهرا با عجله کاغذی که شماره را روی آن نوشته بودم با گوشی بیسیم

تلفن به دستش داد. مادر دوباره نگاهم کرد و اینبار گفت:

— زنگ می‌زنم و قرار فردا رو می‌ذاریم. لابد همه فکراتو کردی که

می‌خواهی با گل و شیرینی بری خونه شون. منم دیگه نمی‌گم کاری که

می‌کنی درست یا غلط. مثلاً خودت قاضی هستی و روزانه تو دادگاه‌های

خانواده بیشتر از ده بیست تا زوجی رو می‌بینی که بعد از یکی دو تا بچه

فهمیدن انتخاب شون اشتباه بوده.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم. نگاهی به شماره تلفن انداخت و بعد با

همان لحن تند و محکم‌ش گفت:

— تا آخر این راهو باهات میام محمدحسن. چون مادرم و باید وظیفه

مادریم رو تمام و کمال انجام بدم. یه عروسی و یه ولیمه حفته که گردنم از

موباریکتر. اما یادش باشه، پای خطبه که نشینیم، سات عروسی

که تموم شد، تو دور زندگی که افتادین، دیگه حق نداری پشیمون بشی.
دختری که اصرار داری بری خواستگارش، خوب یا بد هیچ وقت حق
نداری بذارش کنار. شیرمو حلال نمیکنم اگه یه روزی بخوای به
جدایی فکر کنی!

بدون حرف فقط نگاهش می کردم. بد بود که در کار ما احساس معنا
نداشت. بد بود که برای رسیدن به سمندر باید از آن موجود کوچک و
دوست داشتنی رد می شدم. بد بود که مژگان حرف نمی زد. بد بودی
وقت نداشتیم!

حاج خانم هر شماره ای را با مکث می گرفت. انگار منتظر بود تا بعد از
هر فشاری که به دکمه ها وارد می کرد، پشیمانی ام را اعلام کنم. اما
نمی شد. رها بزرگترین و اصلی ترین قطعه این پازل هزارتکه بود.
می شنیدم که تلفن بوق می خورد. زل زده بودم به حاج خانم و
نفس هایم تنگ می شد. فکر کردم اگر قرار بود به جای آن شماره به خانه
خاله هم زنگ می زدیم، همین قدر التهاب داشتم؟!!

مادر حرف می زد. محجوب و البته کمی هم عصبی. نگاهم را از او
گرفتم و اجازه دادم با آرامش بیشتری با مادر بزرگ رها صحبت کند. به
عقب برگشتم و نگاهم با نگاه کنجکاو زینب تلاقی کرد. یک تای ابرویش
بالا رفته بود و انگار می خواست چیزی بگوید. خراب تر از آن بودم که او
هم غری به جانم بزند.

از همه حرف های مادر سلام و خدا حافظی اش را شنیده بودم. جلوی
در اتاقم بودم که با نفسی بلند و صدایی که دیگر مدیریت
نداشت گفت:

حرفش کوتاه بود. بدون اینکه به طرفش برگردم، لب زدم:

— ممنون.

دستگیره را کشیدم و قدم به اتاق گذاشتم. نگاهم روی پنجره نشست. درست روی آن خانه قدیمی با نمای سنگی اش. آنجا پشت آن دیوارهای سفید دختری بود. دختری که از پدرش متنفر بودم. برای مادرش دلم می سوخت و برای خودش نگران بودم. اما همه اش همین بود؟! نگرانی هایم انگار با تند شدن ضربان قلبم نسبت مستقیم داشتند. با سستی پشت میز نشستم و لپ تاپ را روشن کردم. کمی بعد نوشتم:

«یا لطیف»

«گزارش شماره سه.»

«مقدمات اتصال برقرار شد!»

گزارش کوتاهم را ارسال کردم و بعد سرم را روی لپ تاپ گذاشتم. خوابم می آمد. کلافه بودم. دل مادری را شکسته بودم که ملکه صبور من بود. گاهی یاد نگاه های پر التماس مریم هم می آمد و چنگی به آشفته گی های ذهنی ام می زد و کنار همه اینها این قلبی که این روزها تند می زد، دیوانه ام می کرد.

لپ تاپ را در کمد گذاشتم و درش را قفل کردم. کیفم را برداشتم و با بارانی بلندم از اتاق بیرون رفتم. کسی در حال نبود. حاج خانم احتمالاً در اتاقش خلوت کرده و دخترها هم سر درس و مشق شان بودند. در حال را باز کردم که زینب از پشت سر پرسید:

— داری می ری داداش؟

با بی حالی به عقب برگشتم و با حرکت سر جواب مثبت دادم. نگاهی

— حواست به مامان باشه!
 ابرویی بالا انداخت و متفکر پرسید:
 — تو چی؟ تو حواست به خودت هست؟
 حوصله حرف‌های تازه را نداشتم. می‌خواستم بروم که با عجله
 گفت:

— شنبه یادت نره!
 متعجب نگاهش کردم و او با لحنی پر معنا یادآوری کرد:
 — مریم وقت بازدید از بند نسوان رو داره. قرار بود همراهش بری!
 لب‌هایم را جمع کردم و در همان حال که به طرف راه‌پله برمی‌گشتم
 جواب دادم:

— باشه. یادم می‌مونه.
 این را گفتم و پایین پله‌ها کفش‌هایم را پوشیدم.
 هوا سردتر از شب‌های پیش بود. یقه‌ی بارانی‌ام را بالا کشیدم و از
 پارکینگ ماشین را بیرون آوردم. اما قبل از اینکه سوار شوم بی‌اراده نگاهم
 بالا کشیده شد. ابروهایم پر گره شد. من اشتباه کرده بودم یا واقعا لحظه‌ای
 سایه‌ای پشت پرده‌های آن اتاق ایستاده بود؟!

فصل سوم

رها، گل مریم دوست داشت؟! یا رز و لیلیوم؟! سبد گلی که کنارم روی صندلی ماشین قرار داشت، برازنده و زیبا و چشم‌نواز بود. یکی از گلبرگ‌های رز را نوازش کردم. فاکتور خریدهایم روی داشبورد بود. شیرینی، گل، کت و شلوار و حلقه‌ای برای نامزدی! با سستی خم شدم و فاکتورها را برداشتم و مقابلم گرفتم. می‌توانستم همین فردا فاکتورها را به حسابداری بسپارم و هزینه‌ها به حسابم برگردند. سرم را به صندلی تکیه دادم و آفتابی که انگار دیگر جان نداشت تا چشمم را بسوزاند، افتاد داخل سیاهی چشم‌هایم.

شیشه‌ها را پایین کشیدم و فاکتورها را به باد سپردم. با خودم که تعارف نداشتم. تا وقتی این قلب وامانده این‌طور خود را به در و دیوار می‌کوبید نمی‌توانستم از کسی طلبکار باشم.

حالی برای رفتن نداشتم. نه تا وقتی نگاه‌های حاج خانم عصبی و پر از کدورت بود و نه تا وقتی که من وسط این همه تردید و شک دست و پا می‌زدم. به تصویرم در آینه ماشین پوزخند زدم. در کار ما شک معنا نداشت. رها دختر سمندر بود و همین برای از نفس افتادن این قلب بی‌صاحب کفایت می‌کرد. بقیه‌اش حماقت بود. حماقت محض!

با سستی اسرارم ردم.

من هنوز گیج بودم. باز هم آن بلوز و دامن ساده به تنم بود و آن چادر با برگ‌های انگور روی تخت انتظار می‌کشید تا کی با ناشیگری سرم کنم. اما همه‌اش این نبود. حتی برای فکر کردن به دکتر علوی هم باید به تاریک‌ترین و دورترین لایه‌های مغزم پناه می‌بردم. ولی حالا بیرون از اتاق کوچک من باز هم مامانی بود که داشت آن گلدان را روی تلویزیون جابجا می‌کرد. انگار زاویه قرار گرفتن آن گلدان رابطه مستقیمی با آمدن خواستگارها داشت!

آن هم کی؟ دکتر علوی؟! مردی که تا همین یک هفته پیش فقط اسمش را در دانشکده شنیده بودم و دفعه اولی که به اتاقش رفتم با آن نگاه‌های ساکت و پر حرف حس کسی را داشتم که شاید ارث پدری‌اش را بالا کشیده!

حالا می‌آمدند اینجا؟! با مادرش؟ برای امر خیر؟! عجیب نبود یعنی؟! وقتی دیشب مامانی نگاه متعجبم را دید با لبخندی شاد گفت: - خب اینکه عجیب نیست. واسه هر دختری خواستگار میاد. اما من هر دختری نبودم و او هم هر مردی!

بابایی همان دیشب وقتی شنید این همسایه تازه وارد یک قاضی دادگستری است و لوله به پا کرد. البته حق هم داشت. ما کجا و آنها کجا؟! مگر می‌شد دختر زن و مردی بُریده کنار یک قاضی؟!!

اما مامانی کار خودش را می‌کرد. انگار به این داد و قال‌های بی‌نتیجه عادت داشت. حالا که دربار پیته کرده بود به آن انگاری که انگار به

نحسی خورده بود!

بی اراده دورتر از پرده های پنجره ایستادم و به روبرو نگاه کردم. اما با دیدن خانم رنجبر که جلوتر از پسرش قدم به کوچه گذاشت سر جا میخکوب شدم. دکتر علوی هم بود با سبد گلی بزرگ و جعبه ای شیرینی! انگار باید این صحنه را می دیدم تا باورم می شد به چشم استاد آمده ام! آن قدر زیاد که تفاوت های فاحش مان به چشمش نیامده.

وحشت زده از پنجره دور شدم و مقابل آینه ایستادم. صدای آیفون بلند شد و مامانی هولکی در اتاق را باز کرد و دستپاچه و ترکی گفت:
- چادر تو سرکن بیا برو آشپزخونه.

با نفسی تنگ شده چادر را از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. بابایی با عجله سعی داشت روی رسیور را با پارچه ای بپوشاند. وسط آن همه استرس یک لحظه خنده ام گرفت. صدای مامانی را می شنیدم که روی پله ها تعارف می کرد. با عجله به سمت آشپزخانه رفتم. حتی نوشیدن آب هم نتوانست جلوی نفس های تندم را بگیرد. کمی روی زانو خم شدم و سعی کردم آرام شوم.

حالا صدای آنها را از هال می شنیدم. مامانی با شیرین زبانی می گفت:

- خوش اومدین!

خانم رنجبر هم چیزی گفت. اما آن قدر صدایش آرام بود که نشنیدم. کمی به در نزدیک شدم و گوش تیز کردم. دکتر حرفی نمی زد. به جای آن مشامم پر شد از عطر گل هایی که با خود آورده بودند. به عقب برگشتم. گونه هایم رنگ می گرفتند. دکتر علوی حالا اینجا بود. آمده بود خانه ما و برایم گل آورده بود. اما من نمی دانستم که مگر

می خواستم ۱۹

وسط آشپزخانه ایستاده بودم و یک لحظه شانه هایم پایین افتاد.
برعکس شادمانی هزار دلیل برای افسردگی و غم داشتم. مهم ترینش
همان خاطرات زخمی روزهای ده سالگی ام بود. مگر می شد این چیزها
را به کسی توضیح داد؟ حق با بابایی بود و این وسط مامانی با آرزوهای
دور و درازش مرا وسط یک گرداب هل می داد.

نمی شد. نمی توانستم در چشم های دکتر علوی نگاه کنم و از سرمابه
از کف رفته ام بگویم و بعد با التماس بخواهم که مرا با همین نقصی که
دارم بپذیرد. همین نقصی که هیچ نقشی در رخداد آن نداشتم. من فقط
کودکی ده ساله بودم... با تمام کودکی های نکرده ام...

مامانی با عجله وارد آشپزخانه شد. دیس میوه را برداشت و قبل از
رفتن با لب هایی که از زور لبخند کش آمده بودند، آهسته گفت:

— هر وقت صدات کردم، یه سینی چای بریز بیا بیرون.

این را گفت و رفت؛ غم های آشکار لانه کرده در چشم های مرا هم
ندید.

استاد من یک قاضی بود. برای رسیدن به گذشته تاریک من و این خانه
فقط کمی کنکاش و تحقیق لازم داشت. حالا جای همه آن ذوق زدگی، یک
حجم سنگین گلویم را پر کرده بود و آن قدر بزرگ که راه نفسم را
می گرفت. با چشم هایی که کم کم خیس می شدند به اطراف نگاه کردم.
پنجره حیاط خلوت مقابلم بود. روزهای راهنمایی ساعات بعد از ظهر
برای فرار از جرت کوتاهی که مامانی همیشه با اصرار از من می خواست،
خودم را به این پنجره می رساندم. می پریدم.
نگاه ترسیده ام بین در و پنجره در رفت و آمد بود. صدای تعارفات

مامانی را می شنیدم. وقتی برای تعلل نداشتم. با عجله جلو رفتم و پنجره را باز کردم. ارتفاع بلندی نداشت. شاید به اندازه یک طبقه! نهایتش پایم ضرب می دید. بهتر از آن بود که احساس خواری و خفت تا آخر عمر رهایم نکند. از لبه پنجره بالا رفتم. خوب بود که خوشخواب قدیمی تختم درست زیر پایم بود. حالا پریدن از آن پنجره سر و صدای زیادی هم نداشت. دست هایم را از لبه پنجره جدا کردم و کمی بعد روی آن خوشخواب کهنه افتادم. دردی حس نکردم. فقط قلبم با بی قراری به سینه می کوبید. از روی خوشخواب بلند شدم و با عجله به طرف در آشپزخانه طبقه پایین رفتم. اینجا همه چیز بود. وسایل مستعمل قدیمی و کمدهایی که مامانی با همه پوسیدگی، دلش نمی آمد به وانت ضایعاتی کوچه بسپارد. رفتم ته یکی از اتاق ها و روی پتوی پاره نشستم. زانوهایم را بغل کردم و دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم.

کاش زودتر این کابوس تمام می شد. کاش زودتر آنها می رفتند و من به کنج اتاق آشنایم برمی گشتم. بابایی اخبارش را گوش می کرد و مامانی با پیراهن های همیشگی اش روی تشکچه اش می نشست و فکر می کرد. کاش زندگی مان به روال گذشته برمی گشت!

چقدر گذشته بود؟ یک ربع. یک ساعت. یک ماه! هر چه بود برای من نفس گیر گذشت. مامانی جلوتر از بابایی با عصبانیت در واحد پایین را باز کرد. ترسیده و نگران بلند شدم. با قدم هایی تند سرکی به آشپزخانه و حمام زد و بعد به سمت اتاق آمد. بابایی به دنبالش بود و به ترکی سعی داشت آرامش کند. اما مامانی عصبی تر از آن بود که با دو تا حرف دلخوش کنک آرام بگیرد. شاید هم حق داشت. هم مثل یک بختک روی سرشان آوار شده و هم ابروی شان را برده بودم. نگاه می نمودی از من

چسبیده بودم به دیوار و با آن سن و سال مثل یک بچه می‌لرزیدم. مامانی که جلو آمد چشم‌هایم را بستم. یکباره بوی دود در مشام پیچید. پشت سیاهی پلک‌هایم باز هم کتاب‌ها و لباس‌هایم بود که می‌سوختند و «آقای اسمیت» که انگار قرار بود تا آخر عمر کابوسش در ذهن بی‌حس ماندگار شود. گونه‌ام که سوخت و حشت‌زده چشم باز کردم. سایه خانم ناتالی با درنگ جایش را به مامانی بخشید. نه مثل او لباس‌هایی کونا به تن داشت و نه توق صدل‌هایش در سکوت خانه می‌پیچید؛ اما آن لحظه از پیراهن گلدار و دمپایی‌های پلاستیکی او هم بدم آمد. دستم روی گونه‌ام نشست و همان وقت بابایی که بهت‌زده نگاهم می‌کرد محکم شانه مامانی را هل داد و خودش جای او را گرفت. بغض آب شد. برعکس همه روزهای تلخ بچگی، اینبار دست‌های بابایی پناه شانه‌هایم شد. سرم را در آغوش گرفت و مرا به خودش چسباند و یکباره بوی سیگارش در دماغ پیچید. یک جورهایی گرم بود. شاید هم امن و البته پر از خاطره روزهای رفته؛ خاطره همه اخبارهایی که بی‌هدف گوش کرده بود و خاطره قدم‌های لنگی که خیلی وقت‌ها از پشت پنجره تا جایی که چشم‌باری می‌کرد می‌دیدمش که تا سر خیابان امیرآباد می‌رفت و تکیه می‌داد به تیر چراغ برق و زل می‌زد، به حرکت بی‌امان ماشین‌هایی که برای زودتر رسیدن بی‌امان بوق می‌زدند. آغوشش آن قدر امن بود که میان بوی آشنای سیگارش بغض من هم آب شد و کمی بعد حق‌هقم در سینه او خفه می‌شد.

نگاهم را دوخته بودم به موج‌های فرکانس‌هایی که روی رایانه نریمان بالا و پایین می‌شدند. آبی و سیاه بودند و انگار روی یک ریتم خاص تکرار می‌شدند. صدا نداشت. شاید هم ذهن من برای شنیدن یاری نمی‌کرد. دستم زیر چانه بود و همه لحظه‌های دیروز را برای هزارمین بار مزه‌مزه می‌کردم.

با حاج خانم رفته بودیم منزل آقای خلیج. دخترها نیامدند. یعنی اخم مادر آن‌قدر تند بود که حتی اصراری هم به آمدن نکردند. سبد گل و شیرینی را که دستم گرفتم، او فقط نگاهم کرد. می‌دانستم حسرت به دل دیدن این لحظه بود. اما همیشه ته همه آرزوهای مادرانه‌اش می‌رسید به منزل خاله عطیه، روی آن مبل‌های مخملی قدیمی و چایی که آرام آرام مزه‌مزه‌اش می‌کرد و با لبخند به «عروس گلش» خیره می‌شد!

اما انگار من همه معادلاتش را بهم ریخته بودم. می‌رفتیم خانه کسانی که شاید ملاقات‌هایمان با آنها از تعداد انگشتان دست هم تجاوز نمی‌کرد. مادر بزرگ رها تا حیاط به استقبال مان آمده بود و آن لبخند بزرگی که روی لب‌هایش نشسته بود نشان می‌داد که همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رفت.

خانه‌شان ساده بود. یک حیاط جمع و جور با دیوارهایی که بعضی جاها سنگ‌هایش ریخته و یا شکسته بود. با باغچه‌ای بی‌برگ و بار که برای هوای ملس زمستان امسال زیادی یخ زده به نظر می‌رسید. می‌دانستم مستاجر ندارند. درآمدشان از اجاره مغازه پیرمرد در یکی از فرعی‌های بازار تامین می‌شد. همان سال‌هایی که رها به ایران برگشت. پیرمرد هم خانه‌نشین شد. شاید حق داشت. همیشه توضیح دادن امور خصوصی زندگی به دیگران کار راحتی نیست و بدتر اینکه همیشه هم

کسانی هستند که خود را مستحق شنیدن توضیح می‌دانند!
از پله‌ها که بالا می‌رفتیم، می‌شد بوی نم را حس کرد. خانه کهنه و
کلنگی بود و خوراک بساز بفروش‌هایی که این روزها مثل قارچ هر لحظه
تعدادشان زیاد می‌شد.

عاطفه هم از همین خانه به دانشگاه رفته بود. الکترونیک دانشگاه
پلی تکنیک و همان جا هم با سیاوش آشنا شده بود. آشنایی‌ای که ماحصل
خوبی نداشت. رهاوردش یک مشت افکار پوسیده و پریشان بود که به نام
ایدئولوژی به مغزشان کوبیده بودند و آن قدر ریشه‌دار که حتی حالا هم با
همه رنجوری و حسرت، اما برای بقای‌شان اصرار داشت.

پیرمرد ایستاده بود. با کت و شلواری کهنه و رنگ و رو رفته. پش
زانوها و آرنج‌هایش چروک بود و وقتی با من دست می‌داد، می‌توانستم
بوی سیگار نفس‌هایش را حس کنم.

نگاهم نکرد. سرش پایین بود. می‌دانستم آمدن غریبه‌ها را به منزلش
نمی‌پسندد. چیز غریبی هم نبود. برای آدمی مثل او که تا نیمه عمر
شرافتمندانه و بی‌دردسر گذرانده بود. حالا تحمل نگاه‌های متعجب و
معنی‌دار کاسب و بقال و همسایه آزارش می‌داد.

با مادر روی پتوهای حاشیه‌ها نشستیم. همه چیز این خانه قدیمی
بود. از رنگ کرم دیوارها که با خطی مشکی در کمر به آبی سیر می‌رسید تا
آن تلویزیون بیست و یک اینچی و گلدانی که هیچ رقم به آن خانه نمی‌آمد
شاید تنها وسیله جدیدش آن رسیوری بود که با ناشی‌گری زیر رومیزی
اصفهان پنهانش کرده بودند. نه انگار که یک دختر جوان در این خانه
ساکن بود. انگار آن ساعت چوبی روی دیوار سال‌ها پیش از کار ایستاده
بود!

مادر بزرگ رها با عجله پذیرایی می‌کرد و در تمام مدت آن لبخند روی لب‌هایش ماسیده بود. حاج خانم معذب نشسته بود. به نیم‌رخش نگاه کردم. روی دو زانو صاف نشسته و با چادر نیمی از صورتش را پوشانده و زل زده بود به گل‌های قالی دست بافت و رنگ و رو رفته تبریز.

ماندن مان در منزل پیرمرد خیلی طولانی نبود. صدای مادر بزرگ رها را که از آشپزخانه شنیدیم، جا خوردم. با صدایی لرزان که به سختی سعی داشت بلند نشود او را صدا می‌کرد. متعجب نگاهی به پیرمرد انداختم و او با تاسف سرش را تکان داد.

حاج خانم اجازه نداد پیرزن به دنبال نوه‌اش به طبقه پایین برود. همین که برای ندیدن ما از ارتفاع دو طبقه خانه به حیاط خلوت پریده بود کلی حرف و معنا داشت. به قول حاج خانم قرار نبود که به زور او را بیاورند. جای و شیرینی نخورده بلند شده بودیم و من حیران از نیامدن رها با شانه‌هایی که خیلی هم جلوه محکمی نداشتند به دنبال حاج خانم از پله‌ها پایین رفته بودم.

مادر غر نزنه بود. یعنی اصلاً هیچ چیزی نگفته بود و این سکوت و خلوت نشینی‌اش بیشتر از هر چیزی عذابم می‌داد. حالا اینجا با هزار فکر و تشویش داشتم بالا و پایین شدن‌های فرکانس‌های رایانه نریمان را دنبال می‌کردم. یک لحظه هدفونی را که گوشش بود برداشتم و صدای اسپیکر را زیاد کردم. ناخواسته صاف نشستم و دقیق‌تر نگاه کردم. رها بود که همین حالا جایی داشت می‌پرسید:

- شروین امروز وقت داری؟

نریمان فرکانس‌ها را باز هم جابجا کرد. صدا صاف‌تر شد. انگار جایی در خیابان بود. صدای بوق و حرکت ماشین‌ها را به وضوح می‌شنیدم.

پسری جوان با نگرانی جواب داد:

— چی شده رها؟ خوبی؟

صدای او بغض داشت:

— نه. خوب نیستم.

پشت آن میز دست‌هایم مشت شد. شروین بلندتر پرسید:

— چیزی شده؟ نگرانم کردی!

رها هذیان می‌گفت:

— خونه مون امن نیست!

نگاه خانم شریفی چرخید و روی من نشست. بی‌اراده دستم را بلند کردم. انگار می‌خواستم سکوت کند. هم دهانش و هم ذهنش! آن لحظه و آنجا فقط من بودم که می‌دانستم او چه می‌گفت!

شروین با تشویش بیشتری پرسید:

— چی شده دختر؟ الان کجایی؟ اتفاقی افتاده؟

صدای حق‌هق رها را می‌شنیدم. کمی مکث کرد و بعد میان گریه‌اش لب زد:

— یادته برلین که بودم، همیشه می‌گفتم یه روزی یه جایی به شاهزاده‌ای میاد سراغم؟

لب‌هایم را روی هم فشار دادم. شروین با همان دودلی جواب داد:

— آره. می‌گفتی یه روزی می‌شی سیندرلا و پسر شاه هفت اقلیم میاد سراغت.

— تو بهم می‌خندیدی!

شروین مکث کرد و پرسید: ...

نکنه شاهزاده تو پیدا کردی؟
گریه رها شدیدتر شد و میان گریه نالید:

آره.

چرا هذیون می‌گی رها؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟
نفس‌هایم تندتر از همیشه بود. آن قدر تند که خانم شریفی جسارت
خرج کرد و لیوانی آب روی میز گذاشت. بی توجه به آن لیوان پلاستیکی
به رها گوش کردم:

شاهزاده‌ام دیروز اومد شروین. بایه سبد گل مریم و رز و لیلیوم.

اما...

نگاهم میخ آن موج‌های لرزان بود که ادامه داد:
اما نمی‌شه شروین... من کجا و دکتر علوی کجا؟ مگه می‌شه؟ مگه
می‌شه این همه دروغ بگم؟ حالا اصلاً به قول مامانی گفتم بابا و مامانم
مردن، اما مگه می‌شه بقیه چیزا رو هم پنهون کنم؟ مگه می‌شه شروین؟
خونه خانوم ناتالی رو مگه می‌شه پنهون کنم؟ بار آقای آلن...
کف دست‌هایم خیس عرق بودند. من با روان این دختر چه کرده
بودم؟! شده بودم شاهزاده‌اش؟! آن رزها، آن لیلیوم‌های سفید، چقدر
حسرت در دلش کاشته بودند؟!

از پشت میز بلند شدم که شروین با عجله گفت:
ببین... اصلاً امروز رو بی خیال تمرین و درس می‌شیم. من کارگردان
رو می‌پپچونم، تو هم دانشگاه رو. خوبه؟

رها با گریه جواب داد:

آره. بیا... دارم دق می‌کنم.

لبم را با زبان تکرار کردم اما دهانم خشک خشک بود. این دختر هیچ

محرمی نداشت انگار. غیر از آن پسر بیست و سه ساله موبور که در قسمتی از گذشته، تلخی خاطراتشان مشترک بود. شروین با همان لحن مهربان و آرامش گفت:

— باشه. آدرس یه جای خوب رو برات اس ام اس می کنم.

از پشت میز بلند شدم و بارانی ام را پوشیدم. صدای خداحافظی رها بی جان و آهسته بود. نریمان صدای اسپیکر را قطع کرد و من گفتم:

— زودتر آدرسو برام بفرست.

منتظر جوابش نشدم و از در بیرون رفتم. قدم هایم تند بود. از پله ها سرازیر شدم و مدتی بعد در محوطه منتظر ماشین بودم. هوا ابری بود. کاش می بارید. حتی چند قطره. کاش این بغض لعنتی آسمان هم می شکست.

صدای پیامک موبایل که آمد با عجله آن را از جیبم درآوردم. نریمان آدرس را برایم فرستاده بود. سفره خانه ای حوالی تجریش!

متفکرانه گوشه چشمم را خاراند. شروین احتمالا باید همه حقوق این ماهش را برای یک وعده نهار امروز خرج می کرد. سوار ماشین شدم. اخم هایم در هم شد. من حساس شده بودم یا واقعا این وسط چیزی بود که من نمی دیدم؟!

دستم را به شیشه های تاریک کشیدم. به این امید که بوی باران نیامده را حس کنم. حاج آقا کریمیان حتما تویبخم می کرد. در کار ما احساس معنایی نداشت و این خوب نبود!

صدای شرشر آب با بوی عودی که در فضا جریان داشت حالم را خوب می کرد. اما نه آن قدر که بتوانم دیروز را فراموش کنم. سرم روی گردنم کج مانده بود. در همان حال زل زده بودم به فواره حوض کوچکی که وسط سفره خانه بود. شروین داشت سفارش می داد. به طرفش برگشتم. ورودی اینجا به قدر کافی گران بود. حالا با آن همه سفارش های رنگ به رنگی که می داد، حتما تا آخر ماه ته جیب هایش شپش می انداخت. به میان حرفش رفتم و رو به پسر جوانی که لباس های سنتی به تن داشت گفتم:

- یه قلیون و دو سه تا دونه چیپس و پفک!

شروین اخم آلود نگاهم کرد. پیش خدمت پرسید:

- برای نهار چی؟

شروین خواست چیزی بگوید که باز هم من پیش دستی کردم:

- حالا واسه نهار زوده. یه چایی بخوریم تا بعد!

او سری تکان داد و از ما دور شد. شروین با عصبانیت پرسید:

- چرا دخالت کردی؟

به پشتی روی تخت تکیه دادم و با بی حالی گفتم:

- جون هر کی دوست داری غر نزن. حالم خوب نیست.

لحنش پر از گلایه بود:

- می خواستم امروز به یه غذای خوب مهمونت کنم. هر دفعه که با من

فقط فلافل نصیبت شد.

تلخ لبخند زدم و جواب دادم:

- الان هر چی خواهم بخورم به شما می خورم.

نگاه آرامش پر از شیطننت شد:

— واسه خاطر شاهزاده‌ات؟

عصبی صدا زدم:

— شروین!

— باشه بابا. اصلاً لالمونی می‌گیرم. اما خودت مثل یه دختر خوب همه

چی رو تعریف کن.

کوله‌ام را از روی زانویم برداشتم و کناری گذاشتم. دست‌هایم را
بی‌هدف قلاب کردم و در همان‌حال که نگاهم به انگشت‌هایم بود. آهسته
لب زدم:

— دیروز واسم خواستگار اومد!

حرفی نزد و این یعنی باید ادامه می‌دادم. اما غیر از آن چیزی به زیانم
نمی‌آمد. سرم را بلند کردم و شروین معنی دار ابرویی بالا انداخت. بعد
کمی خودش را عقب کشید و به پشتی کنارم تکیه داد. حالا هر دو در
سکوت به آن فواره زل زده بودیم. پیشخدمت مدتی بعد سفارش‌مان را
روی تخت چید. دلم چیزی نمی‌خواست. دیدن پفک چاکلز و چیپس
مزمز حال را بد می‌کرد. شروین کمی جلوتر آمد و زغال‌های قلیان را
فوت کرد. لوله را برداشت و گرفت طرفم. بی‌حال آن را از دستش گرفتم.
پکی به آن زدم و او آهسته‌تر از همیشه پرسید:

— جواب مثبت بود؟

نگاهم رفت پی دودهایی که حرفه‌ای و البته احمقانه حلقه حلقه از
دهانم خارج می‌شد. غمگین جواب دادم:

— نمی‌شد.

— چرا؟

— به هزار دلیل.

— دلیل هزارم رو بگو!

— اون... اون یه قاضیه.

— دلیل اول چیه اون وقت؟

— من دختر سیاوش و عاطفه‌ام!

شروین دستش را به زانویش کشید. کلافه بود. یک دیگری زدم و در

همانحال نگاهش کردم. با کلی این پا و آن پا کردن پرسید:

— یعنی اگه... اگه مشکلی نداشتی... قبول می‌کردی؟

دود قلیان را با آه بیرون دادم و زمزمه کردم:

— اون آدم خیلی امنه!

با ابروهایی پر گره چانه‌اش را بالا کشید. منظورم را نفهمیده بود. خیلی

هم مهم نبود. همین که الان اینجا نشسته و به هذیان‌هایم گوش می‌کرد

برایم بس بود. خب شروین هم جزء همان آدم‌های امن بود. زیادی امن...

آن قدر امن که خیلی وقت‌ها از خیالات و توهماتم برایش می‌گفتم. یک

وقت‌هایی در روزهای دبیرستان از آرزویم برای خفه کردن آقای حاتمی

گفته بودم. دبیر شیمی‌ام با آن نگاه‌های مزخرف و چندش‌ناک، یکبار کتابم

را سر کلاس گرفته بود تا از روی آن تدریس کند. اما آخر شب وقتی آن را

در اتاقم ورق می‌زدم چشمم به بیتی شعر افتاد. نوشته بود:

نشود فاش کسی آن چه میان من و توست

تا اشارات نظر نامه‌رسان من و توست.

و من آن قدر چندشم شد که همان شب قسم خوردم می‌کشمش. هر

چند در آن سن و سال این فقط یک توهم بود. اما فقط شروین بود که

اجازه داشت از این توهمات باخبر باشد. حالا هم انگار روی دور هذیان

افتاده بودم که گفتم.

کاش منم مثل سیندرلا یه فرشته مهربون داشتم. چوب جادوشو
تکون می داد و زرتی زندگی من عوض می شد. مثلاً از خونه بابایی
می رفتم یه خونه دیگه. یه خونه مثل خونه ریحانه طباطبایی. یه پدر و مادر
معمولی داشتم. مامانم شام درست می کرد و بابام خسته و کوفته
می نشست کنار سفره و وقت شام با هم یکی از سریال های مهران مدبری
رو تماشا می کردیم. یا یه چیزی تو مایه های سریال های حمید لولایی. بعد
الکی هی می خندیدیم. میوه می خوردیم. چای می خوردیم و بابا اصلاً
اخبار گوش نمی کرد. سیگار هم نمی کشید!

چشمم را از قالی روی تخت گرفتم و رو به شروین پرسیدم:

— راستی سیگار داری؟

اما او نگاهش را دوخته بود به پشت سرم! بهت زده با لوله قلیاتی که
دستم بود به عقب برگشتم و همان وقت میخکوب و شوکه به سرفه افتادم.
مرد امن من درست پشت سرم بود! با نگاهی خیره و شاید هم عصبانی!
خیلی خیلی عصبانی و من آن قدر ترسیده بودم که با همان نگاه خیره به او
لوله قلیان را زمین گذاشتم.

خم شد و کوله ام را از روی تخت برداشت. این یعنی باید می رفتم؟!
قدرت فکر کردن نداشتم. بی اراده کمی خودم را جلو کشیدم و پاهایم
از تخت آویزان شدند. با پا دنبال کتانی هایم بودم و نگاهم همچنان دوخته
به دکتر علوی. شروین هم لال شده بود انگار. هیچ حرفی نمی زد. مثل من
زل زده بود به آقا سید و صدایش در نمی آمد. لحن او دستوری بود:
— زود باش!

از تخت پایین آمدم و با دست هایی که آشکارا می لرزیدند به
کتان هایم رسیدم. کوله ام را حرفه ای برداشتم و برایم باز کرد. حتی

اجازه نداد با شروین خدا حافظی کنم. باید دنگم را می دادم. نفسم رفته بود. آقا سید عصبی نگاهم می کرد و دل من پیش شروین بود با آن جیب های خالی اش. نفسم را یک جا جمع کردم و گفتم:

— به لحظه صبر کنید.

تمرکز نداشتم که یادم بیاید کیف پولم را در کدام زیپ کوله ام گذاشته ام. دست هایم به طرز مسخره ای می لرزیدند. شروین آهسته گفت:

— برو... برو زودتر.

با درماندگی لب زدم:

— اما آخه...

— می گم برو!

آقا سید با همان ابروهای پر گره به راه اشاره کرد. شبیه جوجه ای بودم که زیر باران خیس شده. بی پناه و درمانده. با نگاه شرمساری به شروین از او دور شدم. دکتر علوی در را باز کرد و خود بعد از من قدم به خیابان گذاشت. ترسیده و منگ بودم. اصلاً او اینجا چه می کرد؟! هزار سوال در ذهنم بود. اما او بی توجه به حال من به آن سوی خیابان اشاره کرد و جلوتر از من به راه افتاد. مثل بچه گربه ای کتک خورده به دنبالش راه افتادم. نگاهم به آن قد بلندش بود. با کت چرمی که به تن داشت درشت تر از همیشه به نظر می رسید. دست هایم هم شاید بیش از حد معمول دراز بودند. یک لحظه ترسیدم. باز هم تخیلات پریشانم به کار افتاده بودند. اگر من به فرض محال زنش می شدم و روزی یا شبی بوی غذای سوخته ام خانه را برمی داشت و او به شیوه مردان متحجر دستش را رویم بلند می کرد. حتماً له می کردم. آقا سید به دنبالش می رفتم بی توجه

به من در جلو را باز کرد و بعد ماشین را دور زد. کوله‌ام را از روی دوشم برداشتم و با حرکتی کند و کرخت روی صندلی نشستم. کمر بندش را بست و بی هیچ حرفی به راه افتاد.

نگاهم به خیابان بود. اما ذهنم در هزار سوراخ سرک می‌کشید. از جیب‌های صاف شروین گرفته تا اخم‌های آقا سید و آن لحظه حتی به یاد درس معلق «سازمان‌های بین‌الملل» هم بودم. نیمی از سال گذشته بود، اما هنوز برای این درس استادی معرفی نشده بود. البته ریحانه می‌گفت قرار بود به زودی یکی از اساتید سابق دانشکده از سفر خارجش بازگردد. شاید در آن صورت می‌شد امیدوار بود که این واحد مان حذف نمی‌شود...

توقف ناگهانی آقا سید رشته افکارم را پاره کرد. بدون هیچ توضیحی از ماشین پیاده شد و به طرف مغازه‌ای رفت. با نگاه دنبالش کردم. کاش آمدنش کمی طول می‌کشید تا می‌توانستم به شروین زنگ بزنم. در شش و بش این کار بودم که آمد. قدم‌هایش بلند و محکم بود و آن اخم تند چهره‌اش مرا تا سر حد مرگ می‌ترساند. سوار ماشین شد و در سکون سیگاری روشن کرد. بعد آن را بدون هیچ حرفی و بی مقدمه به طرفم گرفت. بهت زده و با چشمانی که تا سر حد امکان باز شده بودند نگاهش کردم. با ابرو به سیگار اشاره کرد و تلخ گفت:

— بگیرش. واسه تو روشن کردم.

مغزم از کار افتاده بود. او چه می‌گفت؟! به همان تلخی طعنه زد: — تا همین چند دقیقه پیش از اون پسر سیگار می‌خواستی. خب بیا من واست گرفتم. مگه نمی‌خواستی؟! —

شروع به خندیدن کرد و نگاهم را پایتین

انداختم. سیگار را بین دو انگشتش گرفت و با همان لحن عصبی اش ادامه داد:

- قلیون رو که خیلی ماهرانه می کشی! ببینم با این چه می کنی؟
 بغض کرده بودم. داشت تحقیرم می کرد. دستم به طرف دستگیره رفت که محکم به آستینم چنگ زد و اینبار با صدای بلندتری پرسید:
 - تو با اون پسر چی کار داشتی رها؟
 چانه ام می لرزید. بیشتر سرم را پایین انداختم. آویزی از حرف R از زبکم کیفم آویزان بود و من با همه درماندگی به آن پيله کرده بودم. محکم تر دستم را تکان دادم و دوباره گفتم:
 - به من نگاه کن!

اشک بی صدا روی دستم چکید. کمی خودش را عقب کشید. نفس بلندش در فضای ماشین پیچید. کمی شیشه را پایین داد و سیگار نیم سوخته را به جوی آب انداخت. لحنش هنوز هم عصبی بود. سوال کرد:
 - اون پسر کی بود؟

بدون اینکه سرم را بلند کنم با صدایی که می لرزید. جواب دادم:

- شروین... دو ستمه!
 به همان سردی دوباره پرسید:
 - چه جور دوستی؟

وحشت زده اینبار نگاهش کردم و با سادگی جواب دادم:
 - نه از اون جور دوستا... اون فقط...

خراب کردم. حرف در دهانم خشکید. با درماندگی برای هزارمین بار لیم را گزیدم و او را با انگشتانم در دهانم فرو بردم. هایش را

بست.

با تردید نگاهش کردم. خسته بود یا عصبانی؟ نمی دانم. اما من باید می پرسیدم. این فکر مثل خوره به جانم افتاده بود. آن حرف فلزی R را محکم میان دستانم گرفتم و با صدایی بی جان پرسیدم:

— شما... شما منو تعقیب می کنین؟

بدون اینکه چشم باز کند با صراحتی آزار دهنده جواب داد:

— بله!

مات و متحیر به نیم رخش و چشمان بسته اش نگاه کردم. سبزه رو بود و صورتش ته ریش داشت؛ یا به قول شروین همان دو میلیمتر مویی که با روح و روان خانم ها بازی می کرد! اما بی توجه به جذابیت چهره او بالحنی بی جان دوباره سوال کردم:

— چرا؟

خیلی خونسرد و ساده با همان چشمان بسته جواب داد:

— چون دوست دارم!

چیزی ته دلم لرزید و فرو ریخت. مثل همان وقت هایی که مامانی صبح های جمعه دستم را می گرفت و می برد پارک ارم و با کلی ترس برای خاطر من سوار چرخ و فلک می شد و آن بالا که می رسیدیم، وقتی چشم به پایین می افتاد، ته قلبم خالی می شد. حالا هم درست همان حال را داشتم. نگاه شرمگین و ملتهبم را به کوله ام دوختم. اما انگار باز هم روی بلندترین نقطه چرخ و فلک ایستاده بودم. گونه هایم رنگ گرفته بودند و حالا به وضوح می توانستم سنگینی نگاه آقا سید را حس کنم. به من خیره شده بود. اینبار با صدای آرامتری ادامه داد:

— چرا؟

نفسی کشید و مشتش را به فرمان کوبید و با لحنی که باز هم ناخواسته
اوج می گرفت دوباره گفت:

— برعکس تو که دیروز آبروی منو بردی و جلوی همه از پنجره حیاط
خلوت فرار کردی. اما من دوست دارم رها.

سرم را بیشتر پایین انداختم. حرف زدن درباره دیروز عذابم می داد. اما
او با لحنی که پر از خواهش بود گفت:

— سرتو بگیر بالا. نگام کن رها!

قلبم تند می زد. خب عجیب هم نبود. من ظرفیت شنیدن این جور
حرف ها را نداشتم. عاشقانه ترین حرفی که قلبم را تند کرده بود همان یک
بیت شعر آقای حاتمی بود. تازه آن هم به طرز وحشتناکی اعصابم را بهم
ریخته بود. حالا این قاضی خوش پوش و خوش برو رو کنارم نشسته بود و
هی «می خواست» را برایم صرف می کرد. حق داشتم اگر همین لحظه قلبم
می ایستاد. ناآرامتر از قبل گفت:

— نگام کن رها!

بی حال و بی جان سرم را بالا آوردم. نگاهم به دکمه پیراهنش بود که
آشفته و عصبی تکرار کرد:

— به من نگاه کن!

چشمانم بالاتر رفتند و در همان حال شرم زده لبم را لای دندان هایم
گرفتم. نگاهش در چشمانم دود می زد. از این چشم به آن چشم و دوباره
از نو شروع می شد. نفسم رفته بود. خواستم دوباره سرم را پایین بندازم که
بی قرار پرسید:

— تو هم منو می خوای؟

نگاهم از آن دو چشم تیره و جادویی کنده شد. با نفس هایی ملتهب

ادامه داد:

— فقط نگو نه! باید منو بخوای! باید دو سم داشته باشی رها!
نفس هایم یاری نمی کرد. حالا به وضوح صدای ضربان تند قلبم را
می شنیدم. به نفس نفس افتاده بودم. درست مثل وقت هایی که گاهی با
شروین می رفتیم تو چال و او از من جلو می زد.

با سری که پایین بود لب زدم:

— شما چیزی از من نمی دونین!

سکوت کرد. خدایا حرف زدن حالا چقدر سخت بود. آن هم مقابل
مردی که این قدر راحت از دوست داشتنش گفته بود. دهانم خشک و گس
بود. با بی حالی سرم را بلند کردم و خواستم چیزی بگویم که او آرام
گفت:

— تو گذشته همه آدمایه نقطه های کوری هست. اما قرار نیست به
خاطر اونا آینده رو هم تاریک دید.

نقطه های کور! شاید در نظر او نقطه کور زندگی من همان شیطنت هایی
بود که همکلاسی هایم در دبیرستان با آب و تاب فراوان تعریف می کردند
و هر چقدر می توانستند پیاز داغش را زیادتر می کردند. اما من از این نقاط
کور نداشتم. نه به خاطر اینکه مامانی هر روز با آن قدم های لنگ و
خسته اش تا دبیرستان به دنبالم می آمد و مثل یک بادیگارد خوب تا خانه
همراهی ام می کرد و نه حتی به خاطر اخم های بابایی و سکوت
همیشگی اش که من تا امروز با یک دنیا عذاب وجدان خودم را باعث و
بانی اش می دانستم.

من از زمان دوری با او، یاد نگفتم دور هر نقطه تاریکی یک
خط قرمز بکشم. چون پیش از آن زندگی با صفحات تاریک پر شده بود

دیگر جایی برای سیاهی های بیشتر نمانده بود.
 دستم روی دستگیره رفت و در همان حال لب زدم:
 - من و شما کنار هم یه اشتباه بزرگیم!
 فرصت نداد پیاده شوم. روی آستین پالتو محکم بازویم را گرفت و من
 با نفسی رفته نگاهش کردم. چقدر چشم هایش را دوست داشتم. چقدر آن
 نگاه امن بود! بی رمق نالیدم:
 - من حالم خوب نیست!
 زمزمه کرد:
 - حال منم خوب نیست.
 - بذار برم.
 - نه... نه تا وقتی بله رو ازت نگرفتم.
 چشمم خیس شد. دست خودم نبود. آن قدر ناتوان بودم که کنترل
 روی اعصابم نداشتم. لبش را محکم لای دندانش گرفت و با همان صدای
 آهسته و مرتعش پرسید:
 - من ناراحتت کردم؟
 بدون جواب سرم را تکان دادم. نفسی گرفت و دوباره گفت:
 - ناامیدم نکن رها. بذار با هم به آینده برسیم.
 نجوا کردم:
 - آینده کجاست؟ برای منی که حتی امروز رو ندارم... از آینده حرف
 نزن.
 نگاهش می لرزید. اما با لحن محکم تری جواب داد:
 - به من اعتماد کن رها. قسم می خورم فردا رو خوب برات بسازم.
 این مردی که همه را با او می گذاشتم و می سپردم به او می گفت:
 @shahregoftegoo

را خیلی عیان نشان می داد. با آن نفس های تند و رفته. مرا دوست داشت؟
رها را؟ او از گذشته من چه می دانست؟

شیشه ماشین یکباره خیس شد. نگاهم از او کنده شد و زل زدم به
آسمان پشت شیشه و گوشم پر از نوای آرام باران شد. بوی خاک هم
پیچیده بود و همه چیز برای بزمی شاعرانه کافی بود. صدای محزون آقا
سید در گوشم پیچید:

من از عهد آدم تو را دوست دارم

از آغاز عالم تو را دوست دارم

چه شب ها من و آسمان تا دم صبح

سرودیم نم نم: «تو را دوست دارم»

نه خطی، نه خالی! نه خواب و خیالی!

من ای حس مبهم تو را دوست دارم

سلامی صمیمی تر از غم ندیدم

به اندازه غم تو را دوست دارم

بیا تا صدا از دل سنگ خیزد

بگوییم با هم: «تو را دوست دارم»

جهان یک دهان شد هم آواز با ما

تو را دوست دارم. تو را دوست دارم^(۱)

کاش روزهای بچگی هیچ وقت سوار آن چرخ و فلک نمی شدم و کاش
حالا این همه قلبم فرو نمی ریخت. کاش آقا سید محمد حسن بس می کرد.
کاش گوش هایم نمی شنید که حالا دل کردن از آن یک جفت چشم امن کار

راحتی نباشد.

صورت‌م مثل آسمان خیس بود. خم شد و از روی داش‌بورد دستمالی کشید و بدون حرف اضافه‌ای آن را به چشم‌هایم کشید. بعد با مهربانی گفت:

- گریه نکن. بعد از این هر کی اذیتت کرد به خودم بگو. باشه؟

نگاهم گره خورده بود به آن یک جفت چشم سیاه و هیچ جوری هم کنده نمی‌شد. حرف‌هایش را دوست داشتم. صدایش برای گوشم آهنگین بود. اما ته دلم آشوب بود. مگر می‌شد آن همه حرف را نگفت؟ با نفسی رفته پرسیدم:

- آگه... آگه تو اذیتم کردی به کی بگم؟!

چشم‌هایش را لحظه‌ای بست. نفسی گرفت و بعد با همان نگاه خیره و آرام و سکرآوری که انگار جادویم می‌کرد به من چشم دوخت و زمزمه کرد:

- بازم به خودم بگو!

حس آدمی را داشتم که هر لحظه در حال سقوط بود. دستم روی دستگیره نشست و بی‌جان و بی‌حال گفتم:

- دلم هوای تازه می‌خواد.

در را باز کردم و یکباره سوز هوای بیرون با دانه‌های باران وجودم را به لرز کشید. اما بی‌توجه پیاده شدم. باید نفس می‌کشیدم. جایی آزادتر، نه در آن فضای کم و خفه آن هم درست زیر نگاه‌های آقا سید که انگار با ولع نفس‌هایم را می‌شمرد.

من آدم بدی نبودم. یعنی سعی می‌کردم که نباشم. دین و ایمانم سر جایش بود. تا جایی که در توان داشتم به مستمندان کمک می‌کردم و همیشه اسم و یاد خدا با وجودم همراه بود.

اما حالا زیر این باران و کنار رها، دختری که کودکان سرش را بلند کرده بود تا دانه‌های باران روی صورتش بنشینند، احساس خوبی نداشتم. یک جورهایی از خودم بدم می‌آمد. البته شاید «حال بهم زن» واژه مناسب‌تری بود.

نگاهم به آسمان کشیده شد و یک لحظه باران صورتم را شست. فقط خدا می‌دانست که پشت هر حرفی که به رها گفته بودم، هیچ دروغی وجود نداشت. حالا و همین لحظه کنار دختری مثل رها بدون گذشته و آینده ایستاده بودم. گذشته‌ای که درست از روزهای هشت سالگی‌ام شروع می‌شد و آینده‌ای که به اخم‌های تند حاج آقا کریمیان می‌رسید. نه از گذشته و نه از آینده نبریده بودم. تنها درد و مشکلم رها بود؛ بی‌گناه‌ترین موجودی که در این پرونده وجود داشت.

البته که باید سیاوش را پیدا می‌کردیم. البته که باید عاطفه به سزای گناهانش می‌رسید. اما رها، رها تر از آن بود که روحش از آن گذشته تاریک و سیاه با خبر باشد. تنها نقاط کور ذهن او همان روزهای تلخ برلین بود. زیر دست‌های سنگین زنی مثل ناتالی و کودکی‌هایی که خیلی راحت سوخت و خاکستر شد.

به نیم‌رخش نگاه کردم. لبخندی که روی لب داشت شیرین بود. اما قبل از این تبسم شیرین تصویر گریانش در روزهای ده سالگی روی ذهن حک شده بود. وحشت‌زده به پایان این پرونده فکر کردم. به روزی که سیاوش دعا افروخته می‌شد و باران سیاه از آسمان می‌بارید و رها باید

می‌کردم؟!

با درماندگی چشم از او گرفتم و همان وقت صدای هشدار پیامک افکارم را بهم ریخت. زیر باران موبایل را از جیبم درآوردم. زینب بود که کوتاه و پر معنی نوشته بود: «قرارت با مریم یادت نره!»

نگاهم به ساعت موبایل افتاد. باید عجله می‌کردم. رها با سادگی

پرسید:

— دیرتون شده؟

— آره باید زودتر جایی برم.

کودکانه جواب داد:

— من وقتتون رو گرفتم.

به چشم‌های روشن و پوست خیس صورتش نگاه کردم. شبیه دخترهای بیست و شش ساله نبود. کوچکتر و کودکانه‌تر رفتار می‌کرد شاید در حد و اندازه‌های یک دختر دبیرستانی با همان سادگی‌ها.

کاش می‌توانستم حمایتش کنم. نه مثل یک همسر، بیشتر، مثل پدری که هیچ‌وقت نداشت! به ماشین اشاره کردم و گفتم:

— بدو که حسابی خیس شدی!

لب‌هایش بیشتر کش آمدند. حالا بی‌صدا می‌خندید. کنارم سوار مایشن شد. استارت زدم و او ساده صدا زد:

— آقا سید!

گوش‌هایم تیر کشید. رگ شقیقه‌هایم نبض گرفتند و نفسم رفت. کرخت و با تانی به طرفش برگشتم. لوندی نمی‌کرد. فقط صدایش زیادی ناز داشت. می‌توانستم مقابل این همه ناز خوددار باشم؟! بی‌خبر از دل خراب من دوباره گفت:

— از تون ممنونم.

نفسی گرفتم و پرسیدم:

— بابت؟

نگاهش در نگاهم قفل شد. مانده بود چه جوابی بدهد. اما بعد با همان سرخوشی شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش را از من گرفت.

بعضی حرف‌ها را نباید گفت. یعنی اصلاً قابل توضیح نیستند؛ درست مثل حسی که رها بعد از حرف‌های من داشت و البته مثل سردرگمی و کلافگی‌های من و قلبی که همین حالا تند می‌زد و نفسی که تنگ می‌شد. اینها هم قابل توضیح نبودند. نه به رها و نه به هیچ‌کس دیگر.

در حال رانندگی نگاهی به آسمان انداختم. خدایی که خیلی نزدیکتر از دانه‌های باران آسمان بود، باید یاری‌ام می‌کرد. بخاری را روشن کردم و با لحنی به ظاهر خونسرد گفتم:

— یادت که نرفته! تو امروز باید بری دبیرستان!

با درماندگی نگاهم کرد و زیر لبی پرسید:

— نمی‌شه بعدا برم؟

در حین رانندگی نیم نگاهی به او انداختم و پرسیدم:

— چرا؟

سرش را پایین انداخت و جواب داد:

— سخته امروز خانوم رنجبر رو ببینم.

خنده‌ام گرفت و با اخمی ساختگی ادامه دادم:

— باید قبلاً بهش فکر می‌کردی خانوم خانوما!

حرفی نزد. نگاهی به سرو وضع آشفته‌اش انداختم. کت ارتشی‌اش

خیس بود و کتابی که در دستش بود، آلوده و خراب به نظر می‌رسید. گفتم:

می‌رسونمت خونه. لباس عوض کن و زود بیا!

اما...

اما نداریم رها خانوم. امروز به مادر قول دادی. اونم شدیداً روی

بدقولی و خلف وعده حساسه.

نگاهش درمانده و کلافه بود. پشت چراغ قرمز ایستادم و به

چشم‌هایش نگاه کردم و با صدایی آهسته گفتم:

به خاطر من!

گونه‌های رنگ پریده‌اش گلی شد و خجالت‌زده سرش را پایین

انداخت. مشتم را دور فرمان محکم کردم. کاش رها دختر سیاوش نبود و

کاش قلب من این همه بی‌تاب نمی‌زد.

ابتدای خیابان داخل ماشین نشسته و با نگاه دنبالش می‌کردم. حق

داشت خب. از حرف و حدیث مردم می‌ترسید که نخواست تا جلوی در

برسانمش. کوله‌اش روی دوشش بود و قدم‌هایش را تند می‌کرد. بی‌اراده

یاد زهرا و زینب در ذهنم پیچید. زهرا که از پدر چیزی به یاد نداشت. همه

خاطرات زینب هم در حد خاله بازی زیر چادر گلدار مادرم بود، وقتی پدر

کودکانه میهمانش می‌شد. از وقتی خودشان را شناختند فقط حاج خانم را

دیدند. مادری که از همان کودکی جسارت و شهامت را یادشان داده بود.

نه مثل رها که حتی وقت راه رفتن هم خود را به حاشیه می‌کشید و آن قدر

محکم نبود که نگاهش را به مقابلش بدوزد. سرش پایین بود و شانه‌های

افتاده‌اش دلم را می‌سوزاند.

زنگ موبایل نگاهم را از او جدا کرد. احسان بود. جواب دادم:

سلام.

سلام مرد مومن. کجایی تو سید؟

— زیاد دور نیستم.

— چه خبر؟

سوال کوتاهش پر معنا بود. دوباره به رها خیره شدم که دور و دورتر می شد. جواب دادم:

— تا یکی دو روز دیگه این مشکل رو حل می کنم.

— حاج خانم راضی شد؟

به جای جواب نفس حبسم را فوت کردم. دو دختر خنده کنان از کنار ماشین می گذشتند و صدای خنده های بی دغدغه شان در گوشم می پیچید. به آرامی گفتم:

— یکی دو ساعت دیگه میام سازمان. باید حاجی رو ببینم!

احسان با لحنی متفکر جواب داد:

— خیره ایشالا.

رها در حال برگشت بود. گفتم:

— ایشالا.

خدا حافظی کردیم و در همان حال خم شدم و در را برایش گشودم.

سوز هوا با موزیگری به داخل خزید. رها با گونه های قرمز رنگ از سوز سرما کنارم نشست. به لباس هایش نگاه کردم. حالا مرتب تر و معقول تر بود و آن کیف سیاهی که دستش بود بی اراده لبخند را به لبم می نشاند. آرام به راه افتادم. نگرانی هایش را می دیدم. چیز عجیبی هم نبود. برای آرام کردنش پرسیدم:

— سوالی رو که قراره بهیچی آماده کردی؟

کاغذی را از کیفش درآورد و جواب داد:

— سوال اول و دوم. اینک سهید علی کی و کجا شهید

شدن؟ قاتل شون کی بود؟ دستگیر شد یا نه؟ مجازات شد یا نه؟

نگاهم دوخته شده بود به خیابان خیس. دو دانش آموز با احتیاط از روی خط کشی عابر در حال عبور بودند. سرعتم را کم کردم و در همان حال لحظه ای چشمانم را بستم. روزهای هشت سالگی ام پر از همین سوالات بود. آقا بزرگ و مادرم که با تردید و نگرانی و یک دنیا غصه مدام از مسئولین سراغ قاتل را می گرفتند و آن عکسی که دست به دست می گشت. مردی نه چندان غریبه حدودا سی ساله و قد بلند که اسمش تا ابد در ذهنم حک شد: «سیاوش حق شناس!»

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- بیشتر از اینا سعی کن درباره خود شهید اطلاعات تو کامل کنی. اینکه

کی بود و چه منشی داشت؟ اینکه اصلا چرا شهید شد؟

رها کاغذش را تا زد. به صندلی تکیه داد و گفت:

- حالا واقعا قاتلش پیدا نشد؟

مشت هایم دور فرمان محکم شده بودند. پشت چراغ قرمز زل زده

بودم به عابرانی که با عجله از عرض خیابان خیس و بارانی می گذشتند.

چه جوابی می توانستم به این دختر ساده با آن افکار کودکانه اش بدهم؟

نجوا کردم:

- به منافق بود!

از گوشه چشم دیدم که دست هایش روی کیفش مشت شد. پس معنی

این کلمه را می دانست. حتما می دانست. با آن کودکی درب و داغون و آن

خانه سوت و کور بعید بود از این چیزها اطلاع نداشته باشد.

به راه افتادم. روی صندلی صاف نشسته بود و زل زده بود به خیابان

بارانی. انگار داشت به آن کودکی که...

از همه شون بدم میاد.
 سکوت کردم. تا رسیدن به دبیرستان.
 نگاهش را با کرختی دوخت به تابلوی مدرسه و بعد با درماندگی به
 سمت من چرخید. لبخند زدم. ساده و نرم و بعد گفتم:
 - حاج خانوم زن آرومیه. خودتو معذب نکن.
 سرش را تکان داد و بعد با خدا حافظی زیر لبی از ماشین پیاده شد.
 رفتنش را با نگاه دنبال کردم و بعد به مریم زنگ زدم. باید زودتر
 می رفتم.

همیشه همین جور بود. حماقتی می کردم و بعد می ماندم چطور آن گند
 را پاک کنم. اصلا کاش دیروز مثل بچه آدم یک سینی چای دستم می گرفتم
 و خیلی خانمانه پذیرایی می کردم. آن وقت حالا دیدن خانم رنجبر به
 سختی لحظه های کشدار روز کنکور نبود. قدم هایم اصلا محکم نبودند. با
 آن کالج های مشکی هم خیلی احساس راحتی نمی کردم. اصلا امروز همه
 چیز دست به دست هم داده بودند تا دیوانه ام کنند. از آن کیفی که به سلیقه
 مامانی خریده بودم و حالا مثل وزنه ای در دستم سنگینی می کرد تا
 مانتویی که بلندی اش زیاد خوشایندم نبود.
 مقابل دفتر ایستادم. دهانم خشک بود. نفسی گرفته و آهسته به در نیمه
 باز ضربه ای زدم. دختری در حال صحبت با موبایل در را باز کرد و همان
 وقت هر دو بهم خیره شدیم.
 مریم زودتر از من به خودش آمد. با همان نگاه خیره اش جواب

— باشه آقا سید محمد حسن. تا چند دقیقه دیگه میام!
ناخواسته ابروهایم چین دار شدند. با دکتر صحبت می‌کرد. آقا سید!
آقا سید من؟! یعنی او همین حالا جلوی در منتظر دخترخاله‌اش بود. مرا
رسانده بود که او را ببرد؟!

صدای خانم رنجبر مرا از او هام بیرون کشید:
— بفرمایید خانم خلج.

مریم کنار رفت و من با یک دنیا خجالت نگاهش کردم. پشت میزش
نشسته بود. چادر سرش بود و دست‌هایش را مقابل صورتش بهم قلاب
کرده بود. زیر لب گفتم:
— سلام.

جواب او محکم بود:
— علیک سلام.

و با این حرف به صندلی‌های مقابل میز اشاره کرد. با تردید قدم به اتاق
گذاشتم. مریم کیفش را روی دوشش انداخت و در حال مرتب کردن
چادرش گفت:

— خاله دیگه من برم. آقا سید او مدن دنبالم!
در سکوت به طرفش برگشتم. از اینکه هی تکرار می‌کرد «آقا سید»
منظور داشت! نداشت؟!

من که احمق نبودم. حتما منظور داشت!
خانم رنجبر با تکان آرام سر جوابش را داد. مریم برای آخرین بار
نگاهم کرد و بعد به سوی در رفت. نگاهش به او بود که داشت در را
می‌بست. خانم رنجبر گفت:

— بفرمایید بشینید.

به طرفش برگشتم. نگاهش خیره در چشمانم بود. آب دهانم را فرو دادم و بی هیچ حرفی آن بسته استوانه‌ای را از کیفم درآوردم. با نگاه حرکاتم را دنبال می‌کرد. بسته کادو شده را روی میز گذاشتم و با صدایی که اصلاً قدرت و توان نداشت لب زدم:

— این... این برای شماست!

با ابروهایی پر گره پرسید:

— به چه مناسبت؟

نگاهم از آن کادو بالا کشیده شد. چهره خانم رنجبر زیادی جدی بود و همین حرف زدن را برایم سخت می‌کرد. نفسی گرفتم و زیر لب جواب دادم:

— قبل از... قبل از همه اتفاقاتی که افتاد اینو براتون تهیه کرده بودم.

دوباره نگاهش کردم و اینبار با سادگی گفتم:

— خب هدیه دادن که بد نیست. بده؟

لبخندی خیلی محور روی لب‌هایش نشست. دست‌های قلاب شده‌اش را از هم باز کرد و جواب داد:

— نه. خیلی هم خوبه!

این را گفت و به صندلی اشاره کرد. نشستم و با عجله کاغذ سوالاتم را از کیفم درآوردم. او در سکوت حرکات دستپاچه‌ام را می‌کاوید. مقابل زنی مانند او اصلاً راحت نبودم. خصوصاً با آن افتضاحی که روز پیش بار آورده بودم و البته ادب حکم می‌کرد توضیح بدهم. اما نه حالا!

بدون اینکه توان نگاه کردن به او را داشته باشم گفتم:

— خب... خب من قبلاً هم... از شما... می‌دانید...

حرف‌هایم با هم جور نمی‌شدند. مانده بودم چطور باید جمله‌ام را تمام کنم. چشمم که به او می‌افتاد حرف‌هایم یادم می‌رفت. لیوانی آب ریخت و مقابلم گذاشت. آب دهانم را بلعیدم و سکوت کردم. لبخند ملایم‌تری زد و گفت:

— به کم آروم باش. نه من معلم شما هستم و نه شما قارار که درس پس بدی!

انگار مرا خوب شناخته بود. روزهای مدرسه همیشه از امتحان شفاهی می‌ترسیدم و همیشه هم دچار لکنت می‌شدم. جرعه‌ای آب نوشیدم و با سری که پایین بود لب زدم:

— برای دیروز... متاسفم!
صدای نفس بلندش را شنیدم. اما جرات نداشتم سرم را بلند کنم. لحظه‌ای بعد جواب داد:

— حتما توضیح قابل قبولی برایش هست!
چانه‌ام لرزید. توضیح داشتم. اما گفتنش خیلی هم راحت نبود. سرم را بلند کردم و با سادگی جواب دادم:
— خب... آقا سید... من... من ترسیده بودم...

توانم تمام شد. اما لبخند او به خنده‌ای نرم و بی‌صدا تبدیل شد. به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

— راجع به این موضوع بعدا حرف می‌زنیم.
وقتی لبخند داشت تحمل لحظه‌های اتاق او آسان‌تر می‌شد. سرم را تکان دادم و گفتم:

— بله... بله حتما!
— خب حالا شما چی می‌خواهی بدونی؟ منظورم درباره شهید علویه!

— خیلی چیزها. اینکه اصلاً ایشون کی بودن و زندگی شون چطوری گذشت؟

اینبار کمی به سمت میز متمایل شد. دست‌هایش را در هم گره زد و با صدایی زمزمه‌وار جواب داد:

— درباره شهید علوی حرف زیاده.

نگاهی به ساعت روی میچ دستش انداخت و بعد بی مقدمه پرسید:
— نهار خوردین؟

متعجب نگاهش کردم. لبخند دیگری زد و در همان حال که از پشت میز بلند می‌شد ادامه داد:

— امروز بچه‌ها رفتن اردو. واسه همینم هست که مدرسه این قدر خلوته. منم کار زیادی ندارم. بریم خونه، هم یه چیزی می‌خوریم. هم به سوالات جواب می‌دم.

مبهوت جواب دادم:

— نه... نه ممنونم. مزاحم تون نمی‌شم.

از پشت میزش بلند شد و در حالی که چادرش را مرتب می‌کرد جواب داد:

— زحمتی نیست. بریم.

در عمل انجام شده قرار گرفته بودم. او راه را برایم باز کرد و من حیران و مات به سوی در رفتم. حالا واقعا به خانه آقا سید می‌رفتیم؟!

از راهروهای خلوت مدرسه گذشتیم. خانم رنجبر سفارشات به همکار معاونش کرد و بعد با هم به طرف در رفتیم. آن قدر حرکاتش آرام و متین بود که جرات حرف با سوال اضافه نداشتم. یک لحظه از ذهنم گذشت عروس این زن شدن چه حسی به آدم می‌دهد؟!

بی اراده در حین عبور از حیاط مدرسه نگاهی به خودم انداختم. من
قرار بود عروس خانواده علوی شوم؟ با این مادر و آن پسر؟ یعنی من کم
بودم برایشان؟

به یاد مریم افتادم با آن چهره محجوب و البته باید اعتراف کنم که
خیلی هم زیبا بود. از قرار معلوم بال بال می زد که آقا سید گوشه چشمی
هم به او بیندازد. ذهنم بهم ریخت. یعنی الان کجا بودند؟ اصلا چه کاری با
هم داشتند؟ کجا می رفتند؟ با کلافگی کیفم را به دست دیگرم دادم و
همان وقت خانم رنجبر با ریموت درهای ماشینش را باز کرد.

نگاهم به تایمر قرمز رنگ چراغ راهنمایی بود. بالای دویست ثانیه
توقف داشتیم. کلافه بودم و دلم هوای آزاد می خواست و آن قدر
بی دغدغه که می توانستم زیر این باران راه بروم. بدون آنکه مجبور باشم
فکر کنم. بدون مژگان. بدون سمندر و شاید هم بدون رها! دلم یک ذهن
خالی می خواست!

مریم کنارم روی صندلی جابجا شد. می رفتیم رجایی شهر! زندان
رجایی شهر!

برایش وقت ملاقات گرفته بودم. آرنجم لبه شیشه بود و با دست
دیگرم روی فرمان ضرب گرفته بودم. حرفی نمی زد. مثل همیشه ساکت و
محجوب نشسته بود و می دانستم تا سوالی نمی پرسیدم، او هم سکوت
می کرد. دقیقا همان چیزی بود که حاج خانم می پسندید. یک دختر با حیا
و خانم و خانواده دار و کدبانو! یک جورهایی نقطه مقابل رها بود. رها با

آن کوله ارتشی و سری که وقت راه رفتن پایین می انداخت و لباس هایی که به هیچ وجه با ناز صدایش جور نمی آمد.

راه باز شده بود و راننده های خسته و عصبی برای اینکه دوباره گرفتار چراغ قرمزهای طولانی نشوند دست شان را از روی بوق بر نمی داشتند. معرکه ای بود دیدنی!

از جلوی رستورانی رد می شدیم. بی اراده پرسیدم:

— نهار خوردی؟

لبخندش خیلی محجوب بود. ماشین را کمی جلوتر پارک کردم و گفتم:

— اینجا به چیزی بخوریم. بعد می ریم.

نگاه گریزاناش را لحظه ای به من دوخت. اما بعد با همان تبسم خانمانه کیفش را از روی پا برداشت. در حال باز کردن کمر بندم یک لحظه یاد رها افتادم. لبخندهای او هم این شکلی بود؟! همین قدر متین و پراز حجب؟! بی اراده سرم را کج کردم. رها کم لبخند می زد. اصلاً بیشتر وقت ها چانه اش می لرزید. درست مثل امروز صبح، وقتی در آن سفره خانه مرا دید. انگار باز هم ترسانده بودمش. شاید هم کمی بیشتر از آن؛ شوکه شد وقتی با آن لوله قلیانی که دستش بود مرا دید. به یاد شروین افتادم. شروین بهرامی، پسر داریوش بهرامی، کارشناس ارشد عمران. با اسم تشکیلاتی رضا!

چرا به ذهنم نرسیده بود شروین را تحت نظر بگیریم؟! مریم چادرش را جمع کرد و پشت میز نشست. رستوران خلوت بود خوشبختانه. مقابلش نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. فضای خوبی داشت. گرم و دنج و البته آلوده. خدمت با سر را از آنجا که منو را از دستش

گرفتم و مقابل مریم گذاشتم. خجالت زده نگاهی به لیست انداخت و بعد با صدایی آهسته گفت:

— هر چی خودتون میل دارین!

خنده ام گرفت. جواب دادم:

— شاید سلیقه مون یکی نبود. اون وقت تکلیف چیه؟

برای اولین بار خیره نگاهم کرد. البته آن قدر کوتاه که بیشتر گیج شدم. دوباره سرش را پایین انداخت و در حالیکه منو را به طرفم سر می داد، خیلی آهسته و نرم جواب داد:

— نظر شما واسه من حجتیه!

به پلک های پایین افتاده اش نگاه کردم. حالا این حرفش چه معنی داشت؟! التماس می کرد؟! خودش را به چشم می کشید؟! دختر خاله عطیه؟! نمی دانست از دختری که التماس پسری را بکند متنفرم؟!

بدون اصرار اینبار با سلیقه خودم سفارش غذا دادم. مریم هنوز هم نگاهش پایین بود. گاهی روی گلدان وسط میز و گاهی هم نیم نگاهی به پنجره های خیس می انداخت. هر جایی غیر از من! چرا دلم بی تاب می نمی کرد؟ چرا به نگاهش اصرار نداشتم؟ چرا حالا نفس هایم آرام بود و شقیقه هایم نبض نداشتند؟! چرا مقابل مریم این همه آرام بودم؟ یا شاید هم... سرد! درست مثل هوای بیرون!

غذا خوردیم. آن هم در سکوت. نجسبید. نه به اندازه آن نان و پنیری که در خانه امن خورده بودم. کنار رها! رها دختری که این روزها پر از او بودم؛ دختر سمندر!

پشت میزی دورتر نشسته بودم و ظاهرا پرونده ای را مرور می کردم. اما حواسم پی حرف های ساناز بود! دختر ریزنقشی که برای مصاحبه با مریم

انتخاب شده بود. مانتوی سیاه با شالی آبی به تن داشت و البته چهره‌اش پر از آرایش بود. اینکه پشت میله‌های زندان هم وسایل آرایش پیدا می‌کردند از آن حرف‌ها بود! پرونده را بستم و به صندلی تکیه دادم و دقیق‌تر نگاهش کردم. بیست و پنج ساله بود. اما سه بار سابقه زندان داشت. یکی از آن کیف‌زن‌های کاربلد که وسط شلوغی مترو جیب زنان نگون‌بخت را با مهارت خالی می‌کرد. لهجه‌اش جالب بود:

...خوش نداشتم. اقام مرتب تکلیف می‌کرد، راست برو چپ بیا. اینکه به ریزباس توضیح می‌دادم کجام و با کی می‌پریم حالم بهم می‌خورد. اقام پینه‌دوز بود. وسط بازار جلوی دکون یه حجره دار همیشه بساط می‌کرد. اما دیگه تو این روز روزگار کی واسه دو تا میخ تخت کفشش پول خرج می‌کنه. ماشالا این روزا همه مُند بالا شدن. ماه به ماه نرسیده کفش عوض می‌کنن. این جوری خو معلومه که سفره‌های گداگودولایی عین ما همیشه خدا خالی می‌مونه!...

حرف‌هایش توجیه بود. خیلی‌ها فقیر بودند و هستند، اما نه گدایی می‌کنند و نه دزدی! درست مثل خانم نجاتی، مستخدمی که هر هفته پنجشنبه‌ها به آپارتمان قبلی ما سری می‌زد و با بچه‌ای که به کولش بسته بود، پله‌ها را پی می‌کشید.

حوصله حرف‌های ساناز را نداشتم. از این توجیهات در دادگاه زیاد می‌شنیدم. آدم‌هایی که برای کارهای نامعقول‌شان دنبال توضیحی منطقی می‌گشتند.

به نیم‌رخ مریم نگاه کردم. صورتش گرد بود. پوست سفیدی داشت با یک جفت چشم درشت و سیاه. حاج خانم وقت‌هایی که کیفش کوک بود «چشم آهویم» صداش می‌زد. در این صورت‌ها از خجالت آب

می شد.

باز هم بی اراده به یاد رها افتادم. لاغرتر از مریم بود. پوست صورتش انگار رنگ پریده تر بود و در نگاه اول چشم های عسلی و کشیده اش خود را بدجور به رخ می کشید!

ذهنم یکباره شلوغ شد. اگر با او عقد می کردم. بعد سمندر را می گرفتیم. بعد مجبور به ترک رها می شدم. آن وقت مریم می توانست همسرم باشد؟! یک زن تحصیل کرده و محجوب و کدبانو؛ اصلاً بعد از این پرونده من می توانستم مثل یک آدم عادی زندگی کنم؟! بعد از رها؛ یا درست تر بود که می گفتم بعد از شکستن دل رها؟!!

چرا همه فکرهایم به سمندر می رسید؟ دختر سمندر؟! مگر رها پدری هم داشت؟! اگر داشت چرا همیشه چانه اش می لرزید؟ چرا این قدر بی پناه بود که با دو تا جمله قشنگ من گونه های بی رنگش زود گلی می شدند؟! چرا من این قدر بد شده بودم؟!!

صدای پایه های صندلی که روی زمین به عقب کشیده می شد مرا از او هام جدا کرد. حرف های ساناز تمام شده بود. مریم مقابلش ایستاد و دستش را به طرفش دراز کرد. مامور زن عتاب آلود گفت:

- فاصله رو حفظ کنید لطفا!

مریم با نومییدی دستش را پایین آورد و ساناز بی خیال طعنه زد:

- بی خی خانوم دکتر! دست آدمایی مٹ من نجسه!

مامور بازویش را محکم گرفت و به سمت در کشید. از پشت میز بلند شدم و همان وقت مامور در را بست. پرسیدم:

- تموم شد؟

مریم نیم نگاهی به من کرد و بعد در حالیکه اوراقش را از روی میز

جمع می کرد. جواب مثبت داد.

کیفم را برداشتم. از رییس بند نسوان خدا حافظی کردیم و قدم به راهرو گذاشتیم. راهرو باریک بود. راه را برایش باز کردم و قدمی عقبتر از او به راه افتادم. چادرش بوی خوبی می داد. چیزی شبیه به نرم کننده سافتلن، از همان هایی که زینب همیشه درون ماشین لباسشویی می ریخت با عطری شبیه به گل های بابونه!

مریم شبیه خاله عطیه نبود. شبیه آقا ناصر هم نبود؛ هیچ کدام شان به قول حاج خانم چشم آهوئی نبودند. باران بند آمده بود. اما حالا همه جا پر بود از چاله هایی با مخلوطی از آب و گل. نگاهی به ساعت انداختم باید زودتر به سازمان می رسیدم. حاج آقا کریمیان منتظرم بود.

از کنار بوستانی رد می شدیم که مریم آرام و بی حاشیه پرسید:

— می شه یه جا بایستید؟

در حین رانندگی متعجب نگاهش کردم. باز هم مثل همیشه سرش پایین بود. با تردید پرسیدم:

— چیزی می خوای؟

سرش را تکان داد و نجوا کرد:

— باید حرف بزنیم!

نگاهم را از او گرفتم و به خیابان چشم دوختم. دوباره ذهنم شلوغ شد. می توانستم حرف هایش را حدس بزنم. اما نمی خواستم دختری مثل او مقابل من خود را بشکند. به سردی جواب دادم:

— جایی کار دارم. باید زودتر...

سرش را بلند کرد. به میان حرفم آمد و با لحنی جدی گفت:

— آقا سید اخیانی وقتش رو منو بگیره!

اینبار بدون حرف ماشین را به حاشیه خیابان کشیدم و روی ترمز زدم. ماشین سبکشان از کنار مان گذشت. نفس بلندی کشیدم و به طرفش برگشتم. نگاهش را دوخته بود به دست‌هایش و مدام بند کیفش را در مشت بازی می‌داد. پریشان بود. نیاز نبود نگاهم کند تا از حالات چشم‌هایش این را بدانم. مریم همیشه در مواجهه با من پریشان می‌شد. از خیلی پیشترها شاید وقتی دختر بچه‌ای دبیرستانی بود و حاج خانم او را «عروس گلم» صدا می‌کرد. کوتاه گفتم:

— می‌شنوم!

لحظه‌ای چشمانش را بست. حالش خوب نبود. اما باید یکبار برای همیشه این بحث پیدا و پنهان مان تمام می‌شد. سرش را با تانی بالا آورد. نگاهی به خیابان انداخت و بعد آهسته به طرف من برگشت. برعکس همیشه حالا مستقیم نگاهم می‌کرد. اما هنوز هم آن بند چرمی کیف میان مشت‌هایش بود و به شدت آن را می‌فشرد. هیچ وقت این قدر از نزدیک و دقیق او را ندیده بودم. آن ابروهای پیوندی و تمیز شده، آن چشم‌های سیاه و درشت و آن خالی که درست گوشه لبش بود. هیچ کدام را ندیده بودم. مریم دختر زیبایی بود. اما برای من رها زیباترین بود...

نجوا کرد:

— من... من تو رو دوست دارم!

خیره شده بودم به چشم‌هایش. اما کمی بعد با کلافگی نفسی کشیدم و نگاهم را از او گرفتم. با سستی دستم را به طرف سوییچ بردم که با لحنی اعتراض‌آلود و دلتنگ لب زد:

— آقا سید!

ماشین را روشن کردم. نگاهم را از او برداشتم و به خیابان و خیس و

آهسته جواب دادم:

— حتما از حاج خانوم شنیدی!

صدایش پر از بغض شد:

— تصمیم تون...

به طرفش برگشتم و او حرفش را نیمه رها کرد. حالا چشم‌هایش آشکارا خیس بود. با نگاهی که برعکس همیشه خیره به من دوخته شده بود پر از گریه زمزمه کرد:

— تو اصلا منو می‌بینی؟

نگاهم در صورتش می‌کاوید. اما بعد با سستی نگاهم را از او گرفتم. آهسته به راه افتادم و جواب دادم:

— تو همیشه خواهر خوب منی!

بغضش شکست و میان گریه گفت:

— نیستم... من خواهرت نیستم.

فرمان را محکم فشار دادم. دیدن مریم با این حال و هوا آزارم می‌داد. در حین رانندگی گفتم:

— هیچ مردی ارزش اشکای تو رو نداره مریم!

با همان چشمان خیس به صورتم زل زد و نالید:

— آقا سید!

وسط حرف‌های او دوباره جایی پارک کردم. خم شدم و از صندوق پشت بطری آب را برداشتم و به طرفش گرفتم. با گریه گفت:

— نگو که اون دختر و دوست داری!

به بطری اشاره کردم. حمی نکند. عیسی آن را روی چادرش گذاشتم و با لحن تندتری گفتم:

من انتخاب مو کردم دختر خاله.

اما...

دقیق تر نگاهش کردم و بعد با لحنی جدی پرسیدم:

من کاری کردم؟ حرفی. حرکتی. چیزی باعث شده که تو به آینده ات

با من امیدوار بشی؟

به جای جواب، دانه های اشک بود که روی صورتش جاری شد. از

روی داشبورد جعبه دستمال کاغذی را برداشتم و مقابلش گرفتم. بغضش

با صدای آرامی شکست. به پلک های خیشش نگاهی انداختم و بعد به

طرف خیابان برگشتم. یک دستم روی فرمان بود. عجله داشتم زودتر به

سازمان برسم. اما قبل از آن باید این دختر را از او هام بیرون می کشیدم. با

رها یا بدون او، مریم قرار نبود در زندگی من بیشتر از یک دختر خاله

باشد!

با نگاهی که به خیابان دوخته بود. آرامتر گفتم:

اشکاتو پاک کن و این حرفا رو همین جا فراموش کن!

کلامم آن قدر تلخ بود که روی صندلی فرو ریخت. لبش را محکم بین

دندان هایش گرفت و نگاهش را به خیابان دوخت. بدون حرف دیگری به

راه افتادم. خوب بود که باز هم باران می بارید. حالا صدای برف پاک کن

آن سکوت لعنتی را می شکست.

منزل خانم رنجبر درست مثل خانه ما قدیمی بود. نه آشپزخانه اش این

بود و نه شومینه داشت. تنها فرقش این بود که امروزی تر چیده شده

بود. روی مبلی نشستم و او در حالیکه چادرش را از سرش می‌کشید
نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

— من غذا رو می‌ذارم گرم بشه. یه کم دیگه دخترا هم می‌رسن.

خجالت‌زده جواب دادم:

— من مزاحمتون شدم. کاش می‌داشتین می‌رفتم خونه... بعد از نهار.

به میان حرفم آمد. لبخند سنگینی زد و گفت:

— این قدر تعارفی نباش. نهارو که بخوریم، بعدش حرف می‌زنیم.

منتظر جواب من نشد و به آشپزخانه رفت. نفسی کشیدم. خانه آنها

یک فرق دیگر هم با منزل ما داشت. اینجا بوی سیگار نمی‌داد! در

سکوت هال چشم چرخاندم. روی دیوار هال عکس بزرگی از مردی

جوان بود. شاید بیست و نه ساله. کمی کمتر یا بیشتر. میان لاله‌های سرخ.

به مبل تکیه دادم و دقیق‌تر نگاه کردم. آقا سید کپی برابر اصل پدرش

بود. همان چشم‌ها و همان ته‌ریش و همان نگاه! شاید فقط کمی جدی‌تر!

انگار شهید علوی شوخ‌تر از پسرش بود. در نگاهش سرزندگی، شاید

هم یک جور آشنایی و قرابت قدیمی وجود داشت. چیزی که در نگاه

دکتر هیچ‌وقت ندیده بودم.

صدای زنگ در که بلند شد هیجان‌زده شدم. دیدن دکتر علوی باحتمال

خواهرانش در این خانه زیادی دور از ذهن بود. خانم رنجبر در حال پاک

کردن دست‌هایش به طرف آیفون رفت و پرسید:

— کیه؟

بعد بدون حرف دیگری در را باز کرد. لبخندش ساده بود. به طرفم

برگشت و گفت:

— دخترا او منم.

دستپاچه تبسمی کردم و بی هدف دستم را روی مانتویم کشیدم و چین هایش را باز کردم. دیدن دخترهای خانم رنجبر اتفاق مهمی بود. خوب بود اگر مقبول می افتادم. هر چند با وجود همه مهربانی ها و تبسم های خانم رنجبر هنوز هم به مقبولیتم از جانب او شک داشتم. در پنهانی ترین نقطه ذهنم یقین داشتم که من برای دکتر علوی زیادی کم هستم.

در حال باز شد و متعاقب آن دختری با سرخوشی گفت:

- سلام مامان خانوم!

با حرکتی آرام از روی مبل بلند شدم. لبخندم زیادی نجسب بود. اما آن لحظه واقعا کار دیگری بلد نبودم. خانم رنجبر از مقابل آشپزخانه جوابش را با مهربانی داد و بعد با چشم به من اشاره کرد. دختر جوان با چادری که زیر بغلش جمع شده بود، متعجب به طرف من برگشت و همان لحظه میخکوب شد. خواهرش هم پشت سر او قدم به حال گذاشت و آرامتر از او گفت:

- سلام ماما...!

اما زودتر از خواهر کوچکترش متوجه من شد. نگاه هر دو متعجب و شوکه بود. خانم رنجبر با لحنی ساده گفت:

- رها خانوم همسایه ما هستن.

دختر اولی دست و پا شکسته لبخندی زد. اما دختر دومی آشکارا اخم کرد. کش چادرش را از سرش کشید و بدون حرف به طرف اتاقی رفت. لب هایم جمع شد. کف دست هایم خیس عرق بود و می دانستم همین حالا پیشانی ام هم از رد دانه های عرق برق می زد. خانم رنجبر با لحنی جدی گفت:

— زودتر دست و روتون رو بشورین و بیاین کمک.

زهره ناگاهش را از من گرفت. چادرش را از سر برداشت و زیر لبی چشمی گفت و به سوی اتاق رفت. اینکه الان در منزل دکتر علوی منتظر نشسته بودم تا غذا آماده شود و با خواهران و مادر او کنار سفره بنشینم، از آن حرف‌ها بود!

زهره میز را می‌چید. از خواهرش خبری نبود. البته گاهی می‌شد صدای آرام صحبت کردنش با تلفن را از میان درهای نیمه باز بشنوم. خانم رنجبر کنار میز ایستاد و با لبخندی که حالا بیشتر به یک میزبان می‌آمد گفت:

— بفرمایید دخترم.

خجالت‌زده کیف و کلاسورم را کناری گذاشتم و از روی مبل بلند شدم. خانم رنجبر در حال نشستن بلند صدا زد:

— زینب! کجایی مادر؟ دارم غذا می‌کشم.

فضا سنگین بود. با تردید به سوی میز می‌رفتم. مثل یک میهمان ناخوانده آرامش این خانه را بهم زده بودم. از سکوت زهره و نیامدن زینب کاملاً پیدا بود. خانم رنجبر به صندلی اشاره کرد و مهربان‌تر گفت:

— بشین دخترم!

مقابلش نشستم و زهره بدون حرف لیوانم را از آب پر کرد. خانم رنجبر خودش برایم غذا کشید و دوباره صدا زد:

— زینب!

او اینبار از اتاقش بیرون آمد و با لحنی اخم‌آلود گفت:

— او مدم مامان. داشتم با مریم حرف می‌زدم.

نگاهم را دخیل به درخت تنه‌دار و پیرانه‌ای که در آنجا ایستاده بودم. زینب کنار

خواهرش نشست و با بی خیالی ادامه داد:

— اونم تازه رسیده بود خونه. می گفت داداش امروز کلی تو زحمت افتاده واسش وقت ملاقات گرفته. اما شکر خدا کارش راه افتاده بودا نگاه سنگین خانم رنجبر را حس می کردم. حتما با چشم و ابرو به دخترش اشاره می کرد این بحث کشدار را تمام کند. اشتهایم کاملاً کور شده بود. به زور آب چند لقمه ای خوردم. خوب بود که زهرا هم کم غذا بود و قبل از من دست از غذا کشید. شرم زده گفتم:

— خیلی عالی بود. دستتون درد نکنه.

خانم رنجبر بدون تعارف اضافی مهربان لبخند زد و من در سکوت به چشم های ساده و آرامش نگاه کردم. چقدر این دو دختر خوشبخت بودند. یا حتی دکتر علوی. کنار مادری به مهربانی و در عین حال با مدیریت خانم رنجبر حتما زندگی جور دیگری بود. خیلی واقعی تر از آن چیزی که در خانه روی رویی جریان داشت.

خانم رنجبر مدتی بعد مقابلم روی مبل نشست. صدای شرشر آب و شستن ظروف از آشپزخانه می آمد. زینب سینی چای را روی میز گذاشت و خودش به مبل دیگری تکیه داد. نگاهش خیره و غریبه بود. در مقابل نگاه های او اصلاً راحت نبودم. زیر لبی گفتم:

— خیلی زحمت دادم.

خانم رنجبر با آن ملاحظت همیشگی اش جواب داد:

— نه دخترم. چه زحمتی؟

این را که گفت با جدیت بیشتری پرسید:

— پایان نامه تون درباره چی بود؟

می توانستم در یک کلمه جواب بدم که این سیم می شود.

هنوز زود بود. خیلی زود و حتما برای او هم سخت بود که بنخواهد این دختر رنگ پریده را که روز خواستگاری از پنجره حیاط خلوت فرار کرده بود، به عنوان عروسش بپذیرد.

با مکث جواب دادم:

— لزوم تبیین قوانین بین الملل برای منع ترور شخصیت‌ها!

ابروهای زینب بالا پرید. اما حرفی نزد. خانم رنجبر دوباره پرسید:

— حالا شما می‌خواهی درباره شهدای ترور تحقیق کنی؟

با سادگی جواب دادم:

— دکتر علوی این‌طور گفتن!

خانم رنجبر خیلی محو لبخند زد و زینب تیز و موشکافانه نگاهم کرد. خب انگار حرف زدن درباره دکتر علوی آن هم مقابل مادر و خواهرش کار خوبی نبود! زهرا با دست‌هایی خیس از آشپزخانه بیرون آمد و از زینب پرسید:

— جانماز رو میزه؟

زینب با سر جواب مثبت داد و به اتاق اشاره کرد. در سکوت تا اتاق دنبالش کردم. از میان در نیمه باز می‌دیدم که داشت مقنعه روشش را سر می‌کرد. حتما حال خوبی داشت. بی‌اراده چشمم به پنجره‌های خیس افتاد. دو شب پیش نماز باران خوانده بودم. درست مثل نماز صبح و حالا داشت باران می‌بارید. یک لحظه ته دلم گرم شد. خوب بود اگر فکر می‌کردم من هم به چشم خدا آمده‌ام. آن قدر که خواسته‌ام را اجابت کرده بود!

خانم رنجبر استکانی چای مقابلم گذاشت و با صدایی گرم گفت:

— آقا سید... پدر من خدا بی‌امان حاج سید نصرت

علوی از اون مردای نیک روزگار بود. بنکدار برنج و روغن بود و تو بازار حجره داشت. خانومش خدایا مرز، سرور خانوم، یکه زای بود. واسه همینم سید حسین روی تخم چشم شون جا داشت. نه که لوسش کنن یا تخس و پررو بار بیارنش. برعکس خیلی هم مرد بزرگ شده بود. اما خب به هر حال یه دونه بچه بود و حکمش روون!

به مبل تکیه داد و استکانش را بین دست هایش گرفت و ادامه داد:

— شیش هفت ساله بودم که یه روز حاج نصرت با یه پسر بچه اومد خونه. تو محله های اون زمون خبرا زود می پیچید. مثل حالا نبود که همسایه، همسایه رو شناسه. واسه همینم خبر رحمت خیلی زود دهن به دهن پخش شد. پسرک تو بازار گدایی می کرد که حاج نصرت زیر پر و بالشو گرفت و آورد خونه. اسم اصلیش که رحمت نبود. اما از وقتی اومد خونه حاج نصرت، پیرمرد هر جا نشست گفت از وقتی این بچه اومده خونه ام، با خودش رحمت آورده. واسه همینم بود که کم کم همه اون بچه رو به اسم رحمت شناختن. سرور خانومم شاد بود. زن و مرد عاشق بچه بودن. حالا هم به قول قدمیا نه چک زدیم نه چونه، رحمت اومد تو خونه. رحمت اوائل بی تاب می کرد. بد قلق بود. ناسازگار بود. اما کم کم جاشو باز کرد و شد پسر دوم حاج سید نصرت!

به اینجا که رسید جرعه ای از چایش را نوشید و نگاهی را دوخت به عکس همسرش. نگاهی پر از حسرت بود. پر از دلتنگی. زهرا در سکوت از اتاق بیرون آمد و بدون حرف کنار خواهرش روی کاناپه نشست. حالا فقط صدای شرشر باران بود که به شیشه ها می سایید و تا پایین کشیده می شد. کمی بعد با صدایی آرام تر دوباره گفت:

— کم کم بزرگ می شدیم. هم من هم سید حسین و البته رحمت. واسه
یه دختر شونزده هیفته ساله خوندن خط نگاه کسی که دوشش داره زیاد
سخت نیست. درست مثل سید حسین که هربار تو محل می دیدمش سرخ
و سفید می شد و نگاهشو می دوخت به زمین. اون روزا سرور خانوم کلاس
خیاطی داشت. نکه به پولش نیاز داشته باشه. نه! اما خیلی از تابستونا
واسه دخترای محل کلاس می داشت. منم که از خدا خواسته هر سال
تابستون می شدم هنرجوی خودش و می رفتم خونه شون.
لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

— بی تعارف استعداد خیاطی نداشتم. بعد این همه سال هنوزم درست
و حسابی نمی تونم یه دامن ساده رو برش بزنم. همه اش واسه این می رفتم
خونه شون که سرور خانوم وقت و بی وقت عروس گلم صدام می کرد و دل
منو می برد.

دخترها با سنگینی تبسم کردند. انگار خاطرات مادرشان را خط به
خط از بر بودند. خانم رنجبر نفسی کشید و دوباره گفت:
— دوشش داشتم. حاج حسین رو دوست داشتم و واسه همینم بود که
وقتی تو محل می دیدمش رنگ و روم می پرید. حاج نصرت خانواده
معتقدی داشت. خودش و سید حسین و رحمت همیشه تو صف اول
جماعت مسجد بودن. حساب کتاب خمس و زکاتش همیشه مشخص و
صاف بود و تا اونجایی هم که می تونست از نیازمندا دستگیری می کرد.
دوباره سکوت کرد و استکان خالی اش را روی میز گذاشت. نگاهی به
استکان من انداخت و گفت:

— چایی تون یخ کرد.
زهرا مبل حرف زد. از روی مبل بلند شد و استکان ها را جمع کرد.

خانم رنجبر با نگاه دنبالش کرد و دوباره گفت:

— وقتی سرور خانم پیغوم فرستاد واسه خواستگاری، رو ابرها سیر می کردم. فکر اینکه می شدم عروس حاج نصرت و پسرش سید حسین می شد سر و همسرم دنیا مو شیرین کرده بود. یادمه که اول هفته پیغوم فرستادن و من از شرم رو برو شدن با یکی از اهل خونه حاج نصرت همه هفته رو خونه موندم. حتی کلاس خیاطیمم نرفتم. به جاش فقط خونه رو می ساییدم که وقتی سرور خانوم اومد خونه مون از سلیقه و کدبانو بودن عروستش حظ کنه.

به اینجا که رسید، لبخند غمگینی زد و آرامتر ادامه داد:

— بچه بودم. همه اش شونزده سالم بود. دختر بزرگ خونه بودم و تا اون وقت هر چی خواسته بودم مهیا شده بود. واسه همینم وقتی شنیدم قراره حاج نصرت بیاد خواستگاریم فکر می کردم بنده خاص خدا هستم که هر چی می خوام برام مهیا می کنه. اما...

زهره سینی استکان ها را روی میز گذاشت و خانم رنجبر با نگاهی به بخار چای تلخ تر ادامه داد:

— اما آخر هفته همه دنیای دختر وونه ام مثل حباب روی آب ترکید و نابود شد. وقتی از پشت پرده های اتاق رحمت رو دیدم که دسته گل دستش بود و بین سرور خانوم و حاج نصرت با یه لبخند پت و پهن می اومد سمت ایوون حس کردم هفت طبقه آسمون رو کوبیدن رو سرم. رنگ مادر مم پریده بود. آقا جونمم بهتر از ما نبود. همه مون جور دیگه ای فکر کرده بودیم. اما انگار یادمون رفته بود حاج نصرت دو تا پسر داشت. حسین که اون وقت سرباز معلم بود و می دونستم وقتی از خدمت برگرده می شه معلم. تا زنگا شنیده بودم تو دانشگاه پلی تکنیک

قبول شده. اما من اون قدر به سید حسین فکر کرده بودم که دیگه جایی واسه خبر موفقیت‌های رحمت نمونه بود. اون شب از اتاقم بیرون نرفتم. حتی شربت هم نبردم و همین کافی بود تا حاج نصرت و سرورخانوم و البته رحمت جواب مو بدونن.

صدای ماشینی که جلوی در ایستاد میان شرشر باران گم شد. با نگرانی به ساعت نگاه کردم. از دو گذشته بود. نگاه خانم رنجبر هم به همان سو کشیده شد و زمزمه وار گفت:

— فکر کنم آقا سید اومد!

با دستپاچگی کاغذهای کلاسورم را جمع کردم. هر دو دختر با نگاه حرکاتم را می‌پاییدند. زهرا با لبخندی که گوشه لبش بود و زینب با ابروهایی پر گره! خانم رنجبر با تردید پرسید:

— تشریف می‌برید؟

لبخندم پر از نگرانی بود. جواب دادم:

— بله. امروز خیلی زحمت دادم. اگه اجازه بدین بعدا دوباره حرف

بزنیم.

نفسی کشید و با مهربانی جواب داد:

— باشه دخترم. هر جور که راحتی!

از روی مبل بلند شدم و همان وقت درِ حال با صدای یالله آقا سید روی پاشنه چرخید. سایه بلندش را از پشت شیشه‌های رنگی روی در دیدم و کمی بعد خودش متعجب به سمت من چرخید. موهایش خیس بود و بارانی سیاهش از هجوم دانه‌های باران برق می‌زد. وحشت زده و ملتهب سلام کردم. دیدن او آن هم در خانه‌شان و مقابل مادر و خواهرانش اصلا راحت نبود. جوابش را نشنیدم. فقط به جای آن کمی سر را تکان داد.

خانم رنجبر با لحنی مادرانه گفت: -
 - خسته نباشی پسر! -
 منتظر جواب او نشدم و گفتم:
 - خوب دیگه... من... با اجازه اتون من دیگه رفع زحمت می کنم.
 این را گفتم و از کنار میز گذشتم. خانم رنجبر گفت:
 - باشه دخترم. هر وقت خواستی حرف می زنیم.
 حق شناسانه سر تکان دادم و با نگاهی به دو دختر او به سوی در رفتم.
 آقا سید هنوز هم مقابل در بود. صدای نفس بلندش را شنیدم و کمی بعد
 از در فاصله گرفت. هنوز قدم به راهرو نگذاشته بودم که صدا زد:
 - رها... خانوم!
 گوش هایم تیر کشید. پشت به آنها محکم لبم را میان دندان هایم گرفتم.
 حالا چه وقت صمیمیت بود. قدرتی برای برگشتن و نگاه کردن به او
 نداشتم. او هم فرصتی برای عکس العمل به من نداد. پشت سرم آمد و
 چتر خیس و سیاهی که دستش بود به طرفم گرفت و آرامتر گفت:
 - اینو بگیر. بارون خیلی تند شده. خیس می شی!
 چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم. وقتی برای تعلل نبود. بدون
 اینکه به عقب برگردم چتر را از دستش گرفتم و اینبار با عجله از پله ها
 پایین رفتم. قلبم وحشتناک می کوبید و صورتم در آن هوای سرد داغ شده
 بود. کفش هایم را پوشیدم و با شتاب از خانه آنها بیرون رفتم. چتر را باز
 کردم و جلوی در سرم را رو به آسمان گرفتم. خوب بود که خدا مرا
 می دید!

نگاه های حاج خانم یک جورهایی پر از لبخند بود. هر چند به سختی

خانم رنجبر با لحنی مادرانه گفت:

— خسته نباشی پسر!

منتظر جواب او نشدم و گفتم:

— خب دیگه... من... با اجازه اتون من دیگه رفع زحمت می کنم.

این را گفتم و از کنار میز گذشتم. خانم رنجبر گفت:

— باشه دخترم. هر وقت خواستی حرف می زنیم.

حق شناسانه سر تکان دادم و با نگاهی به دو دختر او به سوی در رفتم.

آقا سید هنوز هم مقابل در بود. صدای نفس بلندش را شنیدم و کمی بعد

از در فاصله گرفت. هنوز قدم به راهرو نگذاشته بودم که صدا زد:

— رها... خانوم!

گوش هایم تیر کشید. پشت به آنها محکم لبم را میان دندان هایم گرفتم.

حالا چه وقت صمیمیت بود. قدرتی برای برگشتن و نگاه کردن به او

نداشتم. او هم فرصتی برای عکس العمل به من نداد. پشت سرم آمد و

چتر خیس و سیاهی که دستش بود به طرفم گرفت و آرامتر گفت:

— اینو بگیر. بارون خیلی تند شده. خیس می شی!

چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم. وقتی برای تعلل نبود. بدون

اینکه به عقب برگردم چتر را از دستش گرفتم و اینبار با عجله از پله ها

پایین رفتم. قلبم وحشتناک می کوبید و صورتم در آن هوای سرد داغ شده

بود. کفش هایم را پوشیدم و با شتاب از خانه آنها بیرون رفتم. چتر را باز

کردم و جلوی در سرم را رو به آسمان گرفتم. خوب بود که خدا مرا

می دید!

نگاه های جان... که... از لحن... به... هر چند به سختی

سعی داشت جلوی کش آمدن لب‌هایش را بگیرد. به طرف اتاقم رفتم و در همان‌حال که وارد می‌شدم گفتم:

— زهرا به استکان چای به من می‌دی؟

او بدون حرف به طرف آشپزخانه رفت. اما زینب طلبکارانه پرسید:

— داداش مریم رو بردی زندون واسه ملاقات؟

خنده‌ام گرفت. بارانی‌ام را به رخت‌آویز زدم و جواب دادم:

— نگو که تا الان خبرا بهت نرسیده!

در آستانه اتاقم ایستاد و با صدای آرام‌تری گفت:

— حالش خوب نبود. انگار...

نگاهی به در آشپزخانه انداخت. مادر و زهرا هنوز آنجا بودند. با همان

صدای آهسته ادامه داد:

— انگار گریه کرده بود!

آستینم را بالا زدم. باید وضو می‌گرفتم. می‌خواستم از کنارش بگذرم

که او محکم دستم را گرفت. از فاصله‌ای کوتاه نگاهش کردم و مثل

خودش آرام جواب دادم:

— لازم بود یکی از خواب بیدارش کنه!

اخم‌آلود غرزد:

— حالا حتما اون یه نفر باید تو می‌بودی داداش؟

ابرویی بالا انداختم و از کنارش گذشتم. روزم سخت گذشته بود.

خیلی سخت. کنار همه آن لحظه‌های پر از عذاب وجدانی که بارها

گذرانده بودم، صحبت کردن با حاج آقا کریمیان هم به بدی حال دامن زده

بود. حالا زینب هم می‌خواست این خرابی را تکمیل کند انگار!

مشتی آب به سرم زدم و در آینه به چشم‌هایم نگاه کردم. از کم

خوابی، یا شاید هم از فشار عصبی بود که هاله‌ای کبود دورشان را گرفته بود. صدای خودم در مغزم می‌پیچید:

— حاجی... حاجی منو از این پرونده بذار کنار!

نگاهش خیره بود. آن سوی میز بلندی نشسته بود و تسبیح می‌انداخت. سکوت کرده بود و من کلافه سرم را پایین انداخته بودم. سکوتش که طولانی شد دوباره گفته بودم:

— حاجی... حاجی من نمی‌تونم... از عهده من خارجه... بازی کردن با احساس یه دختر جوون... یه دختر بی‌گناه...

اینبار به میان حرفم آمده بود:

— گمون نکن اگه تو از این پرونده حذف بشی ما برنامه رو عوض می‌کنیم. انگاری سجاد رو یادت رفته. سجاد امیریان. قرار بود شب جمعه بره خواستگاری دختره!

با حرص گفته بودم:

— آخه این چه برنامه‌ایه؟ من هنوز درک نمی‌کنم چرا باید این دختره طعمه بشه؟

برعکس من او خیلی آرام بود:

— کاملاً واضح! احتمال اینکه سمندر با دخترش تماس بگیره زیاده. اون وقت لازمه یکی باشه که به رها نزدیک باشه. اون قدر نزدیک که دختره بدون ترس و ملاحظه بهش اعتماد کنه و همه چیزو بهش بگه. — خوب ما که داریم کنترلش می‌کنیم. تماساش. تماسای خونه. رفت و آمدش. همه داره کنترل می‌شه.

— درسته. اما این کافی نیست. هزار راه برای برقراری ارتباط هست. چه تضمینی وجود داره که سمندر با رها نزدیک

نشسته؟ یا به راننده تاکسی. یا به فروشنده دوره گرد...

حاجی تسبیحش را در مشتش گرفته و از پشت میز بلند شده بود. نزدیک تر آمده و مقابلم روی صندلی نشسته بود. اینبار با صدای آرامتری گفته بود:

— تو چته محمد؟ چرا مثل آدمای تازه کار رفتار می کنی؟ این حالات تو نگران کننده ست!

و من حرفی نداشتم که بگویم.

دست های خیسم را به آینه کشیدم و دوباره صدایش در گوشم منعکس شد:

— اگه بازم بخوای درگیر احساسات بشی، مجبور می شم بر خلاف میلم تو رو از این پرونده بذارم کنار!

نگاهم در هاله کبود دور چشم هایم می کاوید. ادامه داده بود:

— یادت نره که رها دختر سمندره! با این فکر اگه بری جلو یادت می مونه که جلوی طنازی های اون دختر محکم باشی!

مشت دیگری آب به صورتم کوبیدم. یادم نمی رفت. این را هیچ وقت فراموش نمی کردم. اما انگار همه فراموش کرده بودند رها بی گناه ترین موجود این پرونده لعنتی است!

جانمازم را جمع کردم و بلند شدم. حاج خانم روی مبلی نشسته بود و در حال مطالعه کتابی، هراز گاه «به خانه برمی گردیم» تماشا می کرد. کمی دورتر ایستادم و نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم. زنی با سرنگ در حال تزریق ژله بود. روی میزش پر بود از انواع ژله ها با طرح های مختلف؛ گل آفتابگردان، نیلوفر آبی، ... اما آن سرنگی که دستش بود حالم را از آن همه زیبایی بهم می زد.

با قدم‌هایی سنگین مقابل حاج خانم نشستم و او از بالای عینک نگاهم کرد. این جور وقت‌ها نگاه‌هایش زیادی ریز و باریک می‌شد و همین گفتن را برایم سخت می‌کرد. نگاهش کم‌کم سُرخورد و پایین آمد و روی گوشی بی‌سیم که دستم بود ثابت ماند. لب‌هایم را با زبانم تر کردم. دستی به صورتم کشیدم و بی‌حاشیه گفتم:

— زنگ بزن خونه شون!

کتابش را بست و به مبل تکیه داد. خنده‌ام گرفت. احتمالاً شبیه پسر بچه‌های هیجده، نوزده ساله تازه بالغ شده بودم که با دیدن دختر همسایه دست و دل‌شان می‌لرزید و زمین و زمان را بهم می‌دوختند.

خنده محو مرا که دید با تاسف گفت:

— این اداها بهت نمیاد محمدحسن!

از وقت‌هایی که می‌شدم «محمدحسن» بیزار بودم. خودم می‌دانستم کارم اشتباه بود. دیگر لزومی به این همه تظاهر نبود. تلفن را روی میز گذاشتم و حاج خانم اینبار رک پرسید:

— از چی این دختر خوشت اومده؟

دست‌هایم را در هم قلاب کردم. یاد رها در ذهنم پیچید. یک لحظه به این فکر کردم که اگر او دختر سمندر نبود باز هم توجهم به او جلب می‌شد؟ مادر رشته افکارم را پاره کرد:

— چون خوشگله؟ یا به خاطر اینکه تحصیلکرده‌ست؟

نگاهش کردم. اما باز هم ذهنم جای دیگری می‌چرخید. رها با آن چشم‌های عسلی و کشیده و مژه‌های تابدار و پوست رنگ پریده‌اش دختر زیبایی بود. البته اگر آن کت ارتشی و کوله همرنگش را فاکتور می‌گرفتیم!

کنار ابرویم را در هم وادادم و بدون اینکه متوجه باشم او تکرار

کردم:

- زنگ بزن خونه شون! لطفا!

مادر باز هم طعنه زد:

- مطمئنی اینبار هم فرار نمی کنه؟

بدون جواب نفسم را فوت کردم. مادر کتابش را کناری گذاشت و تلفن را از روی میز برداشت. به مبل تکیه داد و دوباره گفت:

- باشه محمد. هر چی تو بخوای! حالا که این قدر اصرار داری. معلومه دلت بدجوری پیش این دختر مونده. منم دیگه اصرار نمی کنم بیشتر فکر کنی.

این را گفت و دکمه بوق آزاد را فشار داد. با صدای آرامی گفتم:

- واسه امشب قرار بذار!

نگاه خیره اش مرا به یاد روزهای مدرسه می انداخت وقتی ناظم و مدیر او را به خاطر شیطنت های من به مدرسه دعوت می کردند. از روی مبل بلند شدم. فقط خدا می دانست قرار بود آخر این بازی به کجا برسد! صدای حاج خانم و گوینده تلویزیون درهم آمیخته بود. نگاهم به آن ژله های تزریقی بود و گوشم پیش حرف های حاج خانم و می دانستم که دیگر هیچ وقت به ژله لب نمی زدم!

به اتاق برگشتم و بی هدف پشت پرده ایستادم. حالا به جای باران دانه های ریز برف بود که کم کم زمین را سفید می کرد. خوب بود که بالاخره رحمت خدا نازل شد. دست هایم را در جیب شلوارم گذاشتم و زل زدم به پنجره اتاق رها. دانستن اینکه او هم همین حالا پشت پرده های اتاقش ایستاده و این همه روز می کشد زیاد هم کار سختی نبود.

حاج خانم کش چادرش را میزان کرد و بعد در سکوت به من نگاه کرد. باز هم سبد گلی دستم بود و با آن کت و شلوار سیاهی که تنم بود. با دیدنم دلش پر از غرور می شد. زهرا قدمی جلو گذاشت و با محبتی خواهرانه یقه پیراهنم را مرتب کرد. به رویش لبخند زدم. برعکس دفعه قبل، اینبار دخترها هم می آمدند. زهرا متبسم و زینب پر از اخم!

در حال را باز کردم و با فروتنی به حاج خانم اشاره کردم. صدای بسم اللهی که زیر لب گفت دلم را لرزاند. لحظه ای چشم هایم را بستم و نفس گرفتم و بعد از دخترها از در بیرون رفتم. زمین کوچه را لایه نازکی از برف پوشانده بود. بی اراده به آسمان نگاه کردم. حاج خانم نجوا کرد:
- از خدا نشونه خواسته بودم!

متعجب به طرفش برگشتم. چادرش را جلوتر کشید و بدون نگاه به کسی صاف به طرف خانه روبرویی رفت و دستش را روی زنگ گذاشت. زینب زیر لب غر زد:

- زیر این برف انگار مجبوریم!

سبد گل را مقابل صورتم گرفتم و بو کشیدم و عطر گل های مریم و نرگس مشامم را پر کرد. جلوتر از دخترها از عرض کوچه گذشتم. در منزل خلیج تازه باز شده بود. مادر و بعد دخترها وارد حیاط شدند و همان وقت صدای دستپاچه مادر بزرگ رها گوشم را پر کرد:

- سلام... سلام... خوش اومدین... خوش اومدین...

در حیاط را پشت سرم بستم و نگاهش کردم. چادر روشنی به سر داشت که آن را زیر بغلش جمع کرده بود. چاق بود و بلوز پشمی ای که به تن داشت چاقی اش را بیشتر جلوه می داد. حاج خانم گرمتر از دفعه قبل جواب احوالپرسی اش را داد. به سرخشی نگاه کردم. زیبا، عجب نبود اگر

رها به دلش می نشست؛ رها با آن رفتار ساده و بدون پیچیدگی اش.
از حیاط گذشتیم و جلوی راه پله دستی به موهای خیسم کشیدم.
مادر بزرگ رها با همان حال دستپاچه و شرم زده اش گفت:
— وای شما که خیس خالی شدین... بفرمایین...

لهجه ترکی داشت. می دانستم که اهل زنجان هستند. هم خودش و هم
همسر پیرش! از پله ها بالا رفتیم. اما هر چه بیشتر می گذشت اضطراب من
هم بیشتر می شد. اگر او باز هم از مجلس فرار می کرد، باید چه کار
می کردم؟ دوباره با چند جمله آرامش می کردم و باز هم قرار دیگری
می گذاشتیم؟!

با پیرمرد دست دادم و کمی دورتر از حاج خانم و دخترها روی
پتوهایی که در حاشیه فرش های هال انداخته بودند نشستم. پیرمرد باز هم
سرش پایین بود. عذاب می کشید. این را خوب می دانستم. سه چهار ماه
تمام گزارش کارهای روزانه شان زیر دستم آمده بود. خط به خط ساعتی
را که می گذرانند از حفظ بودم. در برنامه شان هیچ وقت مهمان بازی نبود.
اصولا کسی را به خلوت خانه ساکت شان راه نمی دادند.

مادر بزرگ رها مقابلم پیش دستی گذاشت و بعد خجالت زده رو به
حاج خانم گفت:

— دیروز خیلی شرمنده شدیم!

او بدون حرف لبخندی زد و چادرش را بیشتر مقابل لب هایش کشید.
حالا همه ساکت بودند و فقط صدای آبی که از ناودان های قدیمی خانه در
جریان بود سکوت خانه را می شکست. بیشتر گوش سپردم. صدای
بیج های پیرزن را از آشپزخانه می شنیدم. کاش زودتر آن چایی لعنتی را
می آورد و این میز را تمیز می کرد.

دست‌هایم را درهم قلاب کردم و بی هدف چشم چرخاندم. هیچ تابلو و هیچ عکسی روی دیوارها نبود. تنها تزئین خانه همان گلدان روی تلویزیون بود. چشمم سر خورد و پایین تر رفت. رسیورشان هنوز هم زیر آن رومیزی اصفهان بود. یعنی رها هم اهل تماشای برنامه‌های هدف‌دار ماهواره بود؟!

قدم‌هایی که آهسته از آستانه آشپزخانه دور می‌شد نگاهم را بالا کشید. چشم‌هایم باریک شد و بی‌اراده دقیق‌تر نگاه کردم. این دختر ریزنقش و محجوب که خیلی ناشیانه چادر حریر و گلدان را روی سرش نگه داشته بود و سینی چای را حمل می‌کرد رها بود!

نگاه نگرانش را دوخته بود به استکان‌های چای و احتمالاً دلهره این را داشت که قطره‌ای از چایی‌ها درون سینی نچکد. نگاهم خیلی خیره بود که حاج خانم اخم‌آلود اشاره‌ای کرد. سرم را پایین انداختم و همان‌وقت رها مقابلم خم شد. استکانی چای برداشتم. می‌دانستم که طعم حسرت می‌داد. اگر این دختر ربطی به سمندر نداشت چه می‌شد؟!

حالا صدای استکان و نعلبکی هم به شرشر ناودان اضافه شده بود. کمی بعد او در سکوت کنار مادر بزرگش نشست و سرش را پایین انداخت. کمی جسارت خرج کردم و راحت‌تر نشستم. رها ریزنقش‌تر از وقتی بود که در دانشگاه می‌دیدمش. چادر گلداری که به سر داشت سادگی چهره‌اش را بیشتر می‌کرد. دست‌هایش را زیر چادر بهم قلاب کرده و نگاهش میخ‌گل‌های قالی بود.

مادر بزرگش مهمان نوازانه گفت:

- بفرمایید. چایی تون یخ کرد.

حاج خانم استکانی که از آن می‌شد صدای بالحنی

آرام و شمرده گفت:

— مزاحم شدیم.

نگاهی به من انداخت و با اخمی شیرین ادامه داد:

— جوونای امروز انگاری صبر ندارن. می دونم که مهمون ناخونده ایم!

پیرزن خجالت زده و با لهجه غلیظش جواب داد:

— مراحمید شما. این چه حرفیه حاج خانوم.

پیرمرد اما حرفی نمی زد. حتی چایش را هم نخورد و می دانستم که حالا دلش لک زده بود یکی از آن سیگارهای بهنمش را آتش کند و پکی به آن بزند و شاید زیر این برف نم نم تا سر خیابان برود و به خیابان خیس خیره شود.

صدای حاج خانم مرا به خود آورد:

— ...البته اگه حاج آقا اجازه بدن!

متعجب نگاهش کردم و همان وقت پیرمرد با صدای خشکی که

ماحصل سال ها دود کردن سیگار بود جواب داد:

— اجازه مام دست شماست!

هنوز نمی دانستم از چه حرف می زدند. اما با فشار دستی که پیرزن به پهلوی رها وارد کرد و او را از جایش بلند کرد متوجه موضوع شدم. نگاهی به مادر و بعد به پیرمرد انداختم و زیر لب با اجازه ای گفتم و به دنبال رها بلند شدم. او جلوتر از من وارد اتاقش شده بود. در آستانه در ایستادم و نگاهش کردم. گونه هایش رنگ گل های رزی شده بود که همراه آورده بودم. فرصتی برای خجالت کشیدن نداشتم. در راپشت سرم بستم و از همان جا دقیق تر نگاهش کردم. سرش پایین بود و به طرزی ناشیانه صورتش را پشت آن پالتو پهن و بزرگش پنهان کرده بود. پیرمرد و پیرزن در آنجا ایستاده بودند و من در آنجا ایستادم. تختش

درست زیر پنجره بود و می توانستم از پشت پرده های اتاقش نمای
خانه مان را ببینم. پنجره اتاق من درست مقابلش بود. بدون تعارف صندلی
میز تحریرش را عقب کشیدم و در حالی که روی آن می نشستم
گفتم:

— بشین!

با سری که هنوز هم پایین بود لبه تختش نشست و همان وقت نگاهم
افتاد به گوی کریستالی که خودم برایش خریده بودم. درست کنار تختش
روی عسلی قرار داشت. ذهنم دوباره شلوغ شد. خوب نبود که وسط این
پرونده لغتی احساس او به میان کشیده می شد. کاش رها، رها تر از همه
این ماجرا بود.

نگاهم را از خانه امنش دوختم و زیر لب پرسیدم:

— خوبی؟

دیدم که لبش را گزید و سرش بیشتر به گردنش چسبید. به پلک هایش
نگاه کردم. امروز هم آرایش نداشت. زیادی ساده بود و سادگی های او مرا
از خودم بیزار می کرد. صدا زدم:

— رها خانوم!

حرفی نزد. خنده ام گرفت و نرم تر گفتم:

— چرا اینقدر خجالتی هستی تو؟ منو نگاه کن.

حرکتی نکرد. کمی به طرفش خم شدم و آرام تر گفتم:

— منو نگاه کن رها!

آهسته سرش را بلند کرد و لحظه ای بعد از آن فاصله کم نگاه
عسلی اش را شرم زده به صورتم دوخت.
زیبایی اش قابل احترام بود. بدون هیچ رنگ و لعاب عاریه. بدون هیچ

دستکاری و جراحی. یک جورهایی زیبایی اش پر از شرم و حیا بود و همین ضربان قلبم را تند می کرد. با نفس هایی ملتهب گفت:

- شما... شما هر دفعه منو...

حرفش را نیمه رها کرد و من با خنده پرسیدم:

- هر دفعه متعجب می شی؟

با حرکت سر جواب مثبت داد. دوباره نگاهش را دوخته بود به دستانش. با دستمال کاغذی ای که دستم بود عرق پیشانی ام را گرفتم و با همان دستمال چانه اش را بالا کشیدم. لبش را محکم بین دندانش گرفت. برعکس شباهت ظاهری اش اما هیچ نشانی از نگاه عاطفه در چهره او نبود. به چشم های روشنش زل زدم و آهسته گفتم:

- من دوست دارم!

خواست دوباره سرش را پایین بیندازد که با همان دستمال محکم چانه اش را نگه داشتم و با بی تابی پرسیدم:

- تو چی؟ منو می خوای رها؟

دانه های عرق را روی گونه ها و پیشانی اش می دیدم. اما نمی توانستم رهایش کنم. باید جواب این سوال را می گرفتم. با حالی ملتهب ادامه دادم:

- جوابم یک کلمه ست رها. اما... اما بدون حق نداری که بگی نه!

صورتش را آرام کنار کشید و نگاهش را به برگ های انگور چادرش دوخت. منتظر جوابش بودم. اما او بدون هر جوابی کوتاه گفت:

- شما هیچی از من نمی دونین!

به چشم های گریزانش نگاه کردم. باید مطمئنش می کردم. نجوا کردم:

— هر نقطه کوری که تو گذشته‌ات باشه، واسه گذشته‌اس. آینده رو با هم می‌سازیم.

ناباور نگاهم کرد. با اطمینان تکرار کردم:

— هر نقطه کوری!

به چشم‌هایش زل زدم و بی مقدمه پرسیدم:

— با من ازدواج می‌کنی؟

نگاهش در نگاهم دودو می‌زد. گوی کریستال را از روی عسلی برداشتم و تکانش دادم. خانه کوچک وسط آن سپیدپوش شد. نجوا کردم: — کافیه قبول کنی تا یه خونه مثل این واسه درست کنم. همین جور امن و آروم.

بغض کرد و آهسته پرسید:

— قول می‌دی؟

با اطمینان تکرار کردم:

— قول می‌دم.

نگاهش حالا آرام‌تر بود. دوباره پرسیدم:

— با من ازدواج می‌کنی؟

گونه‌هایش رنگ گرفت و سرش را پایین انداخت. لب‌هایم بی‌اراده کش آمدند و نفس راحت‌تری کشیدم. سکوتش نشانه رضایت بود.

خب من هیچ وقت سیندرلا نبودم. آقا سید هم پرنس قصه نبود. اما حالا و این گوشه دنیا یقین داشتم از آن دختر افسانه‌ای خیلی خوشبخت‌تر

بودم. حالا که این انگشتر ساده و بدون نگین انگشتم بود و این یعنی من دیگر نامزد داشتم. نامزد دکتر سید محمد حسن علوی بودم و این یعنی آخر خوشبختی.

استکان‌های کثیف را می‌شستم و همه نگاهم پی حلقه‌ای بود که همین نیم ساعت پیش خانم رنجبر به دستم کرد. چادرش را با دندان نگه داشته بود و لبخند نداشت. اما اخم هم نداشت؛ نه مثل آن روز که از منزل ریحانه برمی‌گشتیم. امروز آرام بود. زهرا محبوب دست زده و شادی‌اش را نشان داده بود. اما زینب؛ خب نمی‌خواستم با فکر کردن به او حال خوشم خراب شود. مامانی کنارم ایستاد و ساده گفت:

— تو برو. خودم می‌شورم.

با سرخوشی نگاهش کردم. ابروهایش پر گره شد. اما لب‌هایش کش آمدند. با همان اخم شیرین دوباره گفت:

— جلوی بابابزرگ این قدر خوشحال نباش. زشته!

با همان حال خوش سر تکان دادم. اینبار دستم را از زیر آب بیرون کشید و مقابلش گرفت و به انگشترم نگاه کرد. یک رینگ ساده بود با حاشیه‌های رومی! متفکرانه نجوا کرد:

— یعنی گروانه؟

اخم آلود دستم را کشیدم و تشر زدم:

— مامانی!

شیر آب را بست و گفت:

— تو برو. خودم می‌شورم. حلقه‌ات خراب می‌شه.

— اما نگین نداره.

جایم را مقابل سینک گرفت و غرغرکنان دوباره گفت:

— باشه. تو برو، دستات خراب می شن. فردا پس فردا فکر می کنن تو خونه بابا بزرگت ما ازت کار کشیدیم.

آستین هایش را بالا زد و استکان را زیر شیر آب گرفت. به نیم رخش نگاه کردم. حالا اخمش رفته و جای آن را غمی کهنه گرفته بود. نتوانستم خودم را کنترل کنم. دستم را دور شانه های تپلش حلقه کردم و کنار گوشش گفتم:

— ازتون ممنونم مامانی!

بغض و حرصش حالا در هم آمیخته بود. شانه اش را محکم کنار کشید و در همان حال که به استکان و آب خیره شده بود با صدایی که می لرزید گفت:

— ول کن دختر... بذار کارمو بکنم.

گونه نرمش را بوسیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. برعکس همیشه تلویزیون خاموش بود. به ساعت نگاه کردم. از خبر بیست و سی گذشته بود. اما بابایی در سکوت دست هایش را روی زانو گذاشته و فکر می کرد. نگاهش میخ گل های قالی بود و ذهنش معلوم نبود کجاها می چرخید. زیر سیگاری پر را از مقابلش برداشتم. افکارش بهم ریخت. با کمرختی دست هایش را از روی زانو برداشت و نگاهم کرد. ناشیانه لبخند زدم. اما او به جای هر حرکتی فقط بلند نفس کشید. مامانی از آشپزخانه گفت:

— تخم مرغ نداریم کیشی (مرد). می خوام املت درست کنم.

به جای بابایی من پیش دستی کردم:

— الان می رم می خرم.

هر دو در یک لحظه با هم گفتند:

— یخ! (نه!) @shahregoftegoo

متعجب اول به بابایی و بعد به مامانی که در آستانه آشپزخانه می ایستاد نگاه کردم. او زودتر از بابایی گفت:

— لازم نکرده. بابابزرگت می ره. اصلا خودم می رم.

بابایی از روی فرش بلند شد و کاپشن قدیمی و رنگ و رو رفته اش را از کنار پستی برداشت. با سادگی گفتم:

— خب من می رم. تو این برف...

بابایی به میان حرفم آمد و نجوا کرد:

— تو دیگه امانت مردمی!

کلاه کاموایی اش را روی سر گذاشت و به طرف در رفت. با نگاهی بهت زده دنبالش کردم. صدایش پر از غم بود. درست مثل مامانی که همین حالا داشت از کنار آشپزخانه نگاهم می کرد. بابایی در را بست و من بغض آلود پرسیدم:

— خب اگه... اگه شما راضی نیستین...

مامانی به طرفم آمد. سرم را بغل کرد و مهربان جواب داد:

— آرزوی من و بابابزرگت اینه که تو خوشبخت بشی.

— پس چرا این قدر ناراحتین؟

لرز شانه هایش را حس می کردم. خواستم خودم را کنار بکشم که محکمتر سرم را نگه داشت و در همان حال جواب داد:

— خیلی چیزا رو نمی شه گفت راها! من و بابابزرگت یه بار به یه غریبه اعتماد کردیم... وقتی مادرت... عروس شد، فکر می کردیم خوشبخت می شه. اما نشد...

مامانی حالا آشکارا گریه می کرد. خودم را کنار کشیدم و او روی زمین نشست و تن تلاش را می کشید. [@shahregottegoo](http://shahregottegoo)

را پاک کرد و با همانحال منقلب ادامه داد:

— اما اون مرتیکه بچه‌امو بدبخت کرد. همچین نشست زیرپاش که... عاطفه... عاطفه یادش رفت پدر و مادری هم داشت... یادش رفت که بچه‌ای هم داشت. همه مونو فروخت به اون مرتیکه.

خودم را کنارش کشیدم و به پشتی تکیه زدم. حرف‌های مامانی نقل امروز و دیروز نبود. ربطی هم به خواستگاری و نامزدی من نداشت. این دمل چرکین بیشتر نخورده همیشه سرباز بود. تقی به توقی نخورده اشک‌های مامانی راه می‌افتاد و غصه دلش روی زبانش جاری می‌شد. با حق‌هقی خفه نالید:

— الان تو امانتی دست ما... فکر نکن راحت که بخوای بچه یکی دیگه رو به سلامت راهی خونه بخت کنی... اونم تو که...

مکث کرد و من بغض‌آلود نگاهش کردم. سیاهی چشم‌هایش می‌لرزید. لب زد:

— با اون همه حرفی که نگفتم به این جوون...

صدای آقا سید در ذهنم تکرار شد: «نقاط کور!»

دستم را روی دست پر از چروکش گذاشتم و گفتم:

— من خواستم بگم. اما...

با چشم‌های خیس دقیق‌تر نگاهم کرد و من با سری که پایین می‌افتاد

ادامه دادم:

— نخواست بشنوه. گفت هر چی بوده مال گذشته بوده.

نگاه مامانی پوزخند تلخی داشت. دستش را لبه پشتی گذاشت و خودش را به سختی بالا کشید. در همانحال که به طرف آشپزخانه می‌رفت زیر لب گفت:

گذشته و آینده آدما به همدیگه سنجاق شده. مگه می شه از یاد

بره؟!

به جای خالی اش نگاه کردم و بعد دستم را مقابلم گرفتم. انگشترم برق می زد. ساده بود و من دوستش داشتم. به یاد نگاه های خیره آقا سید افتادم وقتی خانم رنجبر انگشتر را به دستم می کرد. لبخند نمی زد. سرخ و سفید هم نمی شد. اصلا رفتارش شبیه هیچ تازه دامادی نبود. یک جورهایی زیادی سنگین بود. برعکس وقت هایی که با من تنها می شد و حرف های گرم و عاشقانه اش هوش از سرم می برد.

به اتاقم رفتم و بی هدف پشت پنجره ایستادم. انگار زندگیم به آن آجرهای قرمز بهمنی گره خورده بود.

بابایی کرخت و خواب زده کتش را می پوشید. با دلخوری نگاهش می کردم. انگار قانون زندگی مان داشت عوض می شد. حالا دیگر به قول مامانی خوبیت نداشت من برای خرید نان از در بیرون بروم و این مسئولیت به بابایی رسیده بود. چه اشکالی داشت؟ خرید دو تانان بربری که این همه حساب کتاب و تظاهر نداشت. تازه گدایی که نمی کردیم. برای هر کدامش باید خداتومن پول می دادیم به شاطر. کجای این کار زشت بود؟!

حرصی و ناراحت سینی استکان های خالی را کنار سفره گذاشتم. مامانی به سختی تن تپش را کنار سفره نشاند و به ترکی گفت:
- ظرف پنیر یادت رفت.

بابایی از در بیرون می رفت. ناراحت بودم. با آن پای لنگش انصاف نبود در این برف و سرما تا سر خیابان برود. موهایم را پشت گوشم زدم و زیر لب گفتم:

... آه...

مامانی خود را به نشنیدن زد. امروز همه از صبح یک جورهایی دماغ بودند. بابایی که کلا حرف هم نمی زد. حتی علاقه اش برای شنیدن اخبار هم کور شده بود انگار. شب قبل را بدون کابوس صدای حیاتی و حسین زاده و بیست و سی گذرانده بودم! با ظرف پنیر از آشپزخانه بیرون آمدم. مامانی داشت جای می ریخت که بابایی با دو نان تازه و داغ از در تو آمد. متعجب نگاهش کردم. فاصله رفتن تا برگشتنش پنج دقیقه نشده بود. کلاه کاموایی اش را از سرش کشید و نان ها را داخل سفره گذاشت. مامانی با ابروهایی بالا رفته پرسید:

— کی رفتی؟ کی نون خریدی؟ کی برگشتی؟

بابایی پای لنگش را کنار سفره دراز کرد. استکانش را جلو کشید و زیر لب زمزمه کرد:

— این جوون برا ما هم نون خریده بود!

با ناباوری نگاهش کردم. مامانی اما با تردید پرسید:

— کدوم جوون؟

بابایی تکه کوچکی از نان را کند و دهانش گذاشت. با همان صدای آرامش جواب داد:

— همین پسر دیگه... آسید ممد حسن!

دلم غنچ رفت. آقا سید من شده بود «آسید ممد حسن!» تازه نان هم که برای مان خریده بود. صبحانه امروز خیلی می چسبید.

نمی توانستم لبخندم را پنهان کنم. نگاهم را دوخته بودم به ظرف پنیر و دلم غش می رفت تکه ای از آن بربری ها را دهانم بگذارم. اما رویش را

نداشتم. مامانی تشراف...

— به جای اینکه بخندی صبحونه تو بخور. می‌ری بیرون ضعیف می‌کنی.

تلفن زنگ می‌خورد. متعجب به تلفن کرم رنگ و قدیمی گوشه هال نگاه کردم. سال تا سال کسی به این خانه زنگ نمی‌زد. مگر خاله ملوک. آن هم نه این وقت صبح! مامانی به سختی روی پا بلند شد. نگاه من و بابایی دنبالش می‌کرد. گوشی را برداشت و بی‌حوصله جواب داد:
— بله؟

اما لحظه‌ای بعد گل از گلش شکفت و جواب داد:

— سلام پسر. صبح شمام بخیر.

آب دهانم را بلعیدم. انگار از امروز باید به این سورپرایزها عادت می‌کردم. مامانی نگاهی به من کرد و دوباره گفت:

— باشه... باشه چشم. بهش می‌گم زود حاضر بشه... چشم... بله... بله ناشتاس. هنوز صبحونه نخورده!

کمی بعد خداحافظی کرده بود. دوباره کنار سفره نشست و گفت:

— آسدم ممدحسن بود. گفت نیم ساعت دیگه میاد دنبالت برید واسه آزمایش!

بی‌اراده به سرفه افتادم. مامانی محکم به پشتم زد و حرصی گفت:

— یواشتر دختر... چرا هول کردی؟

با صورتی سرخ از زور سرفه نگاهش کردم. بابایی به جای او زیر لب گفت:

— چه عجله‌ای داره این جوون؟

حق داشت خوب. عجله آقا سید مرا هم متعجب می‌کرد. گرسنه و ناشتا از کنار سفره بلند شدم. مامانی هم ایستاد و با من و بابایی و ملوک و مقابل آینه

ایستادم. در تصویر آینه چشمم به انگشتر دستم افتاد. آن را مقابلم گرفتم و نگاهش کردم. اما بعد دوباره زل زدم به تصویر بی رنگ و لعابم. یعنی الان باید آرایش می کردم؟! یاد دخترهای دانشگاه افتادم. نه مثل آنها بلد بودم هزار رنگ را به صورتم بپاشم و نه کلا از آن چهره های عجیب و غریب خوشم می آمد. اما این جوری خیلی ساده هم خوب نبود. بود؟!

شکر خدا وسایل زیادی هم نداشتم. شاید اگر کمی فقط کمی گونه هایم را رنگ می دادم از این بی رنگی نجات پیدا می کردم. دکمه های مانتوam را بستم و به مقنعه ام نگاه کردم. بد بود اگر شال یا روسری سر می کردم؟! اما بعدش مدام مجبور بودم موهایم را عقب بزنم. خب آقا سید هم حتما بدش می آمد. یاد مادر و خواهران چادری اش افتادم. یعنی من هم بعدا باید چادر سر می کردم؟! افکارم شلوغ و بی سامان بود.

صدای ماشینی که در کوچه عقب و جلو می کرد نگاهم را به پنجره کشید. آقا سید بود که داشت ماشینش را از پارکینگ درمی آورد. مامانی در اتاق را باز کرد و با نگرانی گفت:

— تزول (زودباش) الان میاد دنبالت!

لبخندم دستپاچه بود. انگار این دو نفر هم مثل من پر از تشویش بودند. مقنعه ام را سر کردم و آن کیف سیاه و زنانه ام را برداشتم. صدای زنگ در که بلند شد مامانی مثل فنر از جا پرید. بابایی هم ایستاده بود. یک لحظه دلم سوخت. دلهره هایشان را درک می کردم. نگفتن خیلی چیزها هیچ فرقی با دروغ گفتن نداشت. ساده گفتم:

— من دیگه می رم.

بابایی آرام گفت:

— واستا!

به عقب برگشتم. از جیبش دسته‌ای پول درآورد و بدون اینکه نگاهم کند آن را به طرفم دراز کرد. چیزی ته دلم لرزید. این روزها انگار بابایی را از اول می‌دیدم. مردی که غیر از گوش کردن به اخبار و دود کردن سیگار به چیزهای دیگری هم فکر می‌کرد. همیشه فکر می‌کرد. اما انگار حالا فرصتی یافته بود تا نگرانی‌های همیشگی‌اش را نشان دهد و تازه می‌فهمیدم نگرانی همه این سال‌هایشان من بودم. دختری که نام فامیلش با آن دو فرق داشت و آنها می‌خواستند راهی خانه بختش کنند. سخت بود. حتما سخت بود!

با دستی که می‌لرزید پول‌ها را از او گرفتم و به سوی در برگشتم. اگر کمی دیگر می‌ماندم حتما اشک‌هایم جاری می‌شد. زیر لب خداحافظی کردم و قدم به راهرو گذاشتم. از پله‌ها که پایین می‌رفتم حس می‌کردم نوک دماغم می‌سوزد. شاید برای اینکه جلوی ریزش آن همه اشک را به زور گرفته بودم. آن زن، عاطفه، محبت ساده این آدم‌ها را با چه چیزی عوض کرده بود؟ یک مشت عقاید کور یا شاید هم به قول آقا سید نقاط کورا جلوی در داخل ماشین منتظرم بود. با دستکشی که دستم بود زیر چشم‌هایم را پاک کردم. از ماشین پیاده شد و با خوشرویی گفت:

— صبح بخیر!

نگاهش کردم و بی‌دغدغه لبخند زدم. خوب بود اگر هر روز صبح با همین صدا از خواب بیدار می‌شدم. و خوب‌تر می‌شد اگر دل این پیرمرده پیرزن کمی، به اندازه یک نخود خوش می‌شد. دور از همه آن دغدغه‌هایی که در تمام این سال‌ها داشتند به آرامشی نصیبی می‌رسیدند. دکتر علوی در ماشین را باز کرد. یک لحظه خنده‌ام گرفت. باز هم من سیندرلا بودم و او پرنس همه.

زمین برفی و لیز بود. نگاهم به او و در باز ماشین بود که یک لحظه تعادلم را از دست دادم. پایم سر خورد و کمی بعد بین زمین و هوا معلق مانده بودم. وحشت زده چشم باز کردم و همان وقت عطر محو آقا سید در دماغم پیچید. با دستکش هایی که دستم بود محکم به شانه اش چنگ زده و دست های او از روی مانتو دور کمرم حلقه شده بود. در آن هوای سرد صورتم داغ شد. خودم را کنار کشیدم و او حلقه دستانش را شل کرد. اما دستکش هایم را رها نکرد. مرا تا وقتی سوار ماشین شدم همراهی کرد و بعد در را بست. نفسم رفته بود. با حالی ملتهب و پریش روی صورتم دست کشیدم. قلبم تند می زد. لحظه ای بعد او هم کنارم نشست و بدون حرفی به راه افتاد. جرات نگاه کردن به او را نداشتم. خوب بود که او هم سکوت کرده بود.

نگاهم به خیابان های شلوغ و لیز بود و ذهنم در چند لحظه پیش گیر کرده بود. نفس بلندی کشیدم و کمی راحت تر روی صندلی نشستم. آقا سید به جلو می رفت و من درست نمی دانستم کجا! مهم هم نبود. آن لحظه مهمترین واقعیت زندگیم بودن او کنارم بود. می توانستم تا آخر دنیا همه جاده ها را به او بسپارم. یقیناً امن ترین راه را برای رسیدن انتخاب می کرد. نیم ساعت، چهل دقیقه. نمی دانم چقدر گذشته بود. اما خوب گذشته بود. نشستن در ماشین آقا سید و همراه شدن با او آن هم وقتی انگشتر نامزدی او در انگشتم بود تجربه شیرین و لطیفی بود.

ترمز کرد و نگاه من به ساختمان بلند کنار خیابان کشیده شد. آزمایشگاه نیروی انتظامی! زیر لب پرسیدم:

- چرا اینجا؟

— اینجا زودتر جواب می‌دن.

باز هم چیزی ته دلم فرو ریخت. وقتی حس کنی مردی هست که برای رسیدن به تو بی‌تاب و عجل همه دقایقش را تندتند خط می‌زند، همه لحظه‌هایت رنگ و بوی عشق می‌گیرد.

از ماشین پیاده شدم و او کنارم ایستاد. بدون حرف دوشادوشم از عرض خیابان گذشت و کمی بعد وارد ساختمان شدیم. تازه آن وقت بود که ترس به جانم چنگ انداخت. من از بوی الکل بیزار بودم!

رنگش پریده بود. قبض گرفتم و کنارش برگشتم. روی نیمکت نشسته و دست‌هایش را درهم قلاب کرده بود. هوای اینجا گرم بود. گفتم:

— دستکشاتو دربیار. اینجا خیلی گرمه.

مثل بچه‌ای حرف گوش کن دستکش‌هایش را درآورد و برق انگشتری‌اش چشمم را زد. بی‌اراده به انگشت سفید و کشیده‌اش نگاه کردم. برای خرید آن انگشتر هیچ سلیقه‌ای خرج نکرده بودم. سر راه از اولین مغازه خرید کرده بودم. اما با همه سادگی عجیب به انگشتم می‌آمد.

کنارش به دیوار تکیه دادم و نگاهم را دوختم به تابلوی دختر سکوت! اسمش را صدا می‌کردند. با سستی از روی نیمکت بلند شد. بی‌اراده با چشم‌هایی باریک شده نگاهش کردم. انگار حال خوشی نداشت. آستین

— خوبی؟

بدون جواب سر تکان داد. زنی با لباس های سفید به اتاقی اشاره کرد. نمی توانستم او را تنها بفرستم. برای دیدن ترس در نگاه آن دختر نیاز به عینک خاصی نبود. به دنبالش رفتم. زن سپیدپوش اخم کرد. خودم را به ندیدن زدم. رها روی صندلی نشست و بازویش را روی دسته آن گذاشت. زن با سرنگی آماده مقابله خم شد و بعد محکم بازویش را بست. نگاهم به رها بود که وحشت زده و بی حال چشم هایش را بست و لبش را گزید. پرستار نمونه گیر با پشت دست محکم روی رگ دست او ضربه زد و رها با ناتوانی سرش را به دیوار پشت تکیه داد. داشت از حال می رفت. بی توجه به پرستار کنارش ایستادم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم. یخ بود. کمی کنارش خم شدم و نجوا کردم:

— رها!

چشم هایش را باز کرد. ترسیده بود. زن با لحنی عصبی گفت:

— چقدرم که بد رگی!

باید حواسش را پرت می کردم. بی توجه به سرو صدای آزمایشگاه

پرسیدم:

— پایان نامه ات به کجا رسیده؟

لب هایش را باز کرد. صدایش خشک و بی حس بود:

— هنوز هیچی!

با نگرانی لبخندی زدم و گفتم:

— خودم کمکت می کنم. دیروز با حاج خانوم حرف زدی؟

فقط سر تکان داد. پرستار هنوز درگیر پیدا کردن رگ او بود و رها هر

لحظه از شدت ترس بی اختیار می لرزید.

— امروز کلاس داری؟

به علامت منفی سرش را تکان داد. با اخمی شیرین گفتم:

— یه وقتایی از زبونتم استفاده کن.

بی حال تر از آن بود که لبخند بزند. با حرص به پرستار نگاه کردم. جای تعلل نبود. صاف ایستادم و با عصبانیت گفتم:

— خانوم اگه نمی تونین ساده ترین کار آزمایشگاهی رو انجام بدین بهتره

تشریف بیرید منزل!

اخم آلود نگاهم کرد. ابرویی بالا انداخت و با لحنی تند پرسید:

— شما چی کاره ای آقا؟ تازه من مقصر نیستم. این خانوم خیلی بدرگه.

با صدای بلند او زنی میانسال به طرف مان برگشت. اما با دیدن من با

عجله به سوی مان آمد. او را می شناختم. قبلا چند باری برای آزمایش های

حاج خانم او را دیده بودم. با لبخندی دستپاچه سلامی کرد و

پرسید:

— خوب هستین آقای دکتر؟

بدون جواب سر تکان دادم. نگاهی به چشم های بسته رها انداخت و

بعد رو به همکار جیغ جیغواش گفت:

— تو برو به اون خانوم برس. من کار ایشون رو انجام می دم.

و با این حرف جای او را گرفت. دوباره کنار رها خم شدم و کمی بعد او

چشم هایش را از سوزش سرنگ محکم روی هم فشار داد. کنار گوشش

نجاوا کردم:

— تموم شد.

پرستار میانسال بند دور بازوی او را باز کرد و جیبی را روی محل

سوزن نگاهش را به من نشان داد. پرسیدم:

@shahregoftegoo

می‌توننی بلند بشی؟

سرش را تکان داد. اما یقین نداشتم که بتواند تعادلش را حفظ کند. زیر بازویش را گرفتم و با هم از آزمایشگاه بیرون آمدیم.

روی نمیکنی نشاندمش و با قدم‌هایی بلند به سوی اتاق نمونه‌گیری مردان رفتم. این آزمایش صوری بود. در هر حال آن عقد کذایی باید انجام می‌شد.

کمی بعد در حالیکه دکمه آستینم را می‌بستم کنارش برگشتم. به نظر بهتر بود. اما هنوز هم رنگ پریده و بی‌حال بود. خواستم زیر بازویش را بگیرم که خجالت‌زده خود را کنار کشید. کنار هم به سوی در رفتیم و در همان‌حال گفتم:

تا بعد از ظهر جواب می‌دن. فقط باید تو کلاس مشاوره شرکت کنیم. سرش را بیشتر پایین انداخت. خودم هم موافق این قسمت نبودم. با لبخندی محو ادامه دادم:

یه ربع بیشتر طول نمی‌کشه. چیزی نگفت. از در شیشه‌ای بیرون رفتیم و از پله‌ها به طبقه دوم رسیدیم. کلاس مشاوره کمی بیشتر از یک ربع طول کشید. رها تمام مدت سرش پایین بود و نگاهش را دوخته بود به موزاییک‌های کف اتاق و من در سکوت به روش‌های جلوگیری از بارداری گوش می‌کردم!

از آزمایشگاه که بیرون آمدیم نزدیک ظهر بود. نگاهی به چهره رنگ پریده رها کردم و بعد در سکوت کنارش پشت فرمان نشستم. ضعف داشت. شاید به خاطر خونی که از رگ دستش گرفته بودند. سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و چشمانش را بست. دستم دور فرمان مشت شده بود. بد بود که این دختر بی‌گناه، بی‌اینکه بداند درگیر این ماجرا شده

بود. همه‌اش به آن روزی فکر می‌کردم که همه چیز را می‌فهمید. آن وقت چه جوابی داشتم که بدهم؟! منی که از عشق برایش گفته بودم.

ماشین را مقابل رستوران کوچکی نگه داشتم و او با خستگی چشم باز کرد. بوی جگر کباب شده فضا را پر کرده بود. با لبخندی گرم گفتم:

— به چیزی اینجا می‌خوریم و بعد من می‌رسونمت خونه!

گونه‌هایش دوباره رنگ گرفت. بی‌اراده به چشم‌هایش نگاه کردم. برعکس همیشه امروز کمی آرایش داشت. البته آن قدر محو که تاثیر زیادی در چهره‌اش نداشت. کمر بندم را باز کردم و پرسیدم:

— می‌تونی پیاده شی؟

با حرکت سر جواب مثبت داد و کمی بعد از ماشین پیاده شد. خودم که میلی به غذا نداشتم. به صندلی تکیه داده و بیشتر با غذا بازی می‌کردم. لقمه‌های رها هم کوچک و با فاصله بود. خیلی کم حرف می‌زد و هیچ وقت خیره نگاهم نمی‌کرد. موبایلش زنگ می‌خورد. آن را از کیفش درآورد و به نام مخاطب نگاه کرد. یک لحظه معذب شد. می‌توانستم حدس بزنم چه کسی پشت خط بود. به هوای شستن دست‌هایم از پشت میز بلند شدم تا او راحت‌تر با شروین حرف بزند. می‌دانستم که همین حالا نریمان خطش را ردیابی می‌کرد.

کمی بعد در حالیکه دست‌هایم را با دستمال کاغذی پاک می‌کردم به او نزدیک شدم. با صدای آهسته‌ای می‌گفت:

— نمی‌تونم شروین... گفتم که باشه برای بعد...

با تک سرفه‌ای حضرم را اعلام کردم. نیم نگاهی به من کرد و بعد با لحنی دست‌پاچه گفت:

— باشه...
@shahregoftegoo

بود. همه‌اش به آن روزی فکر می‌کردم که همه چیز را می‌فهمید. آن وقت چه جوابی داشتم که بدهم؟! منی که از عشق برایش گفته بودم.

ماشین را مقابل رستوران کوچکی نگه داشتم و او با خستگی چشم باز کرد. بوی جگر کباب شده فضا را پر کرده بود. با لبخندی گرم گفتم:

— به چیزی اینجا می‌خوریم و بعد من می‌رسونمت خونه!

گونه‌هایش دوباره رنگ گرفت. بی‌اراده به چشم‌هایش نگاه کردم. برعکس همیشه امروز کمی آرایش داشت. البته آن قدر محو که تاثیر زیادی در چهره‌اش نداشت. کمربندم را باز کردم و پرسیدم:

— می‌تونی پیاده شی؟

با حرکت سر جواب مثبت داد و کمی بعد از ماشین پیاده شد. خودم که میلی به غذا نداشتم. به صندلی تکیه داده و بیشتر با غذا بازی می‌کردم. لقمه‌های رها هم کوچک و با فاصله بود. خیلی کم حرف می‌زد و هیچ وقت خیره نگاهم نمی‌کرد. موبایلش زنگ می‌خورد. آن را از کیفش درآورد و به نام مخاطب نگاه کرد. یک لحظه معذب شد. می‌توانستم حدس بزنم چه کسی پشت خط بود. به هوای شستن دست‌هایم از پشت میز بلند شدم تا او راحت‌تر با شروین حرف بزند. می‌دانستم که همین حالا نریمان خطش را ردیابی می‌کرد.

کمی بعد در حالیکه دست‌هایم را با دستمال کاغذی پاک می‌کردم به او نزدیک شدم. با صدای آهسته‌ای می‌گفت:

— نمی‌تونم شروین... گفتم که باشه برای بعد...

با تک سرفه‌ای حضووم را اعلام کردم. نیم نگاهی به من کرد و بعد با لحنی دستپاچه گفت:

— باشه... می‌زنم...
@shahregoftegoo

منتظر خدا حافظی او نشد و تماس را قطع کرد. مقابلش نشستیم و بی مقدمه پرسیدم:

— دوست بود؟

با نگرانی نگاهم کرد. شانه‌ای بالا انداختم و حرفم را کامل کردم:

— همون که دیروز رفته بودی دیدنش؟

نگاهش را از من گرفت. حالا آشکارا اخم کرده بود. موبایلش را در کیفش انداخت و بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

— شاید بهتر باشه حرف بزنیم. درباره خیلی چیزا... درباره...

ادامه این بحث به جاهای بدی می‌رسید. قرار نبود او از گفته‌هایش بگوید. قرار نبود مرا بر سر دوراهی انتخاب بگذارد. من انتخاب دیگری نداشتم. رها گره خورده بود به پرونده‌ای که نقاط کور زیاد داشت. دیگر مجالی برای باز کردن نقاط کور گذشته او نداشتم. از پشت میز بلند شدم و گفتم:

— بریم!

بارنجش نگاهم کرد. لبخندی نیم‌بند زدم و با صدایی که بیشتر به پیچ شبیه بود ادامه دادم:

— دوست ندارم این پسر رو ببینی. اگه پیش از این دوست بوده، از حالا به بعد دیگه نیست. شروین تموم شد!

با نفسی بلند نگاهش را از من گرفت. بی‌انصافی می‌کردم. شروین جزئی از گذشته رها بود. گذشته‌ای که به خانه خاتم ناتالی می‌رسید. آن زن نیمه دیوانه‌ی مست، کنار گریه‌های پسر بچه هفت ساله‌ای که در کودکی چیزهای جالب می‌گفت و دیروز در راه از خانه همه آن

گذشته پر دردشان محرم هم بودند. شاید هم مرهم بودند برای هم.
می دانستم که رها از شروین با کس دیگری نمی تواند از وحشت آن
روزها حرف بزند. لحظه هایی پر از استیصال و غم و بهت و ترس در
سرزمینی که... خانه اش نبود!

فصل چهارم

نگاهم به فرکانس های آبی و سیاه مانیتور رایانه نریمان بود که روی ریتم خاصی بالا و پایین می شدند. تا سر حد امکان سرم را نزدیک برده و با ابروهایی پر گره به آخرین تماس تلفنی رها گوش می کردم: «رها... بابا...» نریمان موج ها را عوض کرد و دوباره صدا از اول پخش شد: «رها... بابا...» خانم شریفی و اشکان هم پشت سرم به کامپیوتر زل زده بودند. با صدای خشکی گفتم:

— پارازیت شو بگیر.

چند پنجره جدید روی صفحه باز کرد. نقاط بالانس را تغییر داد و دوباره صدا را از نو پخش کرد: «رها... بابا...» نفسی بلند کشیدم. همه اش همین بود: «رها... بابا...» با صدایی که شبیه ناله بود و انگار از جایی وسط خیابان به گوش می رسید. می شد صدای حرکت و بوق ماشین ها را شنید. به عقب برگشتم و از اشکان پرسیدم:

— ردیابی شده؟

با ورقه ای در دست به طرفم آمد و در همان حال که آدرس را به دستم می داد جواب داد:

— از یه تلفن عمومی تو مرکز شهر.

با شتاب پرسیدم:

— اطرافش... که دور بین مدار بسته

داشته باشه، نبود؟

با تاسف سرش را تکان داد. نومیدانه به آدرسی که دستم بود نگاه کردم. از خانه کریم خلج خیلی دور نبود. برگه را به دست اشکان دادم و رو به شریفی گفتم:

— باید مژگان رو ببینم.

پا کوبید و از اتاق بیرون رفت. به ساعت نگاه کردم. نزدیک نه صبح بود. دو ساعت دیگر باید می رفتم دنبال رها. امروز مجلس عقد داشتیم! مقابل مژگان در اتاق بازجویی روی صندلی نشستیم. نگاهش را به میز دوخته بود. دور چشمان او هم هاله ای کبود افتاده بود و چهره اش را تکیده و پیر نشان می داد. با نگاهی خیره و صدایی محکم و بی مقدمه پرسیدم:

— سیاوش مریضه؟

حرکت ناگهانی اش عجیب بود. مبهوت سرش را بلند کرد و بدون هیچ حرفی به صورتم زل زد. پس حدسم درست بود. آن صدای ضعیف و خشنوار که پر از حسرت لب می زد: «رها... بابا...» نمی توانست متعلق به یک آدم سالم باشد.

ابرویی بالا انداختم و با خونسردی بیشتری ادامه دادم:

— باشه. حرفی نزن. مثل همه این مدت سکوت کن. بالاخره خودمون

پیداش می کنیم.

دوباره نگاهش را از من گرفت. عجیب بود که مقاومت این زن نمی شکست. نفسی گرفتم و باز هم بی حاشیه گفتم:

— تا دو ساعت دیگه ازدواج می کنم.

سرش را با مکث بالا گرفت. به چشمانش خیره شدم و حرفم را تکمیل کردم:

— بارها... دخترت!

دیدن آن قطره‌ای که در چشمش می‌لرزید خیلی هم کار سختی نبود.
سری تکان دادم و با تاسف دوباره گفتم:

— سیاوش با رها تماس گرفته و از حالا به بعد دخترت می‌شه پل ما
برای رسیدن به اون آدم. با خودت فکر کن ببین اون عقاید مسخره ارزش
قربانی کردن دخترتو داره؟

اشک از چشمش افتاد و از کنار بینی اش لیز خورد. سرم را جلوتر بردم
و بالحن نرم‌تری گفتم:

— کافیه جای اون آدمو بگی. کافیه با ما همکاری کنی. اون وقت قول
می‌دم که دخترت هیچ آسیبی نمی‌بینه. بچگیاش سخت گذشته مرگان؛
برای یه بارم که شده در حقش مادری کن... بعد از همه این اتفاقا اونیه که
از همه بیشتر خرد می‌شه رهاست. با... با مهر طلاقیه که قبل از
شناسنامه‌اش روی پیشونیش می‌خوره! اونم به خاطر چه کسانی؟ به خاطر
پدر و مادری که هیچ محبتی بهش نکردند و بدون هیچ احساس مسئولیتی
فقط به این دنیا دعوتش کردن.

سرش را پایین انداخت. حالا آشکارا شانه‌هایش تکان می‌خورد. با
خودش درگیر بود. اما وقت زیادی برای خود درگیری‌های روحی او
نداشتم. با اصرار بیشتری گفتم:

— می‌دونم که تو هیچ‌کدوم از ترورهایی که اتفاق افتاده نقشی نداشتی.
می‌دونم که تو عملیات فروغ و چلچراغ شرکت نکردی. می‌دونم که توی
اشرف بیشتر شبیه یه زندونی بودی. قسم می‌خورم توی دادگاه کمکت
می‌کنم. برات تخفیف می‌گیرم. فقط کافیه کمک‌مون کنی.

جوابم

از پشت میز بلند شدم و با لحنی پر از تاسف ادامه دادم:

— اگه هنوز به جو وجدان و شرف داشته باشی، از خودت شرمند می‌شی که برای دخترت هیچ کاری نکردی!

این را گفتم و از اتاق بیرون رفتم. وقت زیادی نمانده بود. شریفی مرگان را به اتاقش می‌برد. سفارشات لازم را به نریمان کردم و با کیفی که دستم بود از ساختمان بیرون رفتم.

آن صدای ضعیف در مغزم می‌کوبید. «رها... بابا...» و بدتر از آن نگاه‌های ساده رها بود که از مقابل چشمانم دور نمی‌شد. بعد از همه این اتفاقات چه بلایی قرار بود سر او بیاید؟ دختری که گذشته‌اش سوخته بود و بعد از این باید نام مطلقه را هم با خود یدک می‌کشید. روی صندلی پشت ماشین سیاه نشستم و راننده زود به راه افتاد. در تاریکی فضا یکی از آخرین عکس‌هایش را از کیفم درآوردم و مقابلم گرفتم. کنار خیابان منتظر تاکسی بود و مثل همیشه چهره‌اش نگران به نظر می‌رسید. دختری که بدون هیچ گناهی محکوم بود تاوان گناه بقیه را پس بدهد.

موبایلم زنگ می‌خورد. مقابل سازمان بازنشستگی کشوری از ماشین پیاده شدم. ماشین خودم کمی بالاتر در خیابان شهید گمنام پارک بود. با ریموت درها را باز کردم و در همانحال جواب دادم:

— دارم میام حاج خانم.

منتظر جوابش نشدم و تماس را قطع کردم. پشت فرمان نشستم و آینه را تنظیم کردم. در همانحال به خودم نگاه کردم. یعنی هدف وسیله را توجیه می‌کرد؟!

حاج خانم و دخترها تازه از در منزل بیرون آمده بودند که مقابل‌شان پارک کردم. نگاه مادر اخم‌آلود بود. به ساعتش اشاره کرد و سرش را تکان

داد. دست‌هایم را به نشانه تسلیم بالا بردم و از ماشین پیاده شدم. دخترها هم بودند. زهرا با لبخند و زینب مثل تمام این مدت اخم کرده. دایی جواد و همسرش هم آمده بودند. با او دست دادم و حال زن دایی را جویا شدم. در همان حال چشم گرداندم. از خاله و آقا ناصر خبری نبود. حاج خانم زنگ منزل خلج را زده بود. دسته گلی را که از قبل تهیه کرده بودم از روی صندلی برداشتم. پر بود از گل‌های سفید مینا و نرگس با روبانی سفید. ساده و در عین حال زیبا بود. درب منزل آقای خلج باز شد و همان وقت احسان هم با همسرش ریحانه از راه رسیدند. از دور با حرکت سر جواب سلامش را دادم و به طرف پیرمرد رفتم. همان کت و شلوار خاکستری روز خواستگاری را به تن داشت. با او دست دادم. باز هم نگاهم نکرد. یک جورهایی انگار شرمنده بود. مادر بزرگ رها پشت سرش با لبخندی پت و پهن جواب سلامم را داد و بعد از او چشمم به رها افتاد. پشت سر مامانی‌اش با سری پایین آهسته قدم برمی داشت. مانتو و شلوار سفید با شالی بلند و همرنگ به سر داشت. آرایش ملایمی روی صورتش بود که ملاحظت چهره ریزنقش و زیبایش را بیشتر می کرد. نگاهم نمی کرد و من با آن همه مشغله ذهنی دلم می رفت که یک نظر سرش را بلند کند. بی اینکه اختیاری روی نگاهم داشته باشم، میخ آن قدم‌های آرام و کوتاهش بودم. در آستانه در حیاط که ایستاد بی حرف دسته گل را به طرفش گرفتم. گونه‌هایش رنگ گرفت و دستش را جلو آورد. زن دایی بی مقدمه مشتی نقل رنگی به سرمان پاشید و صدای کف زدن ریحانه و زهرا گوشم را پر کرد. ضربان قلبم تند شده بود. یقین داشتم اگر کمی دیگر به آن حال می ماندیم همه چیز را بهم می زد. احسان حالم را فهمید که با عجله گفت:

— بفرمایید سوار شوید. داره دیر می شه. حاج آقا چند جای دیگه هم

وعده کردن.

این را گفت و دستش را پشت پیرمرد گذاشت و او و مادر بزرگ رها را به طرف ماشین خودش هدایت کرد. دوشادوش رها به طرف ماشین رفتم. زهرانق زد:

— کاش گل می زدی به ماشین داداش؟

حالم بدتر از آن بود که به این چیزها فکر کنم. در جلو را برای رها باز کردم و او در سکوت با دسته گلی که میان مشتش بود سوار شد. ماشین را دور زدم و کنارش نشستم. ذهنم قفل شده بود انگار. حتی درست آدرس دفتر عقد را به یاد نداشتم. منتظر ماندم تا احسان زودتر راه بیفتد. اما همان وقت صدای بوق بوقی که می کرد روی اعصاب خرابم خط کشید.

به راه افتادم. توان نگاه کردن به رها را نداشتم. روی صندلی جمع نشسته و نگاهش را دوخته بود به میناهای سفیدی که دستش بود. کاش می توانستم بختش را مثل لباسش سفید کنم اما نمی شد. رها راه رسیدن ما به آن نامرد بود و بعد از آن...

نمی توانستم به بعدش فکر کنم. به اینکه سازمان مرا برای طلاق رها تحت فشار می گذاشت. به اینکه نمی توانستم با دختر سمندر، قاتل پدرم زیر یک سقف زندگی کنم؛ نمی خواستم به نگاه های پر از کینه زینب فکر کنم و شماتت های پر از تاسف حاج خانم! حالا وقت فکر کردن به هیچ کدام از این مصیبت ها نبود!

سرعتم زیاد بود انگار، که او وحشت زده دستش را به داشبورد زد و خیلی خفیف جیغ کشید. در حین رانندگی نیم نگاهی به نیمرخ ترسیده اش انداختم و پوزش خواهانه پرسیدم:

— ترسو ندمت؟

لبش را گزید. چقدر این دختر ناز داشت و من چقدر حالم بد بود! جدا از همه مسئولیت‌هایی که داشتم، حالا احساسات مردانه‌ام بود که به جوشش می‌افتاد. آیا می‌توانستم مقابل این دختر زیبارو و ملیح خوددار باشم؟!

احسان ایستاد و پشت سرش من ناشیانه روی ترمز کوبیدم. رها به جلو کشیده شد و من وحشت زده به طرفش خیز برداشتم. شانس آورد که کمر بند بسته بود. با رنجش نگاهم کرد. با شرمندگی گفتم:

— ببخش...

اخم نگاهش باز شد و لبخند زد. یک مرد از زندگی چه می‌خواست؟ بیشتر از داشتن همسری که خیلی ساده می‌بخشید؟ به سادگی رها، با آن نگاهی که نازش دیوانه‌ام می‌کرد؟!

بقیه زودتر از ما جلوی محضر ایستاده بودند. با هم پیاده شدیم. بادی زودگذر دنباله رویان گل‌های رها را به بازی گرفته بود. برایش راه باز کردم و زن دایی باز هم جلوی محضر نقل به سرمان پاشید. حالم بدتر شد. کاش این بازی زودتر تمام می‌شد. از پله‌ها بالا رفتیم. دفتر خلوت بود. حاج آقا با دیدن مان متبسم به استقبال مان آمد. حرف‌هایش را با احسان نمی‌شنیدم. خنده‌های زن دایی و ریحانه و لبخندهای حاج خانم و مادر بزرگ رها را هم نمی‌شنیدم. در ذهنم فقط یک صدا تکرار می‌شد. «رها... بابا...» و نگاهم فقط پی نگاه گریزان او بود. دختری که حالا محجوبانه کنارم روی مبل‌های اتاق عقد نشسته و به آینه خاک‌آلود محضر چشم دوخته بود. زهرا قرآن را به دستش داد. رها در سکوت آن را بوسید و بازش کرد. نفسم را در دهنم حبس کردم. احسان مدارک را تحویل عاقد داد و

من با دستمال عرق پیشانی‌ام را پاک کردم. عاقد پرسید:

— مهریه چقدر تعیین شده؟

مبهوت نگاهش کردم. درباره این موضوع صحبت نکرده بودیم.

خواستم حرفی بزنم که پیرمرد با صدایی آرام جواب داد:

— پنج سکه... به نیت پنج تن آل عبا!

این را گفت و نگاه کوتاهی به من کرد و زیر لب ادامه داد:

— البته اگه شما هم راضی باشید.

دهانم قفل شده بود. حاج خانم با لبخندی مهربان رو به رها ادامه داد:

— به اضافه یه سفر حج که بر ذمه آقا داماد می‌مونه!

لبم را با زبان تر کردم. نگاهم از مادر گذشت و به سوی احسان

چرخید. انگار حال‌م را فهمید که سرش را تکان داد. صدای عاقد در

سکوت جمع پیچید:

— النکاح سنتی فمن رقب عن سنتی فلیس منی....

برای هزارمین بار عرق پیشانی‌ام را پاک کردم. زهرا و زینب پارچه

سفیدی را بالای سرمان نگه داشته بودند و ریحانه قند می‌سایید. در آینه

خاک آلود محضر به رها نگاه کردم. آرام بود. آرام‌تر از من که با همه افکار

نابسامانم بی‌تاب نگاهش بودم. زن دایی بود که گفت:

— عروس رفته گلاب بیاره!

ضربان تند قلبم از روی پیراهن معلوم بود. دست‌هایم خیس عرق

بودند و احتیاج به هوای آزاد داشتم. صدای محجوبش در گوشم پیچید:

— با اجازه مامانی و بابایی و بزرگترا... بله!

چشم‌هایم را بستم و لب‌هایم را محکم گزیدم. صدای کل کشیدن

زن دایی حال‌م را بد می‌کرد. دوباره مشت زدن را به یاد می‌آورد. باید

نفس می کشیدم. بی ملاحظه از روی مبل بلند شدم و به طرف پنجره رفتم.
حاج خانم رها را می بوسید. لای پنجره را باز کردم و باد سردی به پوست
خیس صورتم خورد. احسان آهسته کنار گوشم گفت:
- خودتو جمع کن پسر!

بلند و پی در پی نفس کشیدم. زن دایی با خنده گفت:
- عروس خانوم دل پسر مون رو بد جور برده که بنده خدا نفس کم
آورده!

احسان بازویم را فشار داد. دوباره به عقب برگشتم و بدون نگاه به
کسی کنار رها نشستم. عاقد با خنده پرسید:
- وکیلیم آقا داماد؟

با دستمال چروک پیشانی ام را پاک کردم و کوتاه جواب دادم:
- بله!

باز هم صدای کف و کل بقیه حالم را بد کرد. رها محجوبانه لبخند
می زد و از تبریکات بقیه تشکر می کرد. زهرا حلقه ها را مقابل مان گرفت.
به آن رینگ های ساده و بی نگین نگاه کردم. سلیقه رها بودند. حلقه اش را
برداشتم و او آرام دستش را مقابلم گرفت. دستش را گرفتم و حلقه اش را
به انگشتم کردم. دستش گرم بود. چیزی مثل جریان برق به سرعت از
بند بند وجودم گذشت. دستم را عقب کشیدم. حلقه ام را برداشتم و منتظر
نگاهم کرد. با مکث دستم را بالا آوردم. حلقه ام را به انگشتم نشاندم و من
میان کف زدن بقیه به آن رینگ ساده سفید نگاه کردم. آخر این بازی به
کجا می رسید؟!

زینب ظرف عسل را مقابل مان گرفت. با کلافگی نگاهش کردم.
انگشتش شیرین بود. عسل زدم و

مقابل دهان رها گرفتم. با ناز دهانش را باز کرد. موبایلم زنگ می خورد. با دست دیگرم موبایل را از جیب کتم درآوردم و به صفحه آن نگاه کردم. نام نریمان مبهوتم کرد. دستم را عقب کشیدم و با پوزشی زیر لبی از کنار رها بلند شدم. کنار پنجره رفتم و جواب دادم:

— بله؟

حاج خانم گردنبندی به گردن رها می انداخت و مادر بزرگ رها در حال باز کردن بند ساعت مردانه ای بود.

نریمان کوتاه جواب داد:

— اصرار داره با شما حرف بزنه.

نگاهم به رها بود که گفتم:

— گوشو بده بهش!

احسان کمی دورتر به من خیره شده بود. صدای ملتمس مژگان در

گوشم پیچید:

— با دخترم بازی نکن!

رها لبخند می زد و ذوق زده به گردنبندش نگاه می کرد. نفسم رفته بود.

لب زدم:

— عقد کردیم!

صدای حق هقش در گوشم پیچید. نالید:

— تو رو خدا... جون هر کی دوست داری بدبختش نکن.

قدرت حرف زدن نداشتم. حالا و این لحظه برعکس تمام آموزه هایم

مثل یک جوان احساساتی رفتار می کردم. میان گریه دوباره نالید:

— می خوام ببینمش.

کوتاه جواب دادم:

— نمی شه.

به التماس افتاد:

— بذار ببینمش... بعدش...

سکوت کرد و من با شتاب پرسیدم:

— بعدش چی؟

صدای گریه هایش اعصابم را بهم می ریخت. نجوا کرد:

— بعدش... بعدش حرف می زنم.

لبم را محکم گزیدم. چه دیر به فکر افتاده بود. بدون حرف تماس را

قطع کردم و قدمی به طرف سفره عقد رفتم. نگاهم به رها بود که

مادر بزرگش گفت:

— قابل شما رو نداره!

متعجب به طرفش برگشتم. ساعتی مردانه را به طرفم گرفته بود. حالا

همه چیز برای خجالت زدگی من کافی بود انگار. دستم را جلو بردم و او

ساعت را به دستم کرد. بندش را بستم و نگاهم روی حلقه سفیدم

نشست. همه چیز خیلی زود داشت تمام می شد. نگاهم را بالا کشیدم و رو

به رها کوتاه و آرام گفتم:

— باید جایی بریم.

داشت می خندید که نگاهم کرد. چشم هایش حالا پر از آرامش بود.

انگار آن دختر ده ساله ترسو و گریان یکباره رفته بود. قلبم سنگین می زد.

خیلی سنگین.

زن دایی با خنده ای پر طعنه گفت:

— فکر نکن می تونی از زیر نهار دامادی در بری پسر!

هیچ حالی برای هیچ کس نبود. قطعاً چشم من نگاه رها

بود که حالا کم کم جدی می شد و رنگی از نگرانی می گرفت.

احسان قدمی جلو گذاشت و پیش دستی کرد:

— اگه اجازه بدین من در خدمتتونم. اصلا نهار امروز مهمون من. الان

اجازه بدین این دو تا کفتر عاشق یه کم تنها باشن.

گونه های رها باز هم رنگ گرفت. سنگین از روی مبل بلند شد. باید

زودتر می رفتیم. حاج خانم با ابروهایی در هم اشاره ای کرد. چیزی نگفتم.

اصلا توانی برای حرف زدن نداشتم. فقط باید می رفتیم.

رها قدمی به طرف پدر بزرگش برداشت. نگاهش شرم زده و محجوب

بود. زیر لب پرسید:

— اجازه می دی بابایی؟

پیرمرد بدون حرفی کمی خم شد و پیشانی او را بوسید. چقدر هوای

اینجا خفه بود. دستم به طرف یقه ام رفت و دکمه اول آن را باز کردم.

پیرمرد قدمی به طرفم آمد. برعکس گذشته حالا نگاهم می کرد. دستش را

به طرفم گرفت. سرد و بی حس با او دست دادم. با صدایی آرام گفت:

— از حالا به بعد رها امانت دستت پسر. مواظبش باش.

حالا چقدر عمل کردن به این جمله کوتاه در نظرم سخت بود.

می توانستم مواظبش باشم؟ مواظب دختری که کودکی اش سوخته بود و

جوانی اش داشت فدای حماقت آشکار والدینش می شد.

مادر بزرگ رها پا پیش گذاشت. چشم هایش خیس بودند. با گوشه

رو سری نم چشم هایش را گرفت و بغض آلود گفت:

— راهای من پدر و مادر نداره. بچگی اش سخت گذشته. از حالا به بعد

همه گشش تویی پسر. پناهش باش!

لبم را بین دندان هایم می فشردم. می آوردم و

چقدر هوای اینجا خفه و سنگین بود. بدون اینکه اختیاری روی حرکاتم داشته باشم بازوی رها را فشار دادم. با نگاهی خندان و شرم زده و با دسته گلی که هنوز دستش بود از میان بقیه گذشت. زن دایی کل کشید و زهرا مشتی نقل روی سرمان پاشید و من باز هم نفسم رفت. حاج خانم دست می زد که از مقابلش رد شدم. می خندید و شاد بود. بعد از بیست و هفت سال امروز اولین بار بود که نگاهش را به معنای واقعی شاد می دیدم. بعد از سال ها تنهایی و غصه های پنهانی حالا از دامادی پسرش می خندید. ملکه صبور من!

کنار رها از پله ها پایین رفتم. هنوز تصاویر چند لحظه قبل مقابل نگاهم بود. پیرمرد که می خواست مواظب نوه اش باشم و پیرزن که با التماس می خواست به «راهایش» پناه بدهم و... مادرم. زنی که بیست و هفت سال از عمر و جوانی اش در سکوت و حشتناک ذهنی اش گذشت. بدون همدم و هم نوا روزهایش را به شب رساند و بچه هایش را بزرگ کرد. قدم هایم سست بود.

در جلو را برای رها باز کردم و او با نگاهی خندان روی صندلی نشست. حالا تصاویر ده سالگی های او بود که برایم زنده می شد. دختری ترسیده و گریان و بی پناه. با رد سوختگی هایی که روی گردن و دست هایش باقی بود. با تنی زخمی و له شده.

حالا رها کنارم بود و می خواست از من پناه بگیرد. بی پناهی همه روزهای رفته اش را من باید جبران می کردم. من! پسر شهید سید حسین علوی! شهید ترور!

در حین رانندگی دیدم که دستش را مقابلش گرفت و با عشق به حلقه اش نگاه کرد. بعد سرش را به طرفم گرفت و با سادگی گفت:

— قشنگه.

بدون حرفی نفس بلندم را فوت کردم. صاف تر نشست و با همان لبخند شادش پرسید:

— کجا می ریم آقا سید؟

باید چه جوابی می دادم؟ می گفتم می ریم خانه امن؟ یا می ریم دیدن مادرش؟ سکوتی که طولانی شد با نازی که دیوانه ام می کرد. لب زد:

— آقا سید!

وقت خوبی برای جوشش آن همه حس های غلیظ مردانه نبود! بدون اینکه نگاهش کنم با صدایی که ناخواسته پراز اخم شده بود گفتم:

— جای بدی نمی ریم.

کمی نگاهم کرد. اما بعد به صندلی اش تکیه داد و صدای نفس آزادش در گوشم پیچید. مثل بچه های تخس نق زد:

— قرار نیست از همین روز اولی اخم کنین. آقا سید!

پشت چراغ قرمز ایستادم و با خستگی به طرفش برگشتم. لب هایش آویزان شده بودند و هیچ بعید نبود به گریه بیفتد. دست دراز کردم و چانه اش را بالا کشیدم. نگاه عسلی اش می لرزید. با انگشت شصت کنار لبش را نوازش کردم و لب زدم:

— قهری؟

ناز کرد:

— بله!

نگاهش را به من نمی دوخت و من دیوانه این بودم که گرمای نفس هایش را روی گردنم حس کنم. چه می شد اگر کمی نزدیکتر می شدم؟! رها همسرم بود. همسر قانونی ام. از لحاظ آیینی

که به دلیل این محرمیت فکر نمی‌کردم. گرمای دست‌های رها برایم بس بود.

بوق ماشین پشت سری مرا از او هامم جدا کرد. دوباره نگاهم را دوختم به انتهای راهی که نمی‌دانستم به کجا می‌رسید! حالا در خیابان خلوت‌تری بودیم. شیشه‌ها بالا بودند و هوای ابری به شاعرانگی این ملاقات دامن می‌زد؛ اگر آن همه ذهن و افکارم شلوغ نبود! دلم یک جای خلوت و ساکت می‌خواست. جایی که فقط من بودم و رها بدون هیچ فکر مزاحمی. بدون گذشته و آینده کنج تختی که می‌شد نفس‌های ملتهبش را شمرد. در سکوت ماشین یکباره و بی مقدمه نجوا کرد:

— من... من خیلی دوست دارم آقا سید!

گوش‌هایم تیر کشیدند. نفسم رفت و ناخواسته دست‌هایم دور فرمان محکم شدند. در سکوت نگاهش کردم. سرش پایین بود. اما نمی‌توانست سایه قرمز رنگ گونه‌هایش را پنهان کند. دستش را گرفتم. سرش بیشتر به گردنش چسبید. با نگاهی که دوخته به آن پلک‌های پایین افتاده بود دستش را بوسیدم و بعد با نفسی که دیگر به تناوبش ایمانی نداشتم بیشتر پایم را روی گاز فشار دادم.

وسط یوسف‌آباد بودیم. به ساعت نگاه کردم و بعد چشم چرخاندم. کمی جلوتر از میدان فرهنگ راننده منتظرمان بود. ماشین را کناری پارک کردم. کمر بندم را باز کردم و به طرفش برگشتم. متعجب اول نگاهی به خیابان انداخت و بعد به سمت من برگشت. نجوا کردم:

— باید پیاده شیم.

@shahregoftegoo

نگاهش دود می‌زد. با تردید دوباره پرسید:

— کجا می ریم؟

دستی به صورت داغم کشیدم و به جای جواب پرسیدم:

— به من اعتماد نداری؟

خجالت کشید که لبش را گزید. دستش به طرف دستگیره رفت. قبل از آنکه پیاده شود به دستش چنگ زدم و او متعجب به طرفم برگشت. لب هایم را با زبان تر کردم و با صدایی پایین پرسیدم:

— یه قراری گذاشته بودیم. اون روز بارونی... یادت که نرفته؟

ابروهایش بهم نزدیک شدند. پوست دستش را نوازش کردم و دوباره گفتم:

— قرار شد همه حرفاتو به خودم بگی. هر کی اذیت کرد... حتی اگه من اذیت کردم.

به چشم هایم زل زده بود. آن دسته گل سفید هنوز هم دستش بود و روبانش با هزارچین روی مانتوی سفیدش افتاده بود. با لبخندی که نرم روی لب هایش می نشست نجوا کرد:

— هیچ وقت اذیتم نکن محمد!

جریان خونی را که یکباره در عروقم به جوشش افتاده بود حس می کردم. رها از ماشین پیاده شد و نگاه ملتهب من به دنبالش رفت. او چه می دانست؟ چه می دانست که من در آستانه دیوانگی بودم.

درهای ماشین را بستم و به آن سوی میدان نگاه کردم. رها آهسته کنارم قدم برمی داشت و با وسواس عجیبی آن دسته گل هنوز هم دستش بود. کمی که نزدیک شدیم سرش را بلند کرد و با دیدن آن ماشین سیاه آشکارا اخم کرد. نفس آزادی کشید و رو به من با دلگیری پرسید:

— بازم خونه مسلمان؟

با همه بی حالی خنده ام گرفت. کنار ماشین ایستادیم. خوب بود که آن مرد از ماشین پیاده نمی شد. شالش را کمی جلو کشیدم و موهای روشنش را زیر آن جا دادم. گفتم:

- خوب می شه اگه یه کم به من اعتماد کنی.
لب هایش کش آمدند و اخم صورتش زود پر کشید. در ماشین را باز کردم و بعد از او سوار شدم. راننده بدون حرف به راه افتاد. باز هم دیدن آن فضای تاریک حالم را بد می کرد. به رها نگاه کردم و او با سادگی و نازی بی حد سرش را روی شانهم گذاشت. لبم را محکم جویدم. خوب بود که عامل سوم از این ماموریت حذف شد!

از بالا چیز زیادی از صورتش پیدا نبود. بی اراده دستم را از پشتش رد کردم و در فضای نیمه تاریک ماشین دستم دور کمرش حلقه شد. سرش روی قلبم بود و حالا به آسانی می توانست صدای ضربان تند قلبم را بشنود. امروز همه چیز را می فهمید. اما قبل از آن باید یقین می کرد، کنار همه مسئولیت هایی که داشتم، بدون اینکه به سمندر و مژگان فکر کنم، خاطرش برایم عزیز است.

با دست آزادم حلقه انگشتش را نوازش کردم و کنار گوشش نجوا کردم:

- برام خیلی عزیزی رها، اینو هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی فراموش نکن.

حرفی نزد. فقط انگشتانش میان انگشتانم گره خورد. نگاهم به دستش کشیده شد. کوچک و ظریف بود. درست مثل خودش که همین حالا مثل کودکی در آغوشم خزیده بود. محکم تر انگشتانش را فشار دادم و دوباره گفتم:

— هیچ وقت از من دلگیر نشو. من یه مسئولیت خیلی سخت دارم. به خاطر اون ممکنه خیلی کارها انجام بدم. یادت باشه هیچ وقت دلم نمی خواد تو از من ناراحت بشی.

از روی سینه‌ام بلند شد. نگاه کردن به آن چشم‌های عسلی از آن فاصله کوتاه و در آن فضای نیمه تاریک نفسم را می‌برد. لبخندش شیرین بود. جواب داد:

— قرار شد هر کی اذیتم کرد به خودت بگم.

لبخندش عمیق‌تر شد و با شیطنت ادامه داد:

— تو هم اگه اذیتم کردی به خودت واگذار می‌کنم.

از آن فاصله کوتاه فقط نگاهش کردم. حرفی نمانده بود. او همه چیز را در یک جمله شیرین و پراز شیطنت خلاصه کرده بود. بعد از این پرونده من می‌ماندم و وجدانی که هیچ وقت آرام نمی‌گذاشت. نفسی کشیدم و در سکوت روی سینه‌ام زدم. مثل گربه‌ای ملوس دوباره سرش را روی قلبم گذاشت و دستش میان دستم قفل شد. دلم یک نفس رها می‌خواست. فقط رها، بدون هیچ فکر و هیچ خاطره‌ای اما نمی‌شد.

می‌دانستم که این اولین و آخرین لحظه‌های خوش و شاعرانه‌مان بود. بعد از امروز دنیای مان از هم جدا می‌شد.

سفر یکی دو ساعته مان به انتها رسیده بود. راننده وارد حیاط شد و ایستاد. رها سرش را از روی سینه‌ام برداشت و من در سکوت نگاهش کردم. نمی‌توانستم ببوسمش؛ نه وقتی پشت پرده حائل دو مرد غریبه و نامحرم نشسته بودند و نه وقتی این همه با خودم درگیر بودم.

نگاهم را از او گرفتم و زودتر پیاده شدم. پشت سرم پایین آمد. بی‌اراده دستش را از او گرفتم. او ایستاد و من شاوران به سمت دروازه رفتم.

توان هیچ واکنشی را نداشتم. راه را باز کردم و کنار هم به سوی عمارت رفتیم یا به قول او، خانه مستضعفان!

وارد شدیم و من به کاناپه اشاره کردم. نمی دانم یاد چه چیزی می افتاد که هر بار با دیدن اینجا به خنده می افتاد! گفتم:
- به کم باید منتظر بمونی. اشکالی که نداره؟

سر تکان داد. موهایش روی پیشانی اش ریخته بود. مقابلش ایستادم و شال سفیدش را جلو کشیدم. با نگاهی که بالا آمده بود حرکات دست های مرا دنبال می کرد. آهسته گفتم:

- دوست ندارم موها تو کسی ببینه.
با اخمی شیرین جواب داد: *الحمد لله*.
- اینجا که کسی نیست.

لحظه ای در چشم هایش مکث کردم. اما بعد بی اراده نگاهم از او گذشت و درست پشت سرش گوشه ای از سقف کنار گچ بری های شلوغ روی نور باریک و خیلی محو آبی رنگ نشست. لبه های شالش را بهم آوردم و دوباره گفتم:

- هر چی می گم گوش کن.
کودکانه لب زد:

- چشم!

نگاهم در نگاهش دودو می زد. میل بوسیدنش دیوانه ام می کرد. اما نمی شد. نه اینجا و نه وقتی آن نور آبی رنگ درست در چشمانم بود و نه وقتی نریمان همین حالا داشت مانیتورها را چک می کرد. لبه های شالش را رها کردم و قدمی عقب رفتم. با لبخندی که از صورتش کنده نمی شد نجوا کرد:

— زود بیا محمد!

آب دهانم خشک شد. نگاهم را از او گرفتم و با سرعت به انتهای سالن رفتم. حتم داشتم اگر کمی دیگر آنجا می ماندم، یک چیزی اتفاق می افتاد! قدم هایم تند بود. از پله های مفروش بالا رفتم و انتهای پله ها مثل کسی که مسافتی طولانی دویده نفس تازه کردم. وقتی برای تعلل نداشتم. دوباره به راه افتادم. از طبقه مدور و سالن با شکوهش گذشتم و بعد از پله های سمت شرقی ساختمان پایین رفتم.

آن پایین همه مشغول کار بودند. قبل از هر کاری به سمت اتاق مانیتورینگ رفتم و نریمان به احترامم بلند شد. جواب سلامش را دادم و با دست اشاره کردم بنشینند. پشت رایانه اش ایستادم و او بدون سوال همه دوربین ها را فعال کرد. مژگان در اتاقش بود. گوشه تخت کز کرده زانوهایش را بغل گرفته و سرش را روی آنها گذاشته بود.

چشمم چرخید و روی مانیتور کناری رها را دیدم. کنار شومینه ایستاده و دست هایش را روی آن نگه داشته بود. در همان حال به اطراف نگاه می کرد. با یک کلیک تصویرش را جلو کشیدم. نگاهش نگران بود. شاید از تنهایی آنجا می ترسید. به عقب برگشتم و رو به شریفی گفتم:

— مژگان رو بیارید اتاق بازجویی.

منتظرش نماندم و با گام هایی بلند به سمت اتاق بازجویی رفتم. کمی بعد مقابلم روی صندلی نشسته بود. با سری که پایین بود و نگاهی که مثل همیشه میخ دستبند فلزی اش بود. یعنی اگر رها مادرش را این شکلی می دید چه می کرد؟ دست هایم را روی میز گذاشتم و نگاه او بالا آمد. زل زد به حلقه سفیدم و نفسش حبس شد. با صدایی که هیچ حس و حالی نداشت گفتم:

—رها اینجاست.

سرش را بیشتر بلند کرد و به من چشم دوخت. ادامه دادم:

—می‌تونی ببینیش. اما قبلش با من حرف می‌زنی.

صدایش خشک بود. نجوا کرد:

—اول باید دخترمو ببینم.

دستم روی میز مشت شد. می‌توانستم اجازه ندهم. می‌شد از

روش‌های دیگری برای به حرف آوردن این زن استفاده کرد. اما بعد

می‌توانستم به آن اعترافات امیدوار باشم؟! یقیناً نه!

به چشم‌های بی‌روحش خیره شدم و با لحنی پراز تحکم گفتم:

—باشه! رها رو می‌بینی. اما...

نگاهش دودو می‌زد. با بی‌رحمی ادامه دادم:

—حق نداری بهش بگی مادرش هستی. فقط حرف می‌زنی. از

روزهایی که گذروندی. از لحظه‌های اشرف. اون داره روی شهادی ترور

کار می‌کنه. تو می‌تونی کیس خوبی برای پایان‌نامه‌اش باشی.

لب‌های آویزانش کش آمدند و لحظه‌ای بعد پوزخندی آزاردهنده

روی صورتش خودنمایی می‌کرد. با خونسردی آزاردهنده‌ای جواب

داد:

—اگه می‌خوای از سیاوش بگم، باید بذاری هر جور که می‌خوام با

دخترم حرف بزنم.

به صندلی تکیه دادم. ابرویی بالا انداختم و ساده و بی‌حالت

گفتم:

—باشه. هر جور تو بخوای. اتفاقاً ملاقات جالبی می‌شه. بعد از بیست

و سه سال دختر من رو ندیده‌ای نیستی؟ می‌شه که هیچ وقت

براش مادری نکرده. حالا اینجا توی این خونه امن بین چند تا مامور ملاقات می‌کنه. اونم درست روز عقدش!

چشم‌هایش را با نفسی رفته روی هم گذاشت. بی توجه به حال خراب او ادامه داد:

— ولی وای به حالت اگه بعد از این ملاقات بخوای ما رو دور بزنی. قسم می‌خورم که اون وقت می‌فرستمت زیر دست بازجوهای که به مهربونی من نیستن!

منتظر جوابش نشدم. از پشت میز بلند شدم و همان وقت در اتاق آکوستیک باز شد. به شریفی اشاره‌ای کردم و او به طرف مژگان رفت. به نریمان گفتم:

— حواست به مانیتورها باشه.

سر تکان داد. رو به اشکان ادامه دادم:

— به مامورای ورودی‌ها اطلاع بده آماده باشن!

او بدون حرف به سمت درب خروج رفت. روی پاشنه پا به عقب برگشتم و همان وقت مژگان و شریفی از اتاق بازجویی بیرون آمدند. دست مژگان به دست شریفی قلاب شده بود. بی اراده از بالا تا پایین براندازش کردم. مانتویی سیاه و کهنه و چروک. شالی تیره رنگ. دمپایی‌های سفید و پلاستیکی و چهره‌ای بی رنگ و مات و چشم‌هایی بی روح!

یاد رها نگرانم می‌کرد. دیدن این موجود مفلوک و دست بسته روح و روانش را بهم می‌ریخت. اما فعلا چاره دیگری نداشتم. به طرف راهرو رفتم. شریفی و مژگان به دنبال من می‌آمدند و درست بعد از آنها یکی از سربازان کت و شلواریه‌ش ایستاده و مانیتورها را نگاه می‌کرد.

از پله‌های بخش شرقی بالا رفتم. جز صدای کرکر قدم‌های مژگان و

پاشنه کفش‌های ما صدای دیگری نبود. از سالن طبقه بالا رد شدیم. قلبم به شدت می‌کوبید. نگران رها بودم. نگران آن لب‌خندی که با سادگی و شیرینی روز عقدش روی لب‌هایش نشسته بود. نگران دنیای کوچکش که تا چند لحظه دیگر روی شانه‌های لرزانش آوار می‌شد.

از پله‌های بخش غربی پایین آمدیم. انتهای راه‌پله‌ها به طرف‌شان برگشتم. صورت مژگان سرخ و ملتهب بود. بی‌توجه به او رو به شریفی گفتم:

— یه کم منتظر باشین.

مطیعانه سر تکان داد. روی پاشنه پا به طرف در ورودی برگشتم. نفس حبسم را آزاد کردم و از خم راهرو گذشتم. رها درست مقابلم بود. روی کاناپه نشسته و به آتش شومینه خیره شده بود. مرا که دید از جا بلند شد. نگاهش دلخور بود. به طرفش رفتم و او با دلگیری گفت:

— چقدر دیر کردین.

مقابلش ایستادم. انگار قدرت حرف زدنم را از دست داده بودم. به چشم‌های روشنش زل زده بودم بدون اینکه توانی برای گفتن داشته باشم. ابروهایش بالا رفتند. کمی که گذشت با تعجب لب زد:

— آقا سید!

نفسم رفت. انگار دیگر فرصتی برای شنیدن ناز این صدا نداشتم. صورتم خیس عرق بود. دستم بالا آمد و تارهای مویی را که روی پیشانی‌اش بود عقب زد. پوست صورتش مثل صورت یک بچه نرم و گرم بود. بال‌هایی خشک نجوا کردم:

— یکی اینجا است که می‌خواه تو رو ببینه!

سرش کج شد. هنوز هم ابروهایش بالا بودند.

حرف آقا سید از آن حرف‌ها بود. در این خانه دور و پرت که درست نمی‌دانستم کجای تهران قرار داشت کسی بود که می‌خواست مرا ببیند؟! مبهوت مانده بودم. او از مقابلم کنار رفت و نگاهم به پشت سر او کشیده شد. دو زن با قدم‌هایی آهسته وارد سالن می‌شدند. یکی چادری بود و دیگری...

سرش پایین بود. شانه‌هایش افتاده و یک دستش در حصار دستبند آن مامور چادری گیر کرده بود. از بالا تا پایین براندازش کردم. مجرم بود؟ قاتل یا دزد یا هر چیزی که باعث می‌شد به دستانش دستبند بزنند! ناخواسته با قدمی کوتاه بیشتر به آقا سید نزدیک شدم. سنگینی نگاهش را حس کردم. اما آن لحظه واقعا از بودن در حضور آن زن می‌ترسیدم و البته چه کسی بهتر از آقا سید که می‌توانستم تا آخر دنیا به شانه‌های پهنش تکیه کنم!

با این فکر بی‌اراده با انگشت شصت حلقه‌ام را نوازش کردم. انگار باید باور می‌کردم که از حالا به بعد نام فامیل او را پشت اسمم داشتم! چه حال خوشی داشت این باور!

آن زن حالا درست کنار ساعت پایه بلند گوشه سالن ایستاده بود. نمک سرش را بلند کرد و ابروهای من ناخواسته چین‌دار شد. به من نگاه نمی‌کرد. اما حالات چهره‌اش برایم غریبه نبود. یک لحظه هزار صدا در مغزم پیچید. نگاهم به او بود. انگار که می‌توانستم او را پرسه می‌زد. خودم را می‌دیدم. به وضوح آن بچه سه ساله‌ای را که کنار سوله‌های

نگه‌داری از بچه‌ها در گوشه پادگان ایستاده بود می‌دیدم. نگاهش به آسمان بود. به همان هواپیماهایی که با ارتفاعی پایین از بالای سرش می‌گذشتند و سفیرشان تا ابد در گوش‌هایش می‌ماند. به تیرباری که با عجله آنها را رهگیری می‌کرد و هدف گرفته بود. به آسمانی که در یک لحظه شکافته شد و بعد دستی که دور کمر باریکش حلقه زد و او را روی زمین کشید. وحشت‌زده بودم. ترسیده و گریان به عقب برگشتم و همان‌وقت زنی به صورتم لبخند زد. لبخندی که بوی ترس می‌داد. بوی غربت. بوی درد. بوی پشیمانی. درست مثل این زن که نگاه شرمسارش اذیت می‌کرد.

بدون اینکه اختیاری روی حرکاتم داشته باشم آهسته دست آقا سید را گرفتم. دستش بزرگ و البته خیلی سرد بود. نگاه آن زن روی انگشت‌های قفل شده ما نشست و نفس حبشش در سکوت سالن پیچید. نگاهم را آرام از آن زن گرفتم. کامل به طرف آقا سید برگشتم و با صدایی که برای خودم هم غریبه بود زمزمه کردم:

— از اینجا بریم!

آقا سید با آن قد بلندش مقابلم ایستاد. نگاهش یک جورهایی پر از حرف بود. اما نمی‌خواستم آن حرف‌ها را معنا کنم. آن لحظه فقط می‌خواستم از آنجا بروم. از زیر سقفی که هوایش آزارم می‌داد. از مقابل زنی که خاطرات کودکی‌هایم را سیاه کرده بود! چرا بغض کرده بودم؟ من که این زن را نمی‌شناختم! چرا نگاهم به آقا سید دلگیرانه بود؟ مگر تقصیر او بود که در ذهن انباشته من هزار صدا منعکس می‌شد؟! اصلاً کدام آدمی خاطرات من را با این همه آزار و اذیت نگاه آن زن هاله محوی از نگاه مامانی را می‌دیدم؟! اصلاً من اینجا چه می‌کردم؟! @shahregoftegoo

آقا سید سکوت کرده بود و همین اذیت می کرد. با گنگی به اطراف نگاه کردم. غیر از آن دسته گل سپید چیز دیگری همراه نبود. از مقابل آقا سید گذشتم. باید می رفتم جایی که می توانستم نفس بکشم. اما صدایی لرزان و پر از بغض لب زد:

— رها!

گوش هایم تیر کشید. چانه ام می لرزید و قلبم ناموزون می زد. دستی روی شانهم نشست. رنجور و ناباور کمی به عقب چرخیدم. این نگاه آقا سید را دوست نداشتم. یک جورهایی شبیه پسر بچه هایی بود که زمانی تو کوچه فوتبال بازی می کردند و گاهی اشتباهی شیشه خانه مان را می شکستند. بعد وقتی بابایی گوش شان را می کشید، نگاه شان همین جور نادم و شرمگین به نظر می رسید. آقا سید را همیشه در اوج دیده بودم؛ مردی که می خواست برایم خانه ای امن بسازد. اما حالا این قیافه ساکت و پر از حرفش اذیت می کرد.

خواستم دوباره به طرف در برگردم که کنار گوشم نجوا کرد:

— بمون به حرفاش گوش کن. جواب سوالاتم بگیر.

لحنش شبیه مردی نبود که از همسر تازه عقد کرده اش درخواستی داشته باشد. لحنش شبیه تحکم یک استاد به دانشجو هم نبود. حس می کردم این خانه ای که هیچ شباهتی به املاک مستضعفان نداشت با همه عظمتش روی سرم آوار می شد. با تنی که می لرزید به عقب برگشتم. چاره دیگری نداشتم. آقا سید دستور داده بود. درست مثل یک قاضی پشت میز قضاوتش. مگر می توانستم تمکین نکنم؟

سالن با همه شکوهش دور سرم می چرخید. نگاهم به آن زن بود که حس کردم زیر پایم خالی شد. اما دستم محکم در بازویم گره خورد. از

آن فاصله کم به چشم‌های ساکت آقا سید نگاه کردم و بعد بی‌اراده دستم را کنار کشیدم. دیدم که لب‌هایش را روی هم فشار داد. بی‌حال و ناتوان روی کاناپه رها شدم. آن زن با نگرانی نگاهم می‌کرد. سرم را پایین انداختم و نگاهم را دوختم به دسته گلی که انگار دیگر صاحبی نداشت! دستی لیوانی آب به طرفم گرفت. کرخت سرم را بلند کردم. آقا سید بدون لبخند منتظر بود آب را بگیرم.

به کاناپه تکیه دادم و نگاهم را به پارکت‌های طرح چوب دوختم. کمی بعد او هم با نومییدی از من دور شد. حرکات آرام آن زن را حس می‌کردم. حالا مقابلم روی مبلی نشسته بود.

نگاه کردن به او برایم سخت بود. دیدن شباهتش به مامانی مهربان و همیشه نگران من چیزی را ته قلبم سرریز می‌کرد. حسی که من دوستش نداشتم. گذشته از همه اینها نگاه کردن به او مرا یاد پرواز هواپیماها می‌انداخت. یاد روزهای سه سالگی‌ام و بعدها حقارت روزهای ده سالگی‌ام.

دست‌هایم را محکم در هم قلاب کرده بود. برق حلقه پلاتینی که انگشتم بود چشمم را زد. حس مالکیتی که به آن حلقه داشتم یکجا رفته بود. حالا حس می‌کردم یک انگشتر عاریتی دستم است. حلقه‌ای که در همین زمان کم دیگر به من تعلق نداشت.

صدایی به خشکی لولای یک در کهنه و زنگ زده گوشم را پر کرد:

«چقدر واسه دیدن خانوم شدنت زمان رو از دست دادم! اینکته می‌لرزید چانه‌ام بود. کمی پایین‌تر قلبم هم می‌لرزید و دست‌هایم... اصلا همه وجه درجه ارتعاش افتاده بود. درست مثل سونامی

ژاپن، وقتی در یک چشم به هم زدن دنیا را روی سر مردمانش آوار کرد. حالا هم دنیای من بود که داشت روی شانه‌هایم می‌ریخت. دنیای قشنگی که در دورترین رویاهایم همیشه برای خودم می‌ساختم. خانه امنی که آقا سید قرار بود برایم درست کند، حالا شبیه حباب‌های روی کف آب بود. درست مثل همان وقت‌های ده سالگی، وقتی با مامانی می‌رفتیم حمام و او با شدت لیف به دستم می‌کشید و نگاه من کودکانه حباب‌های کف‌آلود روی آب تشت را دنبال می‌کرد.

دنیای من از همان وقت‌ها سیاه شده بود. البته خیلی پیشتر از آن از وقتی که یاد گرفتم کنار سوله‌های آهنی و زنگ زده سازمان بایستم و با چشم آسمان آبی را دنبال کنم. آسمانی که انگار خیلی دورتر از آدم‌های آن پادگان نفرین شده بود.

صدای مویه‌های آن زن را می‌شنیدم. اما درست مثل سنگ شده بودم. بی‌حس و حرکت و مات، نگاهم دوخته به کف زمین بود. سایه بلند آقا سید را پشت سرم حس می‌کردم. اما دیگر بودنش دلم را گرم نمی‌کرد. بیشتر دلم می‌خواست می‌رفتم. حالا و این لحظه خانه قدیمی بابایی امن‌ترین جای دنیا بود. می‌خزیدم کنج تخت کهنه‌ام و از میان در نیمه باز بوی دود سیگار بهمن بابایی را با ولع نفس می‌کشیدم. احمقانه بود که چند ساعت بعد از عقدم دلم برای بوی سیگار او و شنیدن خبرهای تکراری تلویزیون تنگ شده بود.

صدای آن زن دوباره بلند شد:

— منو نگاه کن رها!

بدون لجاجت سرم را بالا گرفتم. لاغر بود و چهره‌اش تیره و کبود به نظر می‌رسید. غیر از آن شباهت کمرنگ چشم‌ها و لب و دهان چیز

دیگری بین او و مامانی نبود. مامانی تپل من که یک وقت‌هایی در مدرسه از غلظت لهجه ترکی‌اش خجالت می‌کشیدم، هیچ وقت با شرمندگی نگاهم نمی‌کرد. برعکس همیشه هم سرش مقابل من یکی بالا بود. از همان وقت‌هایی که یاد گرفتم سوالات تمام نشدنی دوره بلوغ و نوجوانی‌ام را خجالت‌زده از او بپرسم و او با اخمی ظاهری که بین دو ابروی کم پشتش جا می‌گرفت با حوصله همه را برایم توضیح می‌داد؛ آخر سر هم با همان لحن اخم‌آلودش می‌گفت هر سوالی هم داشتی بازم از خودم بپرس. نباشه بری از غریبه‌ها سوال کنی‌ها راها!

من مادر خودم را داشتم و البته پدر خودم را! همان که سخاوتمندانه نام فامیلش را به من داده بود؛ مرد پیری که همیشه سیگار می‌کشید. هیچ قرابتی بین من و این زن نبود جز چند لیتر خون که حالا با کمرختی در رگ‌هایم می‌چرخیدند!

از روی مبل بلند شدم. آقا سید درست پشت سرم ایستاده بود. نگاهش نکردم. چیزی روی دلم سنگین شده بود. چیزی شبیه یک باور. یک اطمینان خاطر. یک اعتماد که انگار پوچ بود.

قدمی از کاناپه دور شدم که آن زن ضجه زد:

— تو رو به ابا الفضل رها... من دیگه آخر خطم... حداقل یه بار حرفامو گوش کن... یه بار بذار حرف بزنم... سی سال آزگار تا او مدم حرف بزنم، یکی کوید تو دهنم... تا او مدم از آرزو هام بگم، گفتن با ایدوئولوژی نمی‌خونه... نداشتن حتی ضجه بزنم... گریه کردن گناه بود... اما الان التماس می‌کنم... تو به حرفام گوش کن...

روی پاشنه پا به عقب برگشتم. احمقانه بود که دلیلم برای ماندن انگار محکم‌تر از همه دلالت‌های من بود. نگاهم روی صورت خیس آن زن

نشست. همان که نامش تا ابد در صفحه اول شناسنامه‌ام مثل یک لکه بزرگ بود. پر رنگتر و سیاهتر از آن که بتوانم با وایتکس‌های مامانی بشویمش!

نفس‌های آقا سید را پشت سرم حس می‌کردم. هنوز هم تند و ملتهب بود. درست مثل یکی دو ساعت پیش وقتی کنارش روی صندلی‌های ماشین نشسته بودم. بی‌اراده به سمتش برگشتم. نگاه خیره‌اش را دوخت به چشم‌هایم و نگاه من ناخواسته خیس شد. سرم را پایین انداختم و دوباره روی کاناپه رها شدم.

«عاطفه خلیج» با گریه نگاهم می‌کرد. چقدر این اسم برایم آشنا و در عین حال غریبه بود. به اندازه همه آن حروفی که در شناسنامه‌ام حک شده بود، آشنا بود و به اندازه همه عمری که از من گذشت و محبتش را کنارم حس نکردم غریبه. احمقانه بود که قرابت دورش به غریبگی‌هایش می‌چربید! با گوشه شال با عجله صورتش را پاک کرد و با حسرت لب زد: - چقدر بزرگ شدی!

گلویم حجم می‌گرفت. وقت خوبی برای سرریز شدن احساسات خفته و گم شده‌ام نبود. مستقیم نگاهش کردم و با صدایی یخ و بی‌حس گفتم:

- بدون اینکه احساساتی بشید برام حرف بزنید...

نگاه شماتت‌باری به آقا سید که حالا کمی دورتر روی مبلی تنها نشسته بود انداختم و با همان نگاه خیره نجوا کردم:

- شاید حرفاتون به درد پایان‌نامه‌ام بخوره!

آقا سید با دستمالی چروک عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. عاطفه با هیجان جواب داد:

... باشه عزیزم. برات می‌گم... همه رو می‌گم... حتما از مامان شنیدی که...

به میان حرفش رفتم و با همان لحن غریبه گفتم:
... کسی رو واسطه حرفاتون نکنین خانوم. من شما رو نمی‌شناسم.
حرفاتون رو بگید و تمومش کنید.
با شانه‌هایی افتاده به مبل تکیه داد. نگاه خیره‌ام شاید اذیتش می‌کرد.
اما نمی‌توانستم مقابل او و بدتر از او مقابل آقا سید بشکنم. وقت خوبی
برای ضعف و گریه نبود. مثل همه سال‌های رفته؛ درست مثل آموزه‌های
مامانی باید در صندوقچه احساسم را می‌بستم و صاف و محکم می‌ماندم.
برای آن همه اشک‌های پنهان هیچ جایی امن‌تر از کنج اتاقم در خانه بابایی
نبود.

او آب گلوش را بلعید. حالا نگاه خیسش روی اشیای اتاق دودو
می‌زد. گاهی روی مبل و گاهی روی تابلوهای عتیقه. اما بعد با صدایی
ضعیف نجوا کرد:

... یه دونه دختر خونه بودم...
اشک‌هایش ناشکیبا روی گونه‌هایش جاری شدند. اما من مثل سنگ
فقط نگاهش کردم. دماغش را با دستمالی پاک کرد و بعد ادامه
داد:

... زندگی مون خوب بود. درسخون بودم. سرم به کار خودم بود...
در هر کدام از جمله‌های کوتاهش دنیایی حسرت نهفته بود. با
لب‌هایی که می‌لرزید دوباره گفت:

... آدمای ساده‌ای بودیم. نه با کسی رفت و آمد داشتیم. نه اهل
مهمونیای خونودی بودیم. آدم می‌بخش و من و پدرم کار

می‌کرد و سیگار می‌کشید... این میون منم فقط درس می‌خوندم. شاگرد ممتاز دبیرستان‌های منطقه بودم. همون سال دیپلم توی کنکور قبول شدم... الکترونیک دانشگاه پلی‌تکنیک...

دوباره سکوت کرد و با چانه‌ای که می‌لرزید لب‌هایش را روی هم فشار داد. حالا نگاهش به آتش شومینه بود و با یک دنیا اندوه گذشته‌هایش را مرور می‌کرد. کمی بعد ادامه داد:

— دیدن شادی خانواده کوچیک مون کم چیزی نبود. مادرم به روش خودش شادمانی می‌کرد. کلوچه پخت و بین همسایه‌ها پخش کرد و پدرم...

بغضش برای هزارمین بار آب شد. دوباره گفت:
— پدرم به شکرانه قبولی دخترش توی دانشگاه اسم و رسم داریه پنجشنبه رو صلواتی کار کرد. بندگان خدا هر کسی رو هم که می‌دیدن پزشو می‌دادن که دخترمون مهندس شده!

چانه‌اش را بالا کشید. اما بی‌فایده بود. آن همه بغض با این چیزها آب نمی‌شد. جرعه‌ای آب نوشید بلکه با این حربه اشک‌هایش را پس بزند. دوباره گفت:

— روز اول مهر عین بچه‌های دانش‌آموز دوتایی شون منو تا دانشگاه رسوندن. اما وقتی دیدیم هیچ‌کس با ویش نیومده سه تایی مون خجالت کشیدیم.

حالا لبخند محوی روی لب‌هایش بود. با آهی پر حسرت ادامه داد:
— یه ترم طول کشید تا از حال و هوای دبیرستان جدا شدم و باورم شد دانشجو شدم. یک ترمی که خیلی هم آروم نبود. سال پنجاه و هفت بود و هر روز یه دسده‌ای توی دانشگاه میتینگ داشتن. واسه منی که هیچ‌وقت دور

و برم شلوغ نبود. حالا شنیدن حرفای خیلی هاشون جالب به نظر می‌رسید. به روز اتفاقی وسط محوطه باز دانشگاه یه مردی رو دیدم که با این بلندگوهای دستی داشت سخنرانی می‌کرد. اهل ایستادن و گوش دادن به این جور سخنرانی‌ها و میتینگ‌ها نبودم. اما اون آدم... خوب حرف می‌زد...

دوباره سکوت کرد و دیدم که آقا سید مشتش را روی پایش کوبید. عاطفه کمی بعد آرام‌تر از قبل گفت:

- اولین بار بود که می‌ایستادم و قاطی دانشجوهای دیگه واسه حرفای یه سخنران کف می‌زدم. اما لامصب خوب بلد بود چطوری میخشو بکوبه. از ظلم و بیداد می‌گفت. از حق طبقه کارگر که پایمال می‌شد. از دینی که به یغما رفته بود. از خیلی چیزای دیگه که حتی فکر کردن به اونا هم منو می‌ترسوند. انگاری مهره مار داشت که دورش هر دقیقه شلوغ‌تر می‌شد. اما یه کم بعدش انتظامات دانشگاه ریختن تو شلوغی بچه‌ها و معرکه‌ای شد دیدنی. تو اون هیاهو دیدم که بین دوستاش به طرف در پشتی دانشکده می‌دوید. بعد از اون روز بی‌دلیل برام مهم شده بود. از بچه‌ها شنیده بودم که سال بالایی رشته خودمون بود. دیگه حالا می‌دونستم فرزند خونده یه حاجی بازاری بود و اسمش...

مکث کرد. سرش را بالا گرفت و با نگاهی خیره به من لب زد:

- اسمش سیاوش بود... سیاوش حق شناس!

نگاهم نپريد. دست‌هایم نیز مشت نشدند و صورتم تغییر حالت نداد. اما قلبم تند می‌زد. همه هیجان من برای شنیدن نام پدر آن هم از زبان زنی که صداکردنش به عنوان مادر برایم سخت بود خشمی کهنه و فروخورده بود. روی مبل...
@shahregoftegoo

ادامه داد:

— سیاوش کلا از آشوب و بلوا خوشش می‌اومد. با اون سخنوری قابل قبولی هم که داشت خیلی‌ها مریدش بودن. درست مثل خودم...
مکشی کرد. نگاهش را به دسته گل سفید من دوخت و زیر لب نجوا کرد:

— اون قدر که نفهمیدم کی بهش علاقه‌مند شدم.
نفس بلندش میان جرق جرق سوختن هیزم‌های شومینه گم شد.
دست‌های بسته‌اش را درهم قلاب کرد و ادامه داد:

— گذشته از افکار مارکسیستی‌ای که داشت و شلوغ کاری‌هایی که با اونا معروف شده بود، اما دانشجوی درس‌خون و زرنگی بود. یه روز تو کتابخونه دانشکده دیدمش. نشسته بود و درس می‌خوند. یه لحظه به دلم افتاد که سوال درسی مو ازش بپرسم. رفتم طرفش و با کلی سرخ و سفید شدن سوال مو پرسیدم. با حوصله همه رو برام توضیح داد و از همون وقت بود که من با بهونه و بی‌بهونه سر راهش سبز می‌شدم. روزهای پر تنشی بود. هر روز یه وزیر می‌رفت و یکی دیگه می‌اومد. دانشگاه‌ها شلوغ بود و این میون پدر و مادرم نگران بودن مبادا من قاطی یکی از این دسته‌جات سیاسی بشم.

نفسی گرفت و با همان لحن حزن‌آلودش ادامه داد:

— بیست و ششم دی شاه از ایران رفت. دوازده بهمن امام اومد و بیست و دوم انقلاب پیروز شد. همه اینا اوج روزهای دانشگاه بود. دیگه کسی به درس فکر نمی‌کرد. هر جا که قدم می‌ذاشتی اعلامیه و شب‌نامه بود که به دستت می‌رسید. یکی از لیبرال دموکرات‌ها می‌گفت و یکی دیگه سنگ بر جانیت می‌زد. یکی می‌گفت سیاوش افکار

مارکسیستی داشت. از واژگونی نظام سرمایه‌داری می‌گفت و از طبقات اجتماعی حاکم بر جامعه بیزار بود. شاید مهمترین دلیلش عقده‌هایی بودن که از بچگی روی روح و روانش نشسته بود. پدر و مادر نداشت و تو روزای بچگی به حاجی بازاری اونو گرفته بود زیر پر و بالش. می‌دونستم که خیلی هواشو داشت. اما سیاوش انگار با هر کسی که کمکش می‌کرد سر ستیز داشت. از پدر خونده و خانواده‌اش گرفته تا حتی استادی که می‌خواست به گوشه چشمی بهش بکنه و نمره بالاتری بهش بده. لطف آدم‌رو با ترحم اشتباه می‌گرفت، اما اون قدر خوب حرف می‌زد و از عقاید اشتباهش دفاع می‌کرد که مخاطبش چاره‌ای نداشت جز اینکه قبول کنه. انقلاب شده بود و دست هر بچه‌ای تو خیابون «ژ- سه» و «کلاش» داده بودن. هر کی از کسی دل خوشی نداشت روی دیوار خونه‌اش می‌نوشت ساواکی و مردم عصبانی و احساساتی خیلی وقتا گول همین شعارهای دروغین رو می‌خوردن. اون روزا پاتوق سیاوش به دفتر کوچیک بود تو خیابون بوذرجمهری^(۱) البته الان نمی‌دونم اسمش چیه! با دوستا و هم مسلکاش اونجا جمع می‌شدن و برنامه‌ریزی می‌کردن. منم این اواخر پایه جلسات شون بودم. من و البته چند تا دیگه از دخترا. رابطه‌ام با سیاوش هم کنار همه فعالیت‌های سیاسی‌ش بهتر و عمیق‌تر می‌شد.

سکوت کرد. اما بعد از کمی دوباره گفت:

- با عقاید مذهبی اون موافق نبودم. عقاید التقاطی داشت. تو نظر سیاوش دین و سیاست کنار هم نمی‌گنجیدن. پنجم بهمن پنجاه و هشت اولین انتخابات ریاست جمهوری برگزار شد. یه ماه قبل از این تاریخ هم

من و سیاوش با هم ازدواج کرده بودیم!

آه پر حسرتی کشید و گفت:

— پدرم موافق نبود. از زیون بازی سیاوش می ترسید. سیاوش تنها اومد خواستگاریم و همون جلسه اول گفت که هیچ کسی رو نداره. خیلی قبل تر از اون به خانواده ای که بزرگش کرده بودن پشت کرده بود. عقد کردیم و بعدش ستاد تبلیغاتی بنی صدر رو با تعدادی از دوستاش راه انداخت. البته امیدوار بود مسعود رجوی بتونه تو گردونه رقابت بمونه. اما چون رجوی آشکارا اعلام کرده بود که به قانون اساسی ایران اعتقادی نداره مجبور به کناره گیری شد. در نهایت ابوالحسن بنی صدر با ده میلیون و خرده ای رای تونست اولین رئیس جمهور ایران باشه. وضعیت کشور شلوغ بود. یه سال بعدش جنگ با عراق شروع شد و اولین تظاهرات هواداران نهضت آزادی روز سی ام خرداد سال شصت نشون داد که این جبهه با نظام حاکم سازش نداره. چند روز بعد رهبر انقلاب تو تیر ماه سال شصت رای به بی کفایتی مجلس داد و فرمان عزل بنی صدر رو امضا کرد. بنی صدر و رجوی با هم به پاریس فرار کردن و درست از اون تاریخ به بعد بود که اعضای سازمان زندگی مخفی رو شروع کردن. درگیری های منم از همون تاریخ شروع شد.

آهش اینبار دردناک تر بود. بعد از کمی سکوت ادامه داد:

— ماه به ماه رنگ خونه و خونواده امو نمی دیدم. هر جا می رفتیم وحشت داشتیم نکنه کسی دنبال مون بیاد. عقاید سازمان وحشتناک بود. به دستور رجوی که حالا اونور مرز داشت ما رو به اصطلاح رهبری می کرد مقابل مسلحانه تنها راه مبارزه بود. برای همینم هست که سال های دهه شصت اوج ترور شخصیت های مذهبی و انقلابی ایران بود.

بی اراده به جانب آقا سید برگشتم. اما در ذهنم یک واژه مدام تکرار می شد:

— شهدای ترور!

صدای عاطفه میان حرف های خانم رنجبر بدجور در ذهنم می پیچید. با حالی منقلب دوباره به سوی عاطفه برگشتم. حالا لحنش کاملاً ملتمسانه بود:

— خدا می دونه که من تو این ترورها نقش نداشتم. اصلاً از وقتی خونه زندگیم از پدر و مادرم جدا شد دیگه رنگ آرامش رو ندیدم. بیشتر شبیه خدمتکار بودم توی اون خونه های تیمی تا یه تازه عروس. سیاهش رو هفته ها نمی دیدم. نظر سازمان بر این بود که هر چند روز یه بار محل استقرار اعضا رو تغییر می دادن. زن و شوهرها کمتر کنار هم می موندن. از همون اول هم مشخص بود که سازمان با جامعه ای به نام خانواده مشکل داره. از نظر رهبری سازمان، داشتن خانواده و تعلق خاطر به اونا اعضا رو از هدف اصلی دور می کرد. گیر افتاده بودم. سیاهش خلاف وعده هایی که داده بود عمل می کرد. هر روز ترس و دلهره از دستگیری داشتیم و هر روز توی روزنامه ها می خوندم که یه جایی یه کس دیگه ای ترور شد و بچه ها چقدر با آب و تاب از این ترورها می گفتن. اما من حالم بهم می خورد. منی که تا پیش از اون زندگی آرومی داشتم حالا عین یه موش کور باید پنهانی زندگی می کردم. سال شصت و چهار مسعود رجوی از خاک فرانسه اخراج شد و با توافق با صدام که همون موقع در حال جنگ با ایران بود به عراق رفت. وقت ورودش مورد استقبال مقامات عراقی قرار گرفت و تو خاک عراق ارتشی به اسم ارتش آزادی بخش ملی رو پایه ریزی کرد. از همون وقت بود که سازمان منم شروع کرد به کارهای تروریستی.

با دست‌های بسته اشک نچکیده از چشمش را پاک کرد و با صدایی غمگین گفت:

— حتی نتوانستم با پدر و مادرم خداحافظی کنم. روزای سختی بودن. دلم با رفتن نبود. اصلاً عقایدشون با من جور نبود. گیر افتاده بودم. از یه طرف سیاوش بود که دوستش داشتم و از یه طرف ایدئولوژی مسخره سازمان آزادی‌بخش. مجبور شدم برم. پنهونی با یه دسته پنج نفری خودمون رو رسوندیم کرمانشاه و بعدشم با کلی پول و رشوه یه قاچاقچی حاضر شد از مرز ردمون کنه. سیاوش قول بهشت برین رو بهم داده بود. فکر می‌کردم پام برسه اونور دیگه هیچ مشکلی نیست الا دوری از پدر و مادرم. رفتیم استان دیاله عراق. وحشتناک بود قدم به کشوری گذاشته بودیم که همین حالا داشت بمب‌هاشو روی سر مردم خودمون می‌ریخت. یکی مثل پدر و مادر من! نگاه عراقی‌ها علی‌رغم استقبالی که داشتن آزارم می‌داد. انگار یه جور پوزخند تو نگاهشون بود. یه جور بی‌اعتمادی به آدم‌هایی که حاضر شده بودن به کشور خودشون پشت کنن. اما سیاوش همه این حرفها رو می‌داشت به حساب ترس و دلتنگیم. اصلاً افکار منو قبول نداشت. مثل یه بچه کودن و احمق باهام حرف می‌زد. همون روزای اول ازم خواست خودمو به آشپزخونه قرارگاه معرفی کنم. فکر می‌کرد پوست کندن پیاز و سیب‌زمینی می‌تونه عقل رفته‌امو برگردونه. نیاز نبود خودمو تو چهاردیواری آشپزخونه حبس کنم تا بدونم چی به روزم اومده. وارد جایی شده بودم که زن‌ها لباس نظامی می‌پوشیدن و اسلحه‌هاشون رو برق می‌نداختن. اسلحه‌هایی که قرار بود به طرف مرز ایران نشونه بره. خاکی که هشتاد کیلومتر با من فاصله داشت و اون قدر ناوار بود که من نتوانستم حتی یه نفس فکری در زندگی تو اشرف

سخت بود. اونجا به معنای واقعی یه پادگان بود. نمی‌تونستی اون‌جور که خودت می‌خواستی زندگی کنی. یه برنامه از پیش تعیین شده وجود داشت. حتی ساعات خواب و بیداری مشخص بود. سر ساعت خاص باید بیدار می‌شدیم و هر کس به کاری مشغول می‌شد. از نظافت تفنگ‌ها و تانک‌هایی که هدیه عراقی‌ها بود به مزدوری مسعود و مریم رجوی تا حتی گلکاری محوطه سازمان. باید سخت کار می‌کردی و آخر شب خسته و مرده می‌رفتی به رخت‌خواب تا اون‌قدر جون نداشته باشی که بتونی فکر کنی. جلسات غسل هفتگی داشتیم. باید آخر هفته افکار پلیدی رو که توی ذهن‌مون گذشته بود جلوی جمع عنوان می‌کردیم و از همه می‌خواستیم که مارو ببخشن. فکر کن. باید مثلاً می‌گفتیم که تو فلان روز و فلان ساعت یاد یه خاطره دور با نامزد یا همسر مون افتادیم. باید خصوصی‌ترین مسائل فکری‌مون رو جلوی همه اعلام می‌کردیم و درخواست بخشش می‌کردیم. نمی‌شد که حرفی نزنیم و اعترافی نکنیم. این‌جوری بدتر بود. اون‌وقت به دروغ‌گویی متهم می‌شدی و این بدتر بود. برای یه دروغ‌گو ساعت‌ها جلسه‌های ایدئولوژی برگزار می‌شد و در نهایت با توهین و ارباب و ترس و زور مجبورش می‌کردن به انقلاب خواهر مریم! اعتراف کنه. اونجا یه شهرک نسبتاً بزرگ بود. ساختمان‌های اداری و مسکونی داشت. خیابان و استخر و ورزشگاه داشت. موزه تروریسم و موزه شهدای اشرف هم اونجا دایر بود. اما وقتی حتی نمی‌تونستی آزادانه فکر کنی هیچ فرقی با یه زندانی نداشتی. در عمل هم همه ما اونجا زندانی بودیم. اگه کسی می‌خواست از یه قسمت قرارگاه به قسمت دیگه بره باید ویزای موقت تهیه می‌کرد و همراه کس دیگه‌ای می‌رفت. یه پایین

احیانا فکر فرار به سرت بزنه. باید تو برگه‌های ویزا دلیل رفتنت به اون قسمت اعلام می‌شد و فرمانده بالا دستی‌ات تاریخ رفت و برگشت تو، توی برگه قید می‌کرد. تا قبل از طلاق اجباری و عمومی قرارگاه همه می‌تونستن هفته‌ای یه بار با همسرشون دیدار خصوصی داشته باشن. توی اون دیدارها من مرتب گریه می‌کردم و از سیاوش می‌خواستم منو از اون زندون نجات بده. اما اون فقط مسخره‌ام می‌کرد و با توهین ازم می‌خواست که خفه شم. واسه اون زندگی تو اشرف اوج آرمان‌های مبارزه طلبانه‌اش بود. تو نظر اون همین که تونسته بود خودشو تو اشرف ثابت کنه یه اعتراض بزرگ بود به سیاست‌هایی که شاید تو نظرش اشتباه و ناکارآمد بودن. اما اون حال منو نمی‌فهمید. منی که تو بچگی همه عشق و علاقه‌ام بازی با عروسک و خاله‌بازی بود، حالا خیلی سختم بود که از صبح خروسخون تا نیمه شب با یه مشتش تانک پوسیده وقت مو بگذرونم و مدام به بدنه زنگ زده‌شون سیم و اسکاچ بکشم تا برق بیفتن! سیاوش مدام کتابایی درباره انقلابای آمریکای لاتین و آسیای شرقی می‌خوند و اشرف شده بود مدینه فاضله‌اش.

تو بحبوحه جنگ ایران و عراق با همه بدبختی و بیچارگی هام فهمیدم که... حامله‌ام!

عاطفه سکوت کرد و من برای لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم. وسط چه مرداب متعفن و کثافتی به دنیا آمده بودم! عاطفه با صدایی زخمی ادامه داد:

— سیاوش وقتی فهمید قیامت کرد. اون روزا داشتن برای یه عملیات

بزرگ علیه ایران آماده می شدند. عملیاتی که بعدها با اسم آفتاب^(۱) معرفی شد و برای باز پس گیری فاو از دست نیروهای ایرانی انجام شد. هدف شون انهدام لشکر هفتاد و هفت خراسان بود که تو قسمت غربی شوش مستقر شده بود. من نتونستم تو اون عملیات شرکت کنم. اون وقت تو... تو چهار روزه بودی!

بدون اینکه نگاهم را از او بگیرم انگشت‌هایم را درهم فشار دادم. چه خاطرات زیبایی از روزهای تولدم داشتم! مادرم در یک زندان مخوف مرا زاییده بود و پدرم... برای انهدام یکی از لشکرهای کاربردی ارتش ایران برنامه ریزی می کرد!

آهم بلند و پر سوز بود. عاطفه با نگاهی خیره به دستبندهای دستانش ادامه داد:

- تو ی اون عملیات خسارت سنگینی به سازمان وارد شد. اما تو بیست و هشتم همون ماه ارتش آمریکایی به دو سکوی نفتی ایران حمله کرد و ارتش بعث عراق جبهه غربی ایران رو بمباران شیمیایی کرد و فاو در عرض سی و شش ساعت سقوط کرد.

عاطفه به اینجا که رسید خویشتن داری اش تمام شد. سرش را بیشتر پایین انداخت و بغض آلود دوباره گفت:

- روزای عذاب آوری بودن. تو رو ازم جدا کرده بودن و من باید برمی گشتم سرکارم. نیروهای شکست خورده و زخمی به اردوگاه برگشته بودن و تعداد زخمی ها زیاد بود. هیچ فرصتی نداشتم برای اینکه به تو برسم. سیاوش هم که دیگه رسماً از من دوری می کرد. دوست نداشتم تو

قرارگاه به چشم یه مرد خانواده دوست معرفی بشه. اون قدر مراقب بود کسی پی به احساسش نبره که ترجیح داد دخترش بدون شناسنامه بمونه. می‌دونستم با اعتمادی که شورای رهبری بهش داده عملیات درون مرزی هم تو خاک ایران انجام می‌داد. از جذب نیروهای جدید برای سازمان گرفته تا حتی ترور چند تا از شخصیت‌های نظامی و کشوری!

صدای نفس بلند آقا سید نگاهم را به سوی خود کشید. اما او در سکوت نگاهش را به دسته گل بی‌صاحب من دوخت! عاطفه ادامه داد:

— تیرماه سال شصت و هفت صدام حسین تو یه نطق تلویزیونی اعلام کرد، به زودی می‌بینید که نیروهای مجاهدین خلق چطوری به خاک خودشون نفوذ خواهند کرد و مردم دسته دسته به صفوف اونا می‌پیوندن. شش روز بعد از قبول قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت توسط ایران، عراق مفاد این قطعنامه رو زیر پا گذاشت و دوباره به جنوب و حوالی خرمشهر حمله کرد تا راه رو برای حمله مجاهدین باز کنه. مسعود رجوی تو شب آغاز عملیات گفت: «براساس تقسیمات انجام شده، ۴۸ ساعته به تهران خواهیم رسید... کاری که ما می‌خواهیم انجام دهیم در حد توان و اشل یک ابرقدرت است؛ چون فقط یک ابرقدرت می‌تواند کشوری را ظرف این مدت تسخیر کند... از پایگاه نوژه هم ترسی نداشته باشید؛ هر سه ساعت به سه ساعت دستور می‌دهم هواپیماهای عراقی بیاین و آنجا را بمباران کنند. پایگاه هوایی تبریز را هم با هواپیما هر سه ساعت به سه ساعت مورد هدف قرار خواهیم داد... علاوه بر آن، ضد هوایی و موشک سام ۷ هم که داریم... هوانیروز عراق تا سرپل ذهاب به همراه ستون‌ها خواهد بود. این هواپیماها تا ساعت بیست و یک به پایگاه‌های عراقی

پشتیبان ما هستند و تمام ماشین‌ها به صورت ستون حرکت می‌کنند.»

پوزخند تلخی روی صورت عاطفه نشست و با مسخرگی گفت:

اما فقط سه روز طول کشید تا کل یگان‌های مجاهدین نابود شد. اسم

عملیات فروغ جاویدان رو تو ایران مرصاد گذاشتن. اونم به خاطر کمین

برنامه‌ریزی شده‌ای که نیروهای نظامی ایران برای این عملیات انجام

دادن. بعد از این عملیات تنگه چهارزبر، منطقه‌ای که عملیات اونجا انجام

شد به اسم تنگه مرصاد نامگذاری شد.

عاطفه دوباره سکوت کرد و من به اجزای صورتش دقیق شدم. پیر

شده بود. پیرتر از سن و سالش. تحمل سال‌ها زندان آن قرارگاه از او

موجودی محقر و مفلوک ساخته بود. کمی بعد با صدایی پایین و ضعیف

گفت:

شهریور سال شصت و هشت نشست پنج روزه طلاق انجام شد.

رهبری تصمیم گرفته بود تا اینبار با نهایت خودکامگی همه افراد متاهل

سازمان رو به طلاق مجبور کنه. با میون کشیدن بحث‌های فمینیستی به نفع

زنان می‌خواست قوه اطاعت‌پذیری اونا رو به نفع خودش مصادره کنه و

در نهایت مردان قرارگاه رو هم مهار کنه. خیلی‌ها زیر بار چنین اتفاقی

نمی‌رفتند. اما سیاوش...

به سختی جلوی ریزش اشک‌هایش را گرفته و با سری که پایین بود

ادامه داد:

جزء اولین کسانی بود که از این دستور استقبال کرد و بعد از طلاق

من، تو نشست جمعی اعضا اعلام کرد که انگار تازه از مادر متولد شده و

مثل یک پسر سبک شده! البته چیز عجیبی نبود. پدری که برای نشون دادن

خوش خدمتی خروشان می‌کردند، اما این‌ها...

چطور می شد پای من بمونه...؟

دست هایم را درهم قلاب کردم. سردم شده بود. حرف ها و خاطرات عاطفه آزاردهنده بود. دوباره گفت:

— بعد از طلاق حس آدمی رو داشتم که وسط یه اقیانوس بی پناه رها شده. دیگه حتی نمی تونستم نگاه های گاه و بیگاه سیاوش رو هم داشته باشم. طبق نظر شورای رهبری من و اون الان بهم حرام بودیم و اون نمی تونست به یه زن نامحرم نگاه محبت آمیز داشته باشه. جلسات غسل هفتگی با نظارت دقیق تری انجام می شد و من با درماندگی باید تمام مدتی رو که به سیاوش فکر کرده بودم جلوی همه بازگو می کردم و اعضایی که تمام فکر و اندیشه شون رو با هجمه تفکرات پوپولیستی سازمان از دست داده بودن منو تخریب و تنبیه می کردن. نمی تونستم به خودم دروغ بگم. من اگه داشتم اون زندون رو تحمل می کردم فقط واسه خاطر سیاوش بود. اما بعد از طلاق دیگه انگیزه امو حتی برای زندگی هم از دست داده بودم. سال هفتاد و با شروع جنگ خلیج فارس بچه ها رو با اسم دفاع از امنیت از قرارگاه بیرون بردن!

به اینجا که رسید، اشک روی گونه اش ریخت. سرش را پایین تر انداخت و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

— دیگه هیچ دلیلی برای زندگی نداشتم. جلسات توجیهی که برام می داشتن بی فایده بود. از اول هم اعتقادی به ایدئولوژی پوسیده اونا نداشتم. اون روزا فقط دلم می خواست بمیرم. اما تو اوج ناباوری به عنوان یکی از اعضای شورای رهبری انتخاب شدم. البته این فقط یه اسم بود. یه عنوان برای رام کردن آدمی مثل من که دیگه هیچی برای از دست دادن نداشت. تو جلالت شون ت به من می گفتی که من یه سرگزار می شد

اعلام می شد که زنان طلاق داده شده در واقع زنان مسعود به حساب میان و نباید افکار گناه آلود داشته باشن. در کنارش اون قدر کار به سرم ریختن که دیگه فرصتی برای فکر کردن به چیزای دیگه نداشته باشم. سرش را بلند کرد و با نگاهی خیس، اما تهی ادامه داد:

— بیست و شش سال روزهای سیاه و مخوف اشرف رو تحمل کردم. تنها و بدون آینده. بدون پناه و امید. بعد از جنگ آمریکا و خلع سلاح اشرف تنها کاری که داشتم رسیدگی به گل های باغچه بود. به طرز دیوانه کننده ای فقط به باغچه ها می رسیدم و با شکفتن هر غنچه ای... صدایش سنگین شد و با بغضی شکسته گفت:

— هر وقت گلی شکوفا می شد تو جلوی چشمم می اومدی. تویی که حتی نتونستم برات مادری کنم.

توانم رو به اتمام بود. تحمل حرف های عاطفه از توانم خارج بود. روزها و سال ها با حسرت گذشته بود و او حالا از بغض هایش می گفت. کجا بود وقتی سال های کودکی ام با ترس و دلهره گذشت؟ کجا بود وقتی وسط آن همه کابوس و نگرانی، آن قدر بی پناه و ترسیده بودم که حتی نام مادر هم روی زبانم نمی آمد؟! من از اول هم کسی را نداشتم. نه آن وقتی که از کنار سوله های زنگ زده قرارگاه به پرواز هواپیماها نگاه می کردم و نه وقتی در خانه خانم ناتالی به لباس ها و صورت سوخته «مستر اسمیت» خیره شده بودم.

همه کس و کار من همان پیرزن و پیرمردی بودند که حالا در پنهانی ترین لایه های وجودشان، دل شان را خوش کرده بودند به اسمی که همین چند ساعت پیش در شانم می شنیدم. اسمی که من می دانم که حالا یقین داشتم قرار نبود جوهرش در شناسنامه من خشک شود.

از روی کاناپه بلند شدم و عاطفه با گریه نالید:

— خدا می دونه تو همه این سال ها کاری نکردم که شرمنده کسی باشم.
من به مردم، به کشور و خاکم خیانت نکردم.

با تاسف نگاهش کردم. خیانت چه معنایی داشت؟! اینکه مثل
سیاوش اسلحه به روی مردم خودی می کشید و احیانا شبی، نصفه شبی
در کوچه ای تنگ و بی عابر درست مثل یک ترسو از پشت کسی را با تیر
می زد؟!!

عاطفه هم خائن بود. وقتی سال ها خودش را معجب می کرد هوای
کشوری را نفس بکشد که دشمن ما بودند، که ما را شیمیایی کردند، که
بمب های خوشه ای را روی سر مردم بی گناه و غیر نظامی ریختند، که به
خائنین کشور ما پناه دادند و با مزدوری مثل رجوی سر میز شام قهقهه های
مستانه زدند. از نظر من خائن بود. من قوانین خودم را داشتم. شاید
احمقانه اما آن قدر پررنگ بودند که نمی توانستم نادیده شان بگیرم. عاطفه
در نظر من زنی بود که قبل از همه به خودش خیانت کرد. به احساسش. به
شعورش. او تفکراتی را حتی شده با زور تحمل و قبول کرد که به آنها
مومن نبود.

به طرف در برگشتم. صدای هق هق خفه او را می شنیدم. کسی حرفی
نزد و من وسط سکوت پر معنای «سید محمدحسن علوی» از سالن
اشرافی آن خانه امن بیرون رفتم!

از پله های عمارت پایین آمدم و به آفتاب بی جان وسط آسمان خیره
شدم. رویای داشتن خانه امن برای من انگار به دیدن این عمارت منتهی
می شد. قرار نبود یک خانه کوچک داشته باشم؛ قرار نبود در آن خانه
کوچک کنار آتش شومینه بشینم و مثل گربه ای ملوس، منظر بمانم مرد

امن خانه‌ام برایم میوه پوست بگیرد. قرار نبود شب‌های سرد زمستان کنار هم به برف بیرون خیره شویم. برفی که می‌شد با آن یک آدم ساخت. آدمی که سال‌ها بود حسرت ساختنش را داشتم؛ درست از روزهای بچگی؛ وقتی مامانی مرا از پنجره‌ها دور می‌کرد و ساده‌لوحانه وعده می‌داد که میتی‌کوپال را خواهم دید!

باید آرزوهایم را محدود می‌کردم. وقتی بوی سیگار بابایی در خانه می‌پیچید، یعنی هنوز امنیت داشتم. امنیتی که شاید به شیکی و جذابیت محمدحسن نبود. امنیتی که کنار چشم‌هایش پر از چین و چروک بود و حالا روی این پله‌های مدور من چقدر دلم برای بوی مانده پیراهنش تنگ بود.

ماشین سیاه از خم خیابان وسط ویلا گذشت و جلوی در ایستاد. به عقب برگشتم. می‌دانستم که قرار نبود آن مرد به دنبالم بیاید. از پله‌ها پایین رفتم و روی صندلی‌های ماشین نشستم. راننده به راه افتاد و من در فضای نیمه تاریک پشت به روبرو زل زدم. به حصار تیره‌ای که حائل بین دو قسمت بود. اما ذهنم آنجا نبود. فکر می‌کردم؛ به حرف‌هایی که شنیده بودم؛ به زنی که دیده بودم؛ به آینده‌ای که انتظارم را می‌کشید. دستم را بالا آوردم و به حلقه‌ای که انگشتم بود نگاه کردم. از اول هم برایم گشاد بود!

راننده در خیابان‌ها می‌چرخید و هر لحظه پوزخندی که روی لب‌های من بود، پررنگ‌تر می‌شد. می‌دانستم که هر خیابانی را شاید بیست بار دور می‌زد. آن مرد جوان کت و شلوارپوش که دفعه اول برق قنداق کلت کمری‌اش را از گوشه کتش دیده بودم، انگار نمی‌دانست که هیچ علاقه‌ای برای برگشتن دوباره به آن خانه ندارم! روی صندلی راست‌تر نشستم.

چقدر کار داشتم! باید پایان نامه ام را تکمیل می کردم؛ باید وسط درس و دانشگاه یک زمان خالی کنار می گذاشتم برای یک سفر زیارتی سه نفره. فقط من و مامانی و بابایی! جز خودمان سه نفر هم که کسی را نداشتیم. می رفتیم مشهد و یک دل سیر زیارت می کردیم. حتم داشتم اسمش که می آمد اشک های مامانی مثل همیشه جاری می شد و بابایی با حسرت بیشتری به سیگارش پک می زد. حالا عمق آن حسرت های ته دلش را بهتر درک می کردم. بد بود که پیشانی دختر مهندسش سیاه بود!

کلافه و عصبی گوشه ناخنم را با دندان کندم. از همه اینها بدتر این بود که ته همه افکار من به آن خانه و آن زن مفلوک می رسید. راننده ترمز کرد و رشته افکار من پاره شد. متعجب کمی صبر کردم. مردی با لحنی جدی و محکم گفت:
— پیاده شوید.

نفس بلندم را در آن فضای نیمه تاریک رها کردم و از ماشین پیاده شدم. گیج و گنگ به اطراف نگاه کردم. راننده به راه افتاد و من با دستی که سایبان چشمم شده بود رفتنش را دنبال کردم. حتم داشتم از حالا تا آخر دنیا از همه ماشین های سیاه و شاسی بلند بیزار می شوم. وسط خیابان شهید گمنام بودم. کمی دورتر از سازمان بازنشستگی کشوری!

دست هایم را در جیب مانتوی سفیدم بردم و با شانه هایی افتاده به راه افتادم. قیافه ام شبیه هیچ تازه عروسی نبود. شبیه قماربازی بودم که یک شبه همه زندگیش را باختنه بود. مثل من که مرد امنم و حریم امنم را با هم و یک جا از دست داده بودم. با کفش های سفید و پاشنه تخم مرغی ام قوطی خالی نوشابه ای را شوت کردم و صدای کرت کرتش در شلوغی خیابان گم

خب حالا و این لحظه واقعا من سیندرلا بودم. کفش بلورینم گم شده و این انگار برای آن مرد درشت هیکل و جذاب اصلا مهم نبود. فقط این وسط افسانه من به خوشی تمام نمی شد. از اسب سفید با یال های بلند هم خبری نبود. از لباس های پفی و رقص بالرین ها هم. دنیای من زشت بود. زشت و البته کمی گنگ. واقعا حالا چه می شد؟!

ته همه افکارم به همین سوال می رسید. آقا سید طلاقم می داد؟! بعد از به حرف کشیدن آن زن بیچاره و مفلوک واقعا دیگر مرا می خواست چه کار؟! من، رها خلیج (حق شناس)، دختر «سیاوش حق شناس» همان که در ترورهای دهه شصت ید طولایی داشت! همان که ماموریت های درون مرزی زیاد می رفت. مسخره بود. من چند روزه و چند ماهه بودم و پدر نادانم با اسلحه ای بر دوش اوج روزهای پرتنش جنگ می آمد و آدم های هم وطنش را می کشت. خب که چه؟! به کجا می رسید؟! مخالف سیاست های داخلی بود. درست! با سران حکومتی مشکل داشت. این هم درست. از روحانیت و عمامه و عبا خوشش نمی آمد. می شد این را هم قبول کرد. به قول خودشان می خواست پول نفت را به سفره های مردم بکشاند. آب و برق را مجانی کند. وزیر و وکیل را از بین عامه مردم انتخاب کنند. خب همه این کارها چه ربطی داشت به آدم کشی؟ آدم هایی مثل پدر محمدحسن! او هم یکی بود مثل همه مردم ایران. معلم بود و بالباس رزم می جنگید. مقابل دشمنی که خیلی راحت سردشت را شیمیایی می کرد و برایش مهم نبود آنجا چند نفر زن و بچه و پیرمرد و آدم های بی گناه تا آخر عمر باید ماسک اکسیژن را با خود یدک می کشیدند.

هوا سوز داشت. از آن سوزهای غمگینی که بیشتر از سرمایش، غم و دلهره بود که با در آمدن می...

را بالا کشیدم. اینجا بودم! در کوچه آشنایی که حالا و این لحظه دلم برای شنیدن صدای پیرمرد وانتی اش غنج می رفت. همان که با بلندگوی دستی فریاد می زد: «سیب زمینی، پیازیه.» و من هر روز صبح انگار باید نعره اش را می شنیدم تا باورم شود کابوس میدان تره بار بخش شرقی برلین سالها پیش تمام شده!

روی آجرهای بهمنی و قرمز رنگ دست کشیدم. ماشین خانم رنجبر مقابل خانه پارک بود. بعد از این باید به چه نامی صدايش می کردم؟! مادر، مامانی، یا مثل آقا سید حاج خانم؟! کرخت و خسته پشت درشان ایستادم. باید حرف هایش را می شنیدم. باید یک فکری برای آن پایان نامه کوفتی می کردم. باید تمام می شد.

زنگ زدم و کمی بعد در با صدای تیک باز شد. بی دعوت رفتم داخل. البته که مهمان نبودم. عروس این خانه بودم. همین چند ساعت پیش عقد مرد این خانه شده بودم. حالا اینکه با این لباس های آشفته و کفش های خاکی، آن هم بدون نامزدم داشتم از پله ها بالا می رفتم، برمی گشت به آن یک جو اقبالی که همیشه ی خدا از من فراری بود.

خانم رنجبر دستپاچه وارد راه پله شد و از همان بالا با لبخندی هولکی گفت:

—وای رها جون... اومدین دخترم؟

لب هایم یک وری کج شدند. لبخند زدنم نمی آمد. فقط آمده بودم بشنوم. حرف هایی که به رحمت می رسید. مردی که جاهایی در ذهن من نقاط کور داشت. مردی که حتی اسمش هم مستعار بود و من عجیب از دانستن نام واقعی اش هراس داشتم. از پله ها بالا رفتم. دستم روی نرده مشت شده بودم. [@shahregoftegoo](https://shahregoftegoo)

نگرانی و البته بهت پرسید:

— پس آقا سید کو؟

روی پله‌ای پایین‌تر از او ایستادم و ساده گفتم:

— کار داشتن. من زودتر او مدم.

حالا دخترها هم جلوی در بودند. زهرا با لبخندی هولکی و زینب

هنوز هم اخم‌آلود. خانم رنجبر متفکرانه جواب داد:

— خب کارای آقا سید که حساب کتاب نداره!

سر تکان دادم. انگار در همین چند ساعت من آقا سید را بهتر از او

شناخته بودم. او آدمی نبود که بی حساب کاری انجام دهد. حالا هم که

روی حساب ازدواج کرده بود!

خانم رنجبر میهمان نوازانه به داخل اشاره کرد و دخترها راه را برایم

باز کردند. اشارات‌شان را دیدم اما مهم نبود. اینکه بدون دسته گل سفیدم

و بالاتر از آن بدون همسرم رفته بودم خانه مادر شوهرم اصلا مهم نبود.

قدم به حال گذاشتم و همان‌وقت مریم پشت به من تندتند چشم‌هایش

را پاک می‌کرد. به اندام باریک و لرزانش نگاه کردم. گریه کرده بود. حتما

آمده بود شکایت آقا سید را به مادرش بکند. خوب بود که خاله و البته

همکاری مثل خانم رنجبر داشت. یک روانشناس که احتمالا بلد بود

چطور با چند جمله حساب شده مخاطبش را آرام کند. مریم روی پاشنه پا

به عقب برگشت و من زیر لب سلام کردم. نگاهم نکرد. به جای آن زود

رفت سمت آشپزخانه و خانم رنجبر به مبیل اشاره کرد. نشستیم و به چهره

آرامش نگاه کردم. من دردم را باید به کی می‌گفتم؟! این گرهی که روی دلم

سنگین شده بود، نمی‌شد با چند جمله دل خوش‌کنک آرام کرد. آخر این

هفته باید می‌رفتم و چای در دست می‌خوردیم و حرف می‌زدیم و در پایان هرستان که با

شروین می‌رفتیم و بعد یکی از خلوت‌ترین دامنه‌ها را می‌جستیم و از ته حلق‌مان داد می‌زدیم. وقتی در مدرسه آن دختر احمق از همه جا بی‌خبر وسط یک دعوای دخترانه با تنفر گفت: «دختره خائن» من بغضش را در توچال فریاد زدم. یا وقتی همسایه‌ها روی دیوار خانه‌مان می‌نوشتند «خائن وطن فروش» و بابایی شبانه تند تند با اسپری سیاه آن نوشته‌ها را پاک می‌کرد. باز هم کوهستان بود که صدای بغض‌های نشکسته‌ام را اکو می‌کرد. یا همین شروین، وقتی در پانزده سالگی تختش را در گوشه اتاق بهزیستی خیس می‌کرد و هم اتاقی‌هایش با مسخرگی برایش دست می‌گرفتند و شاشو صدایش می‌کردند. با حق‌هق وسط کوهستان نعره می‌زد. کسی نمی‌دانست دیدن «آقای اسمیت» که می‌سوخت و هر لحظه بیشتر خاکستر می‌شد با روح و روان ما چه کرده بود؟!

حالا هم باید می‌رفتم همانجا و دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذاشتم و از ته دلم زار می‌زدم. حرف‌های دروغ آقا سید را، دوست دارم‌هایی که هیچ کدام‌شان راستکی نبودند. این عقد هولکی و شناسنامه سیاه شده‌ام را باید زار می‌زدم.

زهر استکان چای را با ظرف شیرینی مقابلم روی میز گذاشت و خانم رنجبر با مهربانی پرسید:

— اولین نهار مشترک‌تون خوب بود؟

با گنگی نگاهش کردم. بعد بی‌اراده سرم به طرف ساعت چرخید. از سه بعدازظهر گذشته بود. سرم را تکان دادم و نجوا کردم:

— بله.

سایه زینب و مریم را در آشپزخانه می‌دیدم. صدای پیچ‌پیچ‌شان هم می‌آمد. کاش می‌توانستم دلداری‌اش بدهم. دستم را روی شانه ظریفش

بگذارم و بگویم:

— غصه نخور. تا چند وقت دیگر گورم از زندگی تان گم می شود و تو هم به وصال او می رسی!

خانم رنجبر شیرینی ها را مقابلم گرفت. دانمارکی بودند، یا به قول فروشنده گل محمدی! با هم آنها را سفارش داده بودیم. شیرینی عقدمان بودند و حالا بوی عطرشان حالم را بد می کرد. سر تکان دادم و به جای آن استکانی چای برداشتم. جرعه ای نوشیدم و بعد بی مقدمه گفتم:

— اومدم اگه وقت داشته باشید بقیه حرفاتون رو بشنوم.

لبخندش رنگی از تعجب گرفت. با تردید پرسید:

— رها جان! الان چه وقت این حرفاست؟

صدایش یک جورهایی آرامش داشت. درست مثل چهره اش که خیلی شرقی بود. موهایی سیاه که البته تارهای سفید هم کم نداشت. چشم هایی کشیده و صورتی گرد. زیبا بود. یک جورهایی ساده زیبا بود. بی اراده به یاد عاطفه افتادم. تکیده و درمانده به نظر می رسید. اما سایه روشن روزهای جوانی هنوز هم روی چهره اش به جا مانده بود؛ جوانی ای که انگار خیلی زود به حسرت رسید. خانم رنجبر با صدای بلندتری گفت:

— زینب جان کجایید شما پس؟ چرا اونجا دوره گرفتین؟ یه کم دست بجنبونین باید شام درست کنیم.

چه خوب بود اگر این خاله بازی حقیقت داشت. من میهمان این خانه می شدم و مادر شوهرم پاگشایم می کرد. گفتم:

— مزاحم تون نمیشم مادر!...

حرف در دهانم ماند. صد نفهمیدم از کجا به دهنم رسید که او را

مادر صدا کنم. او مهربان‌تر از قبل نگاهم کرد و جواب داد:
- چه زحمتی دخترم؟ غریبه که نیستی.

این را گفت و از روی مبل بلند شد. حالا صدای پیچ‌های او را هم می‌شنیدم. نگاهم را از در نیمه باز آشپزخانه گرفتم و به عکس بزرگ و نقاشی شده شهید سید حسین علوی خیره شدم. یک مرد جوان با ریشی مرتب و با لباس‌های خاکی رنگ جبهه. لبخندش سنگین بود، یا شاید هم نقاش تصویرش را این‌طور کشیده بود. ساده‌تر از آقا سید نگاه می‌کرد. خانم رنجبر با دیسی از برنج‌های پاک نشده دوباره مقابلم نشست و من بی‌اراده پرسیدم:

- شهید علوی خوش‌زبون بودن؟

زهرا از کنار میز و ماکتی که در حال ساختش بود متعجب نگاهم کرد. خانم رنجبر هم با ابروهایی بالا رفته به من زل زد. اما من سکوت کردم. سوالم ساده و البته مشخص بود. نیاز به توضیح دیگری نداشت. زینب با ظرفی میوه جلوتر از مریم که به طرز عجیبی سعی داشت نگاهم نکند به طرف مبل آمدند. خانم رنجبر عینکش را به چشم زد. دستی به برنج‌ها برد و با آهی بلند جواب داد:

- خوش صحبت بود. لفاظی نمی‌کرد اما خوب حرف می‌زد.

نگاهش به دانه‌های برنج بود که با حسرت لب زد:

- خوب بلد بود بدون اینکه بی‌حیایی کنه حرف دلشو بزنه. همون

جلسه اول خواستگاری... دل منو برد!

به مبل تکیه دادم. او مشتی برنج را روی سینی جلو کشید. نگاهش به

آنها بود، اما یقین داشتم آن سنگ سیاهی را که بین دانه‌ها بود، نمی‌دید. با صدایی آرام ادامه داد:

خواستگاری رحمت که بهم خورد، یه جورایی با خانواده حاج نصرت سنگین شده بودیم. دیگه نمی رفتم کلاسای خیاطی و سرور خانوم به همسایه پیغام فرستاده بود به عالیه بگین بیاد، درسشو بگیره و بره. اصلاً اگه نخواد حرف دیگه‌ای نمی زنیم. اما من میلم به رفتن نبود. دلم شکسته بود. تو ذوقم خورده بود. فکر اینکه آقا سید حسین منو نخواسته بود دیوونه‌ام می کرد. شاید دو سه هفته بعدش بود که یه شب صدای شکستن شیشه‌های خونه حاج نصرت همه همسایه‌ها رو کشوند تو کوچه. هیرون مونده بودیم چه خبر شده! حاج نصرت و اهل و عیالش آدمای آروم و آبروداری بودن. بیست و چند سال که تو اون محل می شستن کسی صداشون رو نشنیده بود. اما حالا انگاری یکی جهد کرده بود بزنه به حیای اهل اون خونه. شیشه‌ها رو می شکست و نعره می زد: «به اون خدایی که می پرستی حاجی، اگه بشه اون چیزی که پسرت می خواد. می رم و دیگه تو روتم نگاه نمی کنم.»

سرو صدا زیاد بود. حاجی سعی داشت رحمت رو آروم کنه. اما اون مثل دیوونه‌ها فقط ظرف و ظروف و شیشه‌های خونه رو می شکست. یه کم بعدش از در حیاط اومد بیرون. همه همسایه‌ها جمع شده بودن. جا خورد. اما بعد طلبکار گفت نمایش تموم شد. برید خونه‌هاتون. آخرین نگاهشم به من انداخت و... سوار موتورش شد و رفت. تازه انقلاب شده بود. پاییز پنجاه و هشت بود. سرور خانوم پشت سرش گریه می کرد و حاج نصرت با ناراحتی تسبیح می نداشت. سید حسین هم به دو رفت دنبالش. اما از اون روز به بعد رحمت دیگه از اون خونه برید.

به اینجا که رسید سینی برنج را دست زینب داد و خودش به مبل تکیه زد. با کمی مکث دیوار گنت

— شاید یکی دو ماهی طول کشید تا سرور خانوم دوباره پیغوم فرستاد و اسه اینکه رخصت بگیرن و اسه خواستگاری. اما مادرم خدا بیامرز اجازه نداد دوباره حرف شو بزنن. سرور خانوم این دفعه خودش اومد دم در و گفت که این نوبه میان و اسه سید حسین. این طوری بود که حاج نصرت و سرور خانوم یه بار دیگه اومدن خونه ما. اما این دفعه سبد گل دست آقا سید حسین بود.

اینبار نگاهش را به عکس همسرش دوخت و ادامه داد:

— جواب من به سید حسین از قبل معلوم بود. کی بهتر از اون مرد که از خیلی وقت پیش دل منو برده بود. وقتی با اجازه پدرم رفتیم توی حیاط تا حرف بزنیم با یه دنیا سرخ و سفید شدن گفت که از خیلی وقت پیش دلش پیش من بوده. گفت وقتی رحمت قبل از اون حرف منو تو خونه پیش کشیده، دلش لرزیده. اما به حرمت برادری ساکت مونده و گذاشته من انتخاب کنم. بعدش که جواب منو دونسته جرات خرج کرده و از مادرش خواسته یه بار دیگه پا پیش بذارن. اون قائله هم و اسه این بود که رحمت نمی‌تونست تحمل کنه دختری که خاطرش رو می‌خواست قسمت برادرخونده‌اش بشه. تو روزایی که ما داشتیم مہیای عقد می‌شدیم حاج نصرت وجب به وجب تهران رو دنبال رحمت می‌گشت. نبود که نبود. عاقبت یکی از دوستاش خبر آورد که با چند تا از دوستاش خونه اجاره کرده. خب اینا به من مربوط نبود. همین که حلقه نامزدی آقا سید حسین تو انگشتم بود برام کافی بود. بدون حضور رحمت عقد کردیم و چند وقت بعدش به گوشم رسید که اونم ازدواج کرده. درست یک ماه قبل از اینکه انتخابات ریاست جمهوری برگزار بشه.

حرف‌های عاطفه در ذهنم تک‌ار می‌شد: «پنج‌پنجم پنجاه و

هشت اولین انتخابات ریاست جمهوری برگزار شد. یه ماه قبل از این تاریخ، من و سیاوش با هم ازدواج کرده بودیم!»

صدای قدم‌هایی را که از پله‌ها بالا می‌آمد می‌شنیدم. اما آن لحظه گیج آن‌گره اتصالی بودم که بین حرف‌های عاطفه خلج و عالیه رنجبر بود.

در خانه باز شد و مریم مثل فنر از روی مبل بلند شد. با نگاه دنبالش می‌کردم. سرم چرخید سمت در و آقا سید خسته و مبهوت به من خیره شد. نگاهم در نگاهش بود که با صدایی پر از تردید و دودلی پرسیدم:

— اسم واقعی رحمت چی بود؟

خانم رنجبر با لبخند جواب سلام زیر لبی پسرش را داد. بعد خم شد و دیس برنج‌های پاک شده را از زینب گرفت و در همان‌حال که از روی مبل بلند می‌شد جواب داد:

— سیاوش... سیاوش حق شناس!

سکوت خانه نشان می‌داد که بقیه زود به خواب رفته‌اند. اما من زل زده بودم به آن «هوافتاحی» که روی صفحه روشن لپ‌تاپ تایپ شده بود. دست‌هایم را روی کیبورد گذاشتم و برق حلقه سفید و پلاتین چشمم را زد. دقیق‌تر نگاهش کردم. ست حلقه‌مان سلیقه رها بود. یک روز کامل مرا برای خریدن یک جفت حلقه دور تهران گردانده بود. اخم مرا هم که دید، با سادگی گفته بود:

— یه بار که بیشتر حلقه نمی‌خریم آقا سید. می‌خوام به چیزی تو انگشتم باشه که هر وقت نکاش می‌شم تازگی روز اول در برام داشته

باشد.

نفسم سنگین شد. بی توجه به لپ تاپ از پشت میز بلند شدم و در نور کم آباژور به طرف پنجره رفتم. پنجره اتاق رها هم تاریک بود. اما شک داشتم خوابیده باشد. دست هایم را دورم حلقه کردم و ته ریش پایین لبم را جویدم. همین چند ساعت پیش بود که مثل یخ مقابلم آب شد. وقتی آن اسم کذایی را شنید صدای خرد شدنش را به وضوح شنیدم. حاج خانم اصرار کرده بود برای شام بماند. او که حتی نهار هم نخورده بود، نماند. با نگاهی یخ زده از کنارم گذشته و من مثل مسخ شده ها به دنبالش کشیده شده بودم. دسته گل عقدش دستم بود و روبان هایش چروک و نامرتب روی دستم بازی می کردند. بدون حرف از کوچه گذشته بودیم و کمی بعد زیر نگاه های پر لبخند پیرزن و آرامشی که حالا در رفتار پیرمرد بود، وارد خانه شان شده بودیم. پیرزن برای مان اسفند دود کرده و صدقه بلا گردان مان کرده بود. اما رها بدون حتی لبخندی محو، فقط نگاه کرده بود. زیاد نمانده بودم. نمی توانستم مقابل نگاه های سنگین رها خودم را به بی خیالی بزنم. پیرزن و پیرمرد به شام اصرار کرده بودند. اما باید می رفتم. کتم را که برداشتم مادر بزرگش آهسته نجوا کرده بود:

— پاشو شوهرتو بدرقه کن.

و رها بدرقه ام کرده بود. با دست هایی که دور وجود لاغرش حلقه شده بود و با سکوتی که آزارم می داد. با هم از پله ها پایین رفته بودیم. حتی نگاهم نکرده بود. جلوی در حیاط ایستاده بودیم و من بی اراده به دوچرخه اش نگاه کرده بودم. سرش را پایین انداخته بود. انگار عجله داشت تا زودتر مرا دک کند. در خلوت، آتش یک نفس راحت بکشد. در حیاط را که باز کرده بودم، آهسته لب زده بود:

کاش به جای قضاوت... نمایش خونده بودین!
اینبار بدون پرده پوشی نگاهم کرده و طعنه زده بود:
به قول شروین خوب بلدین هستونو منتقل کنین. اون قدر که... که من
اون حسو باور کردم!

حالا اینجا پشت پنجره اتاقم داشتم به تاریکی اتاقش نگاه می کردم.
رها نفهمید دور از همه مسئولیت های سنگینی که داشتم. دور از عنوان
سرباز گمنامی که روی دوشم بود. حسم به او واقعی بود. برای من، رها
دختر کریم خلج بود. هیچ ربطی هم به سیاوش و افکار پوسیده اش
نداشت که رها خودش قربانی همان افکار بود.

از پنجره دور شدم و دوباره پشت میز نشستم. بعد نوشتم:
«گزارش شماره چهار»

«سوره اعتراف کرد.»

فایل را ارسال کردم و لپ تاپ را بستم. دلم یک خواب سیر
می خواست. می دانستم که تا چشم هایم را ببندم کابوس می بینم. روی
تخت دراز کشیدم و پتو را دور خودم پیچیدم. هوای اتاق خیلی گرم نبود.
اما دانه های عرق روی صورتم شره می رفتند. به پهلوی دراز کشیدم و در
تاریکی به دیوار خیره شدم. ناز صدایش ضربان قلبم را تند می کرد: «زود
بیا محمد...»

به پهلوی دیگر چرخیدم. باید افکارم را جمع می کردم. وسط این
پرونده مفتوح و حساس فرصتی برای احساسات مردانه ام نداشتم.
چشم هایم را بستم و خواب مرا با خود برد...

رها همین جا بود. روی تختم و سرش را در سینه ام پنهان می کرد. انگار
ترسیده بود. نفس هایم که به آهسته آهسته به او می رسید.

دستم دور کمرش حلقه شده بود و او بی خبر از حال خراب من هر لحظه بیشتر مثل گنجشکی ترسیده در آغوشم جمع می شد. چقدر این حالش را دوست داشتم. بدجنسی بود. این بی پناهی های پر از ناز و این اطاعت محضش مرا تا مرز جنون می کشید. با یک دست چانه اش را بالا کشیدم و او بیشتر به شانه هایم چنگ زد. ته دلم خالی شد. در تاریکی اتاقم نگاهش می کردم. یک لحظه مثل آدمی که از خواب بیدار شده باشد، خودش را عقب کشید. نومیدانه دستش را میان مشتم گرفتم. حالا با صدایی خفه تقلا می کرد از حصار دستانم خودش را بیرون بکشد. سرم را کنار لاله گوشش بردم. می خواستم چیزی بگویم اما او با همه وجودش نعره زد... وحشت زده چشم باز کردم. همه وجودم خیس عرق بود. با دهانی که خشک شده بود روی تخت نشستم و با کلافگی به ساعت نگاه کردم. چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود. باید می رفتم حمام! آهسته بلند شدم و حوله ام را از کمد برداشتم.

از حمام که بیرون آمدم لرز کردم. طبقه پایین سرد بود. حاج خانم با سلیقه خودش آنجا را مبله کرده بود. می خواست وقتی ازدواج کردم لنگ جهیزیه همسرم نباشم. اما بخاری ها خاموش بودند. وسط هال ایستادم و با نگاه به دکوراسیون آنجا لباس پوشیدم. کمی بعد برگشتم بالا. اما با دیدن حاج خانم که داشت جانمازش را وسط هال پهن می کرد دوباره عرق روی پیشانی ام نشست. نگاهم نکرد. فقط زیر لبی جواب صبح بخیرم را داد و تسبیحش را برداشت.

مقابل آینه اتاق ایستادم و موهای خیسم را شانه زدم. مثل پسر بچه هایی که مچشان را گرفته باشند دیده می شدم. بی اراده به طرف پنجره رفتم. بهتم زدم. آفتاب را دیدم. آفتاب را دیدم. آفتاب را دیدم. روی پرز دیوار

به شارژ وصل بود. با نگاهی که میخ چراغ روشن خانه همسایه بود آن را از شارژ جدا کردم و روی نام رها کلیک کردم. اما یک لحظه دست از ادامه کارم برداشتم. تلفن رها کنترل می شد. این وقت صبح بی بهانه به او زنگ می زدم و چه می گفتم؟ از خوابم تعریف می کردم؟ از دانه های عرقی که از صورتم جاری بود؟!

با کلافگی از پنجره فاصله گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. مدتی قبل اذان گفته بودند. مادر از روی سجاده اش بلند شد و در همان حال که چادرش را تا می زد گفت:

– بیا همین جا بخون.

بی حرف جایش را گرفتم. هنوز قامت نبسته بودم که با لحنی آهسته بی مقدمه پرسید:

– کلید خونه آقا جون رو که داری؟

با دست هایی که کنار گوشم نگه داشته بودم متفکرانه سر تکان دادم. چادرش را روی مبل گذاشت. به آشپزخانه می رفت که گفت:

– امروز به سری با خانومت برو اونجا. هم به سری به خونه بزن، هم به نگاهی به باغچه ها بنداز. واسه عید باید باغبون بیاریم حیاطو گلکاری کنه.

منتظر جوابم نشد و صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم که هر لحظه بیشتر از من دور می شد. از خودم شرمنده شدم. انگار میل شدیدی که به رها داشتم زیادی عیان بود. آن قدر که حاج خانم پیشنهاد خانه خلوت به من می داد. مگر می شد؟ رها را می بردم آنجا، پشت دیوارهای ساکت منزل پدر بزرگ و بعد... بعدش چه می شد؟ رها با نازی که در صدایش بود بر من لرزان می کرد؟ رها نداشت آن حس بی نگاهی که

کند. قصه من و رها شروع نشده، به اتمام رسیده بود.

جانماز را جمع کردم و به ساعت نگاهی انداختم. در اتاق را پشت سرم بستم و شماره‌ای گرفتم. نریمان زود جواب داد:

— صبح بخیر قربان.

— صبح شما هم بخیر. چه خبر؟

— فعلا هیچی.

— تماس جدیدی ثبت نشده؟

— فقط یک تماس... از جانب شروین بهرامی.

با زبان لب‌هایم را تر کردم و گفتم:

— باشه. تا یه ساعت دیگه می‌رسم.

— چشم قربان.

تماس را قطع کردم و بارانی‌ام را برداشتم. صدای عاطفه در مغزم می‌پیچید: «...سیاوش به سختی مریضه... سرطان... سرطان ریه دیگه اجازه نمی‌ده به راحتی تنفس کنه...»

حاج خانم را ندیدم. احتمالا دوباره نیم چرتی می‌زد تا وقت رفتن به دبیرستان. با عجله از پله‌ها پایین آمدم. حالا صدای آن مکالمه کوتاه تلفنی بود که در ذهنم تکرار می‌شد: «...رها... بابا...»

بیشتر آدم‌ها همین جور بودند. وقتی حس می‌کردند به آخر راه رسیده‌اند، در صدد کسب چیزهایی برمی‌آمدند که همه عمر آنها را درون یک خط بسته قرار داده بودند. شاید به این امید که برای داشتن‌شان هنوز وقت داشتند. رها هم برای سیاوش سال‌ها درون همان خط بسته قرار داشت. در تمام سال‌هایی که دود شد و رفت هوا، دنبال افکار و عقایدی دویده بود که شاید در زمانی تریح حالت ارزش سال بیشتر از دخترش

بود. اما حالا با وجود عفریتی که به جاننش چنگ زده بود، می فهمید که همه راه را هم کج و هم ناحق رفته. رها همه آن حقی بود که ناحق شده بود. کنار همه خطاها و گناهانش، رها پررنگ تر از هر ناحقی در سیاهه اعمالش می درخشید. پشت فرمان ماشین نشستم و با نگاه دیگری به پنجره های خانه روبرویی به راه افتادم. کابوس پرونده (الف-۱۲۳) به انتها می رسید. فاصله زیادی با سمندر نداشتیم. شاید به اندازه چند گام و بعد این ماجرا به سر می آمد. ماجرای من و رها هم... شاید!

خیابان ها آن وقت صبح خلوت و البته سرد بود. پشت چراغ قرمز میدان فاطمی ایستادم و به آخرین تلاش رفتگر خواب زده و خسته برای نظافت شهر چشم دوختم. باز هم صدای عاطفه بود که می آمد: «...اولین مرحله خروج اعضای سازمان از قرارگاه تو تاریخ ۲۹ بهمن ۱۳۹۰ و مرحله پنجم تو تاریخ ۱۵ اردیبهشت ۱۳۹۱ انجام شد. نهایتاً آخرین گروه از اعضای سازمان مجاهدین خلق در تاریخ ۱۶ سپتامبر ۲۰۱۲ میلادی از قرارگاه اشرف خارج و به قرارگاه لیبرتی اعزام شدند. من و سیاوش جز افرادی بودیم که تو اروپا رها شدیم. سیاوش مریض بود و سازمان بودجه ای برای نگهداری افراد بیمار نداشت. با خروج از اشرف دیگه اعتباری هم برای سازمان نمونه بود و کادر رهبری به سختی سعی داشت اعضای سالم و سرپا مونده رو توی لیبرتی اسکان بده. سیاوش سرفه های خشکی داشت. پزشک انگلیسی وقتی جواب آزمایشاتش رو دید با نهایت بی احساسی و خونسردی گفت که سرطان ریه داره. سیاوش ترسیده بود...»

چراغ سبز شد و من به راه افتادم. صدای عاطفه همراهم بود: «...می دونستی که تا حالا تو این راهت هیچ وقت به آخر نرسیده بودی»

یادش اومد تو همه این سال‌ها چه چیزهایی رو از دست داده. دخترمون؛ دختری که می‌تونست تو این روزای پیری و درموندگی عصای دست‌مون باشه. خاک و کشورمون؛ بجایی که می‌تونستیم یه گوشه اون آروم سرمون رو روی بالش بذاریم و برای حرف زدن با مردمش درمونده و ناشی به دنبال هجای درست کلمات نگردیم و البته خاطرات‌مون... خاطراتی که خیلی تلخ بودند. من تو زندگیم با سیاوش روز خوش نداشتم؛ حتی یه روز. همه روزهای خوب من خلاصه می‌شن تو اون سال‌هایی که خونه پدرم بودم. بعد از اون همه بیچارگی و دربدری بود. سیاوش برام بدبختی و بدنامی آورد و حالا که می‌دید داره می‌میره با گریه ازم خواست برش گردونم ایران. می‌خواست واسه یه بارم که شده دخترشو ببینه. دختری که حالا اعتراف می‌کرد شباهت زیادی به من داشت؛ دختری که حالا می‌گفت تو همه این سال‌ها دلش می‌خواست می‌تونست محبت پدری‌شو نثارش کنه. بهم گفت که سال‌ها پیش از آلمان رفته و وقتی شنیدم تو همه این سال‌ها رها خونه پدر و مادرم بزرگ شده دلم آروم گرفت. می‌دونستم که اونا براش کم نمی‌داشتن. سه نفری برگشتیم ایران. من و سیاوش و... داریوش... داریوش بهرامی که همه این مدت یکی از گماشته‌های سیاوش بود. با پاسپورتای جعلی و جدا از هم، اما با یه پرواز. مقصدمون تهران نبود. سیاوش نظرش این بود که توی تهران احتمال لو رفتن مون بیشتره. تو فرودگاه بندرعباس نشستیم زمین و من بعد از بیست و شش سال خاک کشورم رو دیدم. ترسیده بودیم. سیاوش و داریوش جلوتر از من بودن. اونا که بی‌دردسر از بازرسی گذشتن، خیال منم راحت شد. اما...

ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. راننده منتظرم بود. با قدم‌های بلند از خیابان گذشتم. سرمای هوا بیشتر شد و من به آن بی‌موقع لرزی

که داشتم هر لحظه شدت می گرفت. روی صندلی پشت نشستم و راننده زود به راه افتاد. بقیه اش را می دانستم. عاطفه را با آن پاسپورت جعلی در فرودگاه بندرعباس دستگیر کرده بودند. اما سیاوش و داریوش موفق شدند فرار کنند. آدرسی را که او داده بود دیشب تفتیش کردیم. چیزی نبود. انگار آنها مدت ها پیش از آنجا رفته بودند. پس مانده های کپک زده غذا که این طور می گفت. کنار رخت خوابی چند کاور خالی قرص و سرنگ هم بود. همه را به آزمایشگاه فرستاده بودیم. باید رها را هم برای آزمایش می بردم. یک آزمایش دی ان ای ثابت می کرد که آن سرنگ ها برای سیاوش بوده یا نه. اما رها...

او گره بزرگی بود که درست وسط این پرونده افتاده بود و من با همه ادعایم توان باز کردنش را نداشتم. اگر عاطفه زودتر به حرف آمده بود... اگر لجبازی نمی کرد... حالا من مجبور نبودم اینگونه در برابر رها قرار بگیرم. اگر عاطفه اعتراف می کرد حالا رها اسیر این پرونده نبود. حالا با احساسات پاک رها و عشق قلبی من بازی نمی شد... سرم را به شیشه های تاریک تکیه دادم و چشم هایم را بستم. اما باز هم رها بود که پشت آن همه سیاهی با خنده نگاهم می کرد. دور می زد و با ناز از دستم فرار می کرد و همه این تصورات دیوانگی های مرا بیشتر می کرد.

رسیده بودیم. در حیاط از ماشین پیاده شدم و با عجله از پله ها بالا رفتم. خانم شریفی ایستاده داشت چای می خورد. نریمان هم در حال چک کردن مطلبی روی مانیتور نان و پنیرش را گاز می زد. چهره ها همه خسته و بی رمق بودند. بعد از این پرونده باید یک مرخصی حسابی برای شان امضا می کردم. به شریفی اشاره ای کردم و او به سمت اتاقی رفت. کمی منتظر ماند و بعد با ضربات دست و پا آمدن از اتاق ایستادم.

عاطفه با خستگی شال چروکش را مرتب می‌کرد. شریفی از اتاق بیرون رفت و از بیرون کلید برق را زد. فضا یکباره روشن شد. عاطفه مچاله شده روی تخت نگاهم کرد و اولین و مهم‌ترین سوالش را پرسید:
—رها چگونه؟

به دیوار تکیه دادم و شانه‌ای بالا انداختم. پوزخندی زد و پرسید:
—دیگه نگات نمی‌کنه! نه؟!

در سکوت فقط نگاهش کردم. آه بلندی کشید و از روی تخت بلند شد. متعجب به حرکاتش نگاه می‌کردم. قدمی جلو آمد و درست مقابل من روی زانو افتاد. محکم به دستم چنگ زد و با گریه‌ای یکباره هق زد:
—تو الان داماد منی... تو رو به همه مقدسات... تو رو به خدایی که می‌پرستی... نذار دخترم بدبخت بشه... نذار مثل مادرش یه پیشونی نوشت سیاه داشته باشه. تو رو به روح پدرت...
دستم را کشیدم و او با نومییدی از پایین نگاهم کرد. نتوانست سکوت کند. با التماس لب زد:

— طلاقش نده... اون تو رو دوست داره... اینو دیروز تو نگاهش دیدم...
اگه ازش بگذری زندگیش نابود می‌شه...
از پشت به در ضربه‌ای زدم و تا شریفی قفل در را باز می‌کرد. کوتاه گفتم:

—امروز ازت نمونه خون می‌گیرن.
در همانحال که روی زمین زانو زده بود. متعجب نگاهم کرد. ادامه دادم:

—در اینکه تو مادر رها هستی شکمی نیست. اما پرونده مراحل قانونی شو طی می‌کنم...
@shahregoftgoo

شریفی در اتاق بی پنجره عاطفه را باز کرد و من ادامه دادم:

تا چند وقته دیگه منتقل می شی بند عمومی!

این را گفتم و به سمت در برگشتم. از پشت سر دوباره به دستم چنگ

زد و وحشت زده و با التماس پرسید:

رها... رها چی می شه؟

نگاهم به در نیمه باز بود که او با دنیایی تردید و ترس دوباره سوال

کرد:

طلا قش می دی؟

شریفی در را کامل باز کرد و من دستم را کشیدم. در را که می بست

می توانستم صدای گریه هایش را بشنوم. عصبی و کلافه از راهرو گذشتم.

اشکان و دکتر امن سازمان در حال صحبت بودند. جواب سلام شان را

دادم. دکتر وسایل مورد نیازش را آماده می کرد. از کیفم نمونه ای را که

درون کاور پلاستیکی بود بیرون کشیدم و مقابل دکتر گرفتم. او متعجب

سرش را از کیفش بالا آورد و اول به آن چند تار موی نازک درون کاور و

بعد به من نگاه کرد. لب هایم را با زبان تر کردم. باید صدایم محکم می بود.

مقابل اشکان و این دکتر میانسال نمی شد که صدایم بلرزد. کوتاه

گفتم:

نمونه موی رها خلجه... البته دیگه بهتر بگم رها حق شناسه. بدید

برای آزمایش.

اخم های دکتر درهم رفت. صاف ایستاد و نمونه ها را از دستم گرفت.

بعد با دلخوری گفت:

بهتر بود از شون نمونه خون می گرفتیم.

لب هایم را روی من نهاده ام. او جان من را می خواد که بتواند چنین

درخواستی آنهم از دختری که حالا نگاهش را هم از من می‌دزدید چقدر سخت است. در هر حال سکوت مرا که دید نمونه‌ها را داخل کیفش گذاشت و اینبار بدون حرف دیگری وسایل لازمش را برداشت. خانم شریفی همراهی‌اش می‌کرد. باید می‌رفتم. با بچه‌ها خدا حافظی کردم و به سمت در خروج رفتم. موبایلم زنگ می‌خورد. احسان بود. عصبی جواب دادم:

— بله؟

صدایش شوخ و شاد بود:

— سلام مرد مومن. صبحت بخیر.

— خبری شده؟

— جواب سلام واجبه‌ها.

— علیک سلام. از بچه‌های واحد بازرسی چه خبر؟

— هیچ خبر. نمونه‌ها الآن تو آزمایشگاهن. غیر از اون چند دست لباس

کهنه و داروی مصرف شده چیز دیگه‌ای تو اون خونه نبود.

— با صاحب ملک صحبت کردین؟

— آره. خودت اونجا رو دیدی. اونجا یه خونه متروکه‌ست. افتاده دست

ورثه و برای فروش یا تخریبش با هم دعوا دارن. واسه همینم هست که سال‌ها شده پاتوق ولگردا و معتادا.

— پس نتونستی چیزی از شون دربیاوری.

— نه.

— باشه. من باید برم اداره.

— نه... محمدحسن؟

— بله؟

می گم که...

احسان مکث کرد و من روی پله ها متعجب به درختان کاج حیاط نگاه کردم. سکوتش که طولانی شد با کلافگی گفتم:

من کار دارم احسان. باید زودتر برم.

باشه. فقط قبلش یه سر بیا دفتر من!

واسه چی؟ هنوز گزارشم تکمیل نشده. حاج آقا...

ربطی به حاج آقا کریمیان نداره. یه مطلب دیگه ست.

چی شده؟

پشت تلفن نمی شه صحبت کرد. بیا اینجا حرف می زنیم.

عصبی صدا زدم:

احسان!

اما او بدون اینکه جوابم را بدهد تماس را قطع کرد. از پله ها پایین رفتم و دوباره سوار ماشین شدم. ذهنم بهم ریخته و آشفته بود. یعنی باز هم خبری بود؟ وسط این بلبشوی ذهنی ظرفیت یک ماجرای تازه را نداشتم. مدتی بعد از پله های اداره بالا می رفتم. با دیدن چند همکار قدیمی سلام و احوالپرسی کردیم. همه فکرم پیش احسان بود. پا تند کردم کمی بعد پشت در اتاقش بودم. ضربه ای به در زدم و بی دعوت در را باز کردم. اما با دیدن دو مهمانی که داشت با دستپاچگی قدمی عقب رفتم و پوزش خواهانه گفتم:

بیخس. نمی دونستم مهمان داری.

در را بستم و می خواستم دوباره به طرف راهپله بروم که با عجله به دنبالم آمد. از پشت بازویم را گرفت و گفت:

کجا می ری؟ @shahregoftegoo

به عقب برگشتم و او با خنده‌ای پر از شیطنت نگاهم کرد. اخم‌هایم درهم شد. گفتم:

– می‌گی بیا کارت دارم، اما خودت اینجا سرت شلوغه.

راه برگشت را برایم باز کرد و در همانحال که قدم‌زنان به طرف اتاقش می‌رفتیم با من و من جواب داد:

– خب این مهمونا هم به خودت مربوط می‌شن.

ابروهایم بالا پریدند. پشت در اتاقش ایستادیم و من متعجب سر تکان دادم. نفسی گرفت و لب‌هایش را تر کرد. پرسیدم:

– چی شده احسان؟ داری نگرانم می‌کنی.

اینبار صاف نگاهم کرد و بی مقدمه جواب داد:

– این دستور حاج آقااست. ازم خواسته بهت ابلاغ کنم.

با ابروهایی پر گره باز هم سر تکان دادم. منظورش را درک نمی‌کردم. با صدای پایین‌تری ادامه داد:

– خب من می‌فهمم تو...

حرف‌های نصفه و نیمه‌اش عصبی‌ام می‌کرد. خواستم اعتراضی کنم که او دوباره گفت:

– مردا بهتر حال همو درک می‌کنن. تو... تو دیروز عقد کردی... الان به مرد متاهلی. اما...

عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و اینبار بدون اینکه نگاهم کند حرفش را کامل کرد:

– اما می‌دونم که نمی‌تونی به... نمی‌تونی به خانومت دست بزنی.

شقیقه‌هایم نبض گرفتند. لب‌هایم که روی لبم می‌نزدیدم خواستم از او دور شوم که محکم بازویم را گرفت. فرصت حرف به من نداد. با عجله

گفت:

— الان یه عاقد با یه خانوم مطمئن تو اتاقه. این کار شرعیه محمدحسن. قرار نیست که گناه کنی ازش شرم داری. یه... یه خطبه چند ساعته می خونید و بعدشم... بعد خب... خب تو آروم می شی!

با نفسی رفته بازویم را از دستش بیرون کشیدم. باز هم مجال حرکت به من نداد. اینبار نه مثل یک دوست قدیمی که بیشتر مثل یک همکار ادامه داد:

— این یه دستوره سید. دستور بالایی هاست. تا وقتی این طور کلافه و عصبی باشی نمی تونی وظیفه تو درست انجام بدی. منتظر جوابم نشد. در را باز کرد و به داخل اشاره کرد. دانه های عرق از روی پیشانی ام لیز می خوردند و درست روی تیره پشتم حرکت لیز عرق را حس می کردم. احسان دوباره با چشم به داخل اشاره کرد و من مات و گنگ قدم به اتاق گذاشتم. احسان در را پشت سرم بست و با زبان بازی گفت:

— خب شازده هم تشریف آوردن. توان جلو رفتن نداشتم. آن زنی که مقابلم در چادر سیاهش مجاله شده بود می خواست آرامم کند؟! باز هم یاد رها بود که در ذهنم می پیچید. پیرمردی با لهجه غلیظ عربی جمله هایی می خواند. نگاه من میخ آن زن جوان و شرمگین بود که به سختی سعی داشت صورتش را پشت چادرش پنهان کند. احسان با خنده پرسید:

— سید حاج آقا وکیلن؟

بدون درک معنی سوال او لب زدم:

— بله.

لب‌های احسان کش آمدند و با خنده سر تکان داد. ظرف شکلات را مقابل عاقد و بعد آن زن گرفت. می‌خواست به سمت من بیاید که با دست متوقفش کردم. اخم کرد. از تک و تا نیفتاد. رو به آن زن گفت:

— خب تا شما برید تو پارکینگ آقا سید هم میان.

زن بدون حرف از روی صندلی بلند شد. نگاهش به زمین بود. نیم بیشتر صورتش پشت چادر پنهان بود و من فقط توانستم چشم‌هایش را ببینم. آن لحظه زیبایی و زشتی آن زن غریبه برایم مهم نبود. فقط می‌خواستم زودتر از آن اتاق و آن فضا دور باشم. کمی بعد عاقد هم رفته بود و احسان با لبخند مقابلم ایستاده بود. دستش را جلو آورد. محکم‌تر به دسته کیفم چنگ زدم و با صدایی غریبه گفتم:

— خب انگار از این ماموریت هم دارم سربلند بیرون میام.

نگاهش رنگ اخم گرفت. منتظر جوابش نشدم و از اتاق بیرون رفتم. تحمل دیدن لبخندهای پر معنای همکاران را نداشتم. ماشینم در پارکینگ بود و کمی آنسو تر آن زن با سری پایین افتاده ایستاده بود. صدای ریموت ماشین را که شنید سرش را بلند کرد. بدون نگاه به او پشت فرمان نشستم. دیدم که به طرف ماشین می‌آمد. استارت زدم و او بی‌دعوت کنارم نشست. هنوز صورتش را ندیده بودم. بدون حرف به راه افتادم. کمی که گذشت با دستی که زیر چادر بود کاغذی را روی داشبورد گذاشت و با صدایی آرام گفت:

— برید به این آدرس.

بی‌توجه به آن کاغذ و آدرسی که رویش نوشته بود از اولین بریدگی دور زدم. صدای تیک آف بلند ماشین نگاه چند رهگذر را به سمت ما کشید. زن وحشت‌زده بدو طرف برگشت. نگاهش نکردم. هر چه بیشتر

می گذشت حالم خرابتر می شد. سرعتم بالا بود. آن لحظه فقط می خواستم بروم. کجا، نمی دانستم. بودن آن زن نفسم را تنگ می کرد. احسان می خواست آرام شوم، اما بودن این زن به بدی حالم دامن زده بود. یاد رها، یاد آن ناز صدایش، یاد آن ترسی که همیشه در نگاهش بود. لحظه ای رهایم نمی کرد. مقابل هتلی روی ترمز زدم و با صدایی یخ زده بدون اینکه باز هم نگاهش کنم گفتم:
- پیاده شو.

نگاهی به تابلوی ساختمان انداخت و بدون حرف از ماشین پایین رفت.

با آن صیغه نامه، گرفتن اتاق خیلی سخت نبود. تنها قسمت سختش آن نگاه نه چندان خوشایند رزرویشن زن هتل بود. احتمالا از این صحنه ها زیاد دیده بود که این طور با تنفر نگاه می کرد، اما مهم نبود. آن لحظه فقط آرامش من بود که اهمیت داشت! با آسانسور بالا رفتیم. زن جوان مقابلم در کابین ایستاده و باز هم سرش را پایین انداخته بود. من زل زده بودم به چراغ قرمز طبقات و هر لحظه وجودم داغ تر می شد. طبقه چهارم از آسانسور بیرون رفتیم. اتاق درست مقابل مان بود. جلوتر از او در را باز کردم. کنار ایستادم و او با گام هایی پر از تردید قدم به اتاق گذاشت. به دنبالش رفتم و در را بستم. هوا خفه بود. شاید هم اشکال از نفس های سنگین من بود. اولین دکمه پیراهنم را باز کردم. وسط اتاق ایستاد. پشت به من و مقابل تخت. کمی آنسو تر پنجره بود. از کنارش گذشتم و بدون نگاه به خیابان پرده ها را کشیدم. به عقب برگشتم و نگاه ترسیده او بالا آمد. عصبانی بودم. از خودم با احساسی که انگار همه از داغی آن با خبر شده بودند. از احسان. آن یکنواختی نگاهش از آنجایی که من از آنجا می گذشتم.

یک دستور حل می‌کرد. از حاج خانم که مرا به یاد خانه خلوت انداخته بود و از... رها... دختری که دلم برایش می‌رفت، اما آن قدر ناتوان بودم و او آن قدر قهر بود که حتی جرات نداشتم دستش را بگیرم.

مقابل آن زن ایستادم و بدون حرف چادرش را کشیدم. سرش را بیشتر پایین انداخت. با دست چانه‌اش را بالا کشیدم. نگاهش درنگام می‌لرزید. می‌خواست گریه کند؟! دقیق اجزای صورتش را کاویدم. چشم‌های درشت. پوست نرم و لطیف. لعنت به احسان با این انتخاب کردنش. می‌خواست نفس مرا ببرد که برید. این دختر زیادی زیبا بود و زیبایی‌اش نفس مرا می‌برد. حالا به قدر یک نفس با او فاصله داشتم. احساسات تند و سرباز کرده‌ام از وجودم شعله می‌کشید. صورتم خیس عرق شده بود. او آرام پلک‌هایش را روی هم گذاشت و من دقیق‌تر نگاهش کردم. وجودم پر از احساسات متناقض بود. دلم پیش رها بود. این دختر...

نمی‌توانست آرامم کند. مشکل من آن عرق سردی نبود که بنا بود روی پیشانی‌ام بنشیند. مشکل من رها بود؛ رها با همه قصه پر غصه‌اش. مکتم که طولانی شد. او چشم باز کرد و ناباور و ترسیده و عصبی به من زل زد. بی‌حاشیه پرسیدم:

— بار چندمته صیغه می‌شی؟

نفس‌هایش تند بود. حفرات بینی‌اش باز و بسته می‌شدند و می‌توانستم حتی از این فاصله هرم نفس‌هایش را حس کنم. منتظر بودم جواب بدهد. به جای هر حرفی اشکی از چشمش روی گونه سرید. با درماندگی لبه تخت نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. لیوانی آب ریختم و قاپ‌قاپ می‌خورد. در آن حال مرا به یاد چیزها خوب

نمی شد. به دستشویی رفتم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. حالا آشکارا صدای گریه های او را می شنیدم. با حوله از دستشویی بیرون آمدم. شانه هایش تکان می خوردند. لیوانی آب برایش ریختم و مقابلش ایستادم. با نگاهی خیس سرش بالا آمد. رد ریمل تا زیر چشم هایش کشیده بود. با دستی که می لرزید لیوان را گرفت و چند جرعه از آن را نوشید. دور از او روی تخت نشستم و او کامل به طرفم برگشت. نگاهش دودو می زد. با صدایی درمانده و دو رگه گفت:

- تو رو خدا آقا سید... تو رو خدا به کسی نگید که... که من نتونستم راضی تون کنم!

مخم سوت کشید. او با همان حال خرابش ادامه داد:

- من... من که گناه نمی کنم. خودتون دیدین... همه چیز شرعی بود... وسط حرفش رفتم و پرسیدم:

- چرا این کارو می کنی؟

گریه اش شدیدتر شد و نالید:

- چون زندگی سخته... چون هیچ کس بدون پول یه کف دست بربری

هم تو سفره ما نمی ذاره... چون یه برادر مریض دارم... چون مادرم از کار افتاده ست... چون... چون پدرم یه بی غیرت مفنگیه...

جعبه دستمال کاغذی را کنارش روی تخت گذاشتم و او با فین فین یکی از آنها را کند و به بینی اش کشید. از روی تخت بلند شدم و پرسیدم:

- مهریه ات چقدر بود؟

با سری که پایین افتاده بود لب زد:

- هیچی!

متعجب نگاهش کردم. طول کشید تا سرش را بلند کرد. چشم‌هایش پر از شرم بودند. نجوا کرد:

— وقتی... وقتی شما نخواستید...

عصبی‌تر از قبل پرسیدم:

— چقدر بود؟

زیر لب زمزمه کرد:

— صد تومن!

لب‌هایم را محکم جویدم و دسته چکم را از کیفم درآوردم. چکی با تاریخ فردا و چند برابر مبلغ تعیین شده برایش نوشتم و روی پایش گذاشتم. داشتم پرده‌ها را کنار می‌زدم که متعجب از روی تخت بلند شد و گفت:

— من گدا نیستم آقا.

آن سوی تخت ایستادم و نگاهش کردم. عصبانی بود. بدون توجه به حرفش پرسیدم:

— بابات چی کاره‌ست؟

مثل آتشفشانی که فروکش کرده باشد، شانه‌هایش افتاد. آهسته جواب داد:

— بیکاره.

— معتاده؟

با حرکت سر جواب مثبت داد. دوباره پرسیدم:

— مریضی برادرت چیه؟

غمگین جواب داد:

— مریضی من...
@shahregoftgoo

قدیمی‌ها راست می‌گفتند که هر چی سنگ بود برای پای لنگ بود!
بارانی‌ام را از لبه تخت برداشتم و گفتم:

— بریم.

چادرش را برداشت. هنوز روسری و مانتو به تن داشت. به طرف در
رفتم. قبل از اینکه در را باز کنم به طرفش برگشتم. درست پشت سرم
ایستاده بود. پرسیدم:

— اسمت چی بود؟

لب‌هایش را جمع کرد و جواب داد:

— سوسن!

بعید می‌دانستم این نام در ذهنم ماندگار شود!

سلانه سلانه از دانشکده بیرون می‌رفتم. حالم خوب نبود. ضعف
داشتم. از دیروز چیزی نخورده بودم. یعنی راه گلویم بسته بود. حالا
بی‌اشتهایی داشت کار دستم می‌داد. دستم را لبه یکی از نیمکت‌های
محوطه گذاشتم تا آن سرگیجه‌آنی بگذرد. نفسی گرفتم و سرمای هوا
بینی‌ام را سوزاند. از پیچ خیابان وسط دانشکده هم گذشتم. ریحانه امروز
نیامده بود. فرقی هم نداشت البته. دست همه‌شان در یک کاسه بود؛ او،
نامزدش و البته مرد من!

درختان محوطه دور سرم می‌چرخیدند. چند قدم مانده را به سختی
طی کردم و همان‌وقت مردی با صدای بمش پرسید:

— خوبی؟ @shahregoftegoo

نگاه کردن به آن چشم‌های جدی که تا همین چند روز پیش در سیاهی مطلق‌شان گم می‌شدم برایم سخت بود. سخت‌تر از آن دلی بود که با همین سوال کوتاه بدجور به لرز می‌افتاد. دستم را بی‌هدف بلند کردم و با حرکت سر جواب مثبت دادم. دنبال یک اتکا می‌گشتم. چیزی مثل یک دیوار. به جای هر چیزی او دستم را محکم گرفت و من باز هم انگار بالای چرخ و فلک بودم!

کنار هم از خیابان رد شدیم. بارانی سیاه و بلندی به تن داشت و عطر تلخش یک دنیا حس مالکیت به جانم می‌ریخت. همه این حس‌ها احمقانه بود. حس مالکیتی که ریشه در دوست داشتتم داشت؛ احمقانه بود. درست به حماقت آن عقدی که انجام شده بود.

در ماشین را برایم باز کرد و بعد ماشین را دور زد. سرم را به صندلی تکیه دادم. دلم می‌خواست بخوابم. بدون وجود هیچ‌کس. تنها کنجی بخزم و بی‌خیال بخوابم. بدون همه آن افکاری که همه عمر گریبانم را گرفته بودند و رهایم نمی‌کردند. حالا کنار همه آن افکار و خاطرات، حرف‌های عاطفه هم بودند، که هرازگاهی می‌آمدند و سیخونکی به ذهن بیمار و خسته‌ام می‌زدند و آرامش نیم‌بندم را به یغما می‌بردند. آقا سید به جلو می‌رفت و من بی‌توجه به آن مسیر ناآشنا فقط به روبرو زل زده بودم. فرقی نمی‌کرد الان کجای تهران بودیم. همه راه‌های من به بن‌بست می‌رسید. نه همه جاده‌هایی که در آنها بودم به یک دیوار بلند و سیاه ختم می‌شد. موبایلم زنگ می‌خورد. با سستی آن را از کوله‌ام بیرون آوردم و به نام مخاطب نگاه کردم. وقت خوبی برای حرف زدن نبود. رد تماس زدم. محمد حسن بدون اینکه نگاهم کند بی‌حاشیه پرسید:

به نیمرخ سردش نگاه کردم. ته ریش داشت. مثل همیشه و چهره‌اش با آن عینک باریک زیادی جدی به نظر می‌رسید. بدون جواب به سوال او پرسیدم:

— تماس‌هام کنترل می‌شه؟

در حین رانندگی نیم نگاهی به من انداخت. پوزخند تلخی روی صورتم نشست. روی صندلی صاف نشستم و با نفسی بلند دوباره گفتم:

— پس اون روز... سفره‌خونه رو می‌گم... خودت نبودی که می‌خواستی دنبال بیای. آدرسو همکارات بهت داده بودن.

حرفی نزد. خوب بود که گریه‌ام نمی‌آمد. جلوی این مرد اخمو و خودخواه نباید می‌شکستم. دستم را روی معده‌ام فشار دادم. حالم بهم می‌خورد. با همان حال خراب ادامه دادم:

— من از عهد آدم تو را دوست دارم

از آغاز عالم تو را دوست دارم...

بالحنی عصبی گفتم:

— تمومش کن!

نگاهم به تایمر چراغ راهنمایی بود. بی‌توجه به حال او دوباره گفتم:

— قرار بود هر کی اذیتم کرد به تو بگم. یادته؟ خودت ازم خواستی.

کامل به طرفم چرخید. عینک به صورتش نمی‌آمد. کم او را با عینک دیده بودم. شاید تنها در دانشکده. حالا به معنای واقعی غریبه بود. به آن چشم‌های شیشه‌ای زل زدم و تلخ ادامه دادم:

— قرار بود به تو بگم اذیتم کردی... به خودت وگرنه...

دیدم که دست‌هایش دور فرمان مشتش می‌شد. چه اهمیتی داشت. مثل پیرزن‌های غرغرو کمی هم نفرین می‌کردم. به کجا می‌رسید؟! به قول مامانی به حرف گربه کوره که باران نمی‌بارید. چراغ سبز شده بود. ماشین‌های پشت سربوق می‌زدند، اما آقا سید هنوز میخ صورت من بود. نگاهم را از او گرفتم و به آسمان گرگ و میش و ابری خیره شدم و نجوا کردم:

— تو رو به خدا واگذار می‌کنم.

راننده‌ای بوق‌زنان از کنارمان گذشت و با صدای بلند فحشی داد. محمدحسن با سستی به راه افتاد. حرف دیگری نمانده بود. من همه آدم‌های سرنوشت‌م را به خدا واگذار کرده بودم. حق و ناحق هم نداشت. به قول مامانی دنیا دار مکافات بود. مدتی بعد وارد کوچه باریک و قدیمی‌ای شد و کمی جلوتر روی ترمز زد.

با خستگی به اطراف نگاه کردم. اینجا را نمی‌شناختم. در حال باز کردن کمر بندش کوتاه گفت:

— پیاده شو.

بدون توجه به حرف او پرسیدم:

— اینجا کجاست؟

از ماشین پیاده شد. ماشین را دور زد و در سمت مرا باز کرد. دوباره تکرار کرد:

— پیاده شو.

و من باز هم پرسیدم:

— اینجا کجاست؟

— خونه پدر بزرگم.

این را گفت و خم شد و کمر بندم را باز کرد. دلم لرزید. این بوی مردانه لعنتی اش را دوست نداشتم. اینکه وقتی این قدر نزدیکم می شد و ته دلم چنگ می شد دوست نداشتم. منتظرم بود. تعلل مرا که دید بدون حرف اضافه ای اینبار دستم را گرفت و از ماشین پایین کشید. نگاهم به دیوارهای آجری خانه کشیده شد. بی اراده پرسیدم:

— کدوم پدر بزرگت؟

از بین کلیدهایش کلیدی را جدا کرد و جواب داد:

— پدر پدرم!

قدمی پشت سرش ایستادم و نجوا کردم:

— پس اینجا خونه سیاوش هم بوده؟

کلید را در قفل در چرخاند و به عقب برگشت. نگاهش مکدر بود. بی توجه به اخم او به طرف ماشین برگشتم و گفتم:

— من نمیام.

فرصت نکردم قدم دیگری از او دور شوم. محکم بازویم را چنگ زد و با صدایی آرام اما عصبی گفت:

— کفر منو بالا نیار. یه سر به خونه می زنم و می ریم.

این را گفت و مرا به سمت در کشید. دستم درد گرفته بود. در را بست و من با درماندگی بازویم را مالیدم. از کودکی، از همان روزهای خانه خانم نانالی یاد گرفته بودم سکوت کنم. حیاط قدیمی و بی برگ و باری مقابلم بود. با خانه ای که در نگاه اول تیرگی پنجره هایش بدجور توی ذوق می زد. جلوتر از من به طرف خانه رفت. روی ایوان کوتاه کلید برق را زد و حیاط روشن شد. در حیاط دیگران را دیدم. با صدای خنده و آوازهای بلند و خنده ها و آوازهای

را زد. به طرفم برگشت و بی حرف به داخل اشاره کرد. دلم می خواست به دنبالش می رفتم. پشت دیوارهای آن خانه حتما زندگی گرمتر و آرامتر بود. آن هم کنار مردی مثل محمدحسن که از بوی تنش مست می شدم. احمق بودم اگر باز هم دل به رویا می سپردم. این مرد عینکی و خوش پوش مرا نمی خواست. او فقط معامله کرده بود. کنترل من برای رسیدن به سیاوش. بی اراده به یاد تماس چند روز پیش افتادم. مردی با صدایی خسته و شاید هم بیمار لب می زد: «رها... بابا...»

محمدحسن منتظر بود. از بین باغچه های خشک گذشتم و روی ایوان مقابلش ایستادم. کفش هایش را درآورد. من بی مقدمه پرسیدم:
— اون تماس... همون که منو صدا می زد...

نگاه عصبی اش را از من گرفت و در را کامل باز کرد. بلندتر گفتم:

— شماها ردشو زدین!

اینبار بدون اینکه منتظر من باشد وارد راهروی بلند و باریک خانه شد. در باز مانده بود. به قامت بلندش در آن بارانی سیاه نگاه کردم. جواب همه سوالاتم پیش این مرد قد بلند بود. کفش هایم را با عجله درآوردم و به دنبالش رفتم. در آن راهروی باریک صدا زدم:
— آقا سید!

یکباره ایستاد. سرم گیج می رفت. دستم را به دیوار گرفتم. به عقب برگشت و از آن فاصله کم نگاهم کرد. حالم بد بود. ضعف داشتم. با دستی که هنوز هم به دیوار بود با صدایی بی حال پرسیدم:
— پیداش کردین؟

چشم هایم سیاهی می رفت. با دوگام بلند مقابلم ایستاد. عطر تنش همه

احساسات خفته‌ام را بیدار می‌کرد. آن حس تعلق و مالکیت. آن دوست داشتن ناب و نجیب. آن آرزوهای محال. آن محبت‌های ندیده و نداشته‌ی کودکی. همه به خاطر این مرد دروغگو بود!

دستش دور کمرم حلقه شد و دنیا دور سرم چرخید. نمی‌خواستم؛ این نزدیکی بیش از اندازه را نمی‌خواستم. به عقب خم شده بودم و دست او دور کمرم سفت می‌شد. از آن فاصله کوتاه، از میان پلک‌هایی که بی‌جان و بی‌حال شده بودند به صورتش نگاه کردم. ته ریشش را دوست داشتم. آن چشم‌های جدی و اخم‌آلودش. آن لب‌های درشتش. و تمام عاشقانه‌های دروغش را دوست داشتم؛ اما این مرد برای من زیاد بود. باید می‌رفتم. خواستم خودم را کنار بکشم، اما حلقه دستش دور کمرم تنگ‌تر شد. با دست دیگرش دستم را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت. اشک از چشمم سر خورد و تا کنار گوشم کشیده شد. ناتوان و بی‌حال چشم‌هایم را بستم و صدای نفس‌های ملتهبش گوشم را پر کرد. کمی بعد میان خواب و بیداری دیدم که سرش را جلو آورد و گرمای بوسه‌هایش مرا با خود برد.

چشم که باز کردم در اتاقی روی تختی یک نفره و قدیمی دراز کشیده بودم. تکانی خوردم و صدای جیرجیر پایه‌های آن در سکوت اتاق پیچید. به اطراف نگاه کردم. هوا تاریک شده بود و صدایی نمی‌آمد. چقدر گذشته بود نمی‌دانم. چشم‌هایم را بستم و همان لحظه یاد آغوش گرم او همه تنم را لرزاند. وحشت‌زده چشم باز کردم. خوب بود که تنها بودم. با دیدن دوباره محمدحسن حتما از خجالت آب می‌شدم. روی تخت نشستم و بی‌اراده دستم را به لب‌هایم کشیدم. حرکاتم ارادی نبود. اینکه مدام لب‌هایم را بین دندان‌هایم می‌گرفتم اصلا دست خودم نبود. اگر مرا نمی‌خواست در این مکان مانده بودم. به همان گونه خراب

شده بود. پاهایم را از تخت پایین گذاشتم و همان وقت در نیمه باز اتاق آهسته باز شد. در نور کمی که از راهرو به اتاق می تابید به او که پشت به نور ایستاده بود نگاه کردم. زود نگاهم را دزدیدم و از روی تخت بلند شدم. باز هم سرم گیج رفت. به سختی خودم را کنترل کردم و او با نگرانی پرسید:

— خوبی؟

بدون اینکه نگاهش کنم با تکان سر جواب مثبت دادم. حالا درست کنارم ایستاده بود. به ساعت نگاه کردم. نزدیک نه بود. وحشت زده گفتم:

— وای... مامانی...

به میان حرفم آمد و با آرامش جواب داد:

— نگران نباش. به موبایلت زنگ زدن. می دونن که با منی!

در آن نور کم دوباره به طرفش برگشتم. برعکس من نگاهش را نمی دزدید. بی اراده پرسیدم:

— این بازی کی تموم می شه؟

بدون اینکه تغییری در حالتش ایجاد شود به جای جواب پرسید:

— تو می خوای تموم بشه؟

— اگه توی این جریان خواسته های من مهم بود، این قدر راحت گولم نمی زدی.

سکوت کرد و من بی اراده آه کشیدم. خوب بود که دروغ هایش را انکار نمی کرد و خوب بود که باز هم به دوست داشتن من تظاهر نمی کرد. بی اراده دستم را روی لب هایم کشیدم و محکم پاک شان کردم. نگاه خیره اش حرکاتم را می کاوید و با صدایی که در این لحظه...

بعد از این جریان چی می شه؟ طلاق می دی؟
بدون جواب، فقط نگاهم می کرد. با پوزخندی تلخ لب زدم:
آره دیگه. احمق باشی که دختر قاتل بابات رو تو خونه ات نگه داری.
وقتی یکی مثل مریم هست که واست می میره. مگه مغز خر خوردی منو
نگه داری. از عاطفه حرف کشیدی و تا چند وقت دیگه اون عوضی رو هم
می گیرید و بعدش نخودنخود هر کی می ره خونه خود. گور بابای رها هم
کرده. رها خر کی باشه که بخواد واسه دکتر علوی، مشغله فکری درست
کنه. درست مثل اینکه یه مگس مزاحم رو دک کنی، منم از زندگیت
می ندازی بیرون. به همین راحتی. گور بابای رها و احساسش. گور بابای
رها و عشقی که تجربه نکرده تموم شد...

سکوتش اذیتم می کرد. کاش فریاد می زد. یا حتی فحش می داد. اما
سکوت نمی کرد. از سکوتی که پشتش یک دنیا حرف بود می ترسیدم.
نفسی کشید و لب هایش را محکم روی هم فشار داد. انگار می خواست
جلوی حرف هایش را بگیرد. به عقب برگشت و گفت:

شام درست کردم. یه چیزی بخوریم. بعدش می رسونمت خونه.
به دنبالش از اتاق بیرون رفتم. شام را روی میز آشپزخانه چیده بود.
بی اراده به اطراف نگاه کردم. تصور اینکه روزگاری پدرم در این خانه
زندگی کرده بود. روی این فرش ها راه رفته بود. از این راهرو گذشته و از
شیر آشپزخانه آب خورده بود حالم را دگرگون می کرد. در آستانه
آشپزخانه ایستادم و او در حال چیدن لیوان ها از بالا تا پایین نگاهم کرد.
بی اختیار رد نگاهش را گرفتم. مانتو و مقنعه نداشتم. شلوار جین با یک
بلوز بافت تنگ تنم را می پوشیدم. می توانستم رها بود. با
عصبانیت پرسیدم:

چرا مقنعه‌امو درآوردی؟

ظرف سالاد را وسط میز گذاشت و با خونسردی جواب داد:

به هر دلیلی که بوده باشه، اشکال شرعی نداره.

به صندلی اشاره‌ای کرد و با نگاهی خیره ادامه داد:

یه چیز دیگه هم هست. بازم به هر دلیلی که بوده باشه، تو الان زن

منی. مثل آدمای طلبکار با من حرف نزن.

کنار صندلی ایستاده و انگار منتظر نشستن من بود. با سستی جلو رفتم.

همزمان با من نشست و خودش برایم غذا کشید. نگاهم روی اجزای میز

دودو می‌زد. بوی مرغی که بریان کرده بود اشتهایم را تحریک می‌کرد.

طعنه زدم:

خوش بحال اونی که بعد از من اسمش می‌ره تو شناسنامه‌ات. شوهر

خوبی می‌شی. خوش‌زبونی و خیلی هم خوب بلدی کدبانو باشی.

آشپزیتم که...

لیوان آبی که دستش بود روی میز کوبید و با صدای بلند گفت:

بس کن دختر. خسته‌ام. خیلی خسته... حالمم... حالمم به معنای

واقعی بده. خیلی بد. نپرس چمه. فقط جون هر کی دوست داری این قدر

اذیتم نکن.

به صندلی تکیه دادم و با لحنی یخ زده جواب دادم:

نه که من خیلی خوبم. یه روز بعد از عقدم فهمیدم که به زودی مطلقه

می‌شم. به نظرت من خیلی حالم خوبه! یه روز بعد از تجربه شیرین عشق

فهمیدم اصلاً عشقی در کار نیست و همش نقشه...

اینبار فریاد زد:

کی گفته... [@shahregoftegoo](http://shahregoftegoo) ...فرف زده؟

قرار نیست تو بگی. احمق نیستم که نفهمم. تازه دارم می فهمم چرا عجله داشتی واسه عقد. اون خواستگاری های پشت سر هم... اون شیرین زبونها...

صدای خرد شدن لیوانی که به دیوار کوبیده شده بود حرف را در دهانم خشکاند. مبهوت و وحشت زده به شیشه های خرد شده کف آشپزخانه نگاه کردم. او مجالی برای حرکت به من نداد. از پشت میز بلند شد و با حالی خراب فریاد زد:

من بهت دروغ نگفتم. هیچ کدوم حرفام... هیچ کدوم کارام دروغ نبود. من...

لبش را محکم گزید. باز هم خودش را کنترل کرد تا حرف اضافه ای نزند. از پشت میز بلند شدم. اشتهایم کور شده بود. مقابلش آن سوی میز ایستادم بدون ترس، ترس دوران کودکی از وجودم رخت بر بسته بود. با لحنی بی احساس گفتم:

تویه مرد کثیفی. هدفش هر چی که بود حق نداشتی از احساس من، از آرزوهای من سوءاستفاده کنی... تو حق نداشتی منو فریب بدی... تو حق نداشتی منو عاشق کنی...

این را گفتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. باید از این خانه می رفتم. از این فضای خفه حالم بهم می خورد. وارد اتاق نیمه تاریک شدم. باید مانثوام را پیدا می کردم. فرصت نکردم در را پشت سرم ببندم. آقا سید دنبالم وارد اتاق شد و در را محکم بهم کوبید. وحشت زده به طرفش برگشتم. فرصتی برای عکس العمل به من نداد. دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به دیوار چسباند. در آن تاریکی وحشت زده نگاهش کردم. برقی که در نگاهش بود مرا می ترساند. با یک دست به موهایم چنگ زد. حالا سورتش درست

مقابلم بود. با صدایی عصبی و خمار کنار گوشم نجوا کرد:

— مردا چطوری به زن مورد علاقه شون ثابت می کنن که دوشش دارن؟
این را گفت و با حرکتی تند سرش را جلو آورد. نفسم رفت. قلبم تند
می زد. صدای کوبش قلب او را هم می شنیدم. لحظه ای بعد با صورتی
خیس از عرق و با نفسی رفته دوباره نگاهم کرد و پرسید:
— این جوری؟

لبم را محکم بین دندان هایم کشیدم. بی توجه به نگاه وحشت زده من
دستش روی لباسم قفل شد. با همان حال خراب دوباره نجوا کرد:
— شایدم یه جور دیگه!

درمانده و بی جان لب زدم:
— نه!

بی توجه به ناله من در آن تاریکی با نفسی تند لبش را محکم گاز
گرفت. نفس هایش تند و پر حرارت توی صورتم می خورد. وحشت زده تر
از قبل نالیدم:

— تو رو خدا محمد... چی کار می کنی؟
دست از تقلا برداشت. از آن فاصله کم نگاهم کرد و با صدایی زخمی
و بی جان گفت:

— حالم بده رها... وسط یه پرونده کثیف عاشق شدم و دلم واسه تو
ضعف می ره. الان مثل یه انبار باروتم. پس لطفا از اینی که هستم بدترم
نکن. نذار کار دست هر دو مون بدم. بذار این پرونده بسته بشه. بعد...
با بغضی آب شده نالیدم:

— بعدش... بعدش هر چقدرم راست بگی و دوستم داشته باشی منو
طلاق می کنی...
@shahregoftegoo

دارم... اونا... اونا صلاحیت منو تایید نمی کنن...

وسط حرف های من چشم هایش را بست و بعد از لحظه ای با شدت از من جدا شد. منتظر حرکت من نماند و با عجله از اتاق بیرون رفت. همانجا روی زمین افتادم. در مانده و پریشان با وجودی که به شدت می لرزید. اشتباه نکرده بودم. محمد حسن بعد از این پرونده مرا طلاق می داد. حتی حرف هایم را انکار نکرد. فقط به سختی جلوی احساس آشکارش را گرفت و از من دور شد. زانوهایم را بغل کردم و در تاریکی اتاق با صدایی خفه زار زدم. کابوس عاطفه و سیاوش تا آخر عمر با من می ماند. نگاهم به موبایلی بود که با حرص در دستم فشارش می دادم. اگر زنگ می زدم چه می شد؟ حرف هایمان را گوش می کردند؟ به جهنم! اصلا مهم نبود.

روی مخاطبینم کلیک کردم و کمی بعد شماره گرفتم. اولین بار بود که از صحبت کردن با شروین دستپاچه می شدم. دلیلش او نبود. فقط به خاطر آن چند جفت گوشی که همین حالا روی صدای من زوم کرده بودند. شروین جواب داد:

- به... خانوم خانوما. پارسال دوست امسال آشنا.

حق داشت. این اواخر تماس هایش را جواب نمی دادم. زیر لبی گفتم:

- سلام.

- سلام عروس خانوم.

طعنه می زد. کاش اصلا زنگ نمی زدم. او دوباره پیش دستی کرد:

- نمی دونستم شوهر کنی دور دوستای قدیمی رو خط می کشی!

قلبم سنگین شده بود. نجوا کردم:

— شروین...

— مگه دروغ می‌گم؟ می‌دونی چند بار زنگ زدم؟ هر بار یا جواب ندادی یا رد کردی؟ معلومه پرنس قورباغه نشانت اصلا آدم روشنفکری نیست.

یک لحظه خنده‌ام گرفت. خوب بود اگر محمدحسن این حرف‌ها را می‌شنید. شده بود پرنس قورباغه نشان! بی مقدمه گفتم:

— جمعه بریم توچال!

لحظه‌ای مکث کرد. اما بعد موشکافانه پرسید:

— توچال واسه چی؟ امسال که برف درست و درمونی هم نبارید بریم تیوپ سواری!

لب‌هایم را جمع کردم. حرف زدن پشت خطی که می‌دانستم همین حالا کنترل می‌شد اصلا کار راحتی نبود. دوباره نجوا کردم:

— برف بازی نمی‌خوام.

صدای نفشش در گوشم پیچید. بعد با لحنی عصبی پرسید:

— نگو می‌خواهی بری کوه که جیغ بزنی!

چانه‌ام لرزید. خوب بود که هنوز او را داشتم. دوستی که خوب دردم را می‌فهمید. نگفته می‌دانست چه می‌خواهم. سکوت مرا که دید، بلندتر پرسید:

— اون یارو... همون قورباغه نشون اذیت کرده؟

با بغضی سنگین جواب دادم:

— اسمش آقا سید محمدحسن!

پوزخند زد.

کی می‌ره این همه راهو؟ حالا من چی صداش کنم؟ حاجی؟ سید؟

آفا سید؟

شروین!

چته رها؟ دو روز بعد از عقدت زنگ زدی می‌گی بریم کوه؟ من که

می‌دونم تو واسه چی می‌ری کوهستان! پس منو رنگ نکن. فقط بگو کی

زده تو پرت؟ تا چند روز پیش توی پوست خودت نمی‌گنجیدی که

شاهزاده‌ات رو پیدا کردی و حالا این چه وضع حرف زدنه؟

اشکم روی گونه‌ام سر خورد. با درماندگی نالیدم:

یه چیزایی رو نمی‌شه عوض کرد شروین. فکر می‌کردم گذشته‌ها

گذشته... فکر می‌کردم می‌شه بدون نگاه به عقب آینده رو ساخت. اشتباه

کردم.

اون عوضی سرکوفت می‌زنه؟

شروین دوست ندارم بهش توهین کنی.

باشه... این آقای... آقای سید، اذیت کرده؟ به خاطر... به خاطر

قدیم... به خاطر گناه نکرده... اصلا مگه اون چی می‌دونه؟

نمی‌خواستم این بحث ادامه داشته باشد. نجوا کردم:

جمعه بریم کوه. فقط همین.

باز هم نفس بلندی کشید و من بدون حرف دیگری تماس را قطع

کردم. ساعت از چهار گذشته بود. باید می‌رفتم. اما آن قدر بی حال بودم که

رقمی برای بلند شدن از روی نیمکت نداشتم. با این حال به سختی خودم

را جمع و جور کردم. خوب بود که مامانی این روزها برای ساعات رفت و

برگشتم مدام سین جیمم نمی‌کرد. از دانشکده بیرون رفتم و کنار خیابان

ایستادم. از محله بیرون رفتم. این دربارش بدبختی‌هایم را به یادم

می آورد.

سوار تاکسی شدم و کنج صندلی پشت سرم را به شیشه چسباندم. دلم نمی خواست به خانه برگردم. حوصله حرف های تکراری این روزها را نداشتم. مثل همان سوالاتی که مامانی می پرسید:

— آقا سید رو امروز دیدی؟ با هم ناهار می خوردین! یه روز باید دعوتش کنم بیاد خونه و...

من تمام مدت به آن دو آدم پیر و دلمرده نگاه می کردم و حرف های عاطفه در ذهنم تکرار می شد: «...یه دونه دختر خونه بودم...»

دیر یا زود آنها هم می فهمیدند. اصلا مگر می شد چنین مسئله ای را تا قیامت پنهان کرد. تصور آن لحظه ای که همه چیز برملا می شد دیوانه ام می کرد. دقیقه ای نبود که به آن لحظه فکر نکنم. زمانی که مامانی و بابایی بعد از سال ها دخترشان را می دیدند. آن هم با دست های بسته و روزی که عالیه رنجبر با سیاوش حق شناس روبرو می شد. خواستگار سابق و قاتل همسرش و حالا هم که... پدر عروزش!

در آن هوای سرد و با خساست راننده ای که حتی بخاری ماشین اسقاطش را روشن نمی کرد، پیشانی ام خیس عرق بود. به ساعت نگاه کردم. هنوز زود بود مامانی نگران شود و به صرافت زنگ زدن بیفتد. ابتدای کوچه باریک از تاکسی پیاده شدم. اینکه چرا اینجا بودم، از آن سوالاتی بود که بعید می دانستم به جوابش برسم. احمقانه بود که آن حس موزی کنجکاوی مرا با خود پیش می برد.

کوچه خلوت بود. از این بابت خدا را شکر می کردم. پشت آن درهای بسته آهنی ایستادم و به رنگ پوسیده آنها نگاه کردم. بی اراده چشم هایم را بستم. حالا در آن لحظه ای که می دانستم به دروازه صدای خرد

شدن شیشه‌های پنجره و فریادهای وحشیانه سیاوش را بشنوم. این وسط حق با کی بود؟ مردی که عاشق دختری بود که او را نخواسته بود؟ یا مرد دیگری که اقبالش برای وصال بیشتر بود؟!

چشم باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم. خدا دوستم داشت که در آن کوچه باریک و قدیمی پرندۀ هم پر نمی‌زد. کوله‌ام را با شتاب از بالای در به حیاط انداختم و بعد با یک جست خودم را از در بالا کشیدم. آن بالا نمای تاریک خانه «حاج سید نصرت علوی» درست مقابلم بود. تعلل نکردم و از در پایین پریدم. مچ پایم درد گرفت. کنار آن گلویم هم از صبح می‌سوخت و دماغم هم به فین فین افتاده بود. احتمالا یک سرماخوردگی حسابی در پیش داشتم. مهم نبود. کوله‌ام را برداشتم و با گام‌هایی آرام و پر از تردید جلو رفتم. مقابلم یک خانه تاریک بود. فقط همین. نه موج کهنه خاطراتی که در هوایش جریان داشت می‌توانست، کنجکاوی مرا ارضا کند و نه من مجاز بودم به زوایای پنهان آنجا سرک بکشم. روی ایوان کلید برق رازدم و کمی از فضا روشن شد. یک خانه قدیمی، با پنجره‌های چوبی و رنگ و رو رفته و یک حیاط بی‌برگ و بار همه چیزهایی بود که می‌توانستم از پدرم داشته باشم. مردی که کینه‌هایش را با عقاید نه چندان درستی که به ذهنش تزریق شده بود، مخلوط کرد و نتیجه آن، آتش شعله قلمکاری بود که طعم خون می‌داد!

در چوبی را فشار دادم. قفل و بست درست و حسابی نداشت و با ناله ضعیفی روی لولا چرخید. به آن راهروی تاریک خیره شدم. روزگاری دو مرد از این راه گذشته بودند. یکی سیاوش و دیگری سید حسین. در مقام فضاوت آنها نبودم. هیچ کدامشان را نه دیده و نه می‌شناختم، اما این روزها بی‌اراده، اسباب‌بازی و قابل درک تمام کردم. برادری که

برادرش را کشت. حالا قطع به یقین می دانستم ترور سید حسین علوی هیچ ربطی به عقاید انقلابی اش نداشت. سیاوش انتقام عقده های کودکی و جوانی اش را گرفته بود.

بدون روشن کردن لامپ کنج هال روی پتوهای تمیز نشستم و زانوهایم را بغل کردم. بعد از سال ها می توانستم با ارفاق حس کنم در خانه پدری ام هستم، اما نمی شد. من متعلق به هیچ کجا نبودم. نه آن سوله های زنگ زده قرارگاه، نه منزل متعفن آقای رومن و نه حتی خانه بابایی که هیچ وقت اجازه نداشتم به خنزرپنزرهای زیرزمین دست درازی کنم. می دانستم که همه یادگاری های عاطفه آنجا بود. همان ها که از آتش قهر بابایی جان سالم به در برده بودند و مامانی با بغض بزرگی در کنج گلویش آنها را در ساکی سیاه نگه می داشت. برای من هم مهم نبود. وقتی خودش را نداشتم، یادگاری هایش را می خواستم چه کار؟

حالا و این لحظه، کنج این خانه غریبه و متروک عجیب احساس بی پناهی می کردم. منی که همه آرزویم داشتن خانه ای امن بود. بزرگی و کوچکی و سادگی و اشرافیتش مهم نبود. فقط می خواستم برای خودم باشد. برای من و آن مردی که دروغ هایش را دوست داشتم؛ اما نمی شد. من و آقا سید زیر سقف یک خانه نمی گنجیدیم. به قول مامانی:

«تا مرا دم تو را پسر یاد است، دوستی من و تو بر باد است...»

چرا اشک هایم جاری بود؟! در این تاریکی دُمَل عقده های کهنه ام انگار بیشتر خورده بود که سیب گلویم حجم می گرفت. کاش می شد داد بزنم. بی خیال همسایه ها، دست هایم را روی گوش هایم می گذاشتم و از ته دلم نعره می کشیدم. همه آن روزهای سیاه و آن گذشته ای را که عجیب روی روشنی آمده ام. حالا بیایید می زدن، می زدن می شد. بیشتر به

دیوار چسبیدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم...

صدای جیغ‌های بلندم پایه‌های خانه را می‌لرزاند. محکم از نرده‌ها چسبیده بودم و به فارسی و آلمانی گنگ و نامفهوم التماس می‌کردم:

— تو رو به مسیح... خانوم ناتالی... من... من نمی‌خوام برم...

شروین بلندتر از من گریه می‌کرد. پایین پله‌ها می‌دیدم که گوشه‌ای ایستاده بود و هق می‌زد و آن دایره خیس دور پاهایش وحشت بی‌حدش را جار می‌زد. کمی دورتر آن مرد هم بود. همان که سر طاس و شکم بزرگش مرا می‌ترساند. نمی‌خواستم نگاهش کنم. فقط با همه وجودم به ناتالی التماس می‌کردم. او انگار نمی‌شنید. فقط دستم را میان مشتش گرفته بود و با همه قدرت می‌کشید. دنیای کودکی‌ام پیش از آن نابود شده بود. هم قدم شدن با آن مرد شکم‌گنده طاس حتماً مرا به جنون می‌کشاند. حالا موهایم بود که دور دست‌های ناتالی پیچ می‌خورد. فحش می‌داد. آب نکشیده و رکیک. از همان‌ها که گاهی با شروین پشت پنجره اتاق زیرشیروانی بعضی شب‌ها از رهگذران مست می‌شنیدیم. فرصت فکر کردن نداد. محکم دستم را کشید و از پله‌ها پرتم کرد پایین. یک لحظه دنیا دور سرم چرخید. کبود و له و شکسته درست جلوی پاهای آن مردک وقیح روی زمین رها شدم. از میان پلک‌های نیمه باز و از پشت موهایی که با آشفتگی روی صورتم پخش شده بودند، می‌دیدم که هر لحظه سرش نزدیکتر می‌شد. مثل حرکات آهسته همان فیلم‌هایی که گاهی آقای رومن در حالیکه بطری مشروبش را به لب‌هایش می‌چسباند نگاه‌شان می‌کرد. همان قدر کند و کشدار. سرش حالا درست جلوی چشم‌های وق زده‌ام بود و بوی الکل نفسش حالم را بهم می‌زد. می‌دانستم که می‌مردم. امشب من، رها! دختری که هیچ‌کس نبود به خدا می‌رسیدم...

با صدای باز شدن ناگهانی در راهرو بی حس و حال سرم را از روی زانوهایم بلند کردم. درست مثل همان روز سیاه... دست آن مرد می خواست دور بازویم حلقه شود که در خانه با تکان تندی باز شد. پلیس بودند. از همان لباس هایی به تن داشتند که گاهی شروین در نمایش های مدرسه به تن می کرد. پشت سرشان خانم سارا هم بود. زن همسایه روبرویی. همان که گاهی وقت رفتن به مدرسه یکی از آن نان های حجیم خانگی اش را از وسط به دو نیم می کرد و هر تکه اش را به من و شروین می داد. گردنم تیر می کشید. دماغم و پیشانی و همه وجودم درد داشت. نفهمیدم کی از روی زمین بلندم کرد، اما خوب بود که بوی الکل نمی داد...

آقا سید پشت آن قطره های اشکی که از چشمم نچکیده بودند می لرزید. شاید هم نگاه من بود که این قدر او را ناتوان می دید. توانی برای محکم ماندن نداشتم. همانجا روی پتوهای حاشیه فرش دراز کشیدم و نگاه نیمه بازم را دوختم به جوراب های سفید و تمیزش. نزدیکتر که شد عمیق نفس کشیدم. بوی صابون و عطر می داد. احمق بودم اگر در آن فضا به دنبال بوی دیگری می گشتم.

یک زانویش را به زمین زد و دستش زیر سرم رفت. مرا که بالا می کشید هذیان گونه گفتم:

— گفته بودی همه آدما نقاط کور دارن تو زندگی شون... گفته بودی منو دوست داری...

بی توجه به حرف من دستش را روی پیشانی ام گذاشت. دوباره نجوا کردم:

— نقطه کور... [@shahregoftegoo](http://shahregoftegoo) ...بیاهی اون روز تا

ایست روی زندگیت می مونه محمد حسن... من... من فقط یه خونه
می خواستم... یه خونه واسه خودم... با تو... تو مرد من بودی...
دستش را روی لب هایم گذاشت و آهسته گفت:
- شش... هیچی نگو. باید بریم دکتر. تب داری.
بی اراده به یقه لباسش چنگ زدم.
- دکتر نمی خوام... همین که تو باشی بسه...
دکتر نمی خواستم. همین که این قدر نزدیکم بود برایم کافی بود. در آن
نور کم خیره و تیز نگاهم می کرد. کاش می فهمید حرف هایی که می زدم
دست خودم نبود...

چشم هایش بسته می شد، اما هنوز هم محکم یقه مرا چنگ زده بود. با
بی حالی نجوا کرد:
- همین جا بمون محمد... این رویا زود تموم می شه... بذار بعدها بین
اون همه کابوس یه رویای شیرین داشته باشم...
دست هایش بی حال شد و یقه ام را رها کرد. صدا زدم:
- رها!
با چشم های بسته و لبخندی محو نجوا کرد:
- جان رها!

این دختر می خواست مرا دیوانه کند. مثل کودکی بی پناه در آغوشم
بود و با همان چشم های بسته اش دلم را می برد. نفسم تنگ شده بود.
خواستم او را زمین بگذارم که باز هم دستم را حرکت نمی داد. می خواستم بمانم.

رها پنبه نرم و سفیدی بود که نمی توانستم آتشش بزنم. نفس هایم باز هم تند شده بودند. اصلاً این وقت شب این دختر در این خانه متروکه و خالی چه می کرد؟ اگر مهدی مامور نامحسوس او تماس نمی گرفت و اطلاع نمی داد هیچ وقت به علقم نمی رسید که او را اینجا پیدا کنم. هنوز در بغلم بود و صورتش از هجوم دانه های عرق برق می زد. تب داشت. احتمالاً سرما خورده بود. می دانستم که این روزها غذای درست و حسابی هم نمی خورد و غصه دار است. انگار دیگر بدنش توانی برای مقابله با هیچ ویروس و باکتری ای را نداشت. سرش را روی زمین گذاشتم و از کنارش بلند شدم. از هال بیرون رفتم و با موبایل با مهدی تماس گرفتم. باید دکتر خبر می کرد.

اینبار به آشپزخانه رفتم و لگنی آب سرد آماده کردم. به همان حال روی فرش مانده بود. با عجله رخت خوابی روی زمین انداختم و بعد بالای سرش ایستادم. هر تماسی که با او داشتم به بدی حال دامن می زد. چاره دیگری نبود. کنارش نشستم و دکمه های مانتو اش را باز کردم. مقنعه اش را در آوردم و موهایش که با آشفستگی روی صورتش رها شد دلم را برد. نمی توانستم به آن چشم های بسته با آن مژه های مشکی برگشته و صورت ملیح نگاه کنم. کاش این دکتر لعنتی زودتر می رسید.

بغلش کردم و روی تشک خواباندمش. ناله ای کرد. موهایش را کنار زدم و آهسته گفتم:

— یه کم دیگه صبر کن. دکتر که بیاد بعدش می ریم.

با لب هایی کش آمده با همان چشم های بسته لب زد:

— سفارت ایران امن بود!

با نابوری به آن سردی خواباندمش. انگار داشت

خاطره‌هایش را مرور می‌کرد. این دختر چقدر عقده امنیت داشت. همان امنیتی که قرار بود من یکجا به پایش بریزم، اما نشد.

پایین رخت‌خواب نشستم و با درماندگی به پاهایش نگاه کردم. چاره دیگری نداشتم. شلوارش را بالا زدم و پاهایش را در لگن آب سرد گذاشتم. شوک خفیفی به تنش وارد شد. مهم نبود. دستم را به آب زدم و با حرکتی آهسته آب را روی پاهای سفیدش ریختم. تکانی خورد و هر دو پایش را روی هم جمع کرد. عصبی و با نفسی رفته از مقابل پاهایش بلند شدم و در راهرو بعد از تماس با صدای بلندی پرسیدم:

— چی شد این دکتر؟

مهدی با دستپاچگی جواب داد:

— به کم دیگه می‌رسه قربان.

تماس را قطع کردم و در آستانه هال ایستادم. پلک بسته چشم‌هایش می‌لرزید. با نگرانی به طرفش رفتم و کنارش نشستم. دستش را که گرفتم به انگشتانم چنگ زد و زیر لب نالید:

— نمی‌خوام... منو دکتر نبر... تو رو خدا... خانوم... من می‌خوام برم

خونه...

با درماندگی نوشته‌های پرونده‌اش مقابل چشمانم جان گرفت. دردناک بود که روزهای ده سالگی او را برای آزمایشات زنانه برده بودند! گلویم حجم گرفت. سرم را روی صورتش گرفتم و در حالی که انگشتان دستش را محکم فشار می‌دادم گفتم:

— می‌ریم خونه عزیزم... همون خونه‌ای که قول شو دادم... فقط... فقط

یکم صبور باش عزیز محمد.

صدای زنگ در می‌آمد. از کنارش بلند شدم و با صدای بلند در طرف در

خاطره‌هایش را مرور می‌کرد. این دختر چقدر عقده امنیت داشت. همان امنیتی که قرار بود من یکجا به پایش بریزم، اما نشد.

پایین رخت‌خواب نشستم و با درماندگی به پاهایش نگاه کردم. چاره دیگری نداشتم. شلوارش را بالا زدم و پاهایش را در لگن آب سرد گذاشتم. شوک خفیفی به تنش وارد شد. مهم نبود. دستم را به آب زدم و با حرکتی آهسته آب را روی پاهای سفیدش ریختم. تکانی خورد و هر دو پایش را روی هم جمع کرد. عصبی و با نفسی رفته از مقابل پاهایش بلند شدم و در راهرو بعد از تماس با صدای بلندی پرسیدم:

— چی شد این دکتر؟

مهدی با دستپاچگی جواب داد:

— به کم دیگه می‌رسه قربان.

تماس را قطع کردم و در آستانه هال ایستادم. پلک بسته چشم‌هایش می‌لرزید. با نگرانی به طرفش رفتم و کنارش نشستم. دستش را که گرفتم به انگشتانم چنگ زد و زیر لب نالید:

— نمی‌خوام... منو دکتر نبر... تو رو خدا... خانوم... من می‌خوام برم

خونه...

با درماندگی نوشته‌های پرونده‌اش مقابل چشمانم جان گرفت. دردناک بود که روزهای ده سالگی او را برای آزمایشات زنانه برده بودند! گلویم حجم گرفت. سرم را روی صورتش گرفتم و در حالی که انگشتان دستش را محکم فشار می‌دادم گفتم:

— می‌ریم خونه عزیزم... همون خونه‌ای که قول شو دادم... فقط... فقط

یکم صبور باش عزیز محمد.

صدای زنگ در می‌آمد. از کنارش بلند شدم و با صدای بلند در طرف در

رفتم. کمی بعد دکتر میانسال از حیاط خشک منزل آقا بزرگ گذشت و من او را به حال هدایت کردم. در همانحال که او گوشی معاینه‌اش را از کیفش درمی‌آورد شرح حال رها را دادم. او بی‌توجه به حرف‌های من اول زیر پلک‌هایش را معاینه کرد و بعد به ضربان قلبش گوش داد. بعد از معاینه از کیفش وسایل تزریقات بیرون آورد. یک سرم و چند آمپول تقویتی. آستین رها را بالا زد و بند را دور دستش بست. بعد محکم روی رگ دستش ضربه زد. یاد روز آزمایش افتادم. رها با بی‌حالی کمی خودش را کنار کشید. دکتر اخم آلود گفت:

— تکنون نخور. باید رگتو پیدا کنم.

این را گفت و پنبه آغشته به الکل را روی پوست دست او کشید. رها با دست دیگرش وحشت‌زده به انگشتانم چنگ زد. لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و دستش را سفت چسبیدم. بعد از سال‌ها هنوز زخم‌های روحش التیام نیافته بودند. حالا زخم بزرگتری به روحش خورده بود... دکتر پیچ سرمش را تنظیم کرد و بعد با عجله نسخه‌ای نوشت. در حالی که از کنار رها بلند می‌شد نسخه را به دستم داد و گفت:

— امشب با این سرم و اون آمپولا راحت می‌خوابه. البته ممکنه یه کم لرز داشته باشه. این جور وقتا گرم نگهش دارید. فردا هم این داروها رو براش تهیه کنین.

هزینه ویزیتش را پرداختم و بعد از تشکر از او تا جلوی در بدرقه‌اش کردم. وقتی برگشتم رها هنوز خواب بود. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. هنوز گرم بود. آهسته پرسیدم:

— خوبی؟

جوابی نداد. از تناسلش با من سلام و به آهسته‌آهسته خوب بود که

حاج خانم حواسش به یخچال این خانه بود. مواد سوپ را از فریزر بیرون آورد و بعد شماره خانه پیرمرد را گرفتم. با بوق دوم، مادر بزرگ رها جواب داد:

- بله؟

کوتاه گفتم:

- سلام.

- علیک سلام. جنابعالی؟

- محمد حسن هستم.

- آ... آقا سید؟ حالتون چطوره پسر؟ خویید؟ حاج خانوم خوبین؟

- خیلی ممنون. سلام دارن. راستش مزاحم شدم...

- مراحمی شما پسر. اینجا خونه خودته. اصلا وظیفه منه که

دعوت تون کنم. یه شب...

به میان حرفش رفتم و گفتم:

- شما لطف دارید مادر. ایشالا یه وقت دیگه. فقط الان...

- چی شده پسر؟

- چیزی نشده. فقط خواستم اجازه بگیرم اگه... اگه ممکن باشه امشب

رها خانوم پیش من بمونه!

گفتم این جمله نفس گیر بود. الان پیرزن با خودش چه فکری می کرد.

مکش همین را نشان می داد. می شنیدم که آن سوی گوشی با همسرش

مشورت می کرد. در نهایت جواب داد:

- من چی بگم پسر. زنته خب. اختیار شو داری. فقط...

این «فقط» هزار معنا داشت. اجازه ندادم حرفش را تمام کند. چاقویی

را که دستم بود روی میز گذاشتم و با حال عصی کوتاه

گفتم:

— خیالتون راحت باشه.

بعد از لحظه‌ای مکث جواب داد:

— باشه پسرم. سلام برسون.

خدا حافظی کردم و گوشی را روی کابینت گذاشتم. رها، دختری که محرم بود. کمی آنسو تر از من با بی حالی به خواب رفته و آن وقت همه عالم و آدم مرا از نزدیک شدن به او منع می کردند.

مرغ و پیازهای خرد شده و هویج های ریز شده را با هم در قابلمه ریختم و رویشان آب باز کردم. دست هایم را شستم و دوباره به حال برگشتم. حالا در خودش جمع شده بود. متعجب کنارش نشستم و باز هم دمای پیشانی اش را چک کردم. سرد بود. شاید هم به گفته دکتر لرز داشت. پرسیدم:

— سرده؟

با حرکت سر جواب مثبت داد. لحاف سنگین مادر بزرگ را رویش انداختم و پرسیدم:

— می خوای بازم پتو بیارم؟

از کنار رخت خواب به دستم چنگ زد و نجوا کرد:

— محمد... پیشم بمون.

با دست آزادم موهای روی صورتش را کنار زدم. رنگش پریده بود. دستم را روی گونه هایش کشیدم. سرد بودند. کمی کنارش خم شدم و آهسته پرسیدم:

— هنوز سرده رها؟

با چنانی که نورید سرش را تکان داد. به عقب برگشتم و دمای

بخاری را زیاد کردم. صدای دندان‌هایش را که بهم می‌خورد می‌شنیدم. دستش را رها کردم و پتوی دیگری رویش کشیدم. دوباره به آشپزخانه برگشتم و بقیه مخلفات سوپ را هم به آن اضافه کردم. شعله را پایین کشیدم و به حال بازگشتم. رها پتو را روی سرش کشیده بود. بالای سرش ایستادم و دکمه‌های پیراهنم را باز کردم. هوای اتاق گرم و خفه بود. با کمی فاصله کنار رخت‌خوابش دراز کشیدم و آهسته پرسیدم:

— گرم شدی؟

حرفی نزد. با نگرانی کمی پتو را کنار زدم. چانه و دندان‌هایش آشکارا می‌لرزیدند. دستم را دوباره روی گونه‌هایش کشیدم. نالید:

— سرده محمد.

محکم لبم را گزیدم. آن چشم‌های بسته و آن ناز صدایش دیوانه‌ام می‌کرد. وقت خوبی برای جوشش احساسات من نبود. کمی جلوتر رفتم و آهسته پتو را کنار زدم. بیشتر در خودش جمع شد. وقتی برای تعلل نداشتم. دستم را زیر سرش بردم و پتو را کشیدم. مثل گنجشکی که زیر باران مانده باشد خودش را به من چسباند. می‌دانستم که حرکاتش ارادی نیست، اما دل دیوانه من این چیزها سرش نمی‌شد. رها بغلم بود و گرمای نفس‌هایش را روی پوست گردنم حس می‌کردم. در نور کمی که از راهرو به حال می‌تابید به آن صورت معصوم و زیبایش نگاه کردم. ابروهایش دست نخورده و دخترانه بودند. چشم‌هایش ساده و بی‌آرایش بود. صورتش سفید و گونه‌هایش حالا کمی به سرخی می‌زد. همه اینها برای دیوانه کردن من کافی بود. کنار صدای نفس‌های ملتهب خودم، صدای پر معنای پیرزن بود که می‌گفت: «...زنته خب، اختیار شو داری. فقط...»

و یا حاج آقا کریمیان با لحن سنان همیشگی‌اش می‌گفت: «تو کار

ما احساس معنا نداره...»

دانه‌های عرق از روی صورتم می‌چکید و هرازگاه رها محکم چشم‌هایش را روی هم فشار می‌داد. دمای بدنش کم‌کم بالا می‌رفت. حال من هم لحظه به لحظه خراب‌تر می‌شد. میل بوسیدنش دیوانه‌ام می‌کرد، اما نه وقتی او خواب بود و نه وقتی به یک غلیان دیگر بند بودم.

با شتاب پتو را کنار زدم و بلند شدم. چه خوب که خواب بود. دیگر از لرز دندان‌هایش اثری نمانده بود. برعکس من که حالا همه وجودم می‌لرزید. کنار شعله اجاق ایستادم و به سوپی که قل می‌زد نگاه کردم. میل تصاحب آن دختر ریزنقش و خواستنی، همان که محرم بود مرا به آستانه جنون می‌کشید؛ اما نمی‌شد. آخر این پرونده کثیف معلوم نبود به کجا می‌رسید. اگر... اگر مجبور به ترک رها می‌شدم، آن وقت همه عمر بار عذاب وجدان روی گرده‌ام سنگینی می‌کرد. غیر از آن نمی‌شد که در نظر آن دختر ترسیده و بی‌پناه در حد یک مرد خودخواه پایین بیایم. بدون لحظه‌ای فکر قابل‌مه غذا را کنار زدم و دستم را روی شعله آتش گرفتم. یکباره همه وجودم سوخت. با دردمندی لب‌هایم را بین دندان‌هایم گرفتم و نفسم را حبس کردم. باید خوددار می‌بودم. مقابل رها، مقابل نفسی که البته خواسته و نیازش حرام و غیر معقول نبود. باید از شرایط احمقانه‌ای که داشتم تمکین می‌کردم.

دستم ملتهب بود و به شدت می‌سوخت. دنبال کرم و پماد نگشتم. باید می‌سوخت. باید می‌سوختم. خودم را می‌شناختم. خواسته‌ام رفع نیاز حیوانی نبود، که در این صورت پیشنهاد احسان راه حل خوبی به نظر می‌رسید. من رها را می‌خواستم. دیوانه‌وار عاشق آن موجود ریزنقش و البته گاهی زیاده‌وار بودم.

از آشپزخانه بیرون رفتم. دستمال مرطوبی دور دستم گرفته بودم و هر لحظه از سوزش پوست دستم تا اعماق وجودم تیر می کشید. در آستانه در ایستادم و همان وقت رها با هوشیاری بیشتری گفت:

- فکر کنم سرمم تموم شده.

کلید برق را زدم و او چشم هایش را یکباره بست. با قدم هایی سست به طرفش رفتم. حالا و با این دست سوخته کشیدن آنژیوکت سرم کار سختی به نظر می رسید. با هر جان کندنمی که بود سوزن سرم را بیرون کشیدم و روی زخم پوستش چسب زدم. با چشم هایی که از نور اتاق به سوزش افتاده بود به دستم نگاهی کرد و پرسید:

- دستت چی شده؟

با ظرف سرم از کنارش بلند شدم و جواب دادم:

- چیز مهمی نیست.

از پشت سرم پرسید:

- سوخته؟

در حال خروج از هال نجوا کردم:

- یه کم آب جوش ریخت.

سرم را به سطل زباله انداختم و به سوپی که تقریباً آماده شده بود نگاهی کردم. صدای سرفه های رها را می شنیدم. با دست سالمم سرفه و کاسه ها را برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. داشت پتویش را کنار می زد. دستی به گردنش کشید و با بی حالی گفت:

- چقدر اینجا گرمه.

پیراهنم را از روی زمین برداشتم و روی زیر پیراهن سفیدم پوشیدم.

بخاری را کم کردم و بیرون رفتم.

— تو سردت بود. باید خونه رو گرم می کردم.

شرم زده جواب داد:

— ببخشید. خیلی تو دردسر انداختمت.

سفره را روی فرش پهن کردم و با نگاهی خیره به او گفتم:

— این زحمت می ارزه به اینکه بدونم چرا او مدی اینجا؟

سرش را پایین انداخت و نگاهش را دوخت به گل های ملحفه پتو. با نفسی بلند دوباره به آشپزخانه رفتم و با قابلمه ای که به سختی با یک دست گرفته بودمش به هال برگشتم. خجالت زده خندید و گفت:

— انگاری قسمته قبل از جدایی من حتما از دستپخت شما بخورم.

شماتت بار نگاهش کردم. لبش را گزید و پوزش خواهانه نجوا

کرد:

— ببخشید. منظوری نداشتم.

کنار سفره اشاره کردم و گفتم:

— بیا جلو. تا داغه بخور گلوت باز شه.

با بی حالی از روی تشک بلند شد. دیدم که سرش گیج رفت. به روی خودش نیاورد. با قدم هایی آرام به سمت آشپزخانه رفت. کمی بعد با دست و روی شسته بازگشت. مقابلم، کنار آن سفره کوچک دو نفره نشست و من ظرف سوپ را مقابلش گذاشتم. به محتویات ظرف نگاه کرد و با حسرت لب زد:

— این اولین غذای متشرک مونه.

در سکوت نگاهش کردم. آهی کشید و با لبخندی تلخ ادامه داد:

— خدا رو چه دیدی؟ شاید آخریشم بود! اگر غیر از این باشه باورم

می شه که خدا هنوز منو می بیند...

اینبار بی توجه به او قاشقم را برداشتم. میلی به غذا نداشتم؛ نه وقتی دستم به شدت می سوخت. اگر نمی خوردم او هم لب به غذا نمی زد. محتویات کاسه را هم زدم و دوباره پرسیدم:

- چرا او مدی اینجا؟

بی توجه به حرف من گفت:

- می دونستی من و تو یه جورایی دخترعمو، پسرعمو حساب می شیم؟!

اخم هایم درهم شد. قاشقی دهانش گذاشت و با شیطنتی تلخ طعنه زد:

- مریم می تونه امیدوار باشه پسرخاله اش خیلی کدبانوئه! با نفسی حبس شده قاشق را در ظرف انداختم و بدون اینکه نگاهش کنم. گفتم:

- حوصله ندارم رها. بس کن.

تکه ای نان دهانش گذاشت. مکشش که طولانی شد سرم را بلند کردم. با گردنی کج شده نگاهم می کرد. متعجب سر تکان دادم. اینبار بدون شیطنت پرسید:

- بعد از اینکه منو طلاق دادی، با اون ازدواج می کنی؟ کاش قدرت داشتم دهان این دختر زبان دراز را ببندم. کاش خفه می شد و می گذاشت این غذای کوفتی را کوفت کنم. با همان گردن کج مقابلم نشسته و منتظر جواب بود. چه اشکالی داشت اگر من هم کمی اذیتش می کردم. شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت جواب دادم:

- مریم دختر مقبوله! نگاهش با مکت از من کنده شد. آهسته آهسته پایت تا رسید به

غذایی که انگار دیگر میلی به آن نداشت. لیوانش را پر آب کردم و مقابلش گذاشتم. زیاده روی کرده بودم. در زندگیش آن قدر عذاب و تحقیر کشیده بود که دیگر این حقش نبود. اما در جواب همه آزارهایش اینکه چیزی نبود. او از حال من چه می دانست. از این دستی که سوزشش همه تنم را به درد انداخته بود. بغض گلویش را به سختی بلعید. می شناختمش. اهل شکستن نبود. به جای آن لبخندی نیم بند به صورتش نشانده و قاشق دیگری دهانش گذاشت. می دانستم که دهانش طعم زهرمار گرفته. ظرف نیم خورده اش را برداشت و از کنار سفره بلند شد. یک لحظه چشم هایم را بستم. چه زندگی مزخرفی داشتم. کمی بعد سفره را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم. با بی حالی داشت ظرف می شست. گفتم:

— برو کنار. حالت خوب نیست.

بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

— نباید دست تو به آب بزنی.

پوزخند زدم. خوب بود اگر نگران من می شد. به حال برگشتم و آهسته آن دستمال نم دار را از روی دستم برداشتم. رنگ پوستم به شدت تغییر کرده و سرخ بود، اما تاول نزده بود. شاید با پماد یا کرمی آرام می شد. رها مقابلم ایستاد و من به ناچار سرم را بلند کردم. بدون حرف کنارم نشست خمیردندانی دستش بود. درش را باز کرد و گفت:

— اینو تو دستشویی دیدم. مامانی همیشه وقتی دست و پام می سوخت

خمیردندون روش می مالید. یه کم جلوی سوزشش رو می گیره.

منتظر جواب من نماند و آهسته نوک انگشتش را به روی دستم کشید.

پوست ملتهبم تر کشیدم از این وقت

— چه جوری خودتو سوزوندی؟

به پلک‌های پایین افتاده‌اش نگاه کردم. جواب این سوالش سخت بود. خیلی سخت. همه دستم را با خمیردندان پوشاند و بعد دستمال تمیزی روی آن کشید. باید در اولین فرصت وسایل پانسمان تهیه می‌کردم. می‌خواست از کنارم بلند شود که با دست سالمم بازویش را گرفتم. متعجب دوباره مقابلم نشست. ناخواسته اخم‌هایم درهم رفته بود. بی مقدمه گفتم:

— اگه افتخار بدی آخر هفته پرنس قورباغه نشونت تا کوه همراهیت می‌کنه!

نگاهش مبهوت بود. بعد از لحظه‌ای با صدای بلند به خنده افتاد. بی‌اراده لب‌خندی ساده روی لب‌هایم نشست. وسط خنده‌هایش گفت:

— دیوونه.

دیوانه بودم؛ دیوانه او بودم. این را نمی‌دانست. نمی‌شد که از بال بال زدن دل بی‌قرار من باخبر شود. فعلاً زود بود. خیلی زود.

با اخمی شیرین ادامه داد:

— می‌دونستم خبرش بهت می‌رسه.

با جدیت بیشتری جواب دادم:

— خوشم نمیاد این قدر با این پسره خوش و بش داری. تو دیگه یه زن متاهلی.

پوزخندش تلخ بود. در سکوت طولانی نگاهم کرد. انگار گذشته‌اش را ورق می‌زد؛ گذشته‌ای که با شروین مشترک بود. با نفسی بلند گفت:

— من روزای سه سالگیم رو یادمه. یادمه وقتی هواپیماها از روی سرمون رد می‌شدن و ما داشتیم شیشه‌ای که اگامون سجد بعدشم که ما رو

سپردن به ناتالی. شروین اون وقتاً نی نی کوچولو بود. ناتالی علاقه‌ای به بچه نداشت. اگه حاضر شده بود ما رو نگه داره فقط واسه خاطر پولی بود که سازمان هر ماه به حسابش می ریخت. واسه همینم... شروین روی دستای من بزرگ شد.

پوسته‌های خشک لب‌هایش را جوید. اثرات تب هنوز در وجودش مانده بود. ادامه داد:

— تو روزای ده سالگیم سنگ صبورم یه پسر بچه شش ساله بود. می شستیم کنج اتاق زیر شیروانی و من حرف می زدم و اون با همه بچگیش موهامو ناز می کرد و نوید یه فردای بهترو می داد. هر دو تامون رو با هم تحویل سفارت ایران تو آلمان دادن.

مستقیم نگاهم کرد و با تلخندی پر معنا طعنه زد:

— حتما می دونی!

لب‌هایم را تو کشیدم. بی توجه به نگاه شرم زده من ادامه داد:

— وقتی اومدیم ایران، احمقانه فکر می کردم قراره بازم باهم زندگی کنیم، اما نشد. منو تحویل بابایی دادن و شروین چون کسی رو نداشت، یا شایدم کسی از اقوامش حاضر به نگهداری ازش نشده بود. سپردنش بهزیستی.

آه بلندی کشید و غمگینانه گفت:

— شانس من بیشتر از اون بود. من مجبور نبودم تو یه اتاق بیست نفره که تازه شباً چراغای راهرو هم روشن بود و نورش چشم مو می زد بخوابم. اون وقتاً تو خونه بابایی تخت نداشتم. مامانی جامو می نداخت کنار خودش و من حیرون از پیرمرد و پیرزنی که خیلی کم حرف می زدن کنار مامانی چاقم پشت در می ایستادم و می‌گفتم: «مامانی جانم، چراغای راهرو رو خاموش کن».

شب وحشت داشتم نکنه وقتی من خوابم اون پیرمرد عصبانی و سیگاری
 یهو بیاد بالای سرم و خفه ام کنه. یا این زن چاق بند روسری گلدارشو دور
 گردنم گره بزنه و تموم. تو همه سال هایی که ناامنی و وحشت و ترس جز
 لاینفک زندگیم بودن، شروین بود؛ شروین با همه بچگیش به حرفام گوش
 می کرد. اونم ترسای خودشو داشت. کلاس چهارم از معلم ورزش شون
 می ترسید. چون به شوخی یه بار بهش گفته بود اگه نتونه بارفیکس بره
 همه ساعت کلاس از میله بارفیکس آویزونش می کنه.
 برای چندمین بار آه کشید و ادامه داد:

- می بردن مون دکتر. هم منو که مامانی محکم دست مو می گرفت و
 می برد پیش یه مرد میانسال با ریش پرفسوری. هم شروین رو که
 مشاورشون عجیب کارهای درمانش رو پیگیری می کرد. اگه دکترا مون
 دستور نمی دادن چه بسا دیگه کسی اجازه نمی داد همدیگه رو ببینیم. اما
 تو همه سال های بچگی تنها خواسته من همین بود. نه مثل بچه های دیگه
 عاشق لباس و کیف و کفش های آنچنانی بودم. نه دوست داشتم نوروز و
 تابستون برم شمال و بعدم با به به و چه چه از خاطراتش تو مدرسه بگم. به
 جای همه اینا با اصرار از مامانی می خواستم هر یکی دو هفته یه بار منو
 ببره پرورشگاه تا بتونم شروین رو ببینم. هیچ وقت داداش صداش نکردم.
 اما خدا می دونه تو همه این سال ها عزیزتر و مرهم تر از یه برادر بوده
 واسم. من به مرور تونستم محبت پنهانی بابایی رو حتی توی دود
 سیگارش حس کنم. یا وقتی مامانی با اخم و تشر ازم می خواست مشقامو
 به وقتش بنویسم که آخر شب هولکی و خواب آلود نیفتم به جون دفتر
 مشقام، می فهمیدم از نور دوست داشتن و دلسوزی بود. شروین همه
 عمرش از هر محبتی محروم بود. وقتی نوزاد بود سپردنش به ناتالی و

بعدشم که بهزیستی. هیچ وقت محبت ندید. همه حرف های پنهانش پیش من بود.

حالا صدایش آشکارا می لرزید. چانه اش را بالا کشید و به سختی جلوی ریزش اشک هایش را گرفت. با همان حال خراب ادامه داد:

— الان واسم خیلی سخته که بدونم وسط غرغره های من با پسری که همه عمر برادرم بوده، یه نفر سومی هست که گوش وایمیسه. که وقتی شروین با اخمش روی تو اسم می ذاره خیلی زود به گوش تو می رسونه. خویشتن داری اش تمام شد و اشکش آهسته روی گونه چکید. با پشت دست آن را پس زد و گفت:

— از اون سخت تر اینه که بدونی زندگی تو روی آب ساختی. روی حبابی که هر آن ممکنه بترکه. اون روز...
لرز صدایش دیوانه ام می کرد:

— اون روز بعد از سفره خونه... وقتی بهم گفتی... گفتی دوستم داری... من باور کردم محمد... وقتی اون خونه امن رو بهم دادی... همون کریستال برفی... اون کلبه شد همه رویا و آرزوم... فکر می کردم گذشته ام برات مهم نیست. خودت گفته بودی... یادته گفتی نقاط کور... اما من هیچ وقت... هیچ وقت...

به حق افتاده بود و صورتش خیس اشک بود. دست سوخته ام را بلند کردم و دور شانه اش انداختم. مقاومت کرد و خواست خودش را عقب بکشد. محکم تر او را به سمت خودم کشیدم و لحظه ای بعد مجاله و گریان در آغوشم بود. با دست سالمم موهایش را نوازش کردم. حق می کرد. موهای نرمش را بوسیدم. صورتش را بیشتر در سینه ام پنهان کرد. رهای من هنوز بچه بود. بچه و آن وقت از روزهای کودکی اش وسط

بازی کثیف آدم بزرگ‌ها گیر افتاده بود. چانه‌اش را بالا کشیدم و او با چشم‌هایی خیس به صورتم زل زد. نگاهش پر از التماس بود. پر از بی‌پناهی. پر از ترس. قرار بود همه ترس‌هایش را به من بسپارد. حالا من بزرگترین عامل ترسش بودم. از تنها شدن و رها شدن در این دنیایی که برایش درست به سیاهی غاری تاریک بود می‌ترسید.

با انگشت شصت اشک‌هایش را پاک کردم و آهسته گفتم:
- یادته بهت گفته بودم من یه مسئولیت سنگین دارم... یادته ازت خواستم منو ببخشی...

چانه‌اش بیشتر لرزید و بی‌منطق هق زد:
- من دوست دارم محمد. من از هیچ‌کس توی زندگیم قد تو محبت ندیدم و حرف قشنگ نشنیدم. من به تو دلبستم.
نفسم رفت. چه بی‌دغدغه از علاقه‌اش می‌گفت و من چقدر ناتوان بودم برای گفتن. بس بود هر امیدی که به او داده بودم. بعد از این مجبور بود با واقعیات تلخ اطرافش روبرو شود. حقایقی که من قبل از او داشتم طعم زهرمارش را در کامم مزه می‌کردم. بعد از بسته شدن این پرونده معلوم نبود زندگی ما به کجا می‌کشید!

فصل پنجم

آقا سید دانشکده نیامده بود. مثل بیشتر وقت‌ها و من باید پیش‌نویس پایان‌نامه‌ام را شب در خانه‌شان به دستش می‌دادم. دیدن خانم رنجبر با آن لبخندهای مادرانه سخت بود. سخت‌تر از آن تحمل شرمندگی کارهای نسل قبلم بود که انگار مثل یک ارث شوم به من رسیده بود. زل زدن در چشم‌های زهرا و زینب و بعد خیره شدن در عکس ساده‌ای که از پدرشان به دیوار بود مرا از همه زندگیم بیزار می‌کرد.

جزوه‌هایم را از روی میز جمع کردم. ریحانه هم نیامده بود. این روزها کمتر می‌دیدمش. در تکاپوی تدارکات مراسم عروسی‌شان بود. با این فکر آه از نهادم برآمد. احتمالا من هیچ‌وقت به آن پیراهن سفید و توری و پراز پاپیون نمی‌رسیدم. لااقل نه در کنار آقا سید. آن شب در خانه پدر بزرگش از من خواسته بود او را ببخشم. یعنی می‌توانستم؟!

گلویم سنگین شده و سوز تندش چشم‌هایم را خیس می‌کرد. با گوشه مقنعه چشم‌هایم را پاک کردم. نه الان و نه اینجا جای خوبی برای دلتنگی نبود. از کلاس خالی بیرون رفتم. دیدن دانشجو‌هایی که بی‌دغدغه در راهرو ایستاده و غرق حرف و خنده بودند دلم را می‌سوزاند. از زندگی فقط دلهره‌هایش را شناخته بودم؛ ترس‌ها، عقده‌ها و نومیدی‌هایش را. این‌طور بی‌دغدغه خندیدن برای من یک آرزوی محال بود.

سرم را بلند کردم و انتهای ابرویم را در دستم گرفتم. افتاد که ظاهرا

در حال مطالعه جزوه‌ای بود. پوزخند زدم. این اواخر او را زیاد می‌دیدم، اما درست از همان شبی که محمدحسن به خانه پدر بزرگش آمده و مرا پیدا کرده بود. فهمیدم که این دیدارها خیلی هم تصادفی نبودند. نگاهم را از او گرفتم. می‌خواستم از خم راهرو بگذرم که کسی از آن سوی راهرو محکم به من تنه زد. جزوه‌هایم پخش زمین شد. شانهم درد گرفته بود. بهت زده به او که خم شده و با عجله و بی سلیقه جزوه‌هایم را جمع می‌کرد نگاه کردم و عصبی پرسیدم:

— خواستون کجاست آقا؟

جزوه‌هایم را جمع کرد و با شرمندگی جواب داد:

— خیلی عذر می‌خوام خانوم. عجله داشتم. ببخشید.

کلاسور و ورقه‌ها را با هم مقابلم گرفت. کمی آنسوتر مامور محمد هم به ما چشم دوخته بود. بی‌اراده دقیق‌تر به آن مرد عجول نگاه کردم. چهره‌اش آشنا بود. چشم‌هایم باریک شدند. او پشت به آن مامور با چشم به کلاسورم اشاره کرد و من دست‌هایم را برای گرفتنش دراز کردم. درست روی همه ورقه‌ها کاغذ تا شده‌ای می‌خکوبم کرد. در یک لحظه ضربان قلبم تند شد. حرکت آهسته مامور را حس می‌کردم. به طرف مان می‌آمد. وقتی برای تعلل نداشتم. جزوه‌هایم را گرفتم و با اخمی ظاهری گفتم:

— بعد از این بیشتر دقت کنید.

لبخند دستپاچه‌ای زد و بعد با همان سرعتی که آمده بود از مقابل نگاهم دور شد. به طرف مامور برگشتم. وسط راه متوقف شد. نگاهم اصلاً دوستانه نبود. او هم بدون عکس‌العملی چند قدم به عقب برگشت و دوباره به دیوار تکیه داد. ناگهان به اطراف نگاه کردم. باید می‌رفتم

دستشویی. صورتم خیس عرق بود. انگار همین لحظه بزرگترین محموله قاچاق دنیا در دست های من بود که این طور ترسیده بودم.

با عجله از پله ها پایین رفتم و کمی بعد در دستشویی بودم. اینجا دیگر نمی توانستند کنترلم کنند. در را بستم و کوله ام را بالا کشیدم. جزوه هایم را زیر بغلم جا دادم و با دست هایی که می لرزید آن کاغذ تا شده را باز کردم. خط شروین را خوب می شناختم. نوشته بود: «خیابون آسفالت جلوی منزل آقای رومن رو یاده رها؟ وقتی با گچ مربع های لی لی رو می کشیدی و یه لنگه پا روی خونه ها می پریدی و موهات روی شونه ها می ریخت. اون روزا وقتی با عصبانیت سنگ رو تو خونه های گچی پرت می کردی هر دفعه توی ذهنت یه چیزی رو نشونه می رفتی. بچه بودیم. یاده می گفتی اگه اون عوضی جلوی روت بود با این سنگ می زدی تو دماغش! سیاوش رو می گفتی. پدرتو. ندیده بودیش، اما به اندازه ده سال زندگیت ازش بدت می اومد. اومدیم ایران، بزرگتر شدیم. به همون نسبت هم کینه هامون شدیدتر شد. هم تو که بازم خوشبخت تر از من بودی و بابایی و مامانی همیشه هواتو داشتن و هم من که از همون روزای بچگی فهمیدم باید روی پای خودم واستم. فهمیدم دنیا واسه من یکی نمی ایسته. نمی دونم هنوزم نشونه گیریت مثل اون وقتا خوبه یا نه؟ اصلا نمی دونم هنوزم می خوای بزنی تو دماغ کسی که همه بچگی هامون رو سوزوند و نابود کرد یا نه؟ من هیچ وقت آدم بزن بهادری نبودم. با سنگ نمی رم. فقط می رم یه سوال بپرسم. اینکه چرا؟ زندگی من به عنوان یه فرزند می ارزید به اون عقاید احمقانه ای که چه بسا حالا همه شون تو حقانیت شون شک دارن؟ رها... اگه می خوان... @shahregoftegoo... دیگه توی تعاونی شمال منتظرتم. به همون دلیلی که خودت می دونی بهم زنگ نزن

و چون هر کی دوست داری پرنس... ببخشید آقای سید رو همراست نیار.
بهتم زده بود. نوشته‌های شروین مقابل چشمانم می‌رقصیدند. او
داشت می‌رفت. می‌رفت جایی که سوالش را توی صورت داریوش
بهرامی تف کند! رعشه‌ای تند از بندبند وجودم گذشت. به آخر این پرونده
کنف رسیده بودیم.

کی اشک‌هایم روی صورت‌م ریخته بودند که من نفهمیدم. دوباره آن نامه را خواندم و بعد از ظهرهای غریب خیابان شرقی برلین در نظرم مجسم شد. سرد و زمستانی و دور و آنقدر یخ که یکباره احساس لرز کردم. تنها همبازی‌ام شروین بود. یک پسر بچه تنها که بیشتر وقت‌ها به خاطر من نقش دختر خوب قصه را بازی می‌کرد. من می‌شدم مادرش و با انجمن‌هایی کودکانه می‌خواستم غذایش را تا ته بخورد و شلوارش را کثیف نکند. چقدر بغض داشتم. چقدر گلویم می‌سوخت. چقدر سنگین بودم. غصه آدم را سنگین می‌کند؟! نه! مامانی همیشه می‌گفت غصه آدم را دق می‌دهد. حالا من داشتم دق می‌کردم. زندگی‌م با آقا سید تمام می‌شد. مادرم را با دست‌های بسته دیده بودم و پدرم... می‌توانستم با سنگ به دماغش بزَنَم؟! می‌توانستم فحشش بدهم؟! یعنی غصه‌هایم سبک می‌شد؟!!

کاغذ نامه شروین را به دستشویی انداختم و سیفون را کشیدم. آب قل زد و یکباره آن همه خاطره تلخ در تعفن چندی آوری گم شدند. باید می رفتم. هر جور شده باید می رفتم. سوال شروین سوال همه روزهای رفته عمرم بود!

با حالی منگ از دستش و چون آمد به آن مامور کنه هم درست
مقابلم به دیوار تکیه داده و باز هم نگاهش به جزوهای بود. من دانستم که

همه هوش و حواسش پیش من بود که همین حالا بدجوری سرم گیج می‌رفت. از کنارش گذشتم. صدای جمع کردن کاغذهایش را شنیدم. باید از دستش فرار می‌کردم، اما مگر می‌شد؟ همه جا مثل کنه به دنبالم می‌آمد. از پله‌های ساختمان پایین رفتم و باد سرد که به صورتم خورد ناخواسته درکت ارتشی‌ام مچاله شدم. خوب بود که امروز کتانی پایم بود. راه رفتن‌های خانمانه به من نمی‌آمد. پا تند کردم و از محوطه دانشکده گذشتم. سایه آن مرد را پشت سرم حس می‌کردم. جلوی دانشکده به اطراف نگاه کردم. ایستگاه اتوبوس کمی جلوتر بود. به ساعت نگاه کردم. وقت زیادی نداشتم. اگر سوار تاکسی می‌شدم خیلی راحت این مرد کنه را به سر قرارم با شروین می‌بردم. با عجله به طرف ایستگاه اتوبوس دویدم. آخرین مسافrehایش در حال سوار شدن بودند. زنی را که درست مقابل من بود کمی هل دادم و در همانحال بی‌اراده نگاهی به پشت سرم انداختم. به طرفم می‌دوید. با آن همه دلهره یک لحظه خنده‌ام گرفت. یعنی تابلو بود این مامور محمد! به دنبال زنی که غرغریکنان می‌خواست هلش ندهم سوار اتوبوس شدم و در همانحال با نگرانی بیشتری از پنجره‌های ماشین به او نگاه کردم که حالا با سرعت بیشتری به طرف ما می‌دوید. مردی غرزد: «برو حاجی. دیگه جا نیست. داریم خفه می‌شیم.» صدای بسته شدن درهای اتوبوس همزمان با دیدن او که دست‌هایش را روی شیشه درها گذاشته و با اصرار می‌خواست بازشان کند یکی شد. ماشین با حرکتی کرخت به راه افتاد و نگاه من که درست مقابل درهای دو لنگه شیشه‌ای ایستاده بودم و او که با قدم‌هایی تند همراه با اتوبوس می‌دوید درهم گره خورد. اتوبوس سرعت گرفت و از من جدا شد. بعد دیدم که بی‌سیمش را از پشت کمرش بیرون کشید و همزمان برای یک تاکسی

دست تکان داد. آب دهانم را بلعیدم. حتم داشتم همین حالا با یک تاکسی به دنبالم می‌آمد. با این تیپ همیشگی اگر از ماشین پیاده می‌شدم سه سوت مرا می‌شناخت. زنی محکم به من تنه زد و خودش را وسط راهرو میان زن‌ها کشید. نگاهم از شیشه‌ها به خیابان بود و همان وقت صدای بلند زنی در فضای شلوغ اتوبوس پیچید: «سفره‌های نسوز دارم. دو نفره، چار نفره، هشت نفره، گلدار، ساده...»

تاکسی ای از کنارم گذشت و من از بالا آن مرد را دیدم. جلو نشسته بود و با بی سیم چیزی می‌گفت. با دلهره محکمتر میله استیل را فشار دادم. زنی بلند پرسید: «این گلدارای هشت نفره چنده؟»

موبایلم را در جیب کتم فشار دادم. اگر اتوبوس می‌ایستاد آن مرد حتما سوار می‌شد. چیزی به ایستگاه بعد نمانده بود. باید کاری می‌کردم. صدای زن دست‌فروش در گوشم پیچید: «شما انتخاب کن تخفیف می‌دم.»

بی‌اراده به عقب برگشتم و نگاهش کردم. مثل زنان کولی دسته‌های چادرش را از دو طرف گردنش رد کرده و پشت سرش گره زده بود. کیسه‌های بزرگی پر از سفره و دستمال رو میزی همراهش بود و با هیجان بازارگرمی می‌کرد. از بین چند زن گذشتم و به سفره‌ای که دستش بود نگاه کردم. در حال صحبت به طرفم برگشت و با همان هیجان گفت: «به خدا مفته!»

بی‌اراده گفتم:

— می‌خرم!

ابروهایش بالا پریدند. اما بعد با عجله سفره را مقابل من گرفت و گفت:

— بین خانوم جان! حرف ندارن. واسه جهیزیه هم عالین...

وسط حرفش رفتم و با صدای آرام‌تری گفتم:

— چادر تو می‌خرم!

ابروهایش بالا پریدند و همان‌وقت دو سه زن مسافر با تعجب نگاهم کردند. وقتی برای تعلل نداشتم، با عجله تراولی را که در کیف پولم بود از کیفم درآوردم و مقابلش گرفتم و کنار گوشش گفتم:

— واسه این چادر کهنه پول زیادیه.

انگار باورش نمی‌شد. سرعت اتوبوس کم شده بود. از کنار شانه‌اش به آن تاکسی زرد رنگ نگاه کردم. پا به پای ما می‌آمد. با اصرار بیشتری گفتم:

— من اینجا باید پیاده شم، اما چادر تو می‌خرم. اگه می‌خوای...

اتوبوس ایستاد. قلبم از کار افتاد. همان لحظه زن گره چادرش را از پشت گردنش باز کرد. چند زن با عجله از کنارم گذشتند. وحشت زده کمی به عقب برگشتم. تاکسی زردرنگ جلوتر از اتوبوس ایستاده بود و آن مرد داشت پیاده می‌شد. تراول را به طرف زن دستفروش گرفتم و او بی‌هوا چادر را به روی سرم انداخت. لیز بود و از روی سرم لیز خورد. ناشیانه دسته‌هایش را گرفتم و روی سرم جلو کشیدم. بعد محکم رویم را گرفتم و به دنبال دختر جوانی به طرف درهای باز اتوبوس رفتم. از شدت نگرانی حتی جرات نداشتم به قسمت مردانه نگاه کنم. حتم داشتم که آن مامور جوان همین حالا داشت با نگاهی دقیق مسافرین بخش زنانه را واری می‌کرد.

از اتوبوس پیاده شدم و درهای آن با صدا بسته شد. از کنار ماشین که می‌گذشتم بی‌اراده به عقب برگشتم. چادر را با عجله کمندم آن زن سفت گرفته بودم، اما نگاه خیره و متعجب آن مامور از پشت سیشه‌های اتوبوس

با بهتی تمام نشدنی به من دوخته شده بود. برای اولین تا کسی دست تکان دادم و در حال سوار شدن باز هم بی اراده نگاهم در نگاه همان ماموری بود که حالا داشت از من و آن تا کسی دور می شد.

به راننده گفتم:

- دریست... فقط تند برید.

حرفی نزد و من از گوشه چشم به آن اتوبوس نگاه کردم. داشتیم دوشاودش هم می رفتیم. دلهره حالم را بد کرده بود. بدون اینکه اراده ای روی حرکاتم داشته باشم با پایم کف ماشین ضرب گرفته بودم. در همان حال نگاهم به تایمر چراغ راهنمایی افتاد. دو سه ثانیه دیگر چراغ قرمز می شد. آن وقت باز هم گیر آن مامور سمج می افتادم. با صدایی پر از وحشت گفتم:

- جون هر کی دوست داری تا سبزه رد شو.

پیرمرد مشتی پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین اسقاطش با زوزه بلندی از جا کنده شد و همزمان همه جای بدنه اش به صدا افتاد. داشتیم از چراغ زرد رد می شدیم که ناخواسته روی صندلی به عقب برگشتیم و همان وقت چشمم به آن مامور جوان افتاد. داشت بین ماشین ها به دنبال مان می دوید. وحشت زده گفتم:

- گاز بده پدر جان... تندتر برو جون بچه ات!

او از آینه به عقب نگاه کرد و با دیدن آن مرد جوان بی خبر از همه جا زیر لب فحشی نثارش کرد و بعد باز هم پدال گاز را فشار داد. کمی بعد از آن مرد جوان یک نقطه محو مانده بود میان ماشین هایی که با عجله در حال عبور بودند.

آب دهانم را بلعیدم و روی صندلی صاف نشستم. پیرمرد با نگاهی به

عقب پرسید:

— کجا برم همشیره؟

دست‌هایم را محکم درهم قلاب کردم و جواب دادم:

— ترمینال آزادی.

این را گفتم و باز هم بی‌اراده به عقب برگشتم. با لبخندی پراز شیطنت گفت:

— ممد فرمون رو دست کم نگیر همشیره. بخواد یکیو بیچونه، می‌بیچونه!

وسط آن همه استرس یک لحظه خنده‌ام گرفت. نزدیک آزادی بودیم. کیف پولم را درآوردم. فقط یک اسکناس ده تومانی ته آن بود. با شرمندگی آن را به طرفش گرفتم و گفتم:

— اگه کنار یه عابر بانک بایستید. بقیه پولتون رو می‌گیرم.

اسکناس را از دستم گرفت و زیر روکش داشبوردش گذاشت و با همان لحن مشتی‌اش جواب داد:

— روزی ما پیش شوما همین قدر بود. بیشترش طَمَعه. مام که نداریم. کلا هیچی نداریم. نه طمع نه حرص مال زیاد...

خندید و جای خالی دندان‌هایش را به رخم کشید. با همان بی‌عاری ادامه داد:

— قدرتی خدا که مال و مکنتم نداریم.

دستش را روی فرمان کوبید و دوباره گفت:

— ماییم و همین لکنته که باس خرج چند سر عائله رو بده. یه پسر سربازه و افتاده عجب شیر. به قول آش خورا خر رفته که آدم برگرده. این هفته به اون مام سرسیده زنگ می‌زنه به نه‌اش گریه کنون پول

می‌خواد. اونم که همیشه خدا اشکش دم مشکشه. همچین می‌افته به
جونم که جیگر گوشه‌ام اون سر دنیا بی‌پول مونده، یکم واسش پول حواله
کن. اون یکی پسر مم که...

خنده‌اش حالا تلخ بود. دست‌هایش دور فرمان محکم شد و با صدای
پایین‌تری ادامه داد:

— از دار و دسته چشم قرمز است. خمار باشه یا نعشه، همیشه خدا
چشمای سگ پدرش قرمزه. لا کردار دستشم کجه. فکر می‌کنه نمی‌دونم
آخر شبا میاد سر وقت جیب سولاخ شلوار وصله دار من. خو منم درسمو آ
برم. دیگه نمی‌ذارم اسکن^(۱) اونجا بمونه که بعدش گوشه مبال دودش کنه
بره هوا.

آه پر حسرتی کشید و با همان لبخند پر دردش گفت:
— روزای انقلاب از ته معده‌ام تو همین میدون آزادی داد می‌زدی مرگ
بر شاه بی‌پدر. جوون بودم و جون داشتم، اما خو الان اون قدر حال ندارم
که وقتی می‌رم بنزین بزنم، یارو لیتری هزار حساب می‌کنه حتی یه غر
بزنم و بیام بیرون. این روزا مُندم رفته بالا. نون و گوشت و مرغ و میوه رو
هر کی هر چی می‌گه، عینهو یه شهروند با کلاس یه لبخند بهش می‌زنم و
بعدم از مغازه‌اش می‌زنم بیرون.

دستش را مقابلم گرفت و با خنده‌ای پر از معنا گفت:
— خو وقتی مو نداره که نمی‌شه کند! می‌شه؟!
این را گفت و یکباره کنار خیابان ترمز کرد. بی‌اختیار به حاشیه خیابان
نگاه کردم. تابلوی ترمینال مقابلم بود. دوباره به سوی او برگشتم و او با

همان لحن مشتی و پدرانهاش گفت:

— سفر بی خطر!

لبخند زدم. سرد و ساده و بعد در پیکان اسقاطش را باز کردم. پیاده که شدم بدون حرف به راه افتاد و من لحظه‌ای نگاهش کردم. چقدر حرف روی دل این مردم بود. حرف‌هایی که شاید هیچ‌وقت گفته نمی‌شدند. شنیدن آنها شاید خیلی هم مهم نبود. مهم‌تر از همه اینها، نگاه‌هایی بود که ته آنها می‌شد رد همه آن حرف‌های نگفته را دید.

شروین را زود پیدا کردم. کمی دورتر از ورودی ترمینال ایستاده و با دلهره به ساعتش نگاه می‌کرد. پا تند کردم. او هم سرش را بلند کرد و با نگاهی اجمالی به من دوباره به درهای ترمینال چشم دوخت. یک لحظه خنده‌ام گرفت. کمی که نزدیک‌تر شدم چادرم را کنار زدم و با لبخندی پر دلهره گفتم:

— سلام عرض شد.

متعجب و ناباور نگاهم کرد. چادر را به کل از روی سرم برداشتم و او با همان بهت‌زدگی پرسید:

— این چه ریخت و قیافه‌ایه؟

کلافه و عصبی شانه‌ای بالا انداختم. نفسی کشید و با صدای آرام‌تری دوباره گفت:

— البته خیلی هم عجیب نیست. آقای پرنس قصه ما معلومه که خیلی تیز و بزه!

اخم‌آلود تشر زدم:

— شروین!

به راه افتاد و بی‌حوصله گفت:

— باشه بابا. عصبانی نشو. زودتر بریم.

چادر را کنار پایه‌های تلفن کارتی ترمینال گذاشتم و کنار شروین به راه افتادم. فکر می‌کردم به سمت دفاتر خرید بلیط می‌رویم؛ اما او به سمت ماشین‌های سواری تغییر مسیر داد. صدای راننده‌ای که بلند فریاد می‌زد: «رشت، انزلی، آستارا، سه نفر» در شلوغی محوطه ترمینال گم می‌شد. با تعجب پرسیدم:

— مگه نمی‌خوای بلیط بخریم؟

— نه.

— مگه قرار نیست بریم شمال؟

— چرا، اما نه با اتوبوس!

کلافه صدا زدم:

— شروین!

ایستاد و در حالیکه مستقیم نگاهم می‌کرد با صدایی عصبی جواب

داد:

— کافیه آقای پرنس شما یه زنگ بزنه به تعاونی‌های شهر. اون وقت

خیلی راحت می‌تونه بفهمه ما با کدوم تعاونی کجا رفتیم. تو اینو می‌خوای؟!

با درماندگی نفسم را فوت کردم. حق با شروین بود. او رو به راننده گفت:

— ما رو سه نفر حساب کن آقا. فقط زودتر بریم.

او با لبخند نگاهی به هر دوی ما کرد و بعد در سمت سفیدش را باز کرد. شروین در پشت را برایم گشود. قبل از سوار شدن با صدای آرامی

گفتم:

– فقط... من باید از یه عابر بانک پول بگیرم. هر چی داشتم واسه خرید اون چادر خرج کردم.
به ماشین اشاره کرد و جواب داد:
– فعلا فکر پول نباش. در ضمن نمی شه از عابر بانک پول بگیری.
کنارم روی صندلی نشست و زیر لب غر زد:
– تو هم با اون پرنست!
در ماشین را که بست. راننده در حال بستن کمربندش اخم آلود گفت:

– هوی عمو، قد خونت پول این لکنته ست. نازش زیاده، آروم ببند!
عصبی خنده ام گرفت. این راننده تاکسی ها و مسافرکش ها خودشان به تنهایی یک فرهنگ لغت بودند!

با لحنی تند و عصبانی گفتم:
– خودتو به بازداشتگاه معرفی کن!
پوریا از آن سوی سیم با لحن محکمی جواب داد:
– اطاعت قربان!
تماس را قطع کردم و به آن چراغ چشمک زنی که روی مانیتور نریمان مطابق با خطوط نقشه شهر به جلو می رفت نگاه کردم. او در حال چک کردن مسیر گفت:

– فقط خدا کنه مریا ایشون نارنجی نشناسه. ایشون هم نکنه.
کلافه و پر از دلهره نفسم را فوت کردم. رها همان چراغ چشمک زن

سبز بود! مامور مراقبش را پیچانده بود و با ظاهری مبدل معلوم نبود کجا می‌رفت. به ساعت نگاه کردم. نزدیک یازده بود. موبایلم را درآوردم و همان‌وقت نریمان صدای بی‌سیم را قطع کرد. شماره‌اش را گرفتم. بوق اول، بوق دوم، بوق سوم... اگر جواب نمی‌داد مثل یک مرد بی‌منطق می‌رفتم دنبالش! صدایش در گوشم پیچید:

-بله؟

سعی کردم آرام باشم. نباید صدایم می‌لرزید. نرم گفتم:

-علیک سلام.

مکث کرد. اما بعد زیر لبی جواب داد:

-سلام.

چشم‌هایم را بستم. حالا به جای آن چراغ سبز رنگ، خودش بود که مقابلم جان می‌گرفت. عصبی چشم گشودم. وقت خوبی برای تکرار ناز صدای او در ذهن من نبود. بی‌مقدمه پرسیدم:

-کجایی؟

باز هم مکث داشت. اما لحظه‌ای بعد با صدایی که آشکارا عصبی شده بود جواب داد:

-به اون مامور احمقت بگو دیگه دنبال من نیاد.

نباید عصبی‌اش می‌کردم. اگر موبایلش را خاموش می‌کرد، دستان از او کوتاه می‌شد. نرم‌تر پرسیدم:

-تو اینو می‌خوای خانمی؟!

-آره.

صدایش حالا به فریاد شبیه بود. گفتم:

-باشه. دیگه من با تو کاری ندارم.

جوابی نداد. برگشتم و دوباره به مانیتور نگاه کردم. چراغ سبز رنگ از کنار شهرک اکباتان رد می شد. با حرص لب های خشکم را جویدم. کمی دیگر وارد اتوبان کرج می شد. به نریمان اشاره کردم و او با اطمینان سرش را تکان داد. رها با صدای آرام تری جواب داد:

— جای دوری نیستم آقا سید. او مدم پارک نزدیک دانشگاه. یه کم دیگه برمی گردم خونه.

لبم تر شد. دستمال کاغذی را روی پوست لبم فشار دادم و نجوا کردم:

— باشه... کارم تموم بشه یه سر میام خونه تون.
حرفی نزد و من بعد از خدا حافظی بی جانی تماس را قطع کردم. نگاهم به لکه سرخ رنگ دستمال کاغذی افتاد. خوب نبود که رها این قدر راحت دروغ می گفت. با صدایی که ناخواسته بلند شده بود رو به نریمان پرسیدم:

— ماشین شناسایی شد؟

همان وقت بی سیمی که روی میز بود به صدا درآمد. نریمان جواب داد:

— شهاب به گوشم.

شهاب از آن سوی سیم گفت:

— مورد شناسایی شد. یه سمند ال ایکس سفید به شماره شهرانی ایران چهل و شش، در مسیر خروجی تهران به سمت کرج در حال حرکت. دستور چیه قربان؟

نریمان مردد و بلا تکلیف نگاهم کرد. بی سیم را از دستش گرفتم و جواب دادم:

خسته نباشید. به طور نامحسوس به تعقیب سوژه ادامه بدید و تماس رو قطع نکنید.

این را گفتم و بعد رو به اشکان گفتم:

درخواست فوری یه بالگرد بده.

او محکم پا کوبید و من به عقب برگشتم. سرکار شریفی ایستاده منتظر دستور بود. گفتم:

باید عاطفه رو ببینم.

او هم پا کوبید و من با نگاه دیگری به آن چراغ سبز رنگ مانیتور از اتاق خارج شدم. عاطفه خسته و دلمرده در اتاق انفرادی اش بود. نزدیک چهار ماه زندانش همین جا بود. یک اتاق چهار متری که احتمالاً قدیم‌ترها حکم انبار را داشت. بدون پنجره و منفذ. خفه و کدر و نیمه تاریک. روی تخت نشسته بود و شالش را جلو می کشید. مرا که دید با لحنی بی تفاوت پرسید:

دادگاه من کی برگزار می شه؟

به جای جواب پرسیدم:

عجله داری؟

شانه‌ای بالا انداخت. کرخت و بی حس بود. کارمان با او تمام شده بود. جواب آزمایشات دی‌ان‌ای داروهای مصرف شده آن خانه متروکه را امروز صبح دیده بودم. سیاوش واقعاً بیمار بود و عاطفه دروغ نگفته بود. نفسی کشیدم و ساده گفتم:

تا یه ساعت دیگه از اینجا می‌ری!

سرش آهسته بالا آمد و نگاه کدرش از موزاییک‌های کف اتاق کنده شد؛ اما حتی از همان استیلاهای فزاینده‌اش را تکانی

بدهد. منتظر ادامه حرفم بود. وقتی سکوت مرا دید، با همان بی‌حسی گفت:

— واسه آدمی که همه عمر تو زندون بوده، زیادم فرقی نداره که زندونش عوض بشه!

دست‌هایم را در جیبم گذاشتم و ابرویی بالا انداختم. حرف‌های حاج آقا کریمیان در ذهنم تکرار می‌شد: «...اون یه مهره سوخته‌ست. اطلاعاتش به قدری نیست که بخواد کمک بیشتری به ما بکنه...» بی‌حاشیه گفتم:

— با وجود عنوانی که سال‌های آخر توی شورای رهبری حزب داشتی، اما می‌دونیم که عملاً هیچ کاره بودی. توی هیچ‌کدوم از عملیات‌های فروغ جاویدان و آفتاب شرکت نداشتی. فعالیت مخرب نداشتی و این... این همکاری آخرت به نفعت تموم شد.

چشم‌هایش کمی جمع شد. لبم دوباره شور شده بود. دستمال را روی زخم کوچکش گذاشتم و به سرکار شریفی اشاره‌ای کردم. او بدون حرف جلو آمد و چشم‌بند سیاهی را روی چشم‌های عاطفه گذاشت. او وحشت‌زده پرسید:

— این کارا برای چیه؟

به آن صورت درمانده و وحشت‌زده نگاه کردم و ساده گفتم:

— تو آزادی!

میان تقلایی که برای جلوگیری از بستن دستانش می‌کرد. یک لحظه ایستاد و از پشت چشم‌بند سیاهش به جایی که من ایستاده بودم نگاه کرد. اما لحظه‌ای بعد با پوزخندی تلخ گفت:

— پس آقا افسوس رسید! چشم اعدامم اومده؟! متو می‌برید واسه

تیربارون؟!

بد بود که هیچ یقین و ایمانی در وجود این زن نمانده بود. همه عمرش با ترس گذشته و حالا هم به طرز رقت آوری سعی داشت آن همه ترس و جبن و فلاکت را پشت آن لبخندهای وحشت زده اش پنهان کند. به شریفی اشاره ای کردم و او بازوی عاطفه را گرفت. زن بیچاره وحشت زده فریاد زد:

— منو کجا می برید؟

از جلوی در عقب رفتم و شریفی محکم او را به دنبال خود کشید. عاطفه بلندتر فریاد زد:

— به خدا من کاری نکردم... هر چی می دونستم بهتون گفتم... منو کجا می برین؟ من...

به دور شدنش نگاه کردم. کمی دیگر سوار یکی از آن ماشین های سیاه می شد و بعد از چند دور گشتن در خیابان های شلوغ شهر او را جایی پیاده می کردند. عاطفه امروز آزاد می شد. وقتی چشم بندش را کنار می زد، خودش را وسط شهری می دید که بیست و شش سال پیش وحشت زده و پنهانی از آن گریخته بود. شهری که همه این سال ها با تبلیغات مخرب آن سوی مرز تصویر زشتی از آن در ذهنش داشت. شهری پر از گدا، پر از کودکان کار و پر از زنان روسپی؛ اما همه اش این نبود. اگر کمی دقت می کرد، می توانست امید را در نگاه آدم های این شهر ببیند. کمرنگ یا پررنگ، مهم نبود. مهم این بود که وجود داشت. امید به آینده ای که حتما بهتر بود. امید به سربلندی و کوتاه نیامدن از آن چیزهایی که حق مسلم مان بود. امید به خاک و آرمان هایی که برای اعتلای شان سیلی از خون جاری شده بود. عاطفه را نگاه می کردم. می دیدم که آه های شهر ما خسته

بودند، اما دلمرده و نومید هرگز! همه مردم ایران، گزینه‌های روی میز بودند!

با دست‌هایی در جیب از اتاق او دور شدم. اشکان پاکوبید و گفت:

— بالگرد تا ده دقیقه دیگه تو زمین خاکی بغل ویلا به زمین می‌شینه.
در جوابش سری تکان دادم و به سمت نریمان رفتم. با عجله داشت برنامه‌ای را باز می‌کرد. پرسیدم:

— تصویر ماهواره‌ای چی شد؟

در حال کار جواب داد:

— الان آماده می‌شه.

به مانیتور نگاه کردم. تصویری را پایین‌تر می‌کشید و تصاویر اطراف هر لحظه بازتر و مشخص‌تر می‌شدند. کمی بعد وضوح تصویری که مقابلم بود بیشتر از هر وقتی به نظر می‌رسید. نمایی از اتوبان کرج حالا جلوی چشمانم بود. روی ماشین سفید رنگی کلیک کرد و آن را بزرگتر نمود. در همان حال گفت:

— این تصاویری که می‌بینید چند ثانیه‌ای تاخیر داره.

به سایه دختری که از پشت شیشه ماشین قابل رویت بود نگاه کردم و عصبی گفتم:

— بزرگش کن.

روی ماشین زوم کرد و کمی بعد عکس را بزرگتر کرد. دقیق‌تر نگاه کردم. حدسم درست بود. رها پشت آن سمندال ایکس سفید کنار شروین نشسته بود! پوست لبم را جویدم و گفتم:

— تصاویر رو روی موبایلم می‌بخوام.

نریمان محکم جواب داد:

— اطاعت قربان.

صدای پرواز بالگرد را روی خانه می شنیدم. چشم از عکس رها گرفتم

و روبه اشکان پرسیدم:

— با پلیس راهور هماهنگ شده؟

— بله قربان. تا چند دقیقه دیگه بایه تصادف ساختگی زیرپل فردیس

راه بند میاد. تا اون موقع شما هم فرصت دارید به موقعیت سوژه نزدیک

بشید.

با عجله کیفم را از روی میز برداشتم. کتتم را به کتف بندم نصب کردم

و بارانی ام را پوشیدم. مصطفی از جلوی در گفت:

— بالگرد منتظر شماست قربان.

به عقب برگشتم و نریمان در حالیکه مقابل میزش می ایستاد

گفت:

— تصاویر الان از گوشی همراه شما قابل رویتن قربان.

سر تکان دادم و نگاه دیگری به رایانه اش انداختم. هنوز هم تصویر

رها روی مانیتور بود. اینبار نفسی کشیدم و با قدم هایی تند از اتاق بیرون

رفتم.

بالگرد کمی دورتر از آن خانه خاص وسط زمین صاف پشت عمارت

منتظرم بود. از گردش پروانه بالای آن باد شدیدی ایجاد شده بود. لبه های

بارانی ام را گرفتم و با سری که پایین گرفته بودم با عجله به طرف درهای

باز هلی کوپتر دویدم. غیر از خلبان و نیروی کمکی اش کس دیگری در

بالگرد نبود. خلبان زود بلند شد. موبایلم زنگ می خورد. در حالی که به

زمینی که هر لحظه دورتر می شد نگاه می کردم جواب دادم:

— جانم احسان!

بی حاشیه پرسید:

— داری میری؟

— آره. تو بالگردم.

— نیروهای پشتیبانی تو راهن.

— می دونم. فعلا قرار نیست کسی کاری بکنه. اول باید بدونم اون دو تا

بیچه کجا می رن.

— باشه. منتظر دستورت می مونیم رئیس.

تماس را قطع کردم و به خیابانی که با فاصله زیاد زیر پاهایم قرار

داشت نگاه کردم. امروز و فردا این پرونده بسته می شد. سیاوش مرده یا

زنده دستگیر می شد و آن وقت...

فکر کردن به بعدش عذابم می داد. بعدش چه می شد؟! باید رها را

ترک می کردم؟! باید اسمش را از شناسنامه خط می زدم؟! یادش از روی

دلم هم پاک می شد؟! یاد آن لبخندهای کودکانه و آن نازی که دیوانه‌ام

می کرد؛ یاد گریه‌های غریبانه‌اش وقتی آن شب در آغوشم می لرزید و با

سوز اشک از دوست داشتن من می گفت. می توانستم بدون رها مثل یک

آدم عادی زندگی کنم؟! به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. بعد از رها

زندگی برایم سخت می شد. عادی و غیر عادی هم نداشت. حتم داشتم

که بدون دیدن آن خنده‌های دستپاچه و آن نگاه‌هایی که ناشیانه از من

می دزدید زندگیم لنگ می زد. من می خواستمش. خیلی زیاده آن قدر که

حاضر بودم بیه ملامت بقیه را به تنم بمالم و کنار دختر سمندر بمانم. هر

چند برای من او دختر کریم خلج بود. مردی که با یک دنیا هراس و نگرانی

آن دختر این را می گفت: «آنها را از من دور کن» رها حتی وقت

راه رفتن در خیابان هم در خودش جمع می شد. اینبار از این سوی بام افتاده بودند. مثل مارگزیده هایی بودند که از ریسمان سیاه و سفید می ترسید و دقیقاً به همین دلیل بود که حتی در بیست و شش سالگی هم با او مثل یک بچه رفتار می کردند. راحت تر بودند که رها همین طور بچه می ماند تا اینکه به واسطه بزرگ شدن افکارش، عقایدش را از آنها جدا کند.

خلبان کم کم داشت ارتفاع را کم می کرد. به اتوبان شلوغ و پر ترافیک نگاه کردم. پلیس وظیفه اش را خوب انجام داده بود. کمی بعد با قدم هایی تند از باد پروانه بالگرد دور شدم و در حاشیه خیابان سوار زانتیای سیاه رنگ شدم. هر دو سرنشین سلام کردند. در پشت را بستم و گفتم:

- حرکت کن.

راننده به راه افتاد و کمی بعد خود را به داخل اتوبان کشید. پرسیدم:

- چقدر با سوژه فاصله داریم؟

سرنشین کنار راننده با رایانه دستی اش نگاهی به تصاویر ماهواره ای انداخت و با قطعیت جواب داد:

- نیم کیلومتر قربان.

- خوبه. فاصله رو باهاشون کم کنین. مراقب باشید دیده نشیم.

مامور نامحسوس با بی سیم گزارش داد:

- از عمران به سالار به گوشم.

صدای خرخر بی سیم بلند شد و متعاقب آن مردی جواب داد:

- سالار به گوشم.

- ضمن تشکر از همکاری شما، وقت اضطرار از بین رفته.

مساعدت کرده راه رو باز کنید.

از شیشه ماشین به اتوبان نگاه کردم. راننده‌های خسته و عصبی با کلافگی دنبال راهی برای گریز از آن راه‌بندان سنگین بودند.

پنج دقیقه بعد بود که ترافیک اتوبان کم‌کم روان شد و حالا راننده با سرعت بیشتری به جلو می‌رفت. با موبایلم تصاویر ماهواره‌ای را چک کردم. رها حالا به فاصله ده دوازده ماشین جلوتر از ما بود. پشت آن سمند سفید و با فاصله کنار شروین نشسته بود. بد بود که در این مدت نتوانسته بودم اعتمادش را جلب کنم. بد بود که می‌توانست به من دروغ بگوید. بد بود که همین حالا کنار پسر کم سن و سالی مثل شروین به استقبال خطر می‌رفت؛ آن دو مثل آدم‌های بازمانده از سقوط یک هواپیما در یک جزیره دور بودند. قوانین زندگی‌شان با قوانین جاری جامعه فرق داشت. انگار بعد از گذشت سال‌های طولانی هنوز هم نمی‌توانستند غیر از هم به کس دیگری اعتماد کنند. می‌شد درک‌شان کرد. در روزها و سال‌هایی که شخصیت‌شان شکل می‌گرفت، با هم درد را حس کرده بودند. همدرد شده بودند و دقیقا به همین دلیل بود که نمی‌توانستند از هم بگذرند.

آدم‌ها شریک‌های شادی‌شان را از یاد می‌بردند، اما کسی را که با او درد کشیده باشند تا ابد در ذهن‌شان ماندگار می‌کنند. رها و شروین هم دقیقا به همین دلیل بود که این‌طور با بیچارگی به هم وصل بودند و حالا هم می‌رفتند تا بزرگترین نقطه اشتراک‌شان را با هم فریاد بزنند.

حالا می‌توانستم آن سمند سفید را از پشت شیشه‌های ماشین ببینم. عینک سیاهم را به چشم زدم و دقیق‌تر نگاه کردم. رها سرش را به شیشه ماشین تکیه داده و در فکر بود.

موبایلم خاموش شده بود. با عصبانیت آن را ته کوله‌ام انداختم. حالا آقا سید تماس می‌گرفت و وقتی صدای پیر از ادای آن زن را می‌شنید اخلاقیش مگسی می‌شد. شروین مودیانہ پرسید:

— خاموش شد؟

سرم را تکان دادم. دستش را لبه پنجره گذاشت و متفکرانه گفت:

— بهتر. دیگه مجبور نیستی دروغ بگی.

به جای جواب به او بلند نفس کشیدم. راست و دروغ فرقی نداشت. کلا در این موقعیت گفتن هر حرفی به محمدحسین ترسناک بود. امشب که خانه نمی‌رفتم اوضاع به طرز وحشتناکی بهم می‌ریخت. ترمز ناگهانی راننده متعجبم کرد. دستم را از زیر چانه‌ام برداشتم و به برفی که آرام آرام داشت می‌بارید نگاه کردم. راننده با دست سمت چپ جاده را نشان داد و بالهجه شمالی اش گفت:

— پونزده کیلومتر دیگه شهر هشتپره. اما اگه واقعا می‌خواهین برین

خلخال سر این سه راهی واستین تا به ماشین پیدا کنین...

کمی به عقب برگشت و با نگاهی به من بالحن پدرانه‌تری ادامه داد:

— اما از من می‌شنفین امشب رو بیاین آستارا به اتفاق بگیرین. جاده

اسالم به خلخال این وقت شب و با این برف...

شروین به میان حرفش رفت و جواب داد:

— ممنونیم آقا! اما عجله داریم. باید زودتر برسیم.

این را گفت و چند اسکناس مقابل راننده گرفت. مرد میانسال ابرویی بالا انداخت و کرایه‌اش را گرفت. با نگرانی از راهی که می‌رفتیم و شدم و

همان وقت باد و دانه‌های برف مثل شلاق به صورتم خورد.
راننده با سرعت آهسته‌ای به راه افتاد و من در حالیکه با نگاه رفتش را
دنبال می‌کردم دست‌هایم را مقابل دهانم گرفتم و ها کردم. شروین لبه‌ی
پالتویش را بالا کشید و با حرصی زیر لب گفت:

— لامصب چقدر سرده. نه به تهران که اصلاً انگار نه انگار زمستون
اومده، نه به اینجا که کولا که.

به ساعت مچم نگاه کردم. نزدیک دوازده شب بود. به عقب برگشتم و
در نور کم جاده به پشت سرم نگاهی انداختم. تا چشم کار می‌کرد کوه و
جنگل بود. گفتم:

— شاید مرده راست می‌گفت شروین. شب تو این جاده و جنگل...

عصبی وسط حرفم پرید:

— ترسیدی؟ می‌خوای تو برگرد!

با حرص جواب دادم:

— چرت نگو. اصلاً اون مردی که بهت زنگ زد، آدرس کجا رو داد؟

سنگ ریزه‌ای را از مقابل پایش شوت کرد و با صدایی پر از خشم
گفت:

— جنگل بین اسالم به خلخال. بعد از روستاهای محمودآباد و

خرچگیل. تو دامنه کوه بین درختا تو یه کلبه منتظر مون.

کف دست‌هایم مورمور شد. تصور رو برو شدن با مردی که همه عمر
احساس بدی نسبت به او داشتم اصلاً راحت نبود. حالا خاطره‌های
عاطفه هم اضافه شده بودند و البته حرف‌های عالیه رنجبر. اگر هنوز بچه
بودم می‌توانستم او را با دو شاخ بلند و دهانی شبیه اژدها تصور کنم که
وقت حرف زدنش را با بیرون می‌زد. حالا... فقط می‌دانستم سیاهش

یک آدم بد بود. بد به معنای واقعی و آن قدر سیاه که کینه‌هایش جای هر تفکر و تعقلی را در قلبش سیاه کرده بودند. آن وقت شب و در آن جاده پرت و کوهستانی هیچ ماشینی پیدا نمی‌شد.

با شروین پیاده به راه افتادیم. کوله‌ام را کامل پشتم انداختم و یقه کتم را بالا کشیدم؛ اما نمی‌شد با این چیزها سرمای بی حد هوا را کمرنگ کرد. کنار آن سرما و تاریکی مطلق جاده، هزار ترس بی‌امان هم به جانم چنگ انداخته بودند. دروغ گفتن به محمدحسن. خاموشی موبایل‌م. دلهره‌های بابایی و مامانی و البته روبرو شدن با آن مرد. همان که در کتاب کلاس اول بچه‌ها همیشه از او خوانده بودم. همان که با نان می‌آمد. در باران می‌آمد و با اسب می‌آمد؛ اما در هر حال می‌آمد! ولی حالا من بودم که می‌رفتم برای دیدنش. احمقانه بود. در حال پیاده‌روی در آن جنگل پرت و تاریک به نیمرخ سرد شروین نگاه کردم. جدی و اخم‌آلود بود. گفتم:

- ما دو تا احمقیم!

بدون هیچ احساس یا بهتی جواب داد:

- می‌دونم.

- چرا می‌ریم اونا رو ببینیم؟

- نمی‌دونم.

عصبی صدا زدم:

- شروین!

شانه‌ای بالا انداخت و نفس بلندش مثل بخار از دهانش بیرون آمد.

جواب داد:

- تو رو نمی‌دونم، اما من به سوال تو ذهنیه.

دماغم را بالا کشیدم. لا مصب به قین قین افتاده بود. نفسم

— همه کارایی که کرد به دور موندن از تنها بچه اش می ارزید یا نه؟
شروین بیشتر در خودش جمع شد. با نگاه به انتهای آن راه کوهستانی
و باریک ادامه دادم:

— فکر می کنی چی می گن؟ می گن پشیمونن؟ احمق باشی این طور فکر
کنی.

— چشمای آدما هیچ وقت دروغ نمی گن رها. کافیه زل بزنی تو چشمای
اون مرد و جواب سوالاتو بگیری. آدمی که دروغ بگه ناخواسته نگاشو
می دزده. پس وقتی دیدیش خوب نگاه کن.

— فایده اش چیه؟ حالا گیریم پشیمون هم بودن. به ما چی می رسه؟
عمر رفته و بچگی های داغون مون برمی گرده؟ لکه ننگی که روی
پیشونی مون مونده. اون ستاره های جلوی اسم مون پاک می شن؟!

— نه. اما داغ تجربه اش تا ابد روی دلم می مونه. یادم می مونه اگه به
روزی بچه دار شدم باهاش دوست باشم. بهش به چشم مزاحم نگاه نکنم.
یادم می مونه هیچ عقیده و هیچ تفکری ارزش جون آدما رو نداره مگه
اینکه خیلی مقدس باشه. درک تقدس یه عقیده خیلی هم سخت نیست. با
هر دینی هم بسنجی می تونی به درستی یه تفکر پی ببری. خوبی هیچ
وقت از بین نمی ره...

لب هایش می لرزیدند. از سرما بود شاید هم از خشم. ادامه داد:
— یه مشاور داشتیم تو بهزیستی. آقای نقوی. یه مرد سن و سال دار بود.
اون وقتا شاید پنجاه سال رو داشت. همیشه لبخند می زد. یه جورایی
لبخنداش دل آدمو گرم می کرد. نمی دونم شاید ما عقده محبت داشتیم.
هر چی بود به بچه های مدرسه می دادیم. یادم می مونه یه پسر صدا
می کرد. از ته دلش می گفت پسر و اون وقتا بود که دل من سنگین می شد.

همیشه فکر می‌کردم اگه بابای خودمم بود همین جوری بهم می‌گفت
پسرم؟!

حالا صدایش هم می‌لرزید. با صدای آرام‌تری گفت:

- چند روز پیش دیدمش. همون روزی که میدون انقلاب شلوغ بود.
داشتن شهید می‌بردن. چند تا تابوت و چند تا پلاک و چند تا استخوون.
دیدمش که دستش روی یکی از تابوت‌ها بود و آروم گریه می‌کرد. اسم
روی تابوت رو که دیدم شوکه شدم. محمدرضا نقوی... پسر گمشده‌اش
برگشته بود. اونم بعد از بیست و هفت هشت سال. اون روز پاهام لرزید
رها. تو سال‌هایی که پسر خودش گم شده بود، واسه من و امثال من پدری
کرده بود. اونم واسه پسر یکی مثل داریوش.

شروین گریه می‌کرد و ابایی از آشکار شدن اشک‌هایش نداشت. در
تاریکی جنگل به طرفم برگشت و با بغض ادامه داد:

- داریوش باید جواب مو بده. باید بگه اون وقتی که من محبتی رو که
ازم دریغ شده بود، توی دامن آدمایی مثل نقوی جستجو می‌کردم. اون
چی کار می‌کرد؟ به روی کی اسلحه می‌کشید؟ به روی یکی مثل
محمدرضا نقوی یا...

نگاهم را از او گرفتم و دوباره زل زدم به آن همه تاریکی. بی‌اراده
زمزمه کردم:

- یا یکی مثل سید حسین علوی!
با گلوپی سنگین گفت:

- تو آخرین دوره سرشماری من یه آمارگیر بودم. یادته که! یه روزی
رفتم جلوی درخنده‌ها. می‌کرد. خراستم شناسنامه‌اشو
بیاره. التماس کرد می‌شه اسم منو آخر از همه بنویسی! بجا خوردم.

پرسیدم چرا؟

شروین لبش را به سختی گزید تا بغضش را عقب بزند. با همانحال خراب ادامه داد:

— پیرزن به ته کوچه نگاه کرد و با یه امید پر از حسرت گفت، پسر من مفقودالآثره، اما شاید تا آخرین روز سرشماری برگرده. اونوقت دیگه تو هم اسم منو تنها نمی نویسی...

خودداری اش تا همین جا بود. صورتش دوباره خیس شد و با همانحال پریشان گفت:

— دردناکه حس کنی توی درد این مردم تو هم نقشی داشتی. اینکه یکی از اون هزاران گلوله ای که به سمت جوونای این مردم نشونه رفته از تفنگ پدر تو بوده باشه. من شرمندهام رها... شرمنده خونی که توی رگامه و با هر قطره اش هزارتا سوال بی جواب توی ذهنم می چکه...

او یکباره سکوت کرد و من منگ و خسته به انتهای راه زل زدم. این سوال ها هیچ وقت به جواب نمی رسیدند. آدمی که در گرداب اشتباهاتش غوطه می زد احمقانه بر راستی آنها تاکید می کرد. درست مثل سیاوش که حالا انگار به روزهای آخر عمرش رسیده بود.

به یاد بابایی افتادم. چهارده ساله بودم و به شدت مریض شده بودم. در آن سن و سال آبله مرغان مریضی مزخرف و آزاردهنده ای بود. همه صورتم پر از دانه های عفونی شده و به طرز مسخره ای زشت شده بودم. مامانی آینه ها را از دم دستم جمع کرده بود. کافی بود تا یک لیوان آب ببینم و وحشت زده به آن خیره شوم. یا حتی شب ها پشت شیشه های پنجره می ایستادم و به تصویر زشتم نگاه می کردم.

یک شب یادداشت می کردم که تا کی زشتم می گفتم. آن

وقت‌ها همیشه مامانی بود که با مهربانی پر اخمی کارهایم را انجام می‌داد. دیدن بابایی درست کنار آن تختی که به تازگی به اتاقم اضافه شده بود شوکه‌ام کرد. چهره پیرش غمگین و نگران بود. دست چروکش را روی صورتم کشید و زیر لب با مهربانی عجیبی لب زد: «قزیم (دخترم) ...!»

وای که من و شروین چقدر عقده داشتیم. دوباره به نیمرخش نگاه کردم. شروین بیست و دو ساله که همه این سال‌ها برادرم بود. حالا اخم‌های مرا می‌ترساند؛ غمگینم می‌کرد و با آن همه عقده‌های باز نشده‌اش، مرا از همه محبت‌های جسته و گریخته‌ای که از بابایی و مامانی دیده بودم شرمند می‌کرد!

سیاوش هم باید جواب مرا می‌داد. جواب سال‌هایی که حاصلش برای من یک مشت ستاره بودند. ستاره‌های سوخته که هیچ نوری در زندگی سیاه من نداشتند. جواب مهر طلاق‌ی که به همین زودی روی شناسنامه‌ام می‌خورد و جواب آن واژه بیوه‌ای که تا چند روز دیگر کنار اسمم می‌آمد. از همه مهمتر جواب عشق و دلبستگی که حالا به خوبی معنی‌اش را می‌دانستم و هنوز به آن نرسیده و لذتش را نچشیده باید فراموش می‌کردم.

خسته بودم. سردم بود و بیشتر از آن نگران آدم‌هایی که در تهران منتظرم بودند. روی زانو خم شدم و گفتم:

— یه کم بشینیم شروین. دارم می‌افتم.

از کوله‌ای که پشتش بود کلوچه‌ای درآورد و مقابلم گرفت و گفت:

— اینو بخور و راه بیفت. وقت نداریم.

بارش برف قطع شده بود اما هوا به شدت سرد و مه‌آلود بود.

پرسیدم:

— خودت نمی خوری؟

بدون جواب سر تکان داد. در حال باز کردن پلاستیک کلوچه بی اراده نگاهی به پشت انداختم و همان وقت گوشم پر از صدای قدم‌هایی شد که یکباره انگار از حرکت ایستادند. وحشت زده گفتم:

— گوش کن شروین.

او در حال رفتن لحظه‌ای ایستاد و به عقب برگشت. نگاهش متعجب بود. با صدایی شبیه پیچ‌پیچ گفتم:

— انگار یکی داره دنبال مون میاد.

چند قدم رفته را برگشت و کنارم ایستاد. هر دو با یک دنیا دلهره و وحشت سکوت کرده بودیم. عجیب بود که دیگر صدایی نمی‌آمد. شروین آرام‌تر از من گفت:

— تو این باد و هوای خراب حتما اشتباه کردی. تازه اینجا جنگله. هیچ بعید نیست روباهی، سگی، شغالی چیزی هم ببینیم.

وحشت زده کنارش به راه افتادم. بی اراده هر چند قدم یکبار به عقب برمی‌گشتم. احتمالا حق با شروین بود. در آن جاده باریک کوهستانی هیچ احمقی پیدا نمی‌شد!

خورشید کم‌کم بالا می‌آمد و جای آن همه تاریکی را می‌گرفت. از روستای خرچگیل مدت‌ها پیش گذشته بودیم. انتهای جنگل هر دو ایستادیم و به دامنه سبزی که مقابل مان بود نگاه کردیم. بد بود که این همه زیبایی میان زشتی تصورات مان از آنچه که قرار بود به وقوع بپیوندد رنگ می‌باخت. با خستگی روی تخته سنگی نشستیم و کت نیمه خیس را درآوردیم. تا زانو شلوارم گل و کثیف بود شروین هم وضع بهتری نداشت. پیاده‌روی در آن جنگل تاریک و دور با بارندگی‌های گاه به گاهش

قرار نبود حاصل بهتری داشته باشد.

شروین به فضای مه‌آلود مقابل مان نگاه کرد و متفکرانه گفت:

— یکم جلوتر بعد از ردیف اون کاج‌ها.

باز هم کف دست‌هایم مورمور شدند. از روی تخته سنگ بلند شدم و بدون حرف کنار هم به راه افتادیم. از دامنه سبز گذشتیم و کمی بعد به کاج‌های بلند رسیدیم. آن کلبه حالا درست مقابل مان بود. یک خانه چوبی کوچک که می‌شد خیسی و رطوبت چوب‌هایش را حس کرد. یکباره همه وجودم دچار لرز شد. دست‌هایم را دورم حلقه کردم و با نگاهی باریک زل زدم به جایی که آنگار آخرین مامن دو آدم بود. آدم‌هایی که به کار بردن واژه مرد درباره‌شان سخت بود. درباره سیاوش مطمئن بودم!

شروین عصبی و کلافه کوله‌اش را روی شانهِ‌اش بالا کشید و با صدایی که ناخواسته بلند شده بود گفت:

— بجنب!

این را گفت و جلوتر از من به طرف جاده باریکی که مستقیم به آن کلبه می‌رسید رفت. چقدر دلشوره داشتم. چقدر حالم بد بود. چقدر این لحظه همه خاطراتم یکجا به ذهنم هجوم آورده بودند... موضوع انشای امتحان ثلث دوم کلاس پنجم ابتدایی‌ام را خوب به یاد داشتم. «پدر خود را توصیف کنید.» سر جلسه امتحان می‌خکوب مانده بودم. هم من و هم نگار، دختری که چند ردیف آن سوتر از من نشسته و به ورقه سفیدش زل زده بود. هیچ‌کدام چیزی ننوشته بودیم. وقت که تمام شد معلم مان، خانم عطاری بهت‌زده ورقه‌های سفیدمان را گرفت. همه را از کلاس بیرون کرد و رو به ما دو نفر ایستاد. چهره‌اش بی‌قرار بود. نگار با همین سوال کوتاه از حال رفت. بعدها فهمیدم پدرش از

شهدای جنگ بود و اسم بابا که می آمد حالش بهم می خورد. من واقعا هیچ توصیفی از پدر نداشتم. آن سال ها بابایی را هم خوب نمی شناختم و اگر می خواستم او را توصیف کنم فقط باید از دود سیگارهایش می نوشتم و اخبارهایی که می دید؛ اما حالا...

چند قدم مانده بود به مردی که از توصیفش عاجز بودم. پشت سر شروین چشم هایم را بستم و بلند نفس کشیدم. بوی کاج های خیس و چوب های نم زده مشامم را پر کرد. قوی تر از آن می شد بوی خون را حس کرد. خونی که روی دست های آن مرد خشکیده بود و تا قیام قیامت هم پاک نمی شد.

شروین جلوتر از من در آن کوره راه باریک ایستاد. انگار او هم نفس کم آورده بود. می دیدم که بلند و پی در پی نفس می کشید. خواستم حرفی بزنم که در کلبه با صدای خشکی باز شد و متعاقب آن مردی قدم به بیرون گذاشت. بهت زده و ناباور نگاهش کردم. شروین هم در سکوت و با همان نفس های منقطعش به او زل زد. مردی بود با قدی متوسط و سری کم موباً صورتی گرد و سیبیل هایی پرپشت. هر سه بهم خیره مانده بودیم. کسی تکان نمی خورد. انگار آن لحظه زمان از حرکت ایستاده بود. ذهنم وحشیانه به عقب برمی گشت. به روزهای برلین. کنار پسر بچه ریزنقشی که روی جدول کنار خیابان با چوب خاک ها را کنار می زد و کودکانه می گفت: «ساموئل می گه بابای من آدم قوی و پر زوریه. می گه اون مثل زورو می مونه.» در جوابش من خندیده بودم و با حس کسی که خیلی بیشتر از آن ساموئل احمق می فهمید جواب داده بودم: «زورو یه قصه ست. بابای هیچ کس نمی تونه مثل زورو باشه و با یه پرش از دوی یه ساختمون چند طبقه بپره روی درخت. شروین بلند نفس کشیده بود و ناگهانی به ته

خیابان لب زده بود: «تو فکر می کنی باباها باید قوی باشن مثل زورو یا اگه فقط مهربون باشن براشون کافیه؟»

جوابش را نداده بودم. چون خاصیت باباها را نمی شناختم؛ اما شروین با خنده ای که دهان بی دندانش را نشان داده بود. دوباره گفته بود: «من اگه بابا داشتم همین که برام هات داگ با سس اضافه می خرید. یا روزهای یکشنبه با هم می رفتیم شهربازی و مک دونالد می خوردیم برام کافی بود... حالا شروین به بابایش زل زده بود و شاید فقط من می دانستم پشت آن چشم های باز و مبهوت و پر از خشمش چه هیاهویی به پا بود. می دانستم همین حالا داشت تک تک روزهای بی پدری اش را برای هزارمین بار مرز می کرد. همه آن شهربازی هایی که نرفته بود. همه آن کارنامه های شاگرد اولی ای که پدرش نگرفته بود. آن دو چرخه ای که هیچ وقت قولش را از آن مرد سیبیلو نگرفته بود. آن روزهای پر استرس کنکور و دعایی که پشت سرش فوت نشده و آن پشت لبی که در تنهایی هایش سبز شده بود. با دو گام بلند کنار شروین ایستادم و بی اراده بند کوله اش را چنگ زدم. مرد هم نگاه شوکه اش را از شروین گرفت و با نگرانی به پشت سرمان نگاه کرد. بعد با صدایی غریبه و خشک پرسید:

- کسی که تعقیب تون نکرد؟

اولین حرفی که یک پدر به پسرش می گفت چه بود؟ یقیناً نمی توانست این جمله باشد. پدرها اولین دیدار گریه می کردند. نوزادشان را بغل می گرفتند و برایش صدقه بلاگردان می کردند. حالا شروین بیست و سه ساله با آن صورت و اندام مردانه و رشید مقابل داریوش بود و او... او نگران جان خودش بود. در آن لحظه که به آن نگاه می کرد به اطراف گفت:

— زود باشید برید تو!

شروین نگاهش را کرخت و آرام از او گرفت. سرش را پایین انداخت و با دنیایی که آوارش را روی شانه‌هایش حس می‌کردم از کنار داریوش گذشت. به دنبالش رفتم. آن مرد هم آمد و کمی بعد در پشت سرمان بسته شد.

طول کشید تا به فضای نیمه تاریک کلبه عادت کردم. به اطراف نگاهی انداختم و همان‌وقت چشمم به مردی نیمه جان افتاد. روی تختی باریک و کهنه دراز کشیده و پتویی رنگ و رو رفته رویش کشیده بود. وسط کلبه ایستاده بودیم و با ناباوری به آن دو نگاه می‌کردیم. عکس سیاوش را هیچ‌وقت ندیده بودم. مامانی هم که از او تصویری نداشت. بابایی هم که کلاً نمی‌خواست سر به تنش باشد. با حرف‌های عاطفه همه‌اش فکر می‌کردم یک مرد باید چه شکلی می‌بود تا می‌توانست دل یک دختر جوان را ببرد؟!

سیاوش با آن صورت بی‌روح و چشم‌های خالی‌اش هیچ شباهتی به دلبر یک زن جوان نداشت. نه به خاطر بیماری و ضعفی که در چهره‌اش بود. بی‌اختیار آن لحظه یاد همه مردهایی که دیده و می‌شناختم به ذهنم هجوم آوردند. بابایی با آن صورت چروک و پیر، اما مهربانش. یا تصویری که از شهید علوی دیده بودم؛ با آن لبخندی که به صورتش می‌آمد و چشم‌هایی که انگار خیلی زیاد با حیا بودند. این لحظه حتی آقای حاتمی هم در ذهنم بود. دبیر شیمی‌مان و چهره‌اش فقط کمی شیطنت داشت و بازیگوش بود و البته... آقا سید من. کسی که برایم خیلی مرد بود. کسی که وقتی بغلم می‌کرد در آغوشش هم می‌توانستم امنیت را حس کنم. این آدم... سیاوش... نه تنها نگاه امن نداشت که خیالم هم مرا می‌ترساند.

آن قدر که با یک گام کوتاه بیشتر به شروین نزدیک شدم؛ همدرد روزهای
کودکی ام!

داریوش از پنجره های کوچک کلبه نگاهی به بیرون کرد و رو به
سیاوش گفت:
- امنه!

نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم. حتی خانه خانم ناتالی هم از اینجا
امن تر بود. نفس کشیدن در هوای این کلبه اذیتم می کرد. کاش نمی آمدم.
کاش به خاطر آدمی که چشم هایش هیچ نوری و صورتش هیچ معنویتی
نداشت به مرد امنم دروغ نمی گفتم. باز هم بی اراده بند کوله شروین را
چنگ زدم و کنار گوشش گفتم:
- بیا بریم.

او با گنگی نگاهم کرد. معلوم بود که حواسش جای دیگری ست.
داریوش از پنجره دور شد و با لحنی دستوری گفت:
- بشینید.

شروین نگاهش را از من گرفت و دوباره به او چشم دوخت. سیاوش با
صدایی ناله مانند گفت:
- بیا جلو.

منظورش من بودم، اما مگر می توانستم از شروین جدا شوم؟! صدای
او دوباره بلند شد و من کنار گوش شروین نالیدم:
- از اینجا بریم.

شروین باز هم گیج نگاهم کرد؛ اما داریوش به دودلی های من و
گیجی های او خاتمه داد. با صدایی پر از پوزخند گفت:
- وقتی توبه ایگانه ایست از تو که بدی که حتی داشتم دووم

نمیاری.

شروین دست‌هایش را مشت کرد. انگار بودن و ماندنش آن مرد را خوشحال نکرده بود. با صدایی دو رگه و بی‌حس جواب داد:

— مگه جای تو رو تنگ کردم که ناراحتی؟!

سیاوش به سرفه افتاد و داریوش با عجله به طرفش رفت. در سکوت به تکاپوی او برای خوراندن داروهای سیاوش نگاه می‌کردیم. به سختی روی متکا نیم‌خیز شده و سعی داشت شربت‌هایی را که بعید می‌دانستم تاثیری به حال خراب او داشته باشند جرعه‌جرعه بخورد.

شروین قدمی از من فاصله گرفت. دیدم که دستش دور بند کوله‌اش مشت شده بود. داریوش در حال تنظیم کردن ماسک اکسیژن روی صورت سیاوش نگاهی به او انداخت و گفت:

— مثل علم اونجا وانستا. بیا جلو کمک کن بلندش کنیم.

شروین اما بی‌حرکت ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. داریوش اینبار با عصبانیت گفت:

— مگه کری...؟

بازوی شروین را از روی کتش گرفتم و با صدایی پر از ناله گفتم:

— از اینجا ببریم!

سیاوش به متکایش تکیه داد. حالا چهره‌اش بیشتر معلوم بود. ماسک به صورتش بود و چشم‌هایش تهی و پوچ دیده می‌شدند. شروین بازویش را از دست من کشید و با صدایی عصبی جواب داد:

— این همه راهو تو بارون و برف نیومدم که تو سرم داد بکشی!

نمی‌توانستم بمانم. حالم بد بود. دیدن آن مرد حالم را بد می‌کرد.

افسوس روزی که گزیده‌ام را از دست دادم زنده می‌کرد. به

طرف در رفتم و سیاوش از زیر ماسکش ناله کرد:

-رها... بابا...

پاهایم به زمین چسبیدند. با کرختی به عقب برگشتم و سیاوش از زیر ماسکش با بی حالی لبخند زد. دقیق‌تر نگاهش کردم. چرا از این مرد هیچ محبتی در دلم نبود. این نگاه باریک و صورت نزار و تبسم‌های شیشه‌ای مرا به یاد همه حسرت‌های زندگیم می‌انداخت. خواستم دوباره بروم که اینبار گفت:

-بذار حرف بزنم.

شروین بود که طعنه زد:

-مگه حرفیم مونده؟

داریوش در حال کشیدن سیگار از مقابل پنجره به او پوزخند زد. خدایا ما اینجا چه می‌کردیم؟! سیاوش دوباره گفت:

-رها... یه دنیا حرف دارم برات...

کامل به عقب برگشتم و صاف نگاهش کردم. داریوش هنوز سیگار می‌کشید. از زیر کتش می‌توانستم قنداق کلت کمری‌اش را ببینم. دوباره به سیاوش نگاه کردم و با صدایی بی‌جان جواب دادم:

-حرفای عاطفه که در دامن تو نکرد... تو هم بگو... حداقل مثل من

عقده یه دنیا حرف نگفته روی دلت نمی‌مونه.

نگاه مستقیمش را دوست نداشتم. با دستی بی‌جان ماسکش را تا زیر چانه‌اش پایین کشید و گفت:

-هرکاری کردم... واسه خاطر تو بودا

حس کردم همه وجودم یکباره سوخت و خاکستر شد. بغض راه نفسم را بست و چشم‌هایم حس شدند. با صدایی بی‌جان که تکرار

کردم:

— واسه من هر کاری کردی؟ وقتی آدما رو ترور می کردی. به من فکر می کردی؟ وقتی... وقتی تو روی بچه های ایرانی اسلحه می کشیدی... واسه خاطر من بود...؟!

به میان حرفم آمد و با تاسف نجوا کرد:
— می خواستم دنیای بهتری داشته باشی... آزاد باشی...
چانه ام می لرزید. تکرار کردم:
— آزاد!

نمی توانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. پرسیدم:
— تو آزاد بودی؟ تو کشوری که یه زمونی دشمن ما بودن. توی اون پایگاه نحس تو آزاد بودی؟ با همه عقایدی که داشتی یه روز تونستی با عشق کنار عاطفه زندگی کنی؟ زنی که از همه چیزش برای خاطر تو گذشت! منو سپردی دست زن دیوانه ای مثل ناتالی. بچگی هامو، آینده هامو، آرزو هامو سوزوندی. اون وقت به من فکر می کردی...
با پشت دست اشک هایم را پس زدم و با لجاجت ادامه دادم:
— تا چند روز دیگه مهر طلاق می شینه تو شناسنامه ام... بازم به من فکر می کنی؟

سرش را پایین انداخت. اینبار شروین بود که آرام تر از من گفت:
— خیلی راحت که آدما کارهای اشتباه شون رو با یه جمله ماست مالی می کنن... هر کاری کردم به خاطر تو بود...

با صدایی که از زور بغض دو رگه شده بود ادامه داد:
— توی سفارت ایران کجا بودی که تن و بدن کبود و زخمی دخترت رو ببینی؟ وقتی... وقتی توی ده سالگی... محبوسش کردن... روی تخت

مامایی بخوابه...

لبم را محکم گزیدم. اینجا و مقابل دو مرد غریبه جای این حرف‌ها نبود. باید می‌رفتم. حرف‌های سیاوش نمک به زخم کهنه بود. کوله شروین را گرفتم و به طرف در کشیدم. داریوش مقابل مان ایستاد. آن نگاه صافی که به شروین داشت اصلاً دوستانه نبود. شروین لبخند تلخی روی لبش نشانده. مستقیم به چشم‌های او زل زد و گفت:

— یه روزی فکر می‌کردم باباها باید مثل زورو باشن؛ قوی و پر زور، اما بعدش فکر کردم یه پدر فقط باید مهربون باشه و بتونه خواسته‌های بچه‌اشو تامین کنه... بزرگتر که شدم دلم می‌خواست پدری داشتم که باهاش دوست بودم... می‌تونستم حرف‌های نگفته‌امو بهش بگم... حرف‌هایی که حتی به محرم‌ترین دوستم... به رها هم نمی‌تونستم بگم... اما...

دماغش را بالا کشید و با صدایی کلفت شده ادامه داد:
— اما الان که تو رو می‌بینم می‌فهمم آدم باید پدری داشته باشه که بتونه بهش افتخار کنه. مثل علی همکلاسیم که باباش یه رفتگر بود. یا صادق که پدرش دم دبیرستان مون بقالی داشت و وقت تعطیلی مدرسه دوست‌های پسرشو به یه کانادای مجانی مهمون می‌کرد.

سرش را با تاسف تکان داد و با نفرت ادامه داد:
— تو هیچی نداشتی که بهت افتخار کنم. وقتی می‌ومدم توی راه به خودم می‌گفتم تو باید جواب همه سوالامو بدی... می‌خواستم مجبورتم کنم بگی چرا وقتی یه نوزاد چند روزه بودم منو سپردی دست یه زن غریبه. می‌خواستم بگی وقتی پشت تانک‌های عراقی می‌نشستی و از مرز ایران رد می‌شدی چرا به یه پسر بی‌سواد و بی‌سواد سرش آوار

می کردی، چه حسی داشتی؟ افتخار... غرور... تو... تو آگه مرد بودی لوله
اون تانک رو می گرفتی سمت دشمن... اما...
لبخند تلخی زد و با همان لحن پر تاسفش گفت:
— تو فقط یه ترسو بودی.

نگاه داریوش پر از نفرت بود. نفرتی که معلوم نبود ریشه هایش را باید
کجا جستجو می کردیم. بازوی شروین را از روی پالتوی نیمه خیشش
گرفتم و خواستم به سمت در کلبه برویم که داریوش بی مقدمه و ناگهانی
کلتش را به طرف مان نشانه رفت. بی اراده با صدایی خفه جیغ کشیدم و
دستم را مقابل دهانم گرفتم. شروین فقط لبخند زد. همان طور تلخ و پر از
ملامت. داریوش با صدای بمش گفت:

— به دستور رهبری حزب توی قرارگاه با اون زن ازدواج کردم.
نمی خواستمش. فقط چون دستور ازدواج همگانی اومده بود
نمی خواستم از دستورات سرپیچی کنم. تو برنامه ام بچه مچه نبود. وقتی
اون زن احمق خبر حاملگی شو بهم داد حالم بهم خورد. آگه دست خودم
بود حتما می کشتمش، اما نداشتن. جلومو گرفتن و هفت ماه بعدش تو به
دنیا اومدی... یه نوزاد زرزرو که یه بند ونگ می زدی. با زایمان سختی هم
که اون زن داشت به خاطر خونریزی جون شو از دست داد و اون قدر پا
قدم تو نحس بود که جنگ خلیج فارس شروع شد. خوب بود که یه بهونه
داشتم که دیگه مجبور نباشم هر روز تو رو ببینم.

پوزخندی زد و با نیش کلام بیشتری ادامه داد:
— فرستادم رفتی... اونم وقتی همه اش چند ماهت بود. برعکس
سمندر فکر نکن حتی یه روز بوده باشه که به خاطر این موضوع ناراحت
شده باشم. من.

به چشم‌های شروین زل زد و با بی‌رحمی گفت:

– من هیچ وقت تو رو نخواستم. همه هدفم این بود که با اطاعت از دستورات خودم رو توی حزب بالا بکشم. اگه می‌خواستم خونواده داشته باشم توی ایران می‌موندم و می‌شدم یکی مثل همون بقاله... بابای دوست تو می‌گم که دلشو خوش کرده بود به خنده‌های الکی خوش چند تا بچه محصل. من...

شروین به میان حرفش رفت و بی‌مقدمه پرسید:

– الان چی داری؟ چیزی که خودت بهش افتخار کنی؟

داریوش سکوت کرد، اما نگاهش اصلاً آرام نبود. سوال شروین مثل خوره گذشته‌اش را می‌کاوید. حتم داشتم چیزی که به درد افتخار بخورد در آن پیدا نمی‌کرد. صورتم خیس از اشک بود. با بغضی مهار نشدنی گفتم:

– همه عمر به خاطر داشتن پدر و مادری مثل شما شرم داشتیم...

او اسلحه‌اش را به طرف من گرفت و با فریاد گفت:

– تو خفه شو.

دست‌هایش می‌لرزیدند. به خوبی مشخص بود که حال عادی ندارد. مثل بیمارهای روانی رفتار می‌کرد. حتم داشتم به ناراحتی اعصاب دچار است. شروین مرا با شدت کنار زد. می‌خواست مقابل من بایستد. انگار داریوش را به اشتباه انداخت که لحظه‌ای بعد صدای شلیک گلوله یکباره گوش‌هایم را پر کرد...

صدای گلوله‌ای که شلیک شد تا عمق جنگل نفوذ کرد و یکباره آسمان پر از صدای پرواز پرنده‌هایی شد که هراسان به هوا پریدند. بهت‌زده به اطرافم نگاه کردم. خیلی دور نبودم. دیشب بعد از شک رها مجبور شدم فاصله‌ام را با آن دو بیشتر کنم و بعد هم به خاطر بارش برف و تاریکی گمشان کردم. حالا حتم داشتم خیلی نزدیک بودم. موبایلم را درآوردم و تصاویر ماهواره را چک کردم. تا چشم کار می‌کرد جنگل بود و کوه. زاویه دیدم را عوض کردم و همان‌وقت بین درخت‌ها تصویر محوی از یک کلبه دیدم. با عجله رویش زوم کردم. فاصله تقریبی‌اش حدود پانصد متر بود. پا تند کردم و در همان‌حال با واحد پشتیبانی تماس گرفتم. تا چند دقیقه دیگر کل این جنگل پر از مامور می‌شد.

دلهره‌ی جان آن دو بچه، دیوانه‌ام کرده بود. از دامنه سرسبز کوه گذشتم. اگر حالم خوب بود. اگر این همه نگرانی نداشتم و اگر وقتی غیر از حالا بود. حتم داشتم که وسط همین دامنه سبز دراز می‌کشیدم و به آسمان آبی و پاک زل می‌زدم؛ اما الان... فقط نگران جان شروین و رها بودم.

از میان کاج‌ها گذشتم و درست همان‌وقت کلبه را دیدم. کمی جلوتر وسط یک کوره راه باریک قرار داشت. به اطراف نگاه کردم. فرصتی برای تصمیم‌گیری نداشتم. بدون فکر به سمت کلبه دویدم و نزدیکتر که شدم صدای گریه‌های رها می‌خکوبم کرد. خودش بود. زار می‌زد:

— شروین... شروین جونم چشمتو باز کن...

صدای بالگردی که با ارتفاعی پایین روی سرم بود نگاهم را بالا کشید. احتمالا وسط همان راه باریک شروین و رها را گرفته بودند. نگاه کردم و

همان وقت مردی در حالیکه در دستش یک کلت کمبری داشت با شتاب از در بیرون آمد و با فریاد گفت:

— لو رفتیم سمندر...

نگاهش در نگاهم گره خورد. بدون هیچ حرفی اسلحه را به طرفش نشانه رفتم. میخکوب مانده بود. در کسری از ثانیه او هم گارد گرفت. مجالی برای عکس العمل ندادم و دستم روی ماشه رفت. یکباره دیگر آسمان جنگل پر از صدای بال زدن هراسان پرنده ها شد.

به او که وسط دریایی از خون می غلتید نگاه کردم. چشم هایش را بسته بود و دستش را روی سینه اش فشار می داد. با اسلحه ای که هنوز هم سیلش او بود به طرفش رفتم. بی جان و بی حال دست و پا می زد. حالا صدای ناله های رها را واضح تر می شنیدم. از داخل کلبه هیچ اطلاعی نداشتم. صدای قدم هایی که با عجله به ما نزدیک می شدند نگاهم را به سوی آن کوره راه کشید. با دیدن نیروهای پشتیبانی نفس راحتی کشیدم و به سوی در کلبه دویدم. در آستانه در خشکم زد. دریایی از خون کف چوبی کلبه راه افتاده بود. رها کنار بدن بی جان شروین زار می زد و کمی آن سوتر سمندر هم بود. انگار سعی کرده بود از تخت پایین بیاید، اما روی زمین افتاده بود و بدون ماسک اکسیژن به سختی نفس می کشید. به سمت رها رفتم. سر شروین روی کوله اش بود و چشم هایش را بسته بود. درست روی سینه اش یک حفره باز شده بود که خون هنوز هم دلمه می زد و از آن بیرون می ریخت. با ناباوری کنارش نشستم و دو انگشتم را روی رگ گردنش گذاشتم. تنش سرد بود. لب هایم را محکم روی هم فشار دادم. رها هذیان گونه گفت:

— نفس نمی کشم... @shahregoftegoo

نگاهم از آن چشم‌های بسته بالا کشیده شد. صورت رها به طرز غیرقابل باوری سفید و بی‌رنگ بود. دستش را گرفتم. سرد بود. خودش را با عجله کنار کشید و مثل آدم‌های خواب‌زده تکرار کرد:

— نفس نمی‌کشه.

به پشت سرش نگاه کردم. سمندر را روی برانکارد بیرون می‌بردند. دو مامور با تخت دیگری منتظر دستور من بودند. دوباره به رها نگاه کردم. نگاهش میخ آن چشم‌های بسته بود. در عرض چند لحظه دنیایش ویران شده بود. خواستم دوباره دستش را بگیرم که با صدایی دورگه و بم گفت:

— به من دست نزن.

این را گفت و موهای پریشان شروین را از روی پیشانی‌اش کنار زد. هذیان می‌گفت. با نگاهی پر لبخند به صورت به خواب رفته شروین نجوا کرد:

— دو سه ساله که بودی من واست لالایی می‌گفتم تا بخوابی... یادته شروین... روی پام می‌ذاشتمت و تکونت می‌دادم و برات می‌خوندم... به لالایی آلمانی بود. خانوم سارا یادم داده بود. می‌گفت هر وقت داداشت گریه کرد اینو براش بخونی آروم می‌شه. من می‌خوندم و تو آروم می‌شدی... تو بغل من بزرگ شدی داداشی... خانوم ناتالی واسه ما وقت نداشت. من می‌شوندمت روی صندلی آشپزخونه و با قاشق بهت ماست می‌دادم. کم پیش می‌اومد تو خونه غذای گرم باشه. بزرگتر که شدیم یاد گرفتم سوسیس درست کنم. یکی از اون بزرگاشو می‌زدم به چنگال و تو... حالا آرام اشک می‌ریخت. با همان لبخند محزونش ادامه داد:

— تو همه...

دستمال نم دار بیفتم به جونت تا وقتی خانوم ناتالی میاد خونه عصبانی نشه... یادته شروین... اون اتاق زیر شیروونی یادته؟ شبها موشا تندتند روی سقف راه می رفتن و من و تو با هم قدم هاشون رو می شمردیم... تو زود خوابت می برد، اما من... به هزار می رسیدم و هنوز نتونسته بودم بخوابم... بعدها که او مدم ایران مامانی شبای تابستون با رخت خواب خودش جامو کنار پنجره می نداخت و می گفت ستاره های آسمون رو که بشمری زود خوابت می گیره؛ اما نمی شد... واسه یه بچه ای که همیشه با شمردن صدای قدم های موش ها خوابش برده، حالا شمردن ستاره ها بی معنی بود...

به هوق افتاد. کوله شروین را بالا کشید و سر بی جان او را بغل کرد. چشم های خیسش را بست و کنار گوشش گفت: - نتونستی به اون مرد افتخار کنی... اما همیشه مایه افتخار من بودی... چه اون وقتی که روی سن با غرور می گفتی سرزمین و خاک من اینجا است... چه حالا...

دوباره بغضش آب شد و با گریه نالید: - حالا که حرفاتو گفتم و... رفتی... با صدای آرامی گفتم: - باید بریم رها.

با گیجی چشم باز کرد. نگاه خیس و سرخش را به من دوخت و بعد بی اراده به عقب برگشت. انگار تازه متوجه من شده بود. آن دو مامور جلو آمدند. لباس های یک دست سیاه به تن داشتند. شروین را به سختی از دست های رها جدا کردند و از آن نگاه خیس رها روی صورت بی جان او دود می زد. یکی از مامورها ملحفه سفید را روی او

کشید و بغض رها برای هزارمین بار آب شد. دستش را گرفتم. دوباره خودش را کنار کشید و با حالی خراب ایستاد. همه لباس هایش غرق خون بود. هذیان گونه نالید:

— خودشو انداخت جلوی من... واسه خاطر من...

آرام گفتم:

— خودتو عذاب نده.

نگاهم نکرد. با قدم هایی سنگین به طرف در رفت و از آنجا زل زده سه برانکاری که روی دست های مامورین با عجله به طرف دامنه کوه می رفتند. وقتی برای تعلل نداشتیم. گفتم:

— باید زودتر بریم.

یکباره به طرفم برگشت. لکه هایی از خون روی صورتش به جا مانده بود. با لحنی سرد و یخ زده جواب داد:

— دیگه راه مون از هم جدا شد... استاد... مگه نه؟

پلک هایم روی هم افتادند. می دانستم که وقت خوبی برای این حرف ها نیست. با نفسی رفته بازویش را گرفتم و با عتاب گفتم:

— بریم.

اینبار مقاومتی نکرد و با قدم هایی سست و کرخت کنار من از آن کوره راه گذشت. آمبولانس ها رسیده بودند. نگاه رها به سمت برانکارد شروین کشیده شد. محکم تر بازویش را گرفتم و به سمت بالگرد رفتیم. بی اراده پا تند کرد. سرش را پایین گرفت و همپای من به طرف درهای باز هلی کوپتر دوید. کمی بعد کنارم نشسته بود. در بسته شد و خلبان آهسته اوج گرفت. دستم را دورش حلقه کردم. خودش را کنار کشید. من بی توجه به ممانعتش دستم را روی شانه اش گذاشتم. [@shahregoftegoo](http://shahregoftegoo)

نم داشتند و او آشکارا می لرزید.

پتویی را که روی صندلی کنار بود برداشتم و رویش کشیدم. نگاهش به آمبولانس هایی بود که آژیرکشان به طرف جاده کوهستانی می رفتند. موبایلم زنگ می خورد. با خستگی به صفحه نگاه کردم. حاج خانم بود. کوتاه گفتم:

- سلام.

صدایش پر از نگرانی بود:

- سلام پسر. تو کجایی؟

با کلافگی دستی به موهای آشفته ام کشیدم و جواب دادم:

- یه ماموریت کاری پیش اومده.

- بیا خونه محمد.

با چشم هایی باریک پرسیدم:

- چیزی شده؟

کمی مکث کرد. بعد جواب داد:

- الان بیمارستان هستم.

با نگرانی پرسیدم:

- بیمارستان برای چی؟

رها حتی نگاهم نکرد. حاج خانم جواب داد:

- دیروز تو کوچه قیامت شد. یه زنی... یه زنی اومده بود خونه

پدر بزرگ رها...

بی اراده به یاد عاطفه افتادم و نفسم را فوت کردم. حاج خانم ادامه

داد:

- با سرو صدای پریم... من تو کوچه... حاج خانم داد می زد

و اون زنو دور می کرد.

— الان واسه چی بیمارستانید؟

با کمی تعلل جواب داد:

— پیرمرد دیروز سخته کرد.

دست عرق کرده ام را به صورتم کشیدم. وسط این همه بلوا و آشفتگی فقط بیماری پیرمرد برای رها کم بود. با صدای آهسته تری گفتم:

— باشه. تا یکی دو ساعت دیگه میام.

— فقط...

می دانستم می خواهد چه چیزی بگوید. به میان حرفش رفتم:

— رها پیش منه.

رها باز هم عکس العملی نشان نداد. تماس را قطع کردم و به دست های خونی و کثیفش نگاه کردم. بی حال و غمگین بود و البته شوکه و مبهوت. کمتر از یک ساعت پیش شروین مقابل چشمانش تیر خورده بود. این بهت زدگی حقش بود. دستش را گرفتم. آشکارا تکانی خورد و نگاهی را از شیشه کنارش و جنگلی که زیر پایمان بود گرفت و به طرفم برگشت. انگشت هایش میان دستم مشت شد و خواست دستش را پس بکشد. وقت جا زدن نبود. محکم تر دستش را چسبیدم و دست دیگرم را دور شانهاش حلقه کردم. نزدیکم نشد. حتی سرش را روی سینه ام نگذاشت. به جای آن خودش را بیشتر به سمت شیشه کشید و دوباره به آن پایین زل زد.

خورشید وسط آسمان بود که از ماشین پیاده شدیم. رها هنوز بهت زده بود. اشک و خون روی صورتش خشک شده و چهره اش درمانده و بی جان به نظر می رسید. شاید بهت بود. من رفتم خانه و او لباس

عوض می کرد. اما...

اما ترسیدم. ترسیدم فرصتی که دارد به یغما برود و او حسرت به دل آخرین دیدارش با بابایی بماند. کتم را روی دوشش انداختم و لبه آن را جلو کشیدم. ناباور نگاهم کرد و بعد دوباره برگشت و زل زد به تابلوی بیمارستان. صدای آژیر آمبولانس تکانش داد. نجوا کرد:

- شروین...

دستم را زیر بازویش بردم و به طرف پله ها رفتم. قدم هایش نامتعادل بود. آن لحظه با همه وجودم دعا می کردم پیرمرد خوب باشد. با چشم هایی باز و لبخندی خسته، مثل همیشه.

از راهروی بیمارستان گذشتیم. نگاه ها به سمت رها می چرخید. او حال خودش نبود. دست هایش یخ و کرخت بودند و می دیدم که انگشتانش بی اراده چنگ می شدند.

ابتدای بخش سی سی یو با صدای ضجه های زنی بی اختیار از حرکت ایستادم. از آن فاصله و با وجود حضور شلوغ پرستاران می توانستم حاج خانم را ببینم که گریه می کرد و به سختی سعی داشت زیر بازوی پیرزن را بگیرد. رها و حشت زده به دستم چنگ زد. ناخن هایش را در گوشت دستم فرو کرد و لب زد:

- بابایی...

دیر رسیده بودیم. کاش اصلاً نمی آمدیم. خواستم مقابلش بایستم، اما او محکم خودش را کنار کشید و با گام هایی بی تعادل و سخت به جلو رفت. از دور نگاهش کردم. شانه هایش افتاده بودند. انگار در همین چند ساعت کلی پیر شده بود. یکباره و طی زمانی کوتاه دو عزیزش را از دست داده بود. بابایی و بابای شروین که هم دوستش بود و هم...

برادرش.

با قدمی فاصله از او پشت سرش ایستادم. پیرزن میان آغوش حاج خانم گریه می کرد و زهرا و زینب بغض آلود و خیس سر به شانه هم گذاشته بودند. نگاه رها از مادر بزرگش کنده شد و به طرف عاطفه چرخید. او کنار پایه های نیمکت راهرو روی زانو افتاده و در خود مچاله شده بود. یک لحظه او هم سرش را بلند کرد و به دخترش چشم دوخت. نگاهش پر از التماس بود. رها اما... نگاهش پر از کینه بود؛ کینه همه روزهای سختی که گذرانده بود. بدون گریه، با صدایی خشک و بم و سنگین لب زد:

— تو کشتیتش!

عاطفه تکان خورد. اشک از گونه اش سر خورد و پایین افتاد. رها قدمی به طرفش رفت و با همان لحن غریبه اش دوباره گفت:

— از اینجا برو.

عاطفه چشم هایش را بست. حاج خانم و دخترها متعجب نگاه شان می کردند. به طرفش رفتم و خواستم آرامش کنم. او دستش را به علامت سکوت مقابلم گرفت و بدون اینکه نگاهش را از عاطفه بگیرد با صدایی پر از غربت گفت:

— شما دخالت نکنین استاد!

نفس حبسم را بیرون دادم. رها خیلی زود حریمش را از من جدا کرده بود. حاج خانم پیرزن را به حال خود گذاشت و به طرف رها رفت. نگاه او همچنان به عاطفه بود. مادر کنارش ایستاد و با لحنی پر از دلجویی گفت:

— رها جان... دخترم...

بغض داشت. مثل همیشه سعی داشت جلوی اشک‌هایش را بگیرد. می‌شناختمش. می‌دانستم در محیطی مثل اینجا گریه نمی‌کند. رها حرفی نزد. فقط در سکوتی سنگین همچنان میخ چشم‌های خیس عاطفه بود. او به سختی از روی زمین بلند شد. به نظر در مانده‌تر از وقتی بود که در آن خانه می‌دیدمش. آخرین نگاه را هم به دخترش انداخت و بعد بدون حرفی به سمت در انتهای راهرو برگشت. قبل از اینکه قدمی بردارد صدای ضجه‌های پیرزن در راهروی سی‌سی‌یو پیچید. به ترکی زار می‌زد:

— نرو... عاطفه... تو این روزام منو تنها نذار... غریب موندم... بی‌سرو
سایه سر شدم... نرو... دخترم...

دیدم که رها چشم‌هایش را بست و دست‌هایش مشت شدند. نفس حبشش را بیرون داد و بعد بدون نگاهی به پشت سرش از کنار عاطفه گذشت. برای شنیدن صدای خرد شدن روح شکسته‌اش نیاز به کنکاش نبود. من رها را بلد بودم. وقتی این‌طور عصبی دست‌هایش را مشت می‌کرد و بدون پلک زدن به جلو خیره می‌شد. یعنی حرف داشت. یعنی بغض داشت. یعنی خشم داشت. یعنی تنها بود. رهای من خیلی تنها بود...!

فصل ششم

نگاهم را دوخته بودم به آن سنگ سیاه. عکس شروین با آن لبخند ساده‌اش حالا مقابلم بود و البته آن دیالوگ ماندگارش که با خطی شکسته حک شده بود:

— سرزمین و خاک من اینجا است...
 بغضم برای هزارمین بار آب شد و مستم را روی سنگ کوبیدم.
 بی توجه به زنی که کمی آنسوتر روی مزاری گریه می کرد. گفتم:
 — با توام بی معرفت... رفیق نیمه راه... جر زدی شروین خان... حالا
 دیگه بعد از کلاس و دانشکده با کی برم فلافل بخورم؟ با کی روی سس
 اضافه دعوا کنم؟ با کی جوک بخونم؟ با کی بخندم شروین؟
 اشک‌هایم روی نامش می ریختند:

— شروین بهرامی!

می دانستم که از نام فامیلش بیزار بود. چند حرف الفبا که روی حرمت آدم‌ها تاثیر نداشت. این مرام آدم‌ها بود که به نام‌شان معنا می بخشید.
 درست مثل شروین که با آن صورت کم‌ریش و اندام ریز و نه چندان مردانه‌اش، خیلی مرد بود. مردتر از آن نامرد سیبیلویی که نام پدر را دنبال اسمش یدک می کشید.

دستم را روی سنگ گذاشتم و گفتم: پدر دلم سنگین

بود و چقدر دلم گریه می خواست.

از کنار مزار بلند شدم. دنیایم نابود شده بود. سیاه و تاریک و مات و دیگر چیزی نبود. از کنار گورهای باز و خالی گذشتم. کاش می شد من هم در یکی از آنها دراز می کشیدم و رویم خاک می ریختند. آن وقت شاید می شد کمی از این غم را سبک کنم. محکوم بودم. محکوم به اینکه زندگی کنم. تنها زندگی کنم. بدون بابایی که این روزها صدای حیاتی و حسین زاده و بیست و سی دیگر از خانه مان به گوش نمی رسید و لباس هایم دیگر بوی دود سیگار بهمنش را نداشتند و بدون شروین، دوست بازی های غریب بچگی هایم. همان که وقتی در هفت سالگی اش چشم می گذاشت و من قایم می شدم. آن قدر از زور ترس و تنهایی زار می زد تا مجبور می شدم خودم بیرون بیایم و شک شک کنم.

و البته بدون آقا سید که این روزها سایه اش بدجور سنگین شده بود. بلند نفس کشیدم و به آسمان گرگ و میش آخرین شب های فروردین نگاه کردم. اتوبوس واحد مقابلم ایستاد. با سستی سوار شدم و او به راه افتاد. روی یکی از صندلی ها نشستم و سرم را به شیشه تکیه دادم. کاش جایی را داشتم. جایی غیر از آن خانه ی دو طبقه کلنگی که وقتی درش را باز می کردم یاد بابایی در ذهنم می پیچید؛ با آن پای لنگش از حیاط می گذشت و کمی بعد ابتدای خیابان امیرآباد زل می زد به ماشین ها و آه می کشید. حق داشت بمیرد. با آن افتخاراتی که عاطفه نصیبش کرده بود. مردن کمترین شکنجه اش بود. زنی با دسته ای روزنامه کنارم نشست و نگاه من ناخواسته به تیر درشت روی صفحه افتاد: «اعترافات تکان دهنده آخرین بازمانده های اشرف!»

با ابروهایی که ناچارسته پر از عین می شد. با دو ختم به

خیابانی که نم نمک از بهشت زهرا دور می شد. آخر این ماه دادگاه سیاوش بود یا به قول آقا سید، «سمندرا»

البته اگر تا آن وقت دوام می آورد. همه این دو ماه دوخته شده بود به تختی روی بیمارستان مسیح دانشوری و جلساتش با حضور وکیلش به نیابت از او برگزار می شدند. قضاوتش را محمدحسن به عهده نگرفت. برای من هم فرقی نمی کرد. دیدن نگاه های سنگین عالیه رنجبر و دخترانش برایم بس بود. مسخره بود که حالا همه به دلیل این ازدواج احمقانه پی برده بودند. وگرنه در نظر زنی مثل عالیه من با آن موهای چپ باباعلی کجا و سید محمدحسن علوی کجا؟ از همه اینها مسخره تر حضور گاه و بیگاه مریم بود که این روزها ماشینش را پشت در خانه آقا سید زیاد می دیدم.

روی شیشه اتوبوس تصویری محو کشیدم. نمایی از یک خانه، به سادگی همان نقاشی هایی که شروین وقتی کلاس اول بود می کشید. خانه ای با یک دودکش همیشه هم من و خودش را دست در دست هم کنار خانه نقاشی می کرد. نفس بلندی کشیدم و سرم را از شیشه برداشتم. حکم داریوش آمده بود. بیست و پنج سال حبس برای همه کارهای زشتی که انجام داده بود.

اتوبوس با ناله ای ایستاد و من با تنی لمس و بی حال آخرین مسافری بودم که پیاده می شدم. حالا هوا کاملاً تاریک شده بود. به اطراف نگاه کردم. باید می رفتم. باید کاری می کردم. حالا وقت برگشتن به خانه نبود. خانه ای که این روزها عاطفه به جای بابایی در آن نفس می کشید.

برای تا کسی ای دست تکان دادم و کمی بعد می رفتم سمت تئاتر شهر. از آن شب های شلوغ بود. مردمی های تالار قرمز، چهره های دانشجو و

خوردن خوراک شاه میگوی مان با حرارت از اوضاع روز صحبت کنیم. سبب گلویم سنگین شده بود و به سختی نفس می کشیدم. اشک چشم هایم خشک نمی شد. چقدر دنیای مان کوچک بود و حالا چقدر این دنیای کوچک حکم قفس را داشت برایم.

دخترکی با لباس های مندرس مقابلم ایستاد و با صدایی پر از التماس گفت:

— فال می خرید خانوم؟

نگاهش کردم. سرش را کج کرده و فال ها را به طرفم گرفته بود. یکی از آنها را بیرون کشیدم و همراه با پول فال، ساندویچ های دست نخورده را هم به دستش دادم. ذوق زده و ناباور نگاهم کرد. حرفی نزدیم و او با عجله به طرفی دوید. مانتوی کهنه و رنگ و رو رفته اش چند سائیزی بزرگتر از خودش بود. کمی جلوتر دو پسر بچه را از خیابان صدا کرد. دست شان پاکت های فال بود. گوشه ای نشستند و با ولع مشغول خوردن شدند.

با آهی بلند پاکت باز نشده فال حافظ را روی نیمکت گذاشتم و بلند شدم. فقط یک مصرع از خواجه شیراز بود که الان می توانست مرا خوشحال کند: «... کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور...»

با شانه هایی افتاده به طرف خیابان رفتم و کمی بعد سوار تاکسی بودم. وسط خیابان شهید فکوری ایستادم و به آن خانه قدیمی با آجرهای بهمنی اش نگاه کردم. چراغ آشپزخانه روشن بود و ماشین جدید مریم مثل بیشتر وقت ها درست مقابل خانه پارک شده بود.

دست هایم را در جیب مانتوام گذاشتم و بی تفاوت از کنارش گذشتم. کلید انداختم و کمی بعد با آهسته آهسته به سمت دو چرخه ام کشیده شد. همان که بابایی بیشتر وقت ها به میله های دور باغچه زنجیرش

خوردن خوراک شاه میگوی مان با حرارت از اوضاع روز صحبت کنیم. سبب گلویم سنگین شده بود و به سختی نفس می کشیدم. اشک چشم هایم خشک نمی شد. چقدر دنیای مان کوچک بود و حالا چقدر این دنیای کوچک حکم قفس را داشت برایم.

دخترکی با لباس های مندرس مقابلم ایستاد و با صدایی پر از التماس گفت:

— فال می خرید خانوم؟

نگاهش کردم. سرش را کج کرده و فال ها را به طرفم گرفته بود. یکی از آنها را بیرون کشیدم و همراه با پول فال، ساندویچ های دست نخورده را هم به دستش دادم. ذوق زده و ناباور نگاهم کرد. حرفی نزدیم و او با عجله به طرفی دوید. مانتوی کهنه و رنگ و رو رفته اش چند سائیزی بزرگتر از خودش بود. کمی جلوتر دو پسر بچه را از خیابان صدا کرد. دست شان پاکت های فال بود. گوشه ای نشستند و با ولع مشغول خوردن شدند.

با آهی بلند پاکت باز نشده فال حافظ را روی نیمکت گذاشتم و بلند شدم. فقط یک مصرع از خواجه شیراز بود که الان می توانست مرا خوشحال کند: «... کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور...»

با شانه هایی افتاده به طرف خیابان رفتم و کمی بعد سوار تاکسی بودم. وسط خیابان شهید فکوری ایستادم و به آن خانه قدیمی با آجرهای بهمنی اش نگاه کردم. چراغ آشپزخانه روشن بود و ماشین جدید مریم مثل بیشتر وقت ها درست مقابل خانه پارک شده بود.

دست هایم را در جیب مانتوام گذاشتم و بی تفاوت از کنارش گذشتم. کلید انداختم. کمی بعد با آمدن گامم به سمت دو چرخه ام کشیده شد. همان که بابایی بیشتر وقت ها به میله های دور باغچه زنجیرش

می‌کرد و من حسرت به دل رکاب زدنش می‌ماندم.
از پله‌ها بالا رفتم و در حال را باز کردم. ماتمکده مان سوت و کور بود.
مامانی گوشه‌ای دراز کشیده و پتو را روی سرش انداخته بود و آن زن... در
نور کم‌حال مثل جغد به دیوار زل زده بود. نگاهش نکردم. سنگینی نگاه
او را اما حس می‌کردم. مرا با نگاه تا اتاقم همراهی کرد و بعد در را پشت
سرم بستم. هوای این خانه سنگین بود. دیگر نمی‌توانستم اینجا نفس
بکشم. مقنعه را از سرم کشیدم و کنج تخت مچاله شدم. حتی نمی‌خواستم
به کوچه و به آن خانه نگاه کنم. از جیب شلوار جینم یکی از آن سیگارهای
بهمن بابایی را درآوردم و کبریت زدم. بار اولم نبود. اولین بار وسط
کوهستان سیگار کشیده بودم. کنار شروین که با اخم نگاهم کرده بود.
می‌خواستم بدانم چه طعمی دارد. آن روز هم از سیگارهای بابایی کش
رفته بودم. اولین پک را که زده بودم، گلویم سوخته و به سرفه افتاده بودم.
شروین با عصبانیت سیگار را از لای انگشتانم کشیده و به ته دره مقابل مان
انداخته بود. بعد هم مثل یک نوجوان تازه بالغ هفده ساله غر زده بود:
«سیگار کشیدن درد هیچ کسیو کم نکرده که تو دومیش باشی.»

محکم پک زدم و به حلقه‌های دودی که در تاریکی به هوا می‌رفت
نگاه کردم. طعم بهمن زهرمار بود. بیچاره بابایی که سال‌ها بوی این
زهرماری را تحمل کرده بود. اگر کمی دیگر زنده می‌ماند و اگر می‌توانستم
دفتر وکالت را دایر کنم بدون شک برایش از آن سیگارهای وارداتی
می‌خریدم. شاید هم برگ؛ از همان‌ها که آدم بد‌ها در فیلم‌ها می‌کشیدند.
می‌شد اینبار با کمی ارفاق آدم خوب، یا شاید هم آدم بدبخت قصه ما
سیگار برگ می‌کشید. صدای آیفون را شنیدم.

بیشتر در کنج دیوار فرو رفتم. پک دیگر زدم. بعد دوباره

زنگ زد. ما که اهل رفت و آمد نبودیم. هر که بود، حتما اشتباه آمده بود. باز هم نگاهم پی حلقه‌های دود رفت. نفهمیدم عاطفه در را باز کرد یا نه. برایم مهم هم نبود. چشم‌هایم را بستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. سیگاری که بین انگشت‌هایم بود هر لحظه کوچکتر می‌شد. چند دقیقه بعد در اتاقم بدون ضربه‌ای باز شد. عصبی و با چشم‌هایی که از نور تند هال به سوزش افتاده بود سرم را بلند کردم. می‌خواستم درشتی نثار عاطفه کنم. با دیدن هیبت مردانه و بلند آقا سید حرف در دهانم ماسید.

لحظه‌ای نگاهم کرد. بعد دستش به روی کلید برق روی دیوار رفت و در همان حال در را پشت سرش بست. قدمی جلو آمد و نگاه شماتت باری به من انداخت. یک دستم دور زانوهایم بود و در دست دیگر سیگار دود می‌شد و هوای اتاقم خفه و پر از دود بود. حق داشت اگر با تاسف سر تکان می‌داد. بدون دعوت به طرف تخت آمد. یک زانویش را روی تخت گذاشت و لای پنجره را باز کرد. بعد با نگاهی پر از اخم آن سیگار نیم سوخته را از بین انگشتانم بیرون کشید و به حیاط انداخت. مقابلم ایستاد و بالحن تندی پرسید:

— کی اومدی خونه؟

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به جای جواب نگاهش کردم. بلندتر از قبل گفت:

— دیدم که تو کوچه داشتی می‌اومدی!

پوزخندی زدم و به جای جواب طعنه زدم:

— مهمون دارین؟

اخم‌هایش درهم برد. خواست حرفی بزند که من با بی‌خبرگی و لحنی

کشدار دوباره گفتم:

— مریم جون او مده خونه تون؟ عالیه جون که نمی ذاره بدون شام بره.

امشب دور سفره تون شلوغه سید.

مقابلم روی زانو نشست و با صدایی که از تندی پیش در آن خبری

نبود پرسید:

— تو چته رها؟ چرا این جوری می کنی؟ این طعنه ها واسه چیه؟

به چشم های نزدیکش نگاه کردم. آرزوی محالی بود اگر می خواستم

آن چشم ها، آن صورت مردانه و آن زبری پوستش برای من باشد. آقا سید

لقمه گلوگیری بود برای من.

همان طور که عمیق و خیره نگاهش می کردم لب زدم:

— کاش قصه پینوکیو واقعیت داشت.

ابروهایش بهم چسبیدند. بی خیال اخم های او ادامه دادم:

— کاش وقتی اون دروغا رو می گفتی دماغت دراز می شد. اون وقت منم

این همه راحت خر نمی شدم و تا چند وقت دیگه شناسنامه ام سیاه

نمی شد. از اون بدتر قلبم نمی شکست.

سرش را با پوفی بلند پایین انداخت. نگاهش روی ملحفه های پتویم

دودو می زد. با لبخندی تلخ دوباره گفتم:

— زینب که دیگه حتی جواب سلامم نمی ده. زهرا هم تا منو می بینه

زودی می ره تو خونه تا مجبور نباشه باهام حرف بزنه. عالیه جونم که...

آهم بلند و سنگین بود. گفتم:

— شدم استخون لای زخم براش. تو مراسم بابایی خیلی سنگین بود و

تحملم کرد. همه اش هم برای خاطر تو. اما...

سرش را بلند کرد و من با اهرن لبخند تلخ. بی خیال دوباره گفتم:

@shahregoftegoo

— تموم شد آقا سید. نقش بازی کردن تو و خر شدنای من تموم شد.
حالا فقط...

نگاهم می کرد. بدون حرف. بدون لبخند. حتی بدون اخم. انگار دیگر هیچ حسی در وجودش نمانده بود. همه اش یک کینه طولانی بود که حالا شاید با دیدن آن مرد جبون و مفلوک روی تخت آی سی یوی بیمارستان مسیح دانشوری آرام می شد. حرفم را تمام کردم:

— روز و ساعت محضر رو برام اس ام اس کن. بذار زودتر تموم بشه. من دیگه طاقت شو ندارم. نمی تونم زنت باشم و سایه کسی رو کنارت ببینم. دیگه بسمه...

دیدم که دست هایش روی گل های ملحفه ام مشت شدند. آن خشم فروخورده هم راه به جایی نداشت. من دختر سمندر بودم و او پسر سید حسین. ما دو تا کنار هم نمی گنجیدیم.

در سکوت از کنارم بلند شد و به طرف در رفت. به قامت بلندش نگاه کردم و بی اراده به یاد اولین دیدارمان در دانشکده افتادم. آن وقت ها چقدر از او می ترسیدم و حالا... پشت سرش اشک روی گونه ام چکید. حالا چقدر عاشقش بودم و این انگار برای کسی مهم نبود.

بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند در را بست و من با ولع نفس کشیدم. شاید آخرین باری بود که عطرش را حس می کردم. ما تمام شدیم. من و آقا سید تمام شدیم...

@shahregoftegoo
عاطفه با کرختی تا پایین پله ها به دنبالم آمد. حضورش سنگین بود و

حالم را از اینی که بودم خراب تر می کرد. با گام هایی بلند از حیاط گذشتم. قبل از اینکه در را باز کنم صدا زد:

— آقا!

با بی میلی به طرفش برگشتم. در تاریکی فضا نگاهم کرد و کوتاه گفت:

— مادر می خواد این خونه رو بفروشه.

دست هایم را در جیب شلوارم گذاشتم و شانه ای بالا انداختم. دست هایش را درهم مشت کرد. کلافگی هایش را می شناختم. چهار ماه تمام زیر دست خودم بازجویی شده بود. با نگاهی که به موزاییک های کف حیاط دوخته بود آرام تر ادامه داد:

— من و مادرم از اینجا می ریم. من... من قسم می خورم هیچ وقت مزاحم شما و... رها نمی شم.

دست هایم را در جیبم مشت کردم. باید می رفتم. دوباره به سمت در برگشتم. قبل از اینکه در را باز کنم، از پشت به کتم چنگ زد و با صدایی آهسته التماس کرد:

— تو رو خدا آقا... گناه من و پدرش رو به پای رها ننویسین. رها داره دق می کنه...

حالم بد بود، خیلی بد... منتظر ادامه حرف هایش نشدم و در را پشت سرم بستم. نگاهی به آسمان انداختم و بعد با قدم هایی آرام به سمت خانه آن سوی کوچه رفتم. ماشین مریم مقابل در پارک بود. کلید انداختم و کمی بعد از پله ها بالا رفتم. صدای صحبت های بی خیال شان را از حال می شنیدم. زهرا گفت:

— رنگش خیره کننده

دستم روی نرده مشت شده بود. زینب با تخیسی از سلیقه‌اش دفاع کرد:

— ولی من دوش دارم.

آخرین پله را هم بالا رفتم. صدای مریم ظریف و آرام بود:

— ریحانه ست جهیزیه آشپزخونه شو این رنگی گرفته. خودش

می‌گفت گلبهی، ولی من می‌گم نارنجی!

با بی‌حالی خنده‌ام گرفت. انگار ته همه حرف‌های دخترانه به جهیزیه

و سیسمونی می‌رسید.

پشت در ضربه‌ای کوتاه زدم و با یا‌الاهی زیر لب در را باز کردم. مریم

رو سری‌اش را جلو کشید و از روی مبل بلند شد. نگاهم صاف نشست

روی صورت حاج خانم که روی مبلی در خود فرو رفته و به ظاهر کتاب

می‌خواند. عینکش را از روی چشمش برداشت و با سنگینی سرش را

بلند کرد. ناراحتی از چهره‌اش پیدا بود. از دو ماه پیش، از همان روزهایی

که سیاوش را در بیمارستان دانشوری دید و بعد به رابطه‌اش با رها پی

برد، شوکه شد. برعکس دخترها، برعکس زینب که داد می‌زد و فحش

می‌داد؛ به رها، به عاطفه، به سیاوش و برعکس زهرا که بهت‌زده گریه

می‌کرد و گاهی می‌توانستم سر سجاده نماز اشک‌هایش را ببینم. حاج

خانم فقط شوکه بود. ناراحت بود و سکوتش عذابم می‌داد. این روزها

وقت حرف زدن نگاهم نمی‌کرد. وقتی کارم داشت، جدی صدا می‌زد

محمدحسن و مرا از کار بدی که کرده بودم شرم‌منده می‌کرد. خرج کردن از

احساس رها باری بود که روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد. خرج کردنی که

حالا مطمئن بودم لزومش نداشت... زهرا ساده پرسید:

@shahregoftegoo

— چای می‌خوری؟

در سکوت سر تکان دادم و به طرف اتاقم رفتم. در خلوت اتاق پشت پنجره ایستادم و زل زدم به تاریکی پنجره اتاق رها که هنوز هم نیمه باز بود. روز مزخرفی را گذرانده بودم. دیدن سیاوش با دهانی پر از لوله و سیم و ناتوانی اش برای حرف زدن و بیهوشی های مداوم همه امیدهایم را برای بازجویی نقش بر آب کرده بود. دکترش می گفت امیدی به بهبود حالش نیست.

از همه بدتر صحبت با حاج آقا کریمیان بود. او را در دفترش دیده بودم. پشت میزش نشسته بود و من چقدر برای حرف زدن با او احساس عجز داشتم. نگاه کردن به آن چشم های پرنفوذ برایم سخت بود. او تسبیحش را مشت کرده و ساده گفته بود:

— سرتو بگیر بالا سید. خدا نکرده چرا شرمنده ای؟

و من در سکوت نگاهش کرده بودم. می دانستم که خواسته ام را می داند، اما سکوتش عذابم داده بود. در نهایت خودش بود که با لحنی به ظاهر بی تفاوت پرسیده بود:

— اون قضیه رو تموم کردی؟

دستم را روی گلویم گذاشتم و از پنجره دور شدم. چقدر راحت درباره این موضوع حرف زده بود. درباره رها که برای من بیشتر از یک قضیه ساده بود. رها زندگیم بود. یک عشق ممنوعه که انگار خیلی زود به بن بست رسیده بود. بد بود که وقت حرف زدن مقابل او صدایم لرزیده بود. نگاه های پر شماتتش سنگین بودند و من چقدر شرمنده شده بودم. تمام کردن آن قضیه! اصلاً راحت نبود. گفته بودم:

— مگه می شه در قلبمو ببندم حاجی؟ مگه آدم رباته که احساس

نداشته باشه؟ مگه من آدم دستانه باشم؟ مگه

دستور آشپزیه که با دوبار هم زدن و این ور اون ور کردنش همه چی حل بشه...؟

و او در تمام مدتی که صدای من لرزیده بود. سنگین شده و خودم کلافه قندان و خودکار و تقویم را روی میز کوبیده بودم. نشسته روی صندلی اش فقط نگاهم کرده بود. پشت میز نشستم و لپ تاپم را باز کردم. صدای حاج آقا کریمیان در ذهنم اکو می شد: «...آدرس و ساعت محضرو احسان بهت می ده. فردا این قضیه رو تمومش می کنی سید...»

و من در سکوت فقط به آن چشم های پیر زل زده بودم. به آن برگه ای که درست کنار لپ تاپ بود نگاه کردم. آدرس دفتری بود حوالی خیابان بهارستان. احسان ساده نوشته بود: «حاج آقا معیری ساعت ده صبح.» بی رمق فایل عکس هایم را باز کردم و در تاریکی اتاق زل زدم به رها. دختری که حالا دیگر در زندگی من انگار فقط یک «قضیه» بود و آن قدر بغرنج که باید زودتر تمامش می کردم. فردا ساعت ده صبح در دفتر حاج آقای باید این قضیه را تمام می کردم.

تصویرش مقابلم بود. با همان کت ارتشی و شلوار شش جیب و کوله ای که روی دوشش بود. بی خبر از همه جا جزوه های کپی شده اش را از دفتر انتشارات دانشکده تحویل می گرفت. next را زدم. اینجا مقابل ریحانه بود و به حرف های او با ملاحظت لبخند می زد. مانتوی سرمه ای نسبتا بلند و معقولی به تن داشت و با آن کفش ها چقدر خانمانه بود و آن کیفش...

لب هایم غمگینانه کش آمدند. ضربه ای به در خورد. عکس بعدی را زدم. باز هم رها بود. کنار من مقابل ویتترین مغازه جواهر فروشی، داشتیم حلقه انتخاب... در اتاق بهارستان... در گوشم

نشست:

- چایی تونو آوردم پسر خاله.

به طرفش برگشتم. اتاقم تاریک بود و او با چادر روشنی که داشت پشت به نور هال ایستاده بود. منتظر جواب من نشد و قدم به اتاق گذاشت. در همان حال که به میز نزدیک می شد، نگاهش به صفحه روشن لپ تاپم بود. سینی چای را روی میز گذاشت و با کدورت در نور کم اتاق به من خیره شد. لپ تاپ را بستم و بدون حرف به صندلی ام تکیه دادم. همان وقت بی اراده به یاد سوال رها افتادم: «...اگه منو طلاق بدی با مریم ازدواج می کنی؟»

قلبم آرام می زد و صورتم سرد بود. چه زندگی مسخره ای داشتم. او نفسی کشید و یکباره کاغذی را که کنار لپ تاپ بود برداشت و نگاهش کرد. با کلافگی به موهایم دست کشیدم. نگاهش تندتند از روی نوشته های احسان می گذشت. با ناباوری نگاهم کرد و نجوا کرد:

- دفتر طلاق!

دست هایم را روی میز درهم مشت کردم. لبخند ملیحی روی صورتم نشست. کاغذ را کنار دستم گذاشت و با شادی پنهانی گفت:

- می رم براتون نبات بیارم.

از مقابل میزم رفت و چادر روشنش موج گرفت. با نگاه دنبالش کردم و بعد دوباره لپ تاپ را گشودم. باز هم رها بود که با وسواس به حلقه ها خیره مانده بود. با کلافگی دوباره آن را بستم و از پشت میز بلند شدم. پشت پنجره ایستادم و روی نامش در موبایلم کلیک کردم. انگشتانم برای نوشتن زیادی کرخت بودند. با هر جان کندنی بود تایپ کردم: «فردا

ساعت ده صبح میام دنبالتون باشم».

دکمه ارسال را زدم و دوباره خیره شدم به پنجره‌ای که این روزها خیلی زود در تاریکی فرو می‌رفت.

در نیمه باز اتاقم دوباره باز شد و متعاقب آن کسی لامپ‌های لوستر را روشن کرد. روی پاشنه پا به عقب برگشتم. مریم بود که با همان چادر روشنش با ظرفی نبات به طرف میزم می‌رفت. انگار عادت‌های مرا خوب می‌شناخت. چوب نبات را در استکان گذاشت و با حرکتی آرام همش زد. در سکوت نگاهش می‌کردم. جسورتر از قبل رفتار می‌کرد. برای شکستن آن سکوت سنگین پرسیدم:

— پایان‌نامه به کجا رسید؟

در حال هم زدن چایم سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد و آنقدر سنگین که من نگاهم را از او گرفتم. جواب داد:

— یک ماه دیگه دفاع می‌کنم.

به طرف میزم رفتم و در همان‌حال گفتم:

— چه عالی. پس دیگه درست‌م داره تموم می‌شه.

گونه‌هایش رنگ گرفتند. انگار حرف ساده مرا به چیز دیگری تعبیر کرده بود. باید وضو می‌گرفتم. آستین‌هایم را بالا زدم و حلقه سفید و ساعت را روی میز گذاشتم. آهسته گفتم:

— چایی تون!

بدون حرف استکان را برداشتم و جرعه‌ای از آن نوشیدم. هنوز داغ بود. آن را دوباره در سینی گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. حاج خانم تنها در حال نشسته و کتابش هنوز روی همان صفحه قبل ایستاده بود. نگاه‌های سنگینش شرمنده‌ام می‌کرد. حق داشت عصبانی باشد. دختر سمندر حالا عروسیش برده و در حال آرایش است. من هم هنوز در این حالت هستم.

اتاق برگشتم. فکر می‌کردم مریم پیش دخترها باشد، اما کنار میز ایستاده بود و در سکوت حلقه‌ام را مقابل چشمانش گرفته و نگاهش می‌کرد. مرا که دید دستپاچه شد. بی‌اراده بال‌های چادرش را هم آورد و در حالیکه حلقه سفیدم را دوباره کنار ساعت می‌گذاشت با من و من گفت:

— خب من... من می‌خواستم...

سینی و استکان را برداشت و هولکی گفت:

— چایی تون یخ شد.

منتظر حرف من نماند و با عجله از در بیرون رفت. لحظه‌ای به جای خالی‌اش نگاه کردم و بعد حلقه‌ام را از روی میز برداشتم و بالا گرفتم. زیر نور لوستر برق می‌زد. آن را بین انگشتانم چرخاندم. نام رها و تاریخ عقدمان انتهای رینگش نوشته شده بود. اصرار رها بود. می‌خواست هر وقت نگاهش کردیم یاد روز یکی شدن مان بیفتیم. یکی شدن! اصطلاحی بود که با کلی شرم دخترانه جلوی جواهرفروشی به زبان آورده بود. با نفسی بلند حلقه‌ام را به انگشت نشاند و جانمازم را از گوشه کتابخانه برداشتم. انگار قسمت نبود ما یکی شویم!

از تغییر عادت‌های زندگیم همیشه بدم می‌آمد. حتی وقتی از جهنم خانه خانم ناتالی کنده شدم و آمدم خانه بابایی هم آن روزهای اول خیلی سخت می‌گذشت. در همه این سال‌ها عادت کردم ابتدای صبح مامانی را ببینم که با یک سینی استکان چای از آشپزخانه می‌آمد و با خستگی و هن و هن هیکل تپش و اکثار نفس‌ها و آواز داد و بعد با یک پایی که در حاشیه

آن دراز می کرد، خم می شد و نان ها را تکه تکه می کرد. چشم که می چرخاندم، بابایی هم آمده بود. با آن پیژامه راه راهی که همان ابتدای صبح داخل جورابش می گذاشت. کنار سفره می نشست. یک پایش را ستون می کرد و چایش را داخل نعلبکی می ریخت. بعد زن و مرد ترکی با هم حرف می زدند و من حیران می ماندم اینها چه می گویند! آن اوایل فکر می کردم مرا فحش می دهند. مامانی وقتی فهمید دست و پا شکسته فارسی حرف می زد و مرا به خنده می انداخت. بعد یکی دو لقمه نان و پنیر درست می کرد و داخل کیسه فریزر می گذاشت و می چپاند داخل کیفم و با عبارت کوتاه «خدا به همراهات» راهی ام می کرد مدرسه.

روزهای خوب و البته دوری بودند. این روزها اما، دیدن عاطفه با آن صورت خجل و شرمسارش وقتی سینی استکان ها را کنار سفره می گذاشت، حالم را بد می کرد. بدتر از آن دیدن صورت بی روح و بی رنگ مامانی بود که زل می زد به جای خالی بابایی و یکهو چشم هایش خیس می شدند.

تهوع داشتم. از بالای سفره به محتویات آن نگاه کردم و همان وقت عاطفه با صدایی زیر گفت:

— بشین یه چایی بخور. می ری.

نگاهم چرخید و روی پلک های پایین او افتاد. حیف که از وقت خاله بازی های ما گذشته بود. وگرنه این نگرانی های مسخره اش جان می داد برای یک خاله بازی پر و پیمان. من می شدم دختر شیطان خانه و او مادر دلسوز و بعد هی قربان صدقه ام می رفت، اما نمی شد. در همه خاله بازی هایم، من بودم که مادر می شدم و شروین...

بغضم راسم که ام را در دستش داشت و مرا با چشم هایی

که این روزها زیادی بی رنگ شده بودند نگاهم کرد و به عادت بابایی پرسید:

- کی برمی گردی؟

شانه‌ای بالا انداختم و زمزمه کردم:

- نمی دونم.

به سمت در برگشتم. عاطفه با همان صدای ضعیفش بی مقدمه پرسید:

- می ری دانشگاه؟

ابروهایم بالا پریدند. انگار این بازی برایش شیرین بود که مدام در نقش مادری اش فرو می رفت. جای شروین خالی که تشر می زد «حستو نمی تونی منتقل کنی!» حالا هم حس دلسوزی او به من منتقل نمی شد. روی پاشنه پا به عقب برگشتم و با نگاهی خیره و پر از خشم جواب دادم:

- نه.

سرش آرام آرام بالا آمد و زل زد به من. این نگاه خیره اش آزارم می داد. یاد همه آن روزهایی می افتادم که بابایی خودش را محکوم کرده بود پای خبرهای محمدرضا حیاتی بنشیند و یک به یک گفته های او را پس بزند تا کی خبری از اشرف نشینان به گوشش بخورد و تمام این مدت آن سیگارگند و زهرماری را دود کند.

به آن چشم هایی که خیلی زودتر از سن و سال شان پر از چروک شده بودند خیره شدم و با لحنی سنگین ادامه داد:

- می رم دفتر طلاق. با سید قرار دارم. تا یکی دو ساعت دیگه حکم طلاق موامضا می کنه.

مامانی محکم روی دهانش کوبید. انگار می خواست جلوی جیغش را بگیرد. عاطفه اما، بدون حرف فقط نگاهم کرد. قطره اشکی سمج در چشمخانه اش می لرزید. اینها که برای من زندگی نمی شد. زندگی من سوخته بود. از خیلی پیش تر، قبل از اینکه حتی به دنیا بیایم. از همان وقتی که او برای اولین بار مقابل مردی ایستاد که وسط دانشکده برق پلی تکنیک با بلندگوی دستی حرف می زد؛ همان که فقط خوب حرف می زد!

منتظر ضجه های مامانی و اشک های او نشدم و از در بیرون رفتم. نفسم تنگ بود. تا یکی دو ساعت دیگر همه چیز تمام می شد. حتم داشتم بعد از آن من هم تمام می شدم.

از در حیاط بیرون رفتم و همان وقت مریم و زینب دوشادوش هم از خانه روبرویی بیرون آمدند. نگاه مان درهم گره خورد. مریم می خندید و در همان حال می خواست در ماشینش را باز کند. لب هایم با مسخرگی کش آمدند. حتما تمام دیشب را میهمان خاله اش بوده.

زینب زود نگاهش را گرفت و با عجله سوار شد. مریم اما... آن نگاه فاتحانه و پر از لبخندش دلم را بدجور می سوزاند.

زود راه افتادند و نگاه من با رنجوری به دنبال شان کشیده شد. در خم خیابان که از نظرم دور شدند. دست هایم را در جیب مانتویم گذاشتم و سلاته سلاته به راه افتادم.

قلبم کند می زد. سنگین و کرخت و بی جان. از امروز به بعد دنیا به عوض می شد. آن چند رنگ باقی مانده هم می پریدند و همه چیز سیاه و سفید و خاکستری می شد. آدم های اطرافم، اتفاقات و روزهایم...

سوار بی آر تی شدم. بی انصاف حتی زحمت نکشید خودش به دنبالم بیاید. حالا با این پله های لرزان باید تا آخر مسیر سرباز می ایستادم. چقدر

نفس کم می آوردم و چقدر دلم می خواست گریه کنم؛ اما مگر می شد؟! مگر می شد جلوی نگاه مرد مغروری که خیلی راحت از عشق و علاقه من گذشته و شب قبل با خنده به شیرین زبانی های دختر خاله اش گوش کرده بود بشکنم؟! به سمت شیشه برگشتم و به خیابان های شلوغ خیره شدم. باید کاری می کردم. باید جایی می رفتم. بعد از این اتفاق آخر باید بار و بندیل را جمع می کردم و جایی می رفتم. گور پدر درس و پایان نامه؛ می رفتم کاشان. ریحانه می گفت فصل گلابگیری آنجا بوی بهشت می دهد. شاید هم می رفتم جنوب. روی ساحل خلیج فارس پاهایم را دراز می کردم و به خورشیدی که روی خط افق کم کم محو می شد زل می زدم و لحظه های سیاه گذشته ام را رج می زدم. دستم را روی میله کنار شیشه گذاشتم و به حلقه ساده و سفیدم نگاه کردم. می دانستم که جای خط کم رنگش تا مدت ها روی انگشتم می ماند؛ اما خیلی هم مهم نبود. وقتی نمی توانستم جای پای آقا سید را از روی قلبم پاک کنم رد انگشتری اش خیلی هم مهم نبود.

مدتی بعد اتوبوس با ناله ای کشدار در ایستگاه توقف کرد. از شیشه دل کندم و به عقب برگشتم. حالی برای رفتن نداشتم؛ اما مگر چاره دیگری هم بود؟ آخرین نفری بودم که از پله های اتوبوس پایین رفتم و کمی بعد در حاشیه پیاده رو سلاسه سلاسه قدم برمی داشتم.

در همان حال نگاهی به ساعت انداختم. تازه نه شده بود و من هنوز یک ساعت فرصت داشتم. روی نیمکت ایستگاهی نشستم و به دختر بچه ای که دست در دست مادرش از خیابان می گذشت خیره شدم. هم سن و سال او که بودم سفت دست های کوچکش را می گرفتم و با نگاهی وحشت زده به او نگاه می کردم. [@shahregoftegoo](http://shahregoftegoo)

بود.

دو سه تا پسر جوان خنده کنان انتهای نیمکت نشستند. دست یکی شان گیتار بود و انگار علاقه زیادی به نواختن داشت که تا نشست گیتار را روی زانویش گذاشت و یکباره صدای همخوانی شان در شلوغی خیابان پیچید. بهت زده کامل به طرف شان برگشتم و همان وقت پسری با لب‌هایی پر از خنده خواند:

«ساعت پنج عصره، من با یه شال و پالتو.

دست تو رو گرفتم، راه افتادم تو مترو.

راه افتادم کنار، تهران بهم بچسبه.

اون قدر هوایم کنی، اون قدر باهات پیام که،

یه روز اگه نباشی، تجریش برات بمیره.

ونک همین که رفتی، ذات‌الریه بگیره.

بخند بگو روانی، ببین به چی دلخوشه.

بخند می‌بینی بی‌تو، تهران منو می‌کشه.

عاشقتم بفهم، لطفا ادامه بده.

خودکشی می‌کنه شهر، با من ادامه بده.

خودت به من بفهمون، تفریح بی‌تو مرگه.

تهران و خوب مرور کن، اونقدر منو ببر که،

یه روز اگه نباشی، تجریش برات بمیره.

ونک همین که رفتی، ذات‌الریه بگیره.

بخند بگو روانی، ببین به چی دلخوشه.

بخند می‌بینی بی‌تو، تهران منو می‌کشد^(۱)»

روی زانو خم شدم و دستم را زیر چانه‌ام زدم و با لبخندی پر از اشک نگاه‌شان کردم. حرف دل مرا می‌زدند. بعد از محمدحسن خیابان‌های تهران مرا می‌کشتند. مگر می‌شد آن همه خاطره را از یاد برد؟ خاطره مرکز خریدی که با هم گشته بودیم. آن صبحانه‌ای که خورده بودیم. سفره‌خانه تجریش و آن همه حرف‌های عاشقانه...

وسط هم‌نوایی آنها بلند شدم و دوباره به راه افتادم. چقدر گذشته بود؟ چقدر آمده بودم که پاهایم دیگر رمق نداشتند؟ چقدر نفس نکشیده بودم که حالا مثل ماهی از آب بیرون افتاده لاله می‌زدم. خدایا چرا امروز تمام نمی‌شد؟!

خوش قول بودن زیادی اصلاً خوب نبود. درست مثل من که همین حالا راس ساعت ده جلوی آن دفتر طلاق لعتی بودم. پاهایم یاری نمی‌کردند. چشم چرخاندم و تلخ پوزخند زدم. انگار عجله آقا سید برای تمام کردن آن رابطه نیم‌بند بین مان خیلی زیاد بود که زودتر از من رسیده بود.

دست لرزان و سردم را زیر پلک‌های خیسم کشیدم و با نفسی بلند قدم به راهروی آن ساختمان فرسوده و قدیمی گذاشتم. خوب می‌شد اگر همین حالا سقفش آوار می‌شد روی سرمان. یا اصلاً زلزله‌ای می‌آمد و قبل از هر امضایی همه چیز را به انتها می‌رساند؛ اما فقط... فقط آن «بله» نحس را از لب‌های درشت آقا سید نمی‌شنیدم. دانستن اینکه مرا هیچ وقت نمی‌خواست کابوس همه لحظه‌هایم بود.

به در چوبی و باریک دفتر نگاه کردم و بعد با دستی بی حس آن را باز کردم. طول کشید تا سرم را بلند کنم و ببینمش. جلوی میز منشی دفتر ایستاده بودند و احسان حرف می زد. ریحانه هم بود. مرا که دید با عجله به طرفم آمد و چادرش روی هوا موجی گرفت. نگاهش نکردم. دیدن آن چشم های غمگین و پراز ترحم عذابم می داد.

احسان اشاره ای به محمد کرد و او آرام به عقب برگشت. نفسم رفته بود. بدون سلام یا حرفی شناسنامه ام را از کیفم درآوردم و همراه با قباله عقلم روی میز منشی گذاشتم. پیرمرد در سکوت نگاهم می کرد. همه چیز زیادی سهل و آسان بود انگار.

از میز او فاصله گرفتم و به طرف پنجره رفتم. ریحانه باز هم به دنبالم آمد. بوی عطرش تهوعی را که داشتم بیشتر می کرد. کمی لای آن پنجره های چوبی را باز کردم و نفس کشیدم.

سایه اش را می دیدم. قدم می زد. حتما عجله داشت زودتر آن طوقی که به گردنش بود باز شود و او با فراغ بال نفس راحتی بکشد.

پیرمرد پشت میزش برگشت و با صدایی ضعیف نجوا کرد:

— حاج آقا منتظرن.

پشت آن پنجره صاف ایستادم. حالا وقت شکستنم نبود. امشب کنج آن اتاق تاریک و پشت درهای قفل تا قیامت وقت داشتم زار بزنم. نه اینجا و نه مقابل چشمان غریبه و پرترحم ریحانه و ابروهای بالا پریده احسان و... نگاه های خیره محمدحسن. مردی که زیادی امن بود برایم.

به عقب برگشتم. نگاهم می کردند. شاید هم منتظر بودند تا بی دردم و بدون اعتراض مقابل آن مرد روحانی پیر بنشینم. کوله ام را روی دو شم بالا کشیدم و بدون نگاه کردن به آن پیرمرد رفتم. آن دو صندلی که

درست تنگ هم مقابل میز حاج آقا بود به حال خراب من دهن کجی می کرد. کوله ام سر خورد و تا روی بازویم کشیده شد. ریحانه غمگینانه و آرام پرسید:

— خوبی؟

بدون جواب سری تکان دادم و در سکوت روی یکی از آن صندلی ها نشستم. نگاهم می لرزید. بد بود که وقت گفتن آن «بله» تلخ، صدایم حتما می لرزید. لبم را محکم گزیدم و بغضم را بلعیدم؛ اما نمی شد. نمی توانستم ضربان تند قلبم را آرام کنم.

صندلی کنارم هنوز خالی بود. پیرمرد از پشت عینک باریکش نگاهی به مدارک مان انداخت و بعد سرش را بلند کرد. نگاهی به احسان و او انداخت و صدا زد:

— آقای سید محمد حسن علوی!

چشم هایم را بستم و او لب زد:

— بله.

حاج آقا با دست به صندلی اشاره کرد. محمد مکث داشت. نگاهش نمی کردم، اما دل دل کردنش را می شناختم. با قدم هایی سنگین از پشتم رد شد و بدون حرف کنار پنجره ایستاد. پوزخند زدم. حتی نمی خواست به اندازه خواندن خطبه جدایی مان کنارم بنشیند. حاج آقا با نگاه دنبالش کرد و احسان دستپاچه گفت:

— شما شروع کنید حاج آقا.

بی اراده به طرفش برگشتم و شماتت بار نگاهش کردم. انگار عجله او برای این جدایی از همه بیشتر بود. ریحانه با صدایی آهسته که در سکوت آنجا به راحتی پخش می شد، سر زد.

— تو دخالت نکن.

حاج آقا دست‌هایش را روی مدارک‌مان درهم قلاب کرد و با لحنی پدراانه گفت:

— طلاق مکروه‌ترین حلال خداست. تا وقتی راه واسه وصل هست.

چرا فصل؟

انگشت‌هایم را درهم مشت کردم. این موعظه‌ها به گوش آقا سید کارگر نبودند. او اینبار مستقیم از من پرسید:

— شما راضی به طلاق هستید دخترم؟

بیشتر سرم را پایین انداختم. این وسط تنها چیزی که مهم نبود خواست و میل قلبی من بود. سکوت مرا که دید رو به سید پرسید:

— شما چی پسرم؟ شما راضی به جدایی هستید؟

محمد هم سکوت کرده بود. حاج آقا اینبار نفس بلندی کشید و با لحنی پر تاسف گفت:

— من خطبه رو می‌خونم. اگه راضی بودین که... که می‌گین بله.

این را گفت و با صدای بلند و لهجه غلیظ عربی شروع به خواندن کرد. قلبم تندتر از هر وقتی می‌زد و اشک‌هایم تا پشت پلک‌های بسته‌ام رسیده بودند. گوش‌هایم داغ شدند وقتی او می‌خواند: «زوجه مُوکیلی «رها» طالق!»

سرم به گردنم چسبیده بود و دستمال کاغذی‌ای که در مشت‌م بود از شدت فشار ناخن‌هایم تکه‌تکه شده بود. صدای پیرمرد نگاه لرزانم را بالا کشید. از پشت پرده اشک نگاهش کردم. صورتش گرفته و تاسف‌بار بود. کوتاه گفت:

— موکیلی رها...
@shahregoftegoo

لب‌هایم را محکم بین دندان‌هایم گرفتم و قبل از هر حرفی حلقه‌ای که دستم بود از انگشتم درآوردم و روی میزش گذاشتم. در سکوت حرکاتم را می‌پایید. با چانه‌ای که می‌لرزید آن گوی کریستالی را هم که آقا سید برایم خریده بود از کوله‌ام درآوردم و کنار حلقه عقده گذاشتم و با صدایی که بی‌اراده لرزان و بم و سنگین شده بود لب زدم:

— بله!

نفس بلند پیرمرد در سکوت جمع پیچید. کمی عمامه‌اش را عقب زد و به طرف محمد برگشت. چشم‌هایم را بستم. شنیدن آن «بله» از لب‌های مردی که می‌خواست برایم خانه امن بسازد چقدر نفس‌گیر بود. مکش که طولانی شد، احسان با صدای آهسته‌ای نجوا کرد:

— سید!

چشم باز کردم و همان‌وقت محمد حسن مشتش را محکم لبه پنجره کوبید و قدمی از آن دور شد. توان نگاه کردن در آن چشم‌های تیره و پر جذبه را نداشتم. نگاهم را دوخته بودم به آن گوی کریستالی و کلبه ساده درونش. حاج آقا با تردید پرسید:

— برای طلاق خانوم رها و کیلم پسر؟

گوش‌هایم داغ بودند و ضربان قلبم روی هزار. آقا سید حالا کنارم ایستاده بود. بی‌اراده سرم را بلند کردم و به طرفش برگشتم. از بالا نگاهم می‌کرد و نفسم را می‌برد. دستش را روی پیشانی خیشش کشید و سرش را تکان داد. آب دهانش را بلعید و با کرختی رو به پیرمرد لب زد:

— نه...

منتظر حرف کسی نشد و با قدم‌هایی بلند و تند از پشتم گذشت و از اتاق بیرون رفت. حس درسیپاچه بر تنم تابش رفت و من ماندم به جای

خالی اش زل زدم. گفته بود نه! آقا سید گفته بود نه...

پیرمرد با لبخندی شیرین دفترش را بست و بازهم عمامه اش را عقب زد و به صندلی اش تکیه داد. بهت زده نگاهش کردم. ریحانه با عجله کنارم ایستاد و حلقه ام را از روی میز برداشت و دستم را گرفت. گنگ و گیج به آن حلقه ای که دوباره در انگشتم می نشست نگاه کردم. محمد طلاقم نداده بود. ریحانه زیر بازویم را گرفت. از روی صندلی بلند شدم. هنوز زن محمد حسن بودم؛ اما حتم داشتم سوز زخمی را که امروز روی قلبم نشسته بود تا آخر عمرم از یاد نمی بردم. کوله ام را بالا کشیدم و خواستم به سمت در بروم که پیرمرد صدا زد:

— دخترم.

به عقب برگشتم. با همان لبخند شیرینش به میز اشاره کرد و گفت:

— خونه تون یادتون نره!

نگاهم از او کنده شد و روی آن گوی کریستالی نشست. ریحانه پیش دستی کرد و با عجله آن را به دستم داد. نفس بلندی کشیدم و اینبار با خدا حافظی زیر لب از اتاقش و بعد از دفترش بیرون رفتیم. ریحانه در سکوت همراهم می آمد. آن قدر کرخت و بی حس بودم که توانی برای هیچ حرفی نداشتم. با هم از در باریک ساختمان بیرون آمدیم و همان وقت چشمم به احسان افتاد که کنار شیشه محمد حسن خم شده و با او حرف می زد. محمد که نگاهم کرد. او هم لحظه ای از کنار شیشه به عقب برگشت و همان وقت محمد پا روی پدال گاز گذاشت و بدون لحظه ای مکث از مقابلم گذشت.

با نگاه رفتن او دنبال کردم و بعد دست هایم را در جیب مانتویم

گذاشتم. احسان از روی جوی آب گذشت و به سمت مان آمد. با پا سنگ ریزه‌ای را شوت کردم و افتادنش به داخل جوی را دنبال کردم. احسان رو به ریحانه گفت:

- بریم.

او دستم را گرفت؛ اما من بی حرکت فقط به احسان زل زدم. او دستی به موهایش کشید و با لحنی پوزش خواهانه گفت:

- از من دلخور نشید رها خانوم. شما نمی‌دونید محمد تو چه شرایط بدیه... من فقط می‌خواستم کمک کنم. به هر دو طرف. زندگی با اما و اگر آسون نیست.

دستم دور بند کوله‌ام مشتش شد. زیر لب نجوا کردم:

- می‌دونم.

به ماشین اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید. من شما رو می‌رسونم.

سری تکان دادم و جواب دادم:

- ممنونم. می‌خوام قدم بزنم.

ریحانه دستم را گرفت و با نگرانی نگاهم کرد. لبخند بی‌روحي زدم و گفتم:

- خوبم. نگران نباش.

- آخه...

گفتم که یه کم قدم می‌زنم و بعدشم می‌رم خونه.

با تردید چادرش را جلو کشید. کمی بعد با هم سوار ماشین‌شان شدند و من در سکوت به راه افتادم. یک چیزی روی گلویم سنگینی می‌کرد. خیلی سنگین. از غمی که در سینه‌ام جمع شده بود. غمی که توده غم،

همان بقچه‌ای که بیست و شش سال همراهم بود و این روزها انگار سنگین‌تر هم شده بود.

کنار خیابان ایستادم و تا کسی‌ای درست جلوی پایم ایستاد. با بی‌حسی کنار شیشه‌اش خم شدم و گفتم:
— در بست... دارآباد.

متعجب پرسید:

— کجا تشریف می‌برید؟

در پشت را باز کردم و در حال سوار شدن جواب دادم:

— بیمارستان مسیح دانشوری!

سرعتم زیاد بود و تا همین حالا حتم داشتم دوربین‌های ترافیک تصاویر تخلفاتم را ثبت کرده‌اند؛ اما مهم نبود. باید حرف می‌زدم. باید داد می‌زدم. باید می‌شکستم. باید ره‌ارا، سهم و حقم را از زندگی می‌گرفتم. رها دختر آن پیرمرد، کریم خلج و آن پیرزن. همه چیزی بود که از دنیا و از خدا می‌خواستم.

دنده را عوض کردم و بیشتر گاز دادم. دیدن آن چانه‌ای که می‌لرزید و آن ناخن‌هایی که از زور بغض کف دستش فرو می‌کرد دیوانه‌ام کرده بود و وقتی آن خانه امن شیشه‌ای را روی میز حاج آقا گذاشت، بی‌عرضگی‌هایم را در سکوت خیسش فریاد زده بود.

از ماشینی سبقت گرفتم و همان‌وقت پلیس راهنمایی با چراغ گردان بالای ماشینش از پشت سر من گذشت.

— راننده پژو بزن کنار.

عصبی و کلافه دستم را روی صورتم کشیدم. ماشین را کنار خیابان کشیدم و کارتم را از کیف پولم درآوردم. چه اشکالی داشت اگر همین یک بار به قول زهرا می شدم «میتی کومان» و علامت مخصوصم را نشان می دادم.

مگان آبی رنگ پلیس کمی جلوتر ایستاد و من از ماشین پیاده شدم. با قدم هایی بلند به طرفش رفتم و کمی کنار شیشه خم شدم. او با بی سیم در حال استعلام شماره ماشینم بود. صبر کردم تا کارش تمام شد. بعد از ماشین پیاده شد و با تردید گفت:

— فکر می کردم حداقل چند صد تومنی تخلف داشته باشید. اما خلافی تون صفره.

بدون حرف کارتم را مقابلش گرفتم و او به آرم قوه قضاییه نگاه کرد. کوتاه گفتم:

— عجله دارم.

با دیدن عنوانم خبردار ایستاد و جواب داد:

— آگه تو ماموریت بودین بهتر بود رو ماشین آژیر نصب می کردین. سر تکان دادم. او وظیفه اش را خوب بلد بود. برگه جریمه را جدا کرد و به طرفم گرفت و با مسئولیت شناسی گفت:

— قانون پلیس و قاضی و پزشک نمی شناسه قربان. برگه را از دستش گرفتم و بدون حرف از او دور شدم. به قول آن پلیس نامحسوس تلویزیون اعمال قانون شده بودم.

دوباره پشت فرمان نشستم و اینبار با سرعت معقول تری به راه افتادم. حاج آقا کریمان در اتاقتش بودند. من به در زدم و به دعوت وارد

اتاقش شدم. ایستاده بود کنار کتابخانه‌اش و با تسبیحی که از انگشتانش آویزان بود کتابی را ورق می‌زد. با ورود من کمی سرش را بلند کرد و بعد دوباره به صفحات کتاب چشم دوخت. بی‌صبر گفتم:

— باید حرف بزنیم حاجی.

جوابم را نداد. عصبی‌تر از قبل گفتم:

— حاجی باید به حرفام گوش بدین.

با سری که توی کتاب بود به طرف میزش رفت. آرامش حرکاتش عصبی‌ترم می‌کرد. به دنبالش رفتم و وقتی او پشت میزش نشست دست‌هایم را روی میز گذاشتم و کمی به طرفش خم شدم و مثل بچه‌ها نق زدم:

— من اون دختری می‌خوام حاجی. نمی‌تونم ازش بگذرم. هر چی ازم

می‌خوانی، بخواین... اما جدایی...

نفسی کشیدم و از میزش دور شدم و لب زدم:

— کار من نیست.

کتاب را آرام بست. دستش را روی جلد سخت آن گذاشت و نگاه من روی نگین درشت عقیقش نشست. زود سرم را بلند کردم و به چشم‌های پیرش زل زدم. با تاسف گفت:

— ناامیدم کردی سید!

لب‌هایم را تو کشیدم. حق داشت. کار من تمرد از دستور مافوقم بود. اما او هم باید کمی مرا درک می‌کرد. دست‌هایم را مشت کردم و گفتم:

— جزای سرپیچیم هر چی که باشه... به دیده منت.

با پوزخند...
@shahregoftegoo

- اولین ماموریتت نبود. این دختر هم اولین دختری نبود که جلوی راحت سبز می شد. چرا این... چرا دختر سمندر؟

به صندلیش تکیه داد و با تاسف ادامه داد:

- خبرشو دارم که تو حتی به اون دختر... سوسن رو می گم... حتی

بهش دستم نزدی!

گوش هایم قرمز شدند و نگاه عصبی ام را از او گرفتم. عجیب هم نبود

اگر او از ریز خصوصی ترین جزئیات زندگیم باخبر می بود!

نفسم را یک جا جمع کردم و بی مقدمه گفتم:

- من استعفا می دم. حاج آقا!

با ابروهایی بالا رفته و لبخندی پر معنا نگاهم کرد. با تاکید بیشتری

گفتم:

- استعفا می دم حاجی!

کمی به جلو خم شد و با همان لحن پر معنایش پرسید:

- اون دختر ارزش شو داره محمد؟

با اطمینان جواب دادم:

- داره حاجی... ارزش شو داره.

از پشت میزش بلند شد و با ابرویی بالا رفته نجوا کرد:

- پس ارزش شو داره که به خاطرش از شغلت، از مسئولیتت، از

وظیفه ات استعفا بدی؟!!

با کلافگی جواب دادم:

- منو تو معذورات می ذارید حاج آقا. منو می شناسین. آدمی نیستم که

ترس از خدمت داشته باشم. آخه یه کم منو درک کنید. بابا به خدا منم آدمم.

مقابلہم ایستاده بود و از آن فاصله کم نگاهم می کرد. یک لحظه بی هیچ فکری اسلحه‌ام را از کتفم باز کردم و کف دستش گذاشتم. بعد مقابل پایش زانو زدم و گفتم:

— اصلاً حکم من و رها رو شما اجرا کنید. حکم یه سرباز متمرّد، حکم دختر سمندر که داره نفسای آخرشو می‌کشه بدون اینکه مجازات بشه. گردنم از مو باریک‌تر اگه اعتراضی بکنم حاجی! نگاهش از بالا در چشم‌هایم بود؛ بدون هیچ حس و حالتی. اسلحه را در دستش کمی تاب داد و بعد دستش را به پشتش زد. در همان حال که به سمت صندلی‌اش برمی‌گشت بی مقدمه گفت:

— حکم انتقال او مده! این را گفت و با دست اشاره‌ای کرد و با لحنی نه چندان خوشایند ادامه داد:

— پاشو خودتو جمع کن. خجالت زده از روی زمین بلند شدم. زانوهایم خاکی بودند. مهم نبود. او پاکتی را روی میز به طرفم انداخت و با همان لحن نه چندان دوستانه‌اش دوباره گفت:

— می‌ری تکاب! یکی از پرت‌ترین و بد آب و هواترین شهرهای آذربایجان غربی. خودتو به دادگستری اونجا معرفی می‌کنی و کارتو انجام می‌دی!

ناباور به آن پاکتی که روی میز بود نگاه کردم. سری تکان داد و حرفش را کامل کرد:

— تنها می‌ری. کسی همراهِت نمی‌آد. حتی زنت. دو سال فرصت داری فکر کنی. به عربستان یا به این یا به آن... دو سال هم...

رها خانوم امتحان شو پس می ده. معلوم می شه صلاحیت همسری یکی از سربازهای منو داره یا نه!

با سستی پاکت حکم را از روی میز برداشتم. حاجی با همان لحن بی حالش دوباره گفت:

- مرخصی و تعطیلات نداری سید. همون جا می مونی تا دوره ماموریت تموم شه... اما بعد از این دو سال...

نگاه خیره ای به من کرد و با لحنی تند ادامه داد:

- اگه صلاحیت اون دختر تایید نشده بود. بدون اینکه بهش دست بزنی و بدون حرف اضافه ای طلاقش می دی. در غیر اینصورت می فرستمت جایی که عرب نی انداخت!

اولین باری بود که حاج آقا کریمیان این طور تهدیدآمیز با من حرف می زد. حرفی برای گفتن نداشتم. حکم انتقال که... حکم تبعیدم را در جیب کتم گذاشتم. لب هایم را جمع کردم و با شانه هایی افتاده به عقب برگشتم. به انتهای میز بلند جلسه رسیده بودم که صدا زد:

- محمد!

در سکوت دوباره نگاهش کردم و او از همان ابتدای میزش اسلحه ام را روی میز بلند به طرفم هل داد. دستم را روی کلم گذاشتم و او طعنه زد:

- سرباز بی اسلحه، مثل عروس بی جهیزیه ست. مفتشم گرونه! نفس حبسم را بیرون دادم و کلم را سر جایش گذاشتم. او دوباره گفت:

- زودتر راهی شو. وقتی برای تعلل نیست.

به چشم هایم نگاه کردم و آه آرام جواب

دادم:

- اطاعت می شه!

با نگاهی پر از تایید سر تکان داد و من از اتاقش بیرون رفتم. احسان پشت در منتظرم بود. با نگرانی قدمی جلو آمد و من با نفسی بلند بی حاشیه گفتم:

- می رم تکاب!

با ناباوری پوف بلندی کرد و بی هدف دستش را روی شانه ام گذاشت. دلجویی نمی خواستم. حالی برای حرف های دل خوش کنک نداشتم. از کنارش گذشتم و او در سکوت و با نگاه بدرقه ام کرد.

کمی بعد پشت فرمان ماشین نشسته بودم. دستم را روی فرمان مشت کردم و به آفتاب نیم روز بهاری خیره شدم. حق نزدیک شدن به رها را نداشتم. با وجود اینکه همسرم بود، اما نه تا وقتی که صلاحیتش به تایید نمی رسید.

با سستی ماشین را روشن کردم. جایی برای اعتراض نبود. مجبور بودم تمکین کنم و دو سال درد دوری از آن دختر را به جان بخرم. همان که ارزشش در نظر من خیلی بیشتر از اینها بود. به راه افتادم. نگاهم به خیابان های شلوغ بود. ذهنم اما، در یکی دو ساعت پیش دور می زد. در آن محضر قدیمی و کنار دختری که سکوتش پر از التماس بود. راننده ای بوقی زد و با عصبانیت از کنارم گذشت. بی حوصله دنده را عوض کردم و باز هم یاد رها بود که در ذهنم پیچید. صدایش لرزیده بود وقتی بله می گفت و دست هایش... دیده بودم که رعشه داشت آن وقتی که حلقه اش را درآورده بود. با بیچارگی مشتم را روی فرمان کوبیدم. او را می خواستم. همین حالا! او را می خواستم. همین حالا! او را می خواستم. همین حالا!

آن قدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدم بهشت زهرا. کناری ایستادم و دسته‌ای گل خریدم و دوباره به راه افتادم. مدت‌ها بعد در گلزار شهدا بودم. کنار مزار پدرم نشستم و گل‌ها را روی نامش گذاشتم. عکس قدیمی‌اش پشت آن حصار فلزی به رویم لبخند می‌زد. یکی از گل‌ها را پرپر کردم و در همان حال زمزمه کنان گفتم:

— خیلی وقته دیگه حالی از این پسرت نمی‌پرسی بابا. خیلی وقته دیگه به خوابم نمی‌ای. با ما سرسنگین شدی سیدحسین!

به چشم‌های آشنایش خیره شدم و باز هم مثل همیشه حس کردم لب‌هایش کش آمدند. با دلتنگی بیشتری گفتم:

— جون عزیزت تو از من دلخور نباش. به همون خدایی که تو بهش نزدیک‌تری این دختر هیچ ربطی به اون آدم نداره. اصلاً... اصلاً بی‌خیال احساس و قلب و خواسته من... تو خودت بگو خدا رو خوش میاد بی‌دلیل طلاقش بدم و هلش بدم تو شهری که آدم‌های کثیفش به یه بیوه به چشم یه فرصت نگاه می‌کنن؟ می‌دونی چی به روزش میاد؟
گل دیگری را پرپر کردم و دوباره لب زدم:

— رها از زهرا کوچیک‌تره. یه سال و چند ماه و اون قدر بچه‌ست که هنوزم می‌شه با یه دوچرخه و یه مجسمه از یه کلبه دور دلشو خوش کرد. روی اسمش دست کشیدم و با بی‌قراری گفتم:

— می‌خوام بزرگش کنم بابا. نه اون جوری که مادرش بود. نه مثل اون آدم... سیاوش... که خیلی وقتاً بزرگی آدما به سن و سال شون نیست. می‌خوام از رها یه خانوم بسازم. اون هم حق شو داره هم ظرفیت شو. فقط... فقط اگه تو اجازه بدی... فقط اگه بدونم پیش تو شرمنده نمی‌شم...
قطره‌هایی که ناگهانی روی گل‌ها و سنگ مرمر او می‌بارید نگاهم را به

آسمان کشید. یکی از آن باران‌های بی‌وقت بهاری بود و آن قدر لطیف که
دل مرا قرص کرد به اذن سید حسین. مردی که در باران رفته بود!
موبایلم زنگ می‌خورد...

شیب تندی که وسط بیمارستان مسیح دانشوری جریان داشت، نفسم
را برده بود. کنار کوره راهی که درست از میان نخاله‌های ساختمانی
می‌گذشت ایستادم و نفسی تازه کردم. از کنارم مردی با لباس‌های
بیمارستان گذشت و نگاه وحشت‌زده‌ام به دنبال سرنگی کشیده شد که
درست توی گلوش زده بودند و انگار با آن نفس می‌کشید. وحشت‌زده
چشمم را از او گرفتم. لعنتی انگار اینجا آخر دنیا بود. به راه افتادم و پاتند
کردم. کمی بعد از نگهبانی آدرس آی‌سی‌یوی داخلی را پرسیدم و او راهی
را نشانم داد. شانس داشتم که درست وقت ملاقات رسیده بودم. وگرنه
عمر را هم می‌دادند؛ آن هم به بخش آی‌سی‌یو!

از راهرویی گذشتم و بوی مواد ضد عفونی کننده حالم را بهم زد. آن
لحظه گذشته از خرابی راه و شیب تند و پله‌های زیاد بیمارستان و بوی گند
مواد نظافت. تصور دیدن آن مرد بود که حالم را بد می‌کرد. باید می‌رفتم و
می‌گفتم. همه حرف‌هایی را که در تمام این سال‌ها روی دلم سنگین شده
بودند باید توی صورتش می‌زدم و نفس می‌کشیدم.

از در نیمه باز با شیشه‌های مات آی‌سی‌یو گذشتم. خلوت بود. مردی
در آستانه ورود به بخش آهسته گفت:

— دستکش و پیراهن! @shahregoftegoo

به سطلی پر از پاپوش های پلاستیکی نگاه کردم و یک جفت از آنها را روی کفش هایم کشیدم. صدای آلام متناوب دستگاه ها در فضا می پیچید. از در داخل شدم و همان وقت بهت زده به مقابلم زل زدم. این زن چادری را که پشت به من کنار تخت آن مرد ایستاده بود خوب می شناختم. ناخواسته دست هایم مشت شدند. قدمی جلو رفتم و کمی سرک کشیدم. چند پرستار و پزشک دور تخت سیاوش را گرفته بودند. زنی با عجله عالیه را دور کرد و دستگاه شوک را تا کنار تخت کشید. ناباور به آن صحنه نگاه کردم. عالیه با نگاهی خالی به عقب برگشت و همان وقت مبهوت و شوکه به من خیره شد. مرد پرستاری در حالی که با شتاب از کنارم می گذشت گفت:

- بیرون باشید.

صدای آلام دستگاه تندتر شده بود و حالا من با تنی که می لرزید ایستاده از همانجا زل زده بودم به دستگاهی که ضربان قلب سیاوش را با خطوطی درهم نشان می داد. عالیه کنارم ایستاد و با دستکش های پلاستیکی اش دستم را گرفت. این چیزها آرامم نمی کرد. آمده بودم حرف بزنم. ولی حالا با ناباوری نگاهم به مردی بود که با هر شوک محکم از روی تخت کنده می شد و دوباره روی آن می افتاد. مردی بلند گفت:

- سیصد و شصت تا!

و بعد دوباره آن دو وسیله ای را که همیشه وقتی در فیلم ها می دیدم مرا به یاد آتوم می انداختند روی سینه لخت سیاوش زد. یکبار دیگر و محکم تر. او از روی تخت بلند شد و اینبار صدای یکنواخت دستگاه کاردیوگراف نگاه وحشت زده مرا به خود کشید. حالا فقط یک خط صاف و مستقیم بود و دیگر هیچ.

چشم‌هایم تا انتها باز مانده بودند و چیزی روی حلقم سنگینی می‌کرد. چیزی شاید مثل نفسی که بالا نمی‌آمد. سیاوش رفت. آن مرد بی‌نفس رفت؛ آن مرد بی‌جواب رفت؛ آن مرد در سکوت رفت.

عالیه دستم را محکم کشید و نگاه بهت‌زده من به عقب کشیده شد. به مردی که دستگاه‌ها را از بدنش جدا می‌کردند و آن زنی که ملحفه سفید را روی صورتش می‌کشید.

کنار نیمکتی ایستادیم و عالیه مجبورم کرد بنشینم و بعد با موبایلش شماره‌ای گرفت. هنوز گنگ بودم. بی‌اراده از روی نیمکت بلند شدم. عالیه در حال حرف زدن دوباره شانهم را فشار داد و باز هم من روی نیمکت رها شدم.

آدم‌ها این جور وقت‌ها چه حسی داشتند؟ دختری که پدرش را از دست می‌داد زار می‌زد؟! درست مثل عاطفه که روز خاکسپاری بابایی گورستان از صدای ضجه‌هایش می‌لرزید! اما چرا من حتی اشکی هم نداشتم چرا ته دلم خالی بود. چرا هیچ خاطره‌ای از آن مرد نداشتم؟! چرا نفسم بالا نمی‌آمد؟!

عاطفه لیوانی آب مقابلم گرفت و نگاه خالی من بالا کشیده شد. او اینجا چه می‌کرد؟! انگار بلند فکر کرده بودم که با آهی خسته جواب داد: - اومده بودم باهاش حرف بزنم. ولی... توان صحبت کردن نداشتم. این را گفت و کنارم نشست و من به نیم‌رخش نگاه کردم. بدون اصرار من ادامه داد:

- تقاص کارایی که کرد موند واسه اون دنیا. اشک بچه‌های یتیم. تنهایی‌های من. زندگی سختی که گذروندیم... همه موند واسه اون دنیا. نگاهم را از او برگرداندم به دیوار خالی مقابلم زل زدم. در همان حال نجوا

کردم:

- جواب عذاب‌های منو کی می‌ده؟ تنهایی‌های من. جوونی
شروین... بیچگی‌های سوخته هر دومون... آرزوهای به دل موندم. عشق
برباد رفته‌ام...

حالا او بود که نگاهم می‌کرد. یکباره به طرفش برگشتم و مثل
خواب زده‌ها گفتم:
- طلاقم نداد... آقا سید... طلاقم نداد...

دستش را روی دستم کشید. من بی‌اراده دستش را کنار زدم و با
صدایی که خیلی زیاد سنگین بود دوباره گفتم:

- اشتباه کرد... به قول آقا احسان زندگی با اما و اگه سخته. من و
محمدحسن... زیر یه سقف... نمی‌شه... تا وقتی این همه سوال هست که
جوابش معلوم نیست... تنهایی‌ها تون... اشک بچه‌های یتیم تون...
نمی‌شه... من...

با سماجت بیشتری دستم را گرفت و بدون حرف سرم را روی
شانه‌اش گذاشت. احمقانه بود که گریه‌ام نمی‌گرفت. به جای آن نفسم بود
که می‌رفت. چقدر هوای اینجا سنگین بود.

روی صندلی ماشین عالیه نشسته بودم و از عشق پسرش و بدبختی
خودم زمزمه می‌کردم که سید آمد. کمی دورتر از ماشین او پارک کرد و
پیاده شد و با گام‌هایی بلند به طرف مادرش آمد. عالیه از ماشین پیاده شد.
به صندلی تکیه دادم و به آسمان نیمه ابری نگاه کردم. پشت ماشین با هم
حرف می‌زدند. برایم مهم نبود. هیچ چیز مهم نبود. نه آن مردی که حالا
جنازه‌اش در سردخانه مانده و معلوم نبود چه کسی می‌خواست دفنش
کند و نه نگاه‌های گام و بیگاه آقا سید به من که همین حالا ز آینه کنار

شیشه می توانستم ببینمش.

کاش زودتر رفته بودم. کاش اصلاً نمی آمدم. نگاهم به دنبال محمدحسن کشیده شد که با قدم های بلندش به طرف ورودی بیمارستان می رفت. عالیه کمی صبر کرد. بعد با سستی کنارم نشست و ماشین را روشن کرد. بی اراده پوزخند زدم. آقا سید حتی حالم را نپرسیده بود! به ساعت نگاه کردم. از دو گذشته بود. او به راه افتاد و من مثل یک ربات بی روح گفتم:

— لطفا پایین سرایشی این خیابون جلوی ایستگاه اتوبوس پیاده ام کنین.

در حین رانندگی لحظه ای نگاهم کرد. چشم هایم را بستم و او بی حاشیه پرسید:

— کجا می خوای بری؟

کوتاه جواب دادم:

— کوه!

همه کارهایم عجیب بود. از عقد و ازدوایم تا حرف زدنم با مادر شوهرم! به یاد ریحانه افتادم آن روزی که به خانه شان رفته بودیم. مدام به مادر احسان می رسید و خودش را در دل خواهرانش جا می کرد. من اما انگار در دل علوی ها جایی نداشتم. مهم هم نبود. وقتی خود آقا سید را نداشتم. لبخندهایی که از زهرا و زینب نمی دیدم، خیلی هم اهمیت نداشتند.

راه آن ایستگاه خیلی طولانی شده بود. با خستگی چشم باز کردم و با دیدن کوهی که هر لحظه به آن نزدیک می شدیم شوکه شدم. روی صندلی صاف نشستم و به طرف عالیه برگشتم. با سادگی گفتم:

اگه خیلی بالا نری، منم باهات میام.

بالحنی نه چندان دوستانه جواب دادم:

می خواستم تنها باشم.

مزاحم خلوتت نمی شم.

کودکانه نق زدم:

می خوام برم توی کوه داد بزنم.

شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت جواب داد:

هرکاری دوست داری بکن.

بغض کردم و گفتم:

می خوام از بدی‌های روزگار بگم... از بدبختیام... از

تنهایی‌هام... نمی خوام شما بدونی...

پایین دامنه جایی پرت و خلوت پارک کرد و به طرفم برگشت. باز هم

بی حاشیه جواب داد:

اگه از پسرم گله داری، به کوه نگو... به خودم بگو. اگه حرفت حق

باشه، گوش شو می گیرم و مثل یه بچه نادون ادبش می کنم تا دیگه دل بنده

خدا رو نشکونه. بدبختی‌هاتم... بازم به خودم بگو... چه خوشم بیاد، چه

خوشم نیاد. تو عروس منی. خوشبختی و بدبختی تو الان گره خورده به

خانواده علوی. تنهایی‌هاتم... بازم به خودم بگو. تا وقتی سر محمدحسن

اون قدر شلوغه که نمی تونه به تو برسه، گردنم از مو باریک‌تر. من جورشو

می کشم.

با پوزخندی پر از گریه پرسیدم:

چطوری؟ - طوری که تنهایی‌های منور کنی؟

@shahregoftegoo

به چشم‌های خیسم زل زد و کوتاه و آرام جواب داد:

— مثل یه مادرا!

بغضم با صدا آب شد و میان هق هق گریه سرم را پایین انداختم. با دست چانه‌ام را بالا کشید و با صدایی که آرامشش آرامم می‌کرد ادامه داد:

— کار محمد رو تایید نمی‌کنم. ازدواج رو حساب مصلحت عاقبت خوبی نداره. همون وقتی که گفت تو رو می‌خواد فهمیدم که یه پای این تصمیم لنگ می‌زنه. جلوشو نگرفتم چون فکر کردم حرف دلشم همینه. اما حالا...

نفسی کشید و با لحنی محکم‌تر از قبل گفت:
— اگه بدونم تو هم به جدایی اصرار داری، مجبورش می‌کنم رضایت بده.

چشم‌هایم را بستم. اشک‌هایم بی صدا روی صورتم می‌دویدند. بی‌اراده نجوا کردم:

— من دوشش دارم! من خیلی دوشش دارم.
صدای نفس بلندش در گوشم پیچید. چشم باز کردم و با همان حال خراب لب زدم:

— اما نمی‌شه... تا وقتی اون پسر سید حسین و من... من دختر سیاوش... تا قیام قیامت نمی‌شه!

او سکوت کرده بود و فقط نگاهم می‌کرد. عقده‌های دلم انگار بیشتر خورده بودند که زبانم از کار نمی‌ایستاد. با گریه دوباره گفتم:

— با هر مصلحتی که بود... اون فریبم داد. برام... برام از عشق گفت... از دوست داشتن گفت... حرفای بهم زد که تا حالا از هیچ‌کس نشنیده بودم. شد پدر و مادر و همه کسم. فکر می‌کردم منو می‌خواد. فکر می‌کردم

بالاخره یکی پیدا شده که رها رو ببینه... دختر اون مردی رو که جز بدنامی
برام چیزی نداشت. محمد امروز طلاقم نداد. می دونم که از عشق نبود.
شاید من روی وجدانش سنگین شدم... شاید می خواد انتقام اون مردو از
من بگیره... انتقام یتیمی شو... یتیمی خواهراشو... انتقام تنهایی های شما
رو می خواد از من بگیره... منی که خودم از همه یتیم تر بودم... از همه
تنهاتر بودم... باز بچه های یتیم سید حسین علوی یه مادر داشتن که هم
پدري کرد و هم مادري من اونم نداشتم... تو همه دنیا یه دوست داشتم...
یه برادر، یه خواهر. شروین همه گسَم بود... محرم حرفام بود... دیگه اونم
ندارم. این روزا تو خونه دارم خفه می شم... جایی که اون زن هست و
هواش برام سنگین شده...

نمی دانم چرا اینکار را کردم. دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم و با
همان حال پریشان ادامه دادم:

- قلبم درد می کنه مادر... توی بیست و شش سالگی قلبم سنگین
شده... از غم سنگینم مادر... صبح وقتی محمد زیر برکه طلاق رو امضا
نکرد انگار دنیا رو به من داده بودن. آقا احسان راست می گفت... زندگی با
اما و اگه سخت می شه. سید حتی اگه راضی بشه با من بیاد زیر یه سقف،
بازم نمی تونه خاطره هاشو پاک کنه. هر وقت منو ببینه... هر وقت یکی منو
به اسم حق شناس صدا کنه، یاد پدرش می افته و حقی که ناحق شد... منم
نمی تونم یه عمر با شرمندگی باهاش زندگی کنم. شرمنده نگاه های زهرا و
زینب باشم که این روزا انگار زیادی با من سرسنگین شدن. شرمنده شما
که به عمر تنهایی بچه هاتونو بزرگ کردین و سهم تون از زندگی،
ساعت هایی بودن که فقط گذشتند. بدون همدم و هم صحبت و همراه...
با دستمال دستم رو پاک کردم. از پشت این همه اشک زل زدم به

صورتش و لب زدم:

— بهش بگین... بگین طلاقم بده! من همه چیمو از دست دادم...
دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. این طوری حداقل عشقم بهش
ثابت می شه و توی دلم و پیش وجدانم راحتم که اونو اذیت نکردم...
در سکوت نگاهم می کرد. سنگینی نگاهش مرا از همه چیز شرمنده
می کرد. سرم را پایین انداختم و او دوباره نفس بلندی کشید و روی
صندلیش صاف نشست. دست هایش را با آن دستکش های نخی سیاه
روی فرمان محکم کرد و با صدای همیشه آرامش گفت:

— من سیاوش رو هیچ وقت نمی بخشم. گرفتن حق زندگی از یه آدم،
بی پناه کردن خانواده و بچه هاش، چیزی نیست که بشه ازش گذشت. حتی
خدا هم حق قصاص رو برای مظلوم قائل شده. نمی گم پدرتو... چون
می دونم تو از اون آدم پدری ندیدی. یا حتی از عاطفه... سهم تو از پدر و
مادر همون پیرزن و پیرمردن که بزرگت کردن. پس ما با هم خرده حسابی
نداریم. زینب و زهرا... اونا خیلی کوچیک بودن که پدرشون شهید شد.
دختر بودن و پدری بالای سرشون نبود که ناز دخترونه شونو بکشه.
درست مثل خودتو که می دونی بی پدری یعنی چی. طول می کشه با این
واقعیت کنار بیان که از پدری سیاوش فقط خورش بهت رسیده؛ اما سید...
مکشی کرد و بعد از کمی فکر ادامه داد:

— وقتی پدرش شهید شد. هشت سالش بود. تک پسر بود و خیلی اهل
دوستی های مدرسه و محل نبود. تنها بزرگ شد و خیلی وقتا حتی حرفای
دل شو به من نمی گفت. تو سیزده چهارده سالگی یه بار وقتی داشت با
عکس پدرش در دل می کرد دیدمش. تازه اون وقت بود که دلم قرار گرفت
یکی هست که منو بخونش فقط بخونش باشه. تو همه

این سال‌ها درس خوند و کار کرد. می‌دونم وظیفه سنگینی داره... می‌دونم اون... یه سربازه؛ اما با همه اینا هیچ وقت بهش حق ندادم واسه خاطر مصلحت از احساس تو مایه بذاره. من خودم دو تا دختر جوون دارم. می‌تونم تو رو درک کنم...

به طرفم برگشت و با نگاهی خیره اما آرام ادامه داد:

اما اینم می‌دونم وقتی دلش به کاری رضا نباشه، قیدشو می‌زنه. از احسان شنیدم که برای طلاق تو تحت فشار بود. می‌تونست امروز طلاق بده و...

اشک دیگری روی گونه‌ام ریخت. بی‌توجه به من دوباره گفت:

می‌ره ماموریت. دو سال می‌ره به یکی از شهرهای محروم. فقط واسه اینکه تو رو نگه داره. فقط برای اینکه به بقیه نشون بده تو رهایی. رها از همه اون چیزایی که تو رو به سیاوش وصل می‌کنه! تو رها خلجی نه رها حق شناس...

با ناباوری نگاهش کردم. آقا سید می‌رفت ماموریت؛ آن هم به خاطر من! عالیه بی‌توجه به بهت تمام نشدنی من ادامه داد:

تو سن و سال زیادی نداری. دخترای من از تو بزرگ‌ترن. هنوز می‌تونی به خودت و محمد اندازه دو سال فرصت بدی. وقتی ماموریتش تموم شد، اگه حس کردی هنوزم بین تون اما و اگری هست، کافیه به خودم بگی. به خدای احد و واحد مثل یه بچه گوش شو می‌گیرم و میارمش محضر، اما تا اون وقت از این فرصت خوب استفاده کن.

نگاهم را از او گرفتم و به جاده پرت کوهستان خیره شدم. آسمان پراز ابرهای پراکنده بود. با نفسی بلند نگاهم را کشیدم به سمت کوهی که درست کنارم و...

جای آن خیلی آرام و متین با عالیه حرف زده بودم و حالا دلم قرار بیشتری داشت. باید بزرگ می شدم. دو سال فرصت داشتم که بزرگ شوم. بزرگتر از یک دختر بیست و چند ساله! باید به اندازه درک آقا سید خودم را بالا می کشیدم. همان طور که او به اندازه «رها» خودش را پایین کشیده بود!

احمقانه بود که اینجا بودم. کنار آن گور تازه خاک شده و زل زده به نامی که روی تابلوی فلزی کوچکی میان تلی از خاک فرو رفته بود. «سیاوش حق شناس»

او تمام شد و من بهت زده به قرآنی گوش می کردم که همین حالا پیرمردی داشت تلاوت می کرد. دور قبر او شلوغ نبود. عاطفه نشسته کنار خاک ها آهسته گریه می کرد و پیرزن درست بالای سر او زل زده بود به خاک های خیس. حاج خانم هم بود و البته رها که قدمی دورتر از همه نگاه خیره و خشکش را دوخته بود به تل خاک. احسان بازویم را فشار داد. وقت رفتن بود. به حاج خانم اشاره ای کردم و او به طرف رها رفت. پیرزن عاطفه را از کنار قبر بلند کرد.

پولی به پیرمرد قاری دادم و از دور به رها نگاه کردم. با دست هایی در جیب کنار حاج خانم به طرف ماشین می رفت. احسان پرسید:

— کی راهی می شی؟

از قبر دور شدیم و جواب دادم:

— فردا صبح.

— پیام دناال (۰۰۰) @shahregoftegoo

نه. ممنون. با یکی از بچه‌ها می‌رم فرودگاه. از ارومیه هم باید با

اتوبوس برم.

از زنجان نزدیک‌تر نبود؟

چرا. ولی باید برم دادگستری ارومیه.

به ماشین رسیده بودیم. از دور به عاطفه نگاه کردم. با حسرت به رها چشم دوخته بود که در سکوت کنار حاج خانم می‌نشست. پیرزن برای ناکی‌ای دست تکان داد و لحظه‌ای بعد در پشت را باز کرد. عاطفه به طرفم برگشت. زود نگاهم را از او گرفتم و به احسان اشاره کردم سوار شود.

کاری هم اگر کرده بودم برای رها بود نه برای تشکر زنی که هنوز هم در نظر من هیچ چیزی نداشت؛ نه گذشته، نه آینده و نه حتی هیچ آرزویی. پشت سر حاج خانم به راه افتادم و بی‌اراده به رها نگاه کردم. کمی صندلیش را خوابانده بود. شاید هم سردرد داشت. وقتی حاج خانم کنارش بود، خیالم از بابت او راحت می‌شد.

احسان کمی روی صندلی جابجا شد و با نیم نگاهی به من گفت:
- لازم نیست بهت بگم هر وقت کاری داشتی کافیه زنگ بزنی. سه سوته اونجام.

بی‌اراده به تلخی خندیدم و جواب دادم:
- می‌دونم. به هر حال من که نمی‌تونم تا دو سال آینده برگردم تهرون. کمی شیشه را پایین کشید. به نیم‌رخش نگاهی کردم. وقتی این جور روی پایش ضرب می‌گرفت یعنی حرفی سر زبانش گیر کرده بود. عینکم را روی بینی بالا کشیدم و از آینه نگاهی به پشت انداختم. اتوبان بهشت‌زهره مثل همیشه شلوغ بود. احسان نتوانست سکوت کند.

بی حاشیه گفت:

— اگه بخوای می‌تونم واسطه بشم رها خانوم بیاد دادگستری!

اینبار بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

— مگه واسه ریحانه خانوم واسطه شدی؟

— نه. اما... اما رها خانوم... خب...

به میان حرفش رفتم و بی تفاوت جواب دادم:

— هیچ فرقی با هم ندارن. سال بعد قراره فراخوان استخدام بزنن. رها

هم مثل خانوم تو، مثل خیلی‌های دیگه آزمون می‌ده. یا قبول می‌شه یا نمی‌شه.

احسان کلافه گفت:

— سید انگار متوجه نیستی...

دنده را عوض کردم و باز هم به میان حرفش رفتم:

— اگه قرار باشه با پارتی بیاد بالا، شک نکن تو گزینش حاجی کریمیان

هم رد می‌شه. من منتظر می‌مونم رها خودشو به همه ثابت کنه.

— خب مرد مومن حرف منم همینه. باید جایی باشه که بتونه خودشو،

افکارشو به بقیه نشون بده.

حالا درست کنار ماشین حاج خانم بودیم. نگاهی به او که روی

صندلی چشم‌هایش را بسته بود کردم و جواب دادم:

— آدم حتی توی یه فضای بسته هم می‌تونه افکارشو به بقیه نشون بده.

حاج خانم از ما جلو افتاد و احسان نفسی بلند کشید. کاش از این اما و

اگرها می‌گذشتیم. هم من و هم رها. کاش این نگاه‌های پر از شک و شبهه

تمام می‌شد. کاش این لحظه‌های نفس‌گیر و پر از نگرانی به آخر می‌رسید

نزدیک خیابان شهید فکوری بودم. احسان مدت‌ها پیش پیاده شده و حالا همه نگاه من به آن دختر خسته‌ای بود که کنار حاج خانم چشم‌هایش هنوز روی هم بود. جلوی خانه ترمز کردم. رها کسل و بی‌حال کمر بندش را باز می‌کرد. کمی جلوتر پیرزن هم کرایه تاکسی را حساب می‌کرد. رها پیاده شد و چیزی به حاج خانم گفت. مادر لبخند زد و رها بدون نگاهی به من به سوی خانه رفت. از ماشین پیاده شدم و در را بستم. نگاهم به رها بود که جلوی در کمی مکث کرد و با نفسی بلند به نمای خانه کلنگی‌شان نگاه کرد. انگار میلی برای رفتن نداشت. در نهایت وارد حیاط شد و در را بست.

با کلافگی به عقب برگشتم و همان‌وقت حاج خانم نگاه خیره‌اش را از من گرفت. با کلید در را باز کرد و بعد از ورود در را برایم باز گذاشت. چقدر این لحظه‌ها نفس‌گیر بودند. از صندلی پشت ماشین کیفم را برداشتم. حاج خانم در خم پله‌های ورودی خانه از نظرم دور شده بود. می‌خواستم از ماشین دور شوم که پسر جوانی با عجله به طرف منزل پیرزن رفت. بی‌اراده مکث کردم. زنگ طبقه دوم را زد و کمی بعد جواب داد:

— از بنگاه حاج آقا محمودی او مدم. به حاج خانوم بگید یه سر تشریف بیارن بنگاه!

یک تای ابرویم بالا پرید. انگار مشتری دست به نقدی پای آن خانه کلنگی خوابیده بود. با قدم‌هایی آهسته به طرف خانه رفتم. می‌خواستم در را ببندم که چشمم به مادر بزرگ رها و البته عاطفه افتاد. با هم می‌رفتند. انگار آنها دور شدند و نگاه من ناخواسته به نمای خانه آنها کشیده شد. بدون فکر کیفم را در آن پله‌ها گذاشتم و دوباره به کورن برگشتم.

عاطفه و پیرزن از نظرم دور شده بودند. زنگ منزل آنها را زدم و بی هدف به عقب برگشتم. می توانستم سایه زنی را پشت پرده های پنجره آشپزخانه خانه مان ببینم. انتظارم طولانی شده بود. دوباره زنگ زدم و کمی بعد در بدون سوال باز شد. چقدر این دختر بی فکر بود! وارد حیاط شدم و در را پشت سرم بستم.

قدم هایم تند بودند. از پله ها گذشتم و بدون حرف یا صدایی در را باز کردم. رها از اتاقش غر زد:

— وقتی می رین بیرون کلید اتونو بردارین. مگه من در باز کنم؟! —

صبر نکردم و به طرف در نیمه باز اتاقش رفتم. نرسیده به اتاق یک نفس آزاد کشیدم و بعد بدون شکیبایی در را به عقب هل دادم. رها نشسته مقابل آینه در حال شانه کردن موهایش بود. با ورودم یکباره به طرفم برگشت و با شانه ای در دست بهت زده شد. با نفس هایی که ناخواسته تند شده بودند نگاهش کردم. بار اولی بود که او را با لباس راحتی می دیدم. یک تاپ صورتی با شلوارکی سفید.

موهایش باز روی شانه های لختش رها شده بودند و انگار تازه رزش را تجدید کرده بود. صورتی پر رنگ و آن قدر غلیظ که حس کردم می خواست به روز فوت پدرش دهن کجی کرده باشد. بدون اینکه چشم از او بگیرم در اتاق را بستم. شانه اش را روی میز گذاشت و با نفسی بریده پرسید:

— اینجا چی می خوای؟ —

قدمی به طرفش برداشتم و با نگاهی خیره جواب دادم:

— واسه... [@shahregoftegoo](https://shahregoftegoo)

نفس هایم پر صدا شده بودند. از روی صندلی بلند شد و با صدایی

که آشکارا می لرزید بی ربط گفت:

— مامانی خونه نیست.

خنده ام گرفت. مقابلش ایستادم و تار مویی را از صورتش کنار زدم. ناشیانه اخم کرد. می دیدم که دنبال راهی برای فرار می گشت. باز هم ترسیده بود. حق داشت شاید. نگاهم روی اندام باریک و ظریفش زیادی وقیحانه به نظر می رسید. مقابل او بی که محرم بود اختیاری نداشتم. خواستم دستش را بگیرم که خودش را عقب کشید. خودداری اش دیوانه ام می کرد. عصبی نفسی کشیدم و اینبار محکم هر دو بازوی لختش را گرفتم و به طرف دیوار کشیدم. وحشت زده لبش را گزید و نگاه من پی آن لب های صورتی رفت. نفس هایم تند شده بودند. از آن فاصله کوتاه به چشم های روشنش نگاه کردم. چقدر این دختر خواستنی بود و من چقدر دستم برای رسیدن به او کوتاه!

حرکت تند قفسه سینه اش را می دیدم. قلبش تند می زد. بی توجه به حال خرابش سرم را جلو بردم و او بیشتر در کنج دیوار فرو رفت. به چشم های عسلی اش زل زدم و خمار آلود نجوا کردم:

— دوست دارم.

چشم هایش را بست. ترسیده بود. این را از رنگ پریده گونه هایش می فهمیدم؛ اما او انگار مرا نمی دید. آن همه عشق و آن همه خواستن را در چشم های من نمی دید. بی اراده بازو هایش را بیشتر فشار دادم. اینبار با دردمندی نگاهم کرد. نفس زدم:

— واسه دو سال می رم ماموریت. بعدش...

مثل بچه ها لج کرد و نق زد.

— طلاقم بده.

با حالی عصبی خنده‌ام گرفت. من به خاطر او از دستور مافوقم سرپیچی کرده بودم و او برایم ناز می‌کرد. دستم دور کمرش حلقه شد. حالا مثل گنجشکی بی دفاع به نظر می‌رسید. بیشتر به آغوشم کشیدمش و کنار گوشش نجوا کردم:

— یادت باشه من پشت سرم چشم دارم. اگه دست از پا خطا کنی خودم می‌کشم.

هر دو دستش را روی سینه‌ام گذاشت و سعی کرد مرا عقب بزند. وای که این دختر دیوانه‌ام می‌کرد. دستم بی‌اراده دور کمرش تنگ‌تر شد. با صدایی که می‌لرزید گفت:

— ولم کن.

نفس‌هایم تندتر از هر وقت دیگری بود. با دست آزادم چانه کوچکش را محکم گرفتم و با نگاهی خیره به آن دو گوی عسلی گفتم:

— مزخرف نگو رها. به جاش گوش کن چی می‌گم.

دستم از چانه‌اش به سوی موهایش رفت. با ملایمت آنها را کنار زدم. برای او همه وجودم غرق نیاز بود و فقط خدا این را می‌دانست. لب‌هایم را به پیشانی داغش چسباندم و بلند و طولانی بوسیدمش. چشم‌هایش را بست. همانجا آهسته نجوا کردم:

— بهت قول دادم برات یه خونه می‌سازم. سر قولم هستم. دو سال دیگه برمی‌گردم و با هم خونه‌مونو می‌سازیم. فقط...

از صورتش کمی دور شدم و او چشم‌هایش را باز کرد. زیر پلکش قطره‌ای اشک نشسته بود. با سر انگشت پاکش کردم و دوباره با نگاهی خیره به چشم‌هایش گفتم:

— یادت باشه من، فقط یه قانون دارم...

باز هم بی اراده چانه‌اش را سفت چسبیدم. انگار می‌خواستم دانش‌آموز نادانی را ادب کنم. تندتر از قبل ادامه دادم:

خدا یکی... یار یکی... اگه... اگه این ماموریت به جای دو سال بیست سال هم طول بکشه، تو منتظرم می‌مونی!

چانه‌اش میان مشتم می‌لرزید. بغض‌آلود لب زد:

...تو... تو می‌خواستی طلاق بدی!

نفسم رفت. اینبار میان گریه گفت:

...تو... تو منو تا خوندن خطبه طلاق کشوندی... من... من به اون حاج

آقابله گفتم. تو منو مجبور کردی کاری که دوست نداشتم انجام بدم...

جلوی بقیه خوارم کردی... تو منو پای میز طلاق تا پای مرگ بردی... حالا

از من می‌خوای برات صبر کنم؟!

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و اینبار مثل بچه‌های لج‌باز نق

زد:

... صبر نمی‌کنم. تا تو برگردی ازت جدا شدم. تا ماموریت تموم شه...

بچه‌ام...

توانم تمام شد و با کف دست محکم روی دیوار درست کنار صورتش

کوبیدم. یکباره شوکه شد و توی آغوشم از ترس رعشه گرفت. من

بی‌توجه به نگاه ترسیده‌اش باز هم چانه‌اش را سفت چسبیدم و با حرصی

مهار نشدنی جواب دادم:

... بار آخری بود که مزخرف گفتم. من فردا صبح می‌رم. ولی یادت

باشه حواسم بهت هست. اگه...

اینبار محکم‌تر دست‌هایش را روی سینه‌ام فشار داد و اخم‌آلود گفت:

منو تهدید نکن. هر کاری دوست داشته باشم می‌کنم. تو می‌خواهی
منو عذاب بدی... تو منو دوست نداری... می‌خواهی هر روز چشمم به
چشم خواهرات بیفته و یادم بیاد که پدرم باهاشون چه کرده... تو منو
دوست نداری... من می‌دونم...

کمی عقب رفتم و او از کنارم با عجله گذشت. لب‌هایم را روی هم فشار دادم و از پشت بازویش را کشیدم. مثل پر کاهی دوباره در آغوشم افتاد. نفسش رفت و چشم‌هایش بسته شدند. تنگ‌تر بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

– دیوونه‌ام نکن رها. بذار بتونم این دو سال کوفتی رو تحمل کنم. بدون تو... توی اون شهر دور می‌دونم که لحظه‌هام سخت می‌گذره. حالا تو با این همه عشوه و ناز... هیچ فکر من نیستی رها.

دست‌هایش محکم دور گردنم حلقه شد و سرش را در سینه‌ام پنهان کرد. صورتم را بین موهایش بردم و بو کشیدم. بوی عطرش دیوانه‌ام می‌کرد. با چشم‌های بسته نجوا کردم:

– خانومم باش... خانوم قلبم... خانوم خونه‌ام... مادر بچه‌هام... فقط... فقط یه کم دیگه صبر کن. باشه رها؟

بدون حرف، با شانه‌هایی که می‌لرزیدند، سرش را در آغوشم تکان داد. دستم را دور کمرش پیچیدم و با دست آزادم چانه‌اش را بالا کشیدم. چشم‌هایش خیس بودند و باز هم لب‌هایش می‌لرزیدند. با نفسی رفته، با قلبی که تند می‌زد. با صورتی که از دانه‌های عرق برق می‌زد. با حالی خراب پیشانی‌اش را محکم و بی‌نفس و طولانی بوسیدم و یکباره رهایش کردم. نگاهش بکوه... و باران... و کوه... از لافش رفتم. حالم بد بود. خیلی بد...

حاج خانم روی مبلی نشسته بود و به ظاهر کتاب می خواند. زیر لبی سلامی کردم و به طرف اتاقم رفتم. باید کمی می خوابیدم. اگر می شد... فرصت پیدا نکردم. به دنبالم آمد و بی مقدمه پرسید:
- باهاش حرف زدی؟

پشت پنجره ایستادم. پیرزن و عاطفه سلانه سلانه به خانه برمی گشتند. با سر جواب دادم. روی تختم نشست و با لحنی پر تاسف گفت:
- ازت دلخورم محمد!

دست هایم را در جیبم گذاشتم و چشم از کوچه گرفتم. به طرفش برگشتم و او با نگاهی خیره ادامه داد:
- اون عز و جزهای قبل از خواستگاری....

سکوت کرد و من کلافه نفسم را فوت کردم. نگاهش را از من گرفت و پوست دستش را مالید. در همان حال با تردید پرسید:
- حالا می خوای چی کار کنی؟

پشت میزم نشستم و کوتاه و آرام جواب دادم:
- می رم ماموریت.

سرش را بلند کرد و پر معنا پرسید:
- بعدش؟

- بعدی وجود نداره مادر. همینکه که الان هست.
با نگاهی خیره و بدون حس پرسید:
- طلاقش نمی دی؟

به چشم هایش نگاه کردم. هنوز هم مثل بچگی ها زل زدن در آن چشم ها و جواب دادن سخت بود. با این حال بدون حرفی سرم را تکان دادم. با همان لحن بی حس گفت:

— ولی از من خواسته راضیت کنم طلاقش بدی!
می دانستم که امتحانم می کند. گوشه های کتابی را در دستم لوله کردم و
زیر لب جواب دادم:
— غلط کرد!

لبخندش محو و بی رنگ بود. دست هایم را روی همان کتاب درهم
قلاب کردم و سرم را بالا گرفتم. منتظر حرف هایم بود. بدون حاشیه بافی
گفتم:

— جر زدم مادر. خودم می دونم. نیاز نیست این طوری نگام کنی تا یادم
بیاد چقدر دروغ بافتم واسه خواستگاری. اما...
سخت بود مقابل مادری مثل او از خواسته های دلم بگویم؛ اما
گفتم:

— خدا می دونه از یه جایی به بعد...
لب هایم را تو کشیدم و نگاهم را دوختم به جلد کتابی که نامش را
نمی دیدم. آن قدر ذهنم پریشان بود که هیچ چیز نمی دیدم. با کلافگی ادامه
دادم:

— از یه جایی به بعد، کنار همه مسئولیت و مصلحتی که باعث می شد
به اون دختر نزدیک بشم، دل خودمم گیر بود. گیر دختری که اسم پدرش
روزای سخت جوونی تو رو یادم می آورد. شرم و عشق با هم سخته مادر.
سخته عاشق دختری باشی که می دونی خواهرات ازش متنفرن. سخته به
عکس بابا زل بزنم و ازش بخوام بهم اجازه بده به رها فکر کنم. سخته
جلوی تو... برای تو از رها بگم. دختری که خودت می دونی هیچ ربطی به
اون مرد نداره. کنار همه این شرمندگی ها سلسله مراتب اداری هم هست.
صلاحیتش باید تعیین بشه و من می دونم که در دو سال اخیر چه اتفاقی

بسته. رها نوی خونه‌ای که زیر سقفش عاطفه هم نفس می‌کشد قرار به کجا برسه؟! نگرانم مادر. نگران تو که نمی‌دونم منو می‌بخشی یا نه. نگران دختر که نمی‌دونم به روزی می‌تونن به اون به چشم زن برادرشون نگاه کنن یا نه. نگران خودشم که اصلاً معلوم نیست می‌تونه خودشو به من. به بالادستی‌های من ثابت بکنه یا نه؟! آدم عاشق بی‌منطق می‌شه. مثل من که واسه داشتنش حاضر شدم استعفا بدم و حالا هم که...
نگاهم آهسته بالا آمد و روی چشم‌های آشنای حاج خانم نشست. ساده‌تر گفتم:

- می‌دونم توقع زیادیه. می‌دونم حق داری بگی نه. حق داری داد بزنی و عمرو جوونی رفته‌اتو تو صورتم تف کنی. اما...
نفس کوتاهی کشیدم و با مکث گفتم:
- می‌خوام چنگ بزنم به همون محبت مادرانه‌ای که باعث شد آرزوها و جوونی تو فدای ما سه تا کنی. رها رو به تو امانت می‌سپرم. نمی‌گم دختر اون مرد که در اون صورت حق داری حتی در خونه‌اتم به روش باز نکنی. می‌گم عروست. به حرمت من اگه هنوز حرمتی پیشت دارم رهای منو بزرگش کن. مثل یه مادر بزرگش کن. مادری که هیچ‌وقت نداشت. مادری که هیچ‌وقت براش دلسوزی نکرد. مادری که هیچ‌وقت پای درد دلش نشست... مادر رها نفس مننه... مراقب نفس پسرت باش.

صورتم خیس عرق بود. دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم و نگاهم را دوختم به کتابی که گوشه‌های جلدش لوله و چروک شده بود. حاج خانم در سکوت از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت. بدون اینکه نگاهش کنم غمگینانه سر تکان دادم. او رفتن از من با سادگی گفت:
- اتاق نو واسش مرتب می‌کنم. بعدا شاکی نشی به حریم خصوصی

تجاوز شده!

با ناباوری سرم را بلند کردم. داشت از اتاق بیرون می‌رفت. یکباره از روی صندلی بلند شدم و به دنبالش رفتم. به حال رسیده بود که از پشت دستش را گرفتم. همان وقت در حال باز شد و زینب جلوتر از مریم قدم به خانه گذاشت. چشم‌هایم را بستم و روی دستش خم شدم. بوی آشنا می‌داد. بوی مهربانی. شبیه همان لالایی‌های بچگی...

رخت خواب مامانی این سر حال بود و عاطفه آن سر حال. می‌خواستند پیش هم باشند و نباشند! مامانی بی‌حس و حال بود و ولش می‌کردی، فقط گریه می‌کرد و عاطفه، ساکت. نمی‌دانم قدیم‌ترها هم این قدر سکوت می‌کرد یا نه! اما حالا تا مامانی چیزی نمی‌پرسید. او هم حرفی نمی‌زد. فقط گاهی می‌دیدم مزه‌مزه می‌کرد سر صحبت را با من باز کند، اما نمی‌شد. مامانی همیشه یادم داده بود با غریبه‌ها حرف نزنم! و حالا آن زن غریبه‌تر از تمام آدم‌های کوچه و خیابان بود!

به ساعت نگاه کردم. نزدیک شش صبح بود. روسری‌ام را روی سرم کشیدم. دلم بی‌قرار می‌زد. از پشت پنجره‌های حال به کوچه نگاه کردم. مامانی خواب‌آلود روی تشکش نشست و با چشم‌هایی که می‌مالید متعجب نگاهم کرد. موهای کم پشت و سفیدش هر کدام یک وری افتاده بودند.

عاطفه هم پایین حال پتو را کنار زد. نگاهش نکردم. به جای آن زل زدم

به کوچه

- این وقت صبح چرا کوچه رو می پایی؟

بی حوصله گفتم:

- آقا سید امروز می ره ماموریت.

عاطفه از جایش بلند شد. شاید می رفت دستشویی. پرده های آشپزخانه شان کنار رفت و من با دقت بیشتری نگاه کردم. مریم بود که لای پنجره را باز می کرد. اخم هایم درهم شد. انگار این دختر خانه زندگی نداشت که یک بند اینجا بود. ماشینی پشت خانه شان ایستاد و بند دل من هم پاره شد. راننده اش آمده بود. باید می رفتم. به عقب برگشتم و همان وقت چشم هایم چهارتا شد. عاطفه با یک سینی آب و قرآن مقابلم ایستاده بود. نگاهم دودو می زد. قدرت فکر کردن نداشتم و آقا سید هم الان می رفت.

مامانی گوشه پیراهنم را کشید. به او که هنوز هم روی تشک پاهای نیلش دراز بود نگاهی کردم و او با اطمینان چشم هایش را روی هم فشار داد. بدون حرف سینی را از عاطفه گرفتم و به طرف در رفتم. روی اولین پله بودم که او از پشت سر چادر روشن مامانی را روی سرم انداخت. باله هایم را کشیدم جلو و پا تند کردم. در حیاط را که باز کردم آقا سید هم تازه رسیده بود به کوچه. کیف و ساکش دستش بود. راننده زود آنها را از دستش گرفت و نگاه آقا سید بالا آمد. پشت سرش همه بودند. عالیہ خانم با سینی آب و قرآن، خواهرانش و البته مریم. همه پوشیده در چادر. محمد بدون نگاه به پشت سرش از کوچه گذشت و قلب من ایستاد. چانه ام باز هم می لرزید. این چه بخت سیاهی بود که من داشتم. مرد امنم می خواست برود و دو سال نبود. دو سالی که مرا می کشت.

حالا درست مقابلم ایستاده بود. برای پرسش با من ایستاده بود. الا می گرفتم.

از آن بالا نگاهم کرد. لحظه‌ای چشمش به سمت پنجره‌های پشت سرم کشیده شد. مسخره بود که حالا همه داشتند ما را می‌پاییدند. ولی او بدون توجه به آن چند جفت چشم بدون حرفی گوشه‌های چادرم را هم آورد و بعد پشت به راننده‌ای که حالا نگاهش را دوخته بود به انتهای کوچه، سرش را جلو آورد و داغ و آرام پیشانی‌ام را بوسید. مثل بچه‌ای که اسباب‌بازی‌اش را از او می‌گرفتند. لب‌هایم جمع شد و قطره‌ای اشک روی گونه‌ام ریخت. با انگشت شصتش آن را پاک کرد و بعد چانه‌ام را وسط مشتش گرفت. صورتم را بالا کشید و به چشم‌های خیسم زل زد. نگاهش در سیاهی چشمانم می‌پرید. از این چشم به آن چشم. دل او هم با رفتن نبود. این را می‌دانستم؛ اما انگار اقبال نداشته من به او هم رسیده بود. آرام نجوا کرد:

— تا برمی‌گردم دختر خوبی باش!
وسط گریه خنده‌ام گرفت. غمیگانه گفتم:

— باشه. درو به روی غریبه‌ها باز نمی‌کنم. به اجاق هم دست نمی‌زنم. نقاشی مو می‌کشم تا بیای. فقط برام دعا کن زنده بمونم تا بیایی... این دوری از پا درم نیاره...

لب‌هایش آرام کش آمدند و او اینبار با لبخندی نرم آهسته گونه‌ام را نوازش کرد. اگر کمی دیگر می‌ماندیم حتما اشک‌هایم سرازیر می‌شدند. نفسی کشید و لبخندش رفت. به قرآن نگاهی کرد و من آن را بالا گرفتم. خم شد و آن را بوسید. دلم بال بال می‌زد. محکم لبم را بین دندانم گرفتم تا جلوی هق‌هقم را بگیرم. سینی را تا آنجایی که می‌توانستم بلند کردم و او را بوسید. برنگشت و دوباره نگاهم کرد. به سختی لبخند زدم، اما دلم خون بود.

به سمت مادرش رفت و او با دستی که دور کردن پسرش می‌انداخت، گونه‌اش را بوسید. با خواهرانش هم خداحافظی کرد و لحظه آخر نیم‌نگاهی هم به مریم انداخت. قدمی از در حیاط دور شدم. او به طرف در ماشین می‌رفت. کنار در ایستاد و از بالای ماشین برای آخرین بار نگاهم کرد. اشک‌هایم بی‌اجازه روی گونه‌ام می‌ریختند و در همان حال همراه عالیّه یکباره کاسه‌های آب را پشتش خالی کردیم. سوار شد و اینبار بدون نگاه دیگری راننده به راه افتاد.

با ناباوری تا وسط کوچه رفتم و به آن ماشین سیاه خیره شدم. عشق و امید و امنیت را با خود می‌برد و قلب من چقدر ناموزون می‌زد. عالیّه کنارم ایستاد و هم‌پای من به خیابانی که دیگر هیچ ماشینی در آن نبود زل زد. با چشم‌های اشکی به طرفش برگشتم. حالا شانه‌ام به وضوح می‌لرزید و دلم می‌خواست زار بزنم... غمگینانه لبخند زد و با مهربانی گفت:

- دیگه برو خونه. کلی کار داریم که باید انجامش بدیم. گریه نکن... با صورتی خیس متعجب نگاهش کردم. منظورش را نفهمیده بودم. اینبار لبخند محکم‌تری زد و به در حیاط اشاره کرد. نفسی کشیدم و بدون حرف به طرف حیاط رفتم. وقتی در را می‌بستم برای لحظه‌ای نگاهم با نگاه مریم گره خورد. تند و غریبه بود! در را بستم و با گام‌هایی بی‌حس به طرف خانه رفتم. عاطفه سفره انداخته بود. میلی به صبحانه نداشتم. اما مامانی تشر زد:

- بیا به لقمه بخور.

چادر را از سرم کشیدم و لخت و بی‌جان کنار سفره رها شدم. سنگینی نگاه‌شان را حس می‌کردم. مهم نبود دست‌هایم را دور آستان داغ حلقه

استکان نیمه پر را روی نعلبکی کوبیدم و نعلبکی گل گندمی مامانی
هزارتکه شد. فریاد زدم:
- نه.

از کنار سفره بلند شدم و با گریه گفتم:
- من مادر ندارم. همه کسم تو بودی و بابایی. منوبه کی حواله می‌دی
مامانی؟

عاطفه صورتش را پشت دست‌هایش گرفت و بلند به گریه افتاد. برایم
مهم نبود. وسط حال ایستادم و بلندتر گفتم:
- من این زنو نمی‌شناسم. اگه... اگه تو هم بری... همینجا یه خونه
اجاره می‌کنم. مثل... مثل شروین...

نام او بغض سنگین گلویم را شکست. دست‌هایم را مقابل صورتم
گرفتم و از ته دلم زار زدم. صدای زنگ در می‌آمد.
مامانی استغفراللهی گفت و اندام تپش را به سختی از روی زمین جمع
کرد. در همانحال که به طرف آیفون زرد رنگ و قدیمی روی دیوار
می‌رفت با حرص غرزد:

- مرده که غریبه گور شد. می‌خوای منم تو این شهر غریب بپوسم و
آخرشم توی این خاک نانجیب بخوابم؟
گوشی را برداشت و عصبی پرسید:
- کیه؟

اما بعد با دستپاچگی جواب داد:
- بفرمایید.

دکمه را زد و با نگاهی به سفره رو به عاطفه که بهت زده نگاهش
می‌کرد گفت:

— جمعش کن. عالیه خانوم داره میاد.

بهت زده دستی به صورتم کشیدم. مامانی مجال نداد فکر کنم. بازویم را گرفت و محکم کشید سمت اتاقم و با تشری تند گفت:

— یه کم به خودت برس. آدم وحشت می‌کنه تو روت نگاه کنه.

این را گفت و در را محکم چفت کرد. مقابل آینه ایستادم و به صورت خیسم نگاه کردم. دستمال کاغذی را روی چشم‌هایم کشیدم و موهایم را جمع کردم. صدای احوالپرسی‌های دستپاچه مامانی می‌آمد. از اتاق بیرون رفتم و عالیه خانم محجوبانه نگاهم کرد. عاطفه نبود. یک جورهایی خجالت می‌کشید مقابل او ظاهر شود. به بالای هال اشاره کردم و او با متانت روی فرش نشست. مقابلش نشستم و او در سکوت نگاهم کرد. مامانی با وقت‌شناسی گفت:

— عاطفه چند تا چایی بیار.

عالیه خانم دستش را بلند کرد و جواب داد:

— ممنون. میل ندارم. زحمت نکشید.

می‌دانستم. محال بود از دست عاطفه چیزی بگیرد. حتی محال بود مستقیم نگاهش کند. اما عاطفه هم کار خودش را کرد. با سینی چای آرام قدم به هال گذاشت و زیر لبی سلام کرد. عالیه نگاهش را به گل‌های فرش دوخت و نجواگونه جوابش را داد. مامانی پیش دستی کرد و سینی را از دست او گرفت و خودش استکانی چای مقابل عالیه خانم گذاشت.

وسط آن همه غم و دلهره یک لحظه خنده‌ام گرفت. چه نمایشی داشتیم در این خانه! مامانی با مهمان‌نوازی همیشگی‌اش گفت:

— قدم سر چشم ما گذاشتن حاج خانم.

او کمی گوشه چادرش را رها کرد و باز هم محجوبانه تبسم کرد. بعد

نگاهی به من انداخت و بی مقدمه گفت:

- تو امانت پسر می! تو رو به من سپرد و رفت.

با تعجب فقط نگاهش کردم. سرش را تکان داد و اینبار با نگاهی به مامانی ادامه داد:

- با اجازه حاج خانوم او مدم دنبالت. می ریم خونه ما تا شوهرت به سلامتی از ماموریتش برگرده. بعدش تو می دونی و شوهرت.

موهایم روی سرم سیخ سیخ شده بودند. او حتی به عاطفه نگاه هم نمی کرد و اجازه ام را از مامانی می گرفت. وسط آن همه شلوغی و بلوای ذهنیم، ته دلم غنچ رفت وقتی می گفت: «تو امانت پسر می!»

حالا نگاهش در چشم های مامانی بود. عاطفه بیشتر سرش را پایین انداخت و مامانی با نیم نگاهی به او لب زد:

- والا چی بگم؟ عروستونه خب... اختیارشو دارین.

یک لحظه یاد زینب و زهرا افتادم و بی اراده گفتم:

- اما...

عالیه خانم چادرش را جمع کرد و در همان حال که بلند می شد به میان حرفم آمد:

- اما و اگر نداریم دخترم. وسایل تو جمع کن. دو سال پیش من می مونی تا شوهرت بیاد. تکلیف زندگی تونو اون وقت روشن می کنید.

این را گفت و چادرش را جلو کشید. چادر سر کردنش را دوست داشتم. خیلی شیک و تمیز آن را مقابل صورتش می کشید و زیبایی چهره میان سالی اش را محجوبانه از دید اغیار پنهان می کرد. مامانی با نگاهی به چهره خجل عاطفه باز هم پیش رفتی کرد و به جای من جواب داد:

- اتفاقا ما هم خونه رو فروختیم. با چند وقت دیگه من و مادرم...

تاکیدش روی این کلمه آزارم می داد. او بی توجه به اخم من و ابروی بالا پریده عالیہ خانم ادامه داد:

— ما هم می ریم زنجان. اما راهها... خب درس و دانشگاهش اینجاست. تازه شوهرش... خب درست نیست که تنها زندگی کنه.

عالیہ خانم سری تکان داد و با نگاهی به من کوتاه گفت:

— تا یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت.

این را گفت و به طرف در رفت. بی اراده پر چادرش را گرفتم و لب زدم:

— اما زینب خانوم....

به طرفم برگشت و با مهربانی جواب داد:

— همه خواهرایه و قتایی با هم دعوا می کنن. کسی به خاطریه دعوای خواهرانه از خونه خودش نمی ره!

ته دلم لرزید. وای که چقدر این زن ماه بود. لب هایم کش آمدند و ناخودآگاه در آغوشش گم شدم. با نگاه مهربان دیگری اینبار از در حال بیرون رفت. به جای خالی اش نگاه کردم و بعد بی اراده به طرف عاطفه برگشتم. چشم هایم خیس بودند. نفسی کشیدم و به اتاقم رفتم. باید زودتر جمع و جور می کردم. دنبالم آمد و در چهارچوب در ایستاد. کمدم را باز کردم و او با صدایی بی جان گفت:

— بزرگترین آرزو و حسرت من این بود که بغلت کنم و تو...

لباس هایم را روی تخت ریختم و به طرفش برگشتم. نگاهی به لباس هایم انداخت و غمگینانه ادامه داد:

— می خواستم دخترم باشی. می خواستم بعد از این واست مادری کنم. می خواستم...

وسط اتاق ایستادم و با صدایی بی حالت گفتم:

- من مادر دارم. مامانی همیشه مادرم بود و بابایی...

اشکش جاری شد. بی توجه به حال خراب او دوباره گفتم:

- تو رو نمی شناسم. هیچ خاطره‌ای ازت ندارم. تو روزای بچگیم...

وقتی می ترسیدم تو نبودی. تو روزای مدرسه تو جلسه اولیا و مربیان تو

نبودی. تو خاله بازیم تو نبودی... تو هیچ وقت نبودی. هیچ وقت نداشتمت.

برای تو چیزای با ارزش زیادی بود که من توش گم شدم.

با دستپاچگی به میان حرفم آمد و با لحنی پر التماس گفت:

- بذار جبران کنم رها... بذار همه روزایی رو که نبودم جبران کنم...

بذار مادرت باشم...

آن التماس صدایش عذابم می داد. ساکم را از بالای کمد پایین کشیدم

و کنار تخت گذاشتم. نگاهش کردم و کوتاه لب زدم:

- دیره... خیلی دیره... من دیگه باید خودم مادر بودن رو تمرین کنم...

من باید برای بچه‌ام مادر باشم... من بچگی نکرده باید مادری کنم... خیلی

دیر یادت افتاده...

با گریه التماس کرد:

- رها... دخترم...

مامانی از کنارش گذشت و با لحنی پر اخم گفت:

- بذار بره. باید خونه شوهرش باشه. شوهرشم که... خودت می دونی

چی کاره‌ست. اصرار نکن. تو هم یا با من بیا زنجان یا... یا همین جا برات

یه خونه می گیرم.

نفسی کشید و آرام تر گفت:

- خدا رو چه میدانی؟ شاید یکی پیدا شه...

عاطفه ناباور نگاهش کرد و او با کلافگی به سمت لباس‌های من آمد. روی تخت نشست و یکی از آنها را بی حوصله تا کرد و ته ساکم چپاند. در همانحال که نگاهش را دوخته بود به لباس‌ها دوباره گفت:

— هیچی از زندگیت نفهمیدی. عمر تو سوزوندی توی اون زندون. حالا هم شانس آوردی دولت کار به کارت نداشت. والا به خدا خیلی بزرگواری کردن ولت کردن. همین آقا سید... خیلی آقایی کرد به خدا. اما... عمره دیگه. باس بگذره. تو هم...

لباس دیگری را در ساک گذاشت و با نگاهی خیره به او گفت:

— با همه بدیایی که به من و آقات کردی اما من برات از خدا خیر می‌خوام. ایشالا عاقبت خیر باشه.

این را گفت و با سنگینی از لبه تختم بلند شد و از اتاق رفت. کتاب‌هایم را در ساک ریختم و از گوشه چشم به عاطفه نگاه کردم. با شانه‌هایی افتاده به هال برمی‌گشت.

همه زندگیم در دو تا ساک جا شد. آنها را کشان‌کشان به هال کشیدم. مامانی نشسته بود کنار مخده و بعد از مدت‌ها قلیان می‌کشید. بی‌اراده به اطراف نگاه کردم. به دیوارهایی که رنگ‌شان زیادی چرک به نظر می‌رسید و به آن تلویزیون قدیمی با آن گلدانی که هیچ جوره روی آن جلوه نداشت و به پرده‌های توری و پستی‌ها و جای خالی بابایی درست مقابل آن تلویزیون و شبکه‌ای که دیگر روی خبر نمی‌رفت.

چقدر گذشته بود از آن روزهای ده سالگی وقتی ترسیده و نگران دست در دست بابایی به این خانه آمده بودم. مرا به سمت مامانی کشیده بود و با صدایی بی‌مقوله زده بودم:

@shahregoftegoo

— دختر عاطفه است!

و من با درماندگی هی زیر لبم تکرار کرده بودم:
- عاطفه... عاطفه...

اسمی که مرا از ابتدای حسرت به انتهای کینه کشانده بود. مادری که هیچ وقت نداشتمش. نفس کشیدم و به طرف مامانی برگشتم. چشم‌هایش می‌درخشیدند. می‌دانستم که این جور وقت‌ها منتظر یک تلنگر بود تا اشک‌هایش را جاری کند. مقابلش نشستم و با نگاهی خیره به آن چشم‌هایی که خیلی دیر مهربانی‌های پر اخم‌شان را درک کرده بودم زمزمه کردم:

- ممنونم... به خاطر همه چیز.

چانه‌اش لرزید. دستش جلو آمد و مثل همه وقت‌هایی که می‌خواست اذیم کند، دستش را آرام روی سرم کشید. بچه که بودم چقدر از این کارش بدم می‌آمد. حس می‌کردم در نظر او که حتی یک کلاس هم سواد نداشت. خیلی احمق و نادان هستم. حالا تازه می‌فهمیدم در پس آن انگشت‌هایی که آرام موهای سرم را نوازش می‌کرد، یک دنیا عشق بود. عشقی که شاید او بیشتر از همه می‌دانست چقدر به آن نیاز داشتم. کودکی‌هایم زیر سایه تپل او و بابایی گذشت. نه به شادی بچه‌های دیگر. اما پر از امنیت بود. این به همه آدم‌برفی‌هایی که نساختم و به همه کارتن‌هایی که ندیدم می‌ارزید.

از مقابلش بلند شدم. عاطفه قدمی جلو گذاشت. نگاهش نکردم. کنارم ایستاد. حتی عطر تنش هم برایم غریبه بود. از کنارش گذشتم و در سکوت سنگین خانه‌ای که هنوز هم بوی سیگار بابایی را می‌داد از در بیرون رفتم.

تکاب شهر غریبی بود. شاید چون در اوج غربت و کلافگی هایم به آن قدم گذاشته بودم. پشت شیشه پنجره آپارتمانی که به من اختصاص یافته بود ایستادم و به خیابان نگاه کردم. از دود و دم تهران اثری در آن نبود. برعکس می شد تا انتهای شهر و آن کوه هایی که هنوز هم رد سفیدی از برف را روی خود داشتند دید. موبایلم زنگ می خورد. چشم از خیابان گرفتم و به عقب برگشتم. حاج خانم بود. روی مبلی نشستم و جواب دادم:

— سلام.

مهربان گفت:

— سلام پسر. خوبی؟

— ممنونم.

— به سلامتی کارات رویراه شد؟

— بله. آپارتمانم رو تحویل گرفتم.

— جات خوبه پسر؟ مشکلی نداری مادر؟

— نه. خیالتون راحت باشه.

— خوبه. خدا رو شکر. خیلی نگرانتم بودم.

دستم را پشت سرم گذاشتم و باز هم به نمای پنجره خیره شدم. به این هوای پاک و تمیز با آن ابرهای سفید عادت نداشتم. دلم یک نفس هوای دودزده تهران را می خواست. آن هم کنار دختری که بی خبر از همه جا، با پایش سنگریزه های خیابان را به داخل جوی شوت می کرد. کلافه سرم را تکان دادم و بی پرسم:

چه خبر؟

نفس حاج خانم در گوشی پیچید و بعد از کمی سکوت بی حاشیه

گفت:

مهمون مون تو اتاق تو ساکن شده.

چشم هایم را بستم و شقیقه هایم را مالیدم. رها امشب روی تخت من می خوابید. لب هایم را محکم میان دندان هایم گرفتم و بی ربط پرسیدم:

از دخترا چه خبر؟ زینب و زهرا خوبن؟

مادر باز هم مکث داشت. حق داشت. فرافکنی های مرا خوب

می شناخت. جواب داد:

خوبن. سرشون به کار و درس گرمه. می گم...

چشم هایم را باز کردم و همان وقت کبوتری لبه پنجره هال نشست.

حاج خانم با صدای آرام تری پرسید:

می خوای گوشو بدم بهش؟

روی مبل صاف نشستم و جواب دادم:

نه.

فوقوی کبوتر در خانه ام می پیچید. کوتاه پرسیدم:

کاری نداری حاج خانم؟

نجوا کرد:

نه پسر. مواظب خودت باش.

شما هم. اگه خدای نکرده کاری پیش اومد. با احسان تماس بگیرین.

باشه مادر. تو نگران ما نباش.

خدانگهدار.

تماس را قطع کردم و از همان جا رل زدم به کبوتر سفیدی که خرده

نان‌های پشت پنجره را نوک می‌زد. اینبار تلفن خانه زنگ می‌خورد.
بی‌رغبت جواب دادم:

— بله؟

لهجه کردی سلیم خوب در ذهنم مانده بود. همه طول راه شش ساعته
ارومیه تا تکاب فارسی و کردی حرف زده بود و حالا دیگر می‌دانستم من
برای او «دکتر جان» هستم. پرسید:

— خوابیدین دکتر جان؟

خمیازه‌ای کشیدم و جواب دادم:

— نه.

خندید و گفت:

— بهتر دکتر جان. تا شما به دوش بگیرید منم او‌مدن دنبالتون!

با تعجب پرسیدم:

— چرا دنبالتم؟ جایی قرار نیست برم.

خندید و جواب داد:

— امشب شام دعوتین دکتر جان.

با ابروهایی پر گره دوباره پرسیدم:

— کجا؟

— خونه یکی از معتمدین شهر. امشب به یمن او‌مدن شما حاج آقا

عباسی همه بزرگون رو وعده گرفته.

روی مبل صاف نشستم و اخم آلود پرسیدم:

— به چه مناسبت؟

— گفتم که آقا. به یمن ورود شما به شهرمون.

— خوب که بی بشنید.

قرار نیست چیزی بشه. دور همی یه شامی می خورید و با بزرگون شهر آشنا می شید.

به تندی جواب دادم:

من جایی نمیام. اینو بهشون بگو.

خندید و با خونسردی گفت:

ای آقا، چه سخت می گیرید شما. یه شام می خورید و میاید دیگه.

دستی به موهایم کشیدم و به جای خالی کبوتر نگاه کردم. با عجله

بیشتری ادامه داد:

من دیگه باید برم. ماشینو دادم تعمیرگاه سرویس کنن. تا یه ساعت

دیگه میام دنبال تون.

گوشی را سر جایش گذاشتم و دوباره به طرف پنجره رفتم. هوای

خنک عصرگاهی تنم را یخ کرد. دست هایم را لبه پنجره گذاشتم و کمی به

پایین خم شدم. خیابان پر از مردمی بود که در آرامش پشت ویتترین

مغازه ها می ایستادند و یا خرید می کردند. کاش یکی از آنها بودم. یک مرد

ساده و بدون پیچیدگی؛ اما نمی شد. سادگی به من و افکارم نمی آمد. حتی

همین امشب هم برای این میهمانی به ظاهر ساده، ذهن من پر از معادلات

پیچیده بود؛ معادلاتی به پیچیدگی قانون قدیمی نمک گیر شدن!

خیابان های تکاب سر راست و البته بدون ترافیک بودند. بیشترشان

شیب های تندی داشتند و اگر یک زمین شناس بودم، دیدن آن تخته

سنگ های رسوبی که درست در حاشیه پرتگاه شان خانه ساخته بودند

حتما برایم جالب می بود.

سلیم مقابل خانه ای بزرگ ایستاد. آن هم وسط کوچه ای پهن و با شیبی

تند. مردد از ماشین پیاده شدم و در همان حال که در را می بستم به نمای

خانۀ نگاه کردم. سلیم ماشین را دور زد و کوتاه گفت:

— همین جاست. منزل حاجی عباسی!

— کی هست؟

— یکی از بزرگون شهر. گاراژ داره و دستشم همیشه تو کار خیره.

ابرویی بالا انداختم و سلیم جلوتر از من پشت در ایستاد. کمی طول کشید تا صدای خوشامد چند مرد را از پشت در شنیدم. معذب شده بودم. از این رسم و رسومی که گاهی در شهرهای کوچک اجرا می شد خوشم نمی آمد. از قانون نمک گیر شدن هم!

مردی با موهای سفید جلوتر از چند نفر دیگر در را باز کرد و در همان ابتدای صحبت و خوشامدش، لهجه ای که داشت برای گوشم آهنگین آمد. با او دست دادم و او در همان حال که راه را برایم باز می کرد میهمان نوازانه گفت:

— خیلی خوش آمدین آقای دکتر. قدم سر چشم ما گذاشتین.

وارد حیاط منزل او شدیم. یک حیاط خیلی بزرگ با انبوهی از درختانی که در تاریکی شب فقط شاخ و برگ های بهم پیچیده شان را می دیدم. با کلافگی دستمال را به پیشانی ام کشیدم و پیرمرد به راه پله کنار حیاط اشاره کرد. به طرف پله ها برگشتم و همان ابتدا با دیدن آن همه کفش مردانه ای که کنار هم جفت شده بودند، میخکوب شدم. حاج آقا عباسی انگار از همه شهر وعده گرفته بود. از پله ها بالا رفتیم و در تمام این مدت گوش هایم پر از صدای خوشامدگویی بود.

او درب آلومینیومی خانۀ را باز کرد و با لب هایی پر خنده قدم به هال بزرگ منزلش گذاشت. پشت سر او وارد شدم و یکبار میهمانانش به احترامم بلند شدند. مصیبی از این همه تشریفات لبخندی دست و پا

شکسته زدم و همان وقت حاج آقا رو به پیرمردی که مقابلم ایستاده بود.

گفت:

کای ابراهیم از مردان نیک روزگار.

دست پیرمرد را فشردم و کمی بعد میان حلقه آدم‌های ساده شهر نکاب بودم.

مدتی بعد به یکی از آن پستی‌های افشار دستبافت تکاب تکیه داده بودم و به حرف‌های بقیه گوش می‌کردم. چند پسر جوان پذیرایی می‌کردند و این وسط حاج آقا عباسی با غروری بزرگوارانه لبخند می‌زد. پسری با مجمع قلیان به طرفم می‌آمد. متعجب نگاهش کردم؛ اما او بدون حرف سینی را مقابلم گذاشت. به آن قلیان بلند و شاهانه نگاه کردم و بی‌اراده لبخند روی لبم نشست. قبل از اینکه برود گفتم:

اینو ببرید لطفا!

او متعجب نگاهم کرد. سکوت سالن هم عجیب بود. من دوباره کوتاه گفتم:

اهل دود نیستم.

او اینبار مردد به حاج آقا عباسی نگاه کرد و پیرمرد با تکان آرام سر اندش داد. همزمان مردهای دیگر هم لوله قلیان‌شان را کنار گذاشتند و کمی بعد سالن از وجود قلیان خالی شد. متعجب به آمد و رفت جوان‌هایی که با عجله سینی‌های قلیان را بیرون می‌بردند نگاه می‌کردم. حاجی سرحدی با فروتنی پر غروری گفت:

میهمان برای ما حرمت داره. اهل دود که نباشید ما هم نمی‌کشیم.

صدای تایید بقیه بلند شد و من بازم کلافه دستانم را به پیشانی‌ام کشیدم. زندگی در شهری که برای هر چیزی آدابی داشتند حتما سخت

بود.

به سفره‌ای که پهن می‌شد خیره شدم. مردی از آن سوی سالن بی مقدمه گفت:

— حاجی میگم بد نباشه جمعه قرار بذاریم آقای دکتر رو ببریم تخت سلیمان. هم فاله هم تماشا.

باز هم صدای تاییدات بقیه بلند شد و من بی هدف به سلیم نگاه کردم که داشت دیس بزنج زعفران خورده را وسط سفره می گذاشت. نگاه کلافه مرا که دید با لبخند چشمکی زد و مرا به خنده انداخت. خوب بود که در همین نیمروز اخلاقم را شناخته بود. من از شلوغی بیزار بودم! چند ساعت بعد ایستاده بودم کنار دیوار و با همان لبخندهای نجسب با میهمانان حاجی دوباره دست می دادم. پیرمرد سنگ تمام گذاشته بود. سفره‌ای شاهانه و رنگین گسترانده و تقریباً تمام بزرگان شهر را دور سفره‌اش جمع کرده بود. بعد از رفتن آخرین میهمان‌ها به سمت من برگشت و من با لحنی سنگین و متین گفتم:

— خیلی زحمت کشیده بودید. واقعا دستتون درد نکنه.

او دستش را جلو آورد و با خوشرویی جواب داد:

— قابل به تعریف نبود آقای دکتر. شما مهمون شهر ما هستید و احترامتون واجبه.

متواضعانه سر تکان دادم و او دوباره گفت:

— اگه کاری، چیزی لازم داشتید اصلاً تعارف نکنید. من و پسران و گاراژم همه جوړه در خدمتتون هستیم.

تشکر کردم و با هم به سمت در رفتیم. حیاط خلوت شده بود و حالا می‌شد سایه چند زن را دید. آن‌ها هم می‌گفتند کفش‌هایم را

پوشیدم و سلیم جلوتر از من به سوی در رفت. امشب هم تمام شده بود. میان شلوغی و لبخندهای جمعی که نمی‌شناختم و با یاد گاه و بی‌گاه رها که میان بوی شیرین پلو و ته‌چین و عیران محلی سفره به ذهنم چنگ می‌زد.

این دو سال حتما سخت می‌گذشت؛ وسط شهری که با آدم‌هایش غریبه بودم. با لبخندهایی که مسئولیت‌هایم را بیشتر می‌کردند. یاد آن سفره رنگین افتادم. نمک‌گیر شده بودم و این حس بدی به من می‌داد. سلیم مقابل خانه ایستاد. به طرفش برگشتم و گفتم:

— امروز تو هم خیلی خسته شدی. واقعا ممنون.

با سرخوشی خندید و جواب داد:

— زحمتی نبود دکتر جان. وظیفه‌مه. صبح ساعت هفت میام دنبال‌تون.

— ممنون. راهی نیست. خودم می‌رم.

با اخمی پر خنده جواب داد:

— من واسه همین حقوق می‌گیرم. شما که نمی‌خواهی خدا نکرده نون

سفره ما آجر شه.

معذب سری تکان دادم و در را باز کردم. از ماشین پیاده شدم و سلیم زود به راه افتاد. به طرف درهای خانه چرخیدم. همان وقت حس کردم چیزی به ته کفشم چسبیده. در تاریکی خیابان به کفشم نگاه کردم. چیزی شبیه یک کاغذ بود. خم شدم و آن را از کفشم جدا کردم. می‌خواستم بندها را دور، اما پا کتی که حالا رد مورب کفش‌های من مثل مهری رویش به جا مانده بود کنج‌کاوی‌ام را تحریک می‌کرد. کلیدم را درآوردم و با نگاه دیگری به آن پاکت که انگار کف ماشین افتاده بود به سوی در رفتم.

وارد خانه که شدم قبل از هر کاری، کتم را روی مبل انداختم و پاکت را

باز کردم. اشتباه نکرده بودم. داخلش یک کاغذ بود و روی آن فقط یک جمله نوشته شده بود:

— کمکم کنید آقای دکتر!

در نور کم آباژور برای چندمین بار آن جمله التماس آلود کوتاه را خواندم. خطش شبیه به خط آدم‌های کم سواد نبود. شکسته و انگار با عجله نوشته شده بود. روی مبل نشستم و کلافه و خسته نگاهم را دوختم به دیوار خالی مقابلم. انگار یک دردسر تازه در راه بود.

از همه دنیا انگار هیچ جایش برای من نبود. نه آن خانه بوگندوی خانم ناتالی و نه اتاقی که این روزها سایه عاطفه هوایش را سنگین می‌کرد و نه اینجا، اتاق آقا سید. کمی دورتر از خواهرانش که با دیدن من اخم می‌کردند و با ابروهایی پر گره دنبال جای خلوت‌تری می‌گشتند.

کنج تخت محمد نشستم و زانوهایم را بغل کردم. کاش رفته بودم. هر جایی دورتر از آدم‌هایی که می‌شناختم. آدم‌هایی که کنار حماقت‌های نسل قبلم، مرا هم می‌سوزاندند و حالا این بایکوت اجباری جزای بدی‌های آنها بود.

کاش مثل شروین می‌رفتم و قیافه عصبی زینب و دل‌دل کردن‌های زهرا را نمی‌دیدم و البته ابرو کشیدن‌های مریم که همیشه خدا اینجا بود. در اتاقم ضربه خورد. در نور کم فضا به در بسته نگاه کردم. باریکه‌ای نور از زیر در به اتاق می‌تابید. زیر لبی گفتم:

— بله. @shahregoftegoo

بعید می دانستم کسی شنیده باشد؛ اما عالیه خانم در را باز کرد و قدم به اتاق گذاشت. روی تخت جمع و جورتر نشستم. حالا بیشتر از هر وقت دیگری حس زیاد بودن می کردم. درست مثل همان روزهای اولی که به خانه بابایی آمده بودم و دستم به سفره نمی رفت. عالیه کنارم لبه تخت نشست. لپ تاپ سیاهش دستش بود. با مهربانی پرسید:

- گشنه ات نیست؟

سر تکان دادم. اخمی کرد و دوباره گفت:

- شام چیزی نخوردی.

- میل نداشتم.

- به خاطر دختر...!

حرفش را خورد و من چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم. کمی سکوت کرد. در اتاق نیمه باز بود و می شد صدای پیچ وچرخ دخترها را شنید. موهایم را کنار زدم و سرم را بلند کردم. نگاهم می کرد. بی مقدمه گفتم:

- می خوام برم!

ابروهایش پر از گره شدند. من بی توجه به اخم او ادامه دادم:

- اینجا... اینجا سخت می گذره مادر. هم به من هم به دخترای شما.

تحمل من براشون سخته. حق هم دارن. منم نمی تونم این نگاه ها رو تحمل کنم.

ابرویی بالا انداخت و بی توجه به حرف های پریشان من لپ تاپش را

روی تخت گذاشت و بازش کرد. پرسید:

- کار کردن باهاشو بلدی؟

بی اراده به یاد سایت دانشکده افتادم و وقت های بیکاری با شروین که کلی جوک می خندیدیم. چشم هایم تر

شدند. در آن نور کم دوباره نگاهم کرد. حتما آن همه بی قراری را در چشم هایم دید که آرام نجوا کرد:

— دخترم!

توانم تمام شد و اشکم روی صورتم ریخت. سرم را پایین انداختم. او هم کمی صبر کرد. بعد دوباره با همان لحن آرامش گفت:

— من یه روانشناسم؛ اما دور از هر فرمول و بحثی خیلی ساده می گم بهترین راه واسه آرام کردن دلی که پر از درده اینه که دردهاشو بریزی بیرون. با حرف، حتی شده با گریه.

با همان چشم های اشکی پوزخند زدم و جواب دادم:

— نه تا وقتی گوشی واسه شنیدن نیست.

سرم پایین بود. سنگینی نگاهش را حس می کردم. وقتی همین چند ساعت پیش با محمد تلفنی حرف می زد و وقتی می گفت: «می خوام گوشی رو بدم بهش» و او نخواست بهش بود. من پشت در آشپزخانه بودم. محمد با من حرف نزده بود و حالا مادرش از من می خواست دردهایم را جار بزنم.

دستم را گرفت و من ناخواسته نگاهش کردم. بی توجه به حال خراب من گفت:

— مهمترین پل ارتباطی آدم بعد از نگاه، صداشونه. حرفاشونه. حالا که محمد اینجا پیشت نیست اگه باهاش حرف هم نزن. بعد از دو سال هیچی بینتون نمی مونه.

با چانه ای که می لرزید نجوا کردم:

— وقتی اون نمی خواد...
به میان حرفم آمد و با اصرار گفت:

— تو برایش حرف بزن. درد دل کن. غر بزن. دعواش کن. جوک بگو... اما

حرف بزن.

با پوزخندی مسخره گفتم:

— صدامو از پشت تلفن بشنوه تماس مو قطع می کنه.

لپ تاپ را به طرفم کشید و بی حاشیه جواب داد:

— محمد هر روز میل باکس شو چک می کنه. حرفاتو برایش بنویس.

به چشم هایم زل زد و پر معنی ادامه داد:

— همه حرفاتو... همه چیزایی که روی دلت سنگین شدن.

با نومیدی گفتم:

— جوابو نمی ده.

دستش را روی دستم گذاشت و جواب داد:

— می دونم... اما اینم می دونم که خیلی تحت فشاره. تو هم به کمی اونو

درک کن.

این را گفتم و کاغذی را روی لپ تاپ گذاشت. آی دی محمد بود.

ایستاد بدون حرف دیگری از کنارم بلند شد و مرا با یک لپ تاپ و دلی

سنگین تنها گذاشت. به صفحه روشن آن خیره شدم. حرف زدن با او

راحت نبود. از روی تخت بلند شدم و بی هدف به سمت پنجره رفتم.

دیدن آن پنجره های بسته و چراغ خاموش، آن هم از پشت پرده های توری

اتاق محمد جالب بود. حتما هر شب همین جا می ایستاد و به آن پرونده

لعنتی فکر می کرد.

اگر حرف می زدم. اگر می نوشتم. اصلا آنها را می خواند؟ به عقب

برگشتم و با درماندگی دوباره به لپ تاپ نگاه کردم و همان وقت بی اراده به

یاد مریم افتادم. از اتاق زینب گفته بود: «خاله سلام برسونید!»

هر چند مادر حرفی از او نزده بود؛ اما گوشه و کنایه‌های او و البته زینب بدجوری دلم را سنگین می‌کرد.

لبه تخت نشستم و روی دکمه‌های آن دست کشیدم. مادر بد هم نمی‌گفت. می‌نوشتم. حتی اگر محمد نمی‌خواند. ته دلم می‌دانستم که می‌خواند!

روی یاهو کلیک کردم و کمی بعد صفحه سفید آن مقابل نگاهم بود. انگشتانم سنگین شده بودند. بی‌اراده نوشتم:

— سلام.

چشم‌هایم را بستم و لحظه‌ای فکر کردم. چقدر حرف داشتم. چقدر دلم سنگین و چقدر پر بود. با چشمی که دوباره خیس می‌شد نوشتم:

— اینجا خیلی بده محمد. اینجا بهم سخت می‌گذره... تو قول داده بودی برام خونه درست می‌کنی. اینجا... خواهرات...

چانه‌ام لرزید و دستم از کار ایستاد. با پشت دست صورتم را پاک کردم و دوباره نوشتم:

— زندگی مون بد شروع شد محمد. با بغض‌های من و مسئولیت‌های تو. این وسط جایی برای عاشقانه‌هامون نبود. جایی واسه خونه امن مون نبود. حالا دلم خوشه به کلبه برفی میون اون کریستال و باهاش رویا می‌بافم...

دکمه سند را زدم و به دایره‌ای که تند تند دور خودش می‌پیچید و لود می‌شد خیره شدم. چه زندگی گندی داشتم. از خانه‌ام دور مانده بودم و حالا با نامزدم با ایمیل حرف می‌زدم. زندگیم مزخرف بود.

با صدای آهسته اذان، این چشم باز کردم. از بیرون صدای پیچ هم می‌آمد. خواب‌الود پتو را دورم پیچیدم و در تاریکی اتاق به باریکه نور زیر

در نگاه کردم. صدای زینب بلندتر بود. می گفت:

تا وضو بگیری من خوندم. بیا با چادر من بخون.

وسط آن همه بی خوابی به یاد چادر حریرم افتادم با آن برگ های انگور که روز خواستگاری سر کرده بودم. کلافه و خواب زده پتو را روی سرم کشیدم و چشم هایم را محکم بستم.

مقنعه ام را روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. زینب با عجله از مقابلم گذشت. متعجب و با نگاه دنبالش کردم. انگار دنبال کتابی می گشت. مادر از آشپزخانه بلند گفت:

رها صبحونه!

به در نیمه باز آشپزخانه نگاه کردم و بعد کیفم را روی کاناپه گذاشتم. چادر زینب همان جا بود و بوی عطر ملایمش را حس می کردم. ناخواسته کنجکاو شدم. به اتاق دخترها نگاه کردم و بعد با تردید چادرش را برداشتم. حالا بوی عطر دخترانه و محوش را بیشتر حس می کردم. کشش به دستم آمد. روی پنجه پا به طرف آینه رفتم و کودکانه آن را روی سرم انداختم. کش آن مقابل چانه ام بود و من ناشیانه سعی داشتم آن را پایین تر بکشم. صورتم انگار میان سیاهی آن ریزتر و ساده تر به نظر می آمد. نگاهم سر خورد و پایین کشیده شد. جمع و جور و ساده و محجوب بودم. خیلی محجوب. شاید همان شکلی که محمد حسن می پسندید.

سرم را بلند کردم و همان لحظه زینب را در آینه دیدم. دستپاچه و وحشت زده به عقب برگشتم. خیره نگاهم می کرد. با من و من گفتم:

من... من...

دستم روی سرم...
@shahregoftegoo

پته پته هایم نداد. دستش را دراز کرد و بدون حرفی چادرش را گرفت. خجالت زده از مقابلش گذشتم. خراب کرده بودم. دست هایم را محکم مشت کردم و ناخن هایم در گوشت دستم فرو رفت. کارم خجالت آور بود. مادر پشت میز نشسته و ظاهر را چای می نوشید. مریم و زهرا هم بودند. بی صدا روی صندلی انتهای میز نشستم و زهرا استکان چای را مقابلم گذاشت. زینب هم در سکوت آمد و مقابل مریم نشست. مادر پرسید:

— تا کی بیمارستانی امروز؟

جا خوردم. سر بلند کردم و همان وقت زینب جواب داد:

— تا عصر شیفتم.

متعجب نگاهش می کردم که زهرا گفت:

— زینب پرستاره.

بی اراده لب هایم جمع شدند. خیلی احمقانه بود که من چیز زیادی از خانواده همسرم نمی دانستم.

مریم زودتر از همه از پشت میز بلند شد و بدون نگاه به من گفت:

— من می رسونمت زینب. فقط زود باش.

این را گفت و از مقابل من رد شد. این پا کوبیدن ها و این تند رفتن هایش اذیتم می کرد. حس می کردم یکجورهایی اعتراض به بودن من است.

حرکت دست مادر نگاهم را پایین کشید. قندان قند را مقابلم می گذاشت. ناشیانه لبخند زدم و استکان نیمه داغم را برداشتم.

می‌زد:

— غلط می‌کنه پاشو از خونه می‌ذاره بیرون. من نخوام حق نداره به

بهونه سبزی و هویج و سیب‌زمینی بره بیرون.

این را که گفت بی‌توجه به من و منشی دادگاه انگشت اشاره‌اش را

مقابل زن گریان و کم سن و سالش گرفت و با لحنی پر از تهدید ادامه

داد:

— این دفعه قلم پاتو می‌شکنم ژاله بخوای از خونه بری بیرون.

بغض زن با صدا شکست. چادر رنگ پریده‌اش را مقابل لب‌های

لرزانش کشید و زیر لب نالید:

— بابام مریض بود. برده بودنش بیمارستان... داشت می‌مرد.

پسر با پوزخندی جواب داد:

— حالا که نمرده، اما اینبار خودم می‌کشم اگه بی‌اجازه من از خونه

بری بیرون.

دستم را زیر چانه زدم و به کبودی دور چشم‌های زن نگاه کردم. جای

غیرت مردش بود. همین پسرک نادانی که مردانگی‌هایش را در

مشت‌هایش جمع می‌کرد و حالا در محضر دادگاه خیلی راحت او را

تهدید به کشتن می‌کرد.

نفسی کشیدم. عینکم را به چشم زدم و با صدای بلندی گفتم:

— سرکار احمدی!

در اتاق کوچک دادرسی باز شد و سربازی محکم پا کوبید. برگه‌های

پرونده را جابجا کردم و با نگاهی به جوان پر مدعا گفتم:

— این آقا بازداشته!

منشی و زن جوان و آن پسر هر سه بهت‌زده نگاه کردند. با

خونسردی بیشتری ادامه دادم:

— سه روز می‌ری بازداشت تا یادت بمونه جلوی قاضی اونم تو دادگاه

کسیو تهدید به کشتن نکنی!

پسرک روی مبل‌های جلوی میز نیم‌خیز شد و با عصبانیت گفت:

— یعنی چی؟ واسه چی؟ داری زور می‌گی آقای قاضی...

سرباز به طرفش آمد و خواست زیر بازویش را بگیرد. او خودش را

محکم کنار کشید و اینبار بلندتر از قبل گفت:

— مگه شهر هرتّه. دیروز اومدی امروز حکم می‌دی. اصلاً می‌دونی

من کیم؟ کافیه...

به سرباز اشاره‌ای کردم و او به همکارش اشاره‌ای کرد و کمی بعد آن

پسر را به زور از اتاق دادرسی بیرون می‌بردند. به زن جوان نگاه کردم که

ناباورانه به راهی که شوهرش از آن گذشته خیره مانده بود. پرونده را با

صدا بستم و او مبهوت به طرفم برگشت. چشم‌هایش پر از ترس و

درماندگی بود. قبل از اینکه او حرفی بزند با صدایی آرام و پر از امیدواری

گفتم:

— پرونده رو می‌فرستم به واحد امور بانوان. فکر نکن اگه از بازداشت

بیاد بیرون هر کاری بخواد می‌تونه انجام بده. حواسم بهش هست. دست

از پا خطا کنه خودم مجازاتش می‌کنم.

چادرش را روی صورت ظریفش کشید و بدون حرف از اتاق بیرون

رفت. با نگاه دنبالش می‌کردم که سلیم آمد. مثل همیشه لبخند به لب

داشت و سیپیل‌های پر پشتش روی لب‌هایش کش آمده بودند. با همان

سرخوشی گفت:

— خسته نباشید دکتر جان!

پرونده را به خانم منشی دادم و جواب دادم:

- ممنون. چه خبر؟

پیشخدمت استکانی چای مقابلم روی میز گذاشت. به صندلی تکیه دادم و یک دستم را زیر چانه زدم. اینجا زیادی ساده بود. هم دادرسی‌های حقوقی‌اش و هم سلسله مراتب اداری‌اش. البته بد هم نبود. فقط برای آدمی مثل من که همه سال‌های خدمتم با هیجان و ماجراجویی گذشته بود، اتفاقات ساده اینجا زیادی کسل کننده بود.

سلیم پاکت طلایی رنگی را روی میز گذاشت و با همان خوشرویی همیشگی‌اش گفت:

- خبر اینه دکتر جان. آخر هفته دعوتید واسه عروسی!

با ابروهایی بالا رفته پاکت را برداشتم و بازش کردم و در همانحال پرسیدم:

- عروسی کی هست؟

- عروسی گلی. خونه‌زاد حاج آقا عباسی!

به نام‌های طلاکوب پاکت نگاه کردم، «گلی و یونس»

پاکت را روی میز گذاشتم و پرسیدم:

- خونه‌زاد حاج آقا عباسی بوده؟

- بله. یعنی مادرش خدا بیامرز خدمتکار بود تو خونه حاجی. باباشم که خیلی سال پیش مرده بود. بعد از مرگ مادر گلی، حاجی هم اونو بزرگ کرد. البته دختره کارای خونه رو می‌کرد، اما حاجی هم گذاشت درسشو بخونه. حالا هم دیپلم گرفته!

- حالا اگه نخوام پیام عروسی تکلیف چیه؟

سلیم با خند جواب داد:

— نشد دکتر جان. وقتی دعوت کردن زشته نیاین. ماشالا کم وجنات ندارین. واسه چی نیاین آخه؟

دست‌هایم را درهم قلاب کردم و نگاهم را دوختم به پاکتی که برق طلایش چشم را می‌زد. بی‌اراده پرسیدم:

— داماد کیه؟

— از خدمه گاراژه حاجیه. پسر بدی نیست. فقط تا چند سال پیش یکم سرش پر باد بود و پی‌شر می‌گشت. حاجی آدمش کرد. حالا تو گاراژ خودش بهش کار داده.

این را گفت و با نگاهی به ساعتش زمزمه وار ادامه داد:

— گلی مادر مرده هم عاقبت بخیر می‌شه.

ته دلم سنگین بود. یک جورهایی این حرف سلیم ذهنم را شلوغ می‌کرد. به یاد لبخندهای حسابگرانه حاج آقا عباسی که می‌افتادم افکارم بهم می‌ریخت. بی‌اراده به یاد زنی افتادم که تا همین یک ساعت پیش شوهرش او را جلوی من تهدید به مرگ می‌کرد. شاید گلی خانه‌زاد هم یکی از همین زن‌ها بود. ساده و بی‌زبان و سربه‌زیر که محکوم به تمکین بودند.

برای امروز دادرسی دیگری نداشتم. از پشت میز بلند شدم و سلیم کتم را آورد. در همانحال که آن را به دستم می‌داد گفت:

— می‌گم حالا که کارتون اینجا تموم شده بریم تخت سلیمان.^(۱) هم فاله هم تماشا.

کیفم را برداشتم و پرسیدم:

- چقدر راهه؟

- خیلی باشه نیم ساعت.

- پس بریم.

با هم از پله‌های دادگستری پایین رفتیم. آفتاب نیم روز بهار هم نمی‌توانست خنکای مطبوع هوا را کمرنگ کند. بی‌اراده گفتم:

- اینجا حتما زمستونای سردی داره.

سلیم ریموت ماشین را زد و جواب داد:

- زمستونا اینجا کولاکه.

قبل از سوار شدن به انتهای آن خیابان نه چندان بلند نگاه کردم و همان وقت عصرهای غمگین و یخ‌زده زمستان اینجا در ذهنم تصویر شد. تصور دو سال ماندن آن هم در شهری مثل اینجا و بدون رها و وحشتناک بود.

در ماشین را باز کردم و خواستم سوار شوم که چشمم به پاکت سفید رنگی افتاد. قبل از اینکه آن را بردارم با عجله به اطراف نگاه کردم. خیابان پر از آدم‌هایی بود که می‌رفتند و می‌آمدند. زنی با بچه‌ای در بغل. پیرمردی که روی چرخ دستی‌اش سیب و خیار و گوجه می‌فروخت. دو دختر چادری و جوان که با هم می‌گذشتند...

سلیم صدا زد:

- سوار شید دکتر جان!

بی‌توجه به حرف او خم شدم و پاکت را برداشتم. باز هم روی کاغذی ساده و کوتاه نوشته شده بود:

- کمک کنید آقای دکتر!

دستم را روی سلف ماشین گذاشتم و با نگرانی به اطراف به

موهایم چنگ زدم. انگار دردسرهای من تمامی نداشتند. سلیم هم از ماشین پیاده شد و اینبار با تردید پرسید:

— چی شده دکتر جان؟ این نامه چیه؟

کاغذ را روی سقف ماشین به طرفش هل دادم و زمزمه کردم:
— بوی دردسر میاد.

جمله کوتاه آن را خواند و بعد او هم بی اراده به اطراف نگاه کرد. با پوزخندی کلافه سوار شدم و گفتم:

— زودتر بریم سلیم.

کنارم پشت فرمان جا گرفت و در همانحال که ماشین را روشن می کرد متفکرانه گفت:

— اهمیت ندین دکتر جان. هر کیه خواسته شما رو اذیت کنه.

کمی شیشه را پایین کشیدم و به خیابان پر از بهار چشم دوختم. حرف سلیم آرامم نمی کرد. حتم داشتم همین اطراف کسی بود که نیاز به کمک داشت.

مدتی بعد کنار دریاچه نسبتاً بزرگی که درست وسط تخت سلیمان قرار داشت نشسته بودم و در سکوت و خلوت آنجا به رویه لرزان آب نگاه می کردم. دور تا دورم بناهای باستانی و آتشکده های ویران شده قرار داشت و عظمت تاریخ ایران را خیلی زنده و ملموس به رخم می کشید. دستی به آب زدم. کنار همه این زیبایی و شکوه فکرم جای دیگری بود. کنار آن جمله های کوتاه و ساده «کمکم کنید!» سنگین از کنار آب بلند شدم و همان وقت سلیم صدا کرد:

— دکتر جان.

به عقب برگشتم. دکتر جان را در آب غرق کرده بود.

شیرین اخم کردم و او با خنده گفت:

یادگاری می‌مونه براتون. بعدها که به سلامتی از شهر ما رفتید بچه‌هاتون که بزرگ شدن این عکسا رو نشون شون می‌دیدن و می‌گین من به روزی اینجا بودم. کنار آتشکده‌های ساسانی!

دست‌هایم را در جیبم گذاشتم و از کنار دریاچه گذشتم. باز هم ذهنم شلوغ شده بود. بی‌اراده به یاد رها افتادم و جوجه‌هایی که می‌خواست به من بدهد. چند تا بچه می‌خواستم. سه یا حتی چهارتا! برعکس زوج‌هایی که این روزها به یک بچه قناعت می‌کردند. من از رها بچه‌های بیشتری می‌خواستم. یک دختر و باقی پسر. با چشم‌های عسلی، درست مثل چشم‌های خودش، با همان نگاهی که در آن خانه امن دلم را لرزانده بود. از میان تالارهای تخریب شده قصر ساسانی می‌گذشتیم و وسط تاریخ زنده ایران من به رها فکر می‌کردم. دختری که همه زندگیش پر شده بود با سیاهی‌های تاریخ معاصر ایران. دختری که وسط همان تاریخ سیاه به دنیا آمده بود و می‌دانستم به سختی سعی داشت خودش را به باریکه نور برساند.

فصل هفتم

روی تختی در حیاط با صفای منزل حاج آقا عباسی بین چند عاقله مرد نشسته بودم و با لبخند به رقص «چویی» مردانی که با لباس های کردی دست های هم را گرفته و محکم و با شور پاهایشان را روی زمین می کوبیدند نگاه می کردم. یکی از آنها با دستمالی قرمز رنگ ابتدای دسته بود و دستمالش را در هوا می لرزاند و نوازندگان و طبال ها مقابل شان می نواختند. عروسی گلی و یونس بود. پسر جوان را یک نظر دیده بودم. می رفت دنبال عروس و دنباله روبان دسته گل عروس در دستش می لرزید. پسری سینی چای را مقابلم گرفت. استکانی برداشتم و با چشم به دنبال سلیم گشتم. با خنده خودش را بین مردهایی که پا می کوبیدند جا می کرد. حاج آقا عباسی کمی دورتر بین برادرانش نشسته بود و مثل همیشه با غرور لبخند می زد. با ورود عاقد یکباره گروه نوازنده دست از نواختن کشید و همه به احترام پیرمرد مو سفید و معمم بلند شدیم. میان استقبال حاج آقا عباسی و پسرانش روی تختی نشست و همان وقت حاجی رو به یکی از پسر ها پرسید:

او جواب داد:

نه هنوز. رفته آرایشگاه دنبال گلی.

یه زنگ بهش بزن بگو عجله کنه.

این را حاجی گفت و با همان لبخند کنار پیرمرد عاقد نشست. قندی گوشه دهانم گذاشتم و جرعه‌ای از آن چای دارچین نوشیدم. رفت و آمدها زیاد بود و باز هم گروهی دورتر از ما همچنان پا می‌کوبیدند. پسر بچه‌ای با شیطنت از مقابلم دوید و من بی‌هوا با نگاه دویدن پسر از خنده‌اش را دنبال کردم. پسر حاجی گوشه حیاط با موبایلش سرگرم صحبت بود. مردی مقابلم بشقابی پر از میوه تعارف کرد. تکه‌ای سیب برداشتم و تشکر کردم. پسر حاجی با قدم‌هایی تند به طرف پدرش رفت. در حال گاز زدن به سیب ناخواسته ابروهایم پر چین شد. پسر زیر گوش پدرش پچ‌پچی کرد و همزمان حاجی با لبخندی دستپاچه از عاقد عذرخواهی کرد و از روی تخت پایین آمد. لباس کردی به تن داشت و شالی خاکستری رنگ را دور کمرش بسته بود. موبایل را از پسرش گرفت و در همانحال که به طرف در حیاط می‌رفت گوشش را به موبایل چسبانده.

حالا دیگر یقین داشتم چیزی شده. شاید یک اتفاق بد یا پیش‌بینی نشده که این‌طور پسرهای حاجی را به تکاپو انداخته بود و زن‌ها را پشت پنجره‌ها می‌کشید.

عاقد کلافه بود و مدام از ساعت آمدن عروس و داماد می‌پرسید. با چشم به دنبال سلیم گشتم. کنار یکی از پسرهای حاجی ایستاده بود. یک لحظه به طرفم برگشت و من با دست اشاره‌ای کردم. او با عجله به طرفم آمد. از روی تخت پایین افتاد و من از آن حیاط پرسیدم:

@shahregoftegoo

چه خبره اینجا؟

دستی به گوشه سیبیل‌های پرپشتش کشید و زمزمه‌وار جواب

داد:

— عروس فرار کرده!

بهت‌زده و بی‌اراده تکرار کردم:

— عروس فرار کرده؟

سر تکان داد و شمرده‌تر جواب داد:

— یونس از آرایشگاه زنگ زده خبر داده که عروس نیست، رفته. انگار

یه لحظه از غفلت زن آرایشگر استفاده کرده و نیست شده!

عینکم را به چشمم زدم و با تردید پرسیدم:

— چرا باید یه دختر روز عروسیش فرار کنه؟

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

— چی بگم والا.

همان‌وقت ماشینی جلوی در حیاط ترمز کرد و مردها با عجله به

طرفش رفتند. یونس بود که با عصبانیت از ماشین پیاده می‌شد. حاجی

جلوتر از همه پرسید:

— چی شد؟

او مشتش را محکم به کف دستش کوبید و بدون جواب به او با لحنی

پرازکینه جواب داد:

— به ولای علی می‌کشمش!

با حرفی که او زد چند نفری با چشم و ابرو به من اشاره کردند. وسط

معرکه‌های ذهنی‌ام، یک لحظه خنده‌ام گرفت. انگار خبر بازداشت آن

جوان به این زودی در شهر پیچیده بود. موبایلم را داخل جیب کتم

انداختم و همراه سلیم به طرف دروازه رفتم. عاقل هم با ما بیرون رفت. پرگره در

معیت همراهانش از خانه بیرون می رفت. حاج آقا عباسی با لحنی کلافه و شرم زده به کردی چیزی می گفت. این وسط اما، صدای یونس از همه بلندتر بود:

- دستم بهش برسه حساب شو می دارم کف دستش.

این را که گفت روی دیوار آجری حیاط دو خط موهوم کشید و با تاکید ادامه داد:

- این خط اینم نشون.

باز هم پسران حاجی به من اشاره ای کردند و او با کلافگی لبه یکی از پله های متصل به طبقه بالا نشست. شلواری که روی اش خاک آلود شده و لبه های کتش با بی حوصلگی از شال کمرش بیرون زده بود. زنی میانسال از ایوان طبقه بالا پرسید:

- چی شد یونس؟ گلی کجاست؟

حالا همه نگاه ها به یونس بود که از جیب شلواری که گشادش چاقویی ضامن دار را بیرون می کشید. از روی پله بلند شد و به عقب برگشت و زیر نور تیز خورشید به بالا نگاه کرد. چهره اش جمع شده و ابروهایش پر از گره بودند. در همان حال با کینه ای تمام نشدنی جواب داد:

- فرار کرده ننه طوبی! حتما بی حیثیت بوده که در رفته؛ اما به ولای علی خودم از گیشش می گیرم و می کشم پای باغچه. این بی حیثیتی رو با خونس جواب می ده.

با آن تهدید آشکاری که یونس جلوی من و بقیه کرد بی خود نبود که نگاه های نگران همه به سوی من کشیده می شد. حاجی با وقت شناسی تشر زد:

- ببر صداتو بچه. می کشم، می کشم پیه که می کشم؟ مملکت

قانون داره! همه چیو بسپر دست قانون.
یونس با تنفر پوزخندی زد و آب دهانش را روی زمین تف کرد. عینکم
را روی بینی عقب بردم و بدون حرفی به سمت در حیاط رفتم. سلیم و
البته حاج آقا عباسی به دنبالم آمدند و بعد پشت سرشان پر شد از
مردهای میانسال میهمان. به سلیم اشاره کردم و او با عجله ماشین را
روشن کرد. دور ماشین شلوغ شده بود. کنارش می‌نشستم که حاجی
محکم بازویم را گرفت. اخم آلود نگاهش کردم. با میانجی‌گری
گفت:

— جوونه آقای دکتر. غرورش خرد شده. روز دامادیش بدجوری خوار
شده. شما حرفاشو جدی نگیرید.
روی صندلی نشستم و جواب دادم:

— کار به این اتفاق ندارم. حق داره عصبانی باشه؛ اما حواسم بهش
هست. می‌سپرم مراقبش باشن. دست از پا خطا کنه حسابش با قانونه!
این را گفتم و در ماشین را بستم. سلیم زود به راه افتاد. با حالی عصبی
دستی به پیشانی‌ام کشیدم و سلیم در حال رانندگی غر زد:
— دختر بیچاره حق داشت از دست این دیوانه فرار کنه. هنوز هیچی
نشده چاقو می‌کشه!

پرسیدم:

— گلی چه جور دختریه؟

اولب‌هایش را جمع کرد و با کمی مکث جواب داد:

— دختر خوش برو رویه. جای خواهری خیلی متین و آرومه. شنفتم

درس و مشقشم خوب بود. می‌خواسته امسال کنکور بده. یکی دو، ماه

دیگه وقت کنکورش بوده؛ اما حالی نداشته و خواسته‌ش هرش بده که

این جوری شد.

دستم را لبه شیشه گذاشتم و پر معنی گفتم:

- پس می‌خواسته زوری شوهرش بده!

سلیم تلخندی زد و جواب داد:

- وایال گردن حاجی بود. با اون همه قشنگی حق داشته از پسرش

بترسه. خواست از سرش باز کنه که...

حرفش را ناتمام رها کرد و با نگاهی به من پرسید:

- راستی گفته بودم دختره زیون بسته‌اس؟

متعجب و با ابروهایی پر گره تکرار کردم:

- زیون بسته‌اس؟

- آره. کرو لاله. الکنه. نمی‌تونه حرف بزنه!

نفس بلندم در فضای ماشین پیچید. بی سیم را از روی داشبورد

برداشتم و روشنش کردم. صدای هیاهوی آشنا و همیشگی آن سکوت

کونا بین مان را می‌شکست. گفتم:

- محمد... محمد... رسول.

مرد جوانی جواب داد:

- رسول به گوشم!

- تعدادی نیروی پشتیبانی می‌خوام برای محافظت از دختری به اسم

گل. محدوده محل زندگیش و جاهایی که ممکنه تردد کنه تحت نظر باشه.

- اطاعت قربان.

بی سیم را روی داشبورد گذاشتم. ساعت نگاه کردم. سلیم

در هلف در خیابان‌ها می‌چرخید. انگار گمان می‌کرد می‌تونه آن دختر

بخت برگشته را با هیبت عروسی اش در خیابان ها پیدا کند. بی حوصله
گفتم:

— منو برسون خونه لطفا!
حرفی نزد، اما از اولین بریدگی دور زد. کمی بعد مقابل آپارتمان
آجری و نوساز ایستاد و با شرمندگی گفت:

— مثلاً می خواستیم تو عروسی شهر ما بهتون خوش بگذره. کامتون
تلخ شد.

سری تکان دادم و گفتم:
— مهم نیست. به جاش کمک کن دختره رو پیدا کنن قبل از اینکه دست
نامزد دیوانه اش بیفته.

این را گفتم و از ماشین پیاده شدم. در آن بعد از ظهر خلوت و تعطیل
صدای بوق بوق ماشین هایی که پشت سر هم از خیابان می گذشتند نگرانم
می کرد. پسری به گمان خودش روز دامادی اش تحقیر شده بود و حالا
عده ای دوست نادان با حرف هایشان او را تحریک می کردند. هیچ بعید
نبود این وسط خونی ریخته شود و جوانی به نام قاتل برسد. آن وقت تب
تند آدم های کنار گود هم زود به عرق می نشست. کلید انداختم و از پله ها
بالا رفتم. پشت در که رسیدم با بی سیم دوباره گفتم:

— اون دختره زنده و سالم می خوام. قبل از اینکه اتفاقی براش بیفته یا
دست نامزدش بیفته پیدااش کنین. در غیر اینصورت اهمال و کم کاری شما
قابل گذشت نیست.

رسول باز هم اطاعت کرد و من در واحد را باز کردم. خسته بودم و اگر
آن همه فکرهای بی سامان اجازه می دادند حتماً کمی می خوابیدم.
کفش هایم را درآوردم و از راهروی کوتاه جلوی در گذشتم. کتم را روی

ساعدم انداختم و اولین دکمه پیراهنم را باز کردم و ابتدای هال سرم را بالا گرفتم و همان لحظه میخکوب سر جایم خشک شدم. دخترک ترسیده و وحشت زده از روی زمین بلند شد و صدای خش خش تور و ساتن های لباس سفیدش مثل دنگ دنگ ساعتی که بی موقع زنگ بزند در گوشم می کوفت. ناباور فقط نگاهش می کردم. ذهنم قفل شده و انگار همان لحظه از کار افتاده بود. نمی توانستم تمرکز کنم. فقط نگاه مبهوت و شوکه ام از بالا تا پایین او را برانداز می کرد. موهای آراسته اش زیر کلاه شال سفیدش پنهان شده و چهره ریز و ظریف و پر از آرایشش را پایین انداخته بود و همین حالا به شدت داشت لبش را می جوید. دست هایش را از گوشه های شنلش می دیدم که محکم درهم قلاب شده بودند و البته کنار همه این رنگ پریدگی و ترس های آشکاری که در وجودش بود، آن لرزی که اندامش را گرفته بود مرا متأسف می کرد. با صدایی که بیش از حد پایین آمده بود پرسیدم:

- گلی تویی؟

چیزی نگفت. به یاد حرف سلیم افتادم. او کرو لال بود. قدمی به سمت برداشتم و او وحشت زده سرش را بلند کرد. بی اراده دست هایش را بالا آوردم و ناشیانه گفتم:

سکارت ندارم. اما او قدمی به عقب رفت. کلافه شدم. دستی به صورتم کشیدم و سر زده تر گفتم:

- اینجا چی کار می کنی؟ تو الان باید وسط عروسیت باشی!
زل زده بود به لب های من و غریبه و غیر معمول و با صدایی بلند گفت:

— کم... کمکم کنید...

به آن چشم‌های خیس و آرایش شده نگاه کردم. بعد با عجله به سمت آشپزخانه رفتم و از میان کتابی که روی کانتربود دو کاغذ تاخورده بیرون کشیدم و مقابلش گرفتم و پرسیدم:

— اینا رو تو نوشتی؟

نگاهش به آن جمله‌های کوتاه که افتاد، خودداری‌اش تمام شد و همان جا وسط‌ها نشست و اشک‌هایش روی صورتش دوییدند. کاغذها را روی کانتربانداختم و در چند قدمی روی زانو مقابلش نشستم و پرسیدم:

— نمی‌خوای با یونس عروسی کنی؟

جوابی نداد. کمی خم شدم و گوشه شنلش را تکان دادم. گریان سرش را بلند کرد. رد سیاه آرایش‌های چشمش تا روی گونه‌ها کش آمده بودند. شمرده‌تر پرسیدم:

— نمی‌خوای با یونس عروسی کنی؟

سرش را محکم تکان داد. دوباره پرسیدم:

— چرا؟

طول می‌کشید به لهجه غریب او عادت کنم. جواب داد:

— می‌خوام... معلم بشم.

بی‌اراده به عمق آن چشم‌های خیس زل زدم. چقدر دنیای این دختر کوچک بود و چقدر آرزوهایش ساده بودند. دوباره پرسیدم:

— نمی‌شه تو خونه یونس معلم بشی؟

باز هم محکم سرش را تکان داد و با گریه گفت:

— بعدش نمی‌ذاره درس بخونم... می‌شم... می‌شم عین مادرم... باید

تو خونه حاج کلانتر کنی... اینا رو من نوشتم... معلم بچه‌های

استثنایی... کرو لال... مثل خودم...

دستم را روی ته ریش صورتم کشیدم و از روی زانو بلند شدم. به طرف پنجره رفتم و گوشه آن را باز کردم. هنوز هم صدای بوق بوق ماشین‌هایی را که با خشم و کینه به دنبال این دختر بی‌پناه می‌گشتند می‌شد شنید. روی پاشنه پا به عقب برگشتم و از کنار پنجره دوباره نگاهش کردم. به سختی هجده سالش بود با یک دنیا آرزو، به سادگی تدریس برای بچه‌های کرو لال.

از پنجره دور شدم و موبایلم را از جیب کتم درآوردم. او نگران نگاهم می‌کرد. مقابلش روی میلی نشستم و شماره را گرفتم. کمی بعد منشی دفترم جواب داد:

- بله؟

- سلام خانم اکبری. علوی هستم.

- بله... ببخشید نشناختم. خوب هستید آقای دکتر؟

- ممنونم. عذر می‌خواهم روز تعطیل مزاحم شدم.

- خواهش می‌کنم. امری دارید آقای قاضی؟

- می‌خواهم بدونم... امکانش هست تشریف بیارید منزل من؟

او متعجب لب زد:

- بله؟!

- ببینید من امروز یه مهمون خانوم دارم. یعنی ماجراش طولانیه. این خانوم رو خوب نمی‌شناسم و خب درست هم نیست که...

به میان حرفم آمد و با آرامش بیشتری جواب داد:

- بله آقای دکتر. تا اینجا درست میگه میام. فقط اشکالی داره با دخترم

— نه، نه به هیچ وجه. خانوم کوچولو رو هم بیارید. فقط اگه امکانش هست چند دست لباس زنونه هم همراهتون بیارید.
او لحظه‌ای مکث کرد. بعد کوتاه جواب داد:
— حتما آقای دکتر.
— ممنونم.

تماس را قطع کردم و اینبار با بی سیم گفتم:
— رسول تیم پشتیبانی رو بفرست منزل من.
او متعجب پرسید:
— مشکلی پیش اومده قربان؟
— نه. فقط سوژه مورد نظر پیدا شد!

منتظر بودم رسول سوال دیگری بپرسد؛ اما خوشبختانه او بدون حرف دیگری اطاعت کرد و تماس را قطع نمود.
به طرف پنجره رفتم و گوشه آن را بستم و پرده‌ها را کشیدم. گلی هنوز هم وسط هال نشسته و با سری که پایین بود هق می‌زد. به ساعت نگاه کردم و بعد کلافه به آشپزخانه رفتم. اگر حوصله داشتم چای دم می‌کردم. نگاهی به اجاق انداختم و بی هدف پشت میز نشستم و لپ‌تاپم را روشن کردم. کمی فایل‌هایم را زیر و رو کردم و بعد روی نام یاهو کلیک کردم. کمی طول کشید تا صفحه بالا آمد. چند ایمیل تازه داشتم. از احسان. از زینب و البته از رها!

متعجب به آی‌دی او خیره مانده بودم. بعد با سستی روی نامش کلیک کردم و کمی بعد نگاهم تار و بی‌رنگ غرغره‌های ته قلب او را مرور می‌کرد:
«... زندگی مون بد شروع شد محمد. با بغض‌های من و مسئولیت‌های تو. این وسط جانی برای عشق‌های ما مال نبود. حقش بود که من و تو از امن مون نبود»

حالا دلم خوشه به کلبه برفی میون اون کریستال و باهاش رویا می باقم...»
دستم را به پیشانی ام زدم و برای بار هزارم نوشته هایش را خواندم. رها
می دانست من با همه دبدبه ای که داشتم، بیشتر از او حسرت به دل یک
گوشه امن و آرام بودم. جایی که فقط من باشم و او که سرش را روی
سینه ام بگذارد و دستش میان مشتم من محکم شود و عطر ملایم موهای
بلندش مستم کند.

صدای زنگ در که بلند شد آشکارا تکان خوردم. لپ تاپ را بستم و به
طرف آیفون رفتم. حرکت من گلی را هم هوشیار کرده بود. وحشت زده
دوباره بلند شد و با آن لباس پفی و بلند با نگرانی ایستاد. پرسیدم:

- کیه؟

خانم اکبری جواب داد:

- اکبری هستم. لطفا باز کنید.

دکمه بازکن را فشردم و پشت در ایستادم و از چشمی به راهرو نگاه
کردم. کمی بعد او همراه دختر و همسرش از پله ها بالا آمد. در را باز کردم
و کوتاه گفتم:

- سلام.

خانم اکبری چادرش را کمی جلو کشید و جوابم را داد و بعد مرا با
همسرش آشنا کرد. با هم دست دادیم. خانم اکبری و دخترش وارد خانه
شدند و همسرش کنار پله ها ایستاد.

در را نیمه باز گذاشتم و قدم به خانه نهادم. گلی با دیدن زنی غریبه باز
هم به گریه افتاده بود. به خانم اکبری اشاره ای کردم و او با ملایمت گلی را
بغل کرد. بغض منتری با صدای شکست. کتم را برداشتم و رو به خانم
عباسی گفتم:

— به کم دیگه نیروهای محافظت می رسن. جایی برای نگرانی نیست.
با این حال اگه کاری پیش اومد با همراه من تماس بگیرید.
او با نگرانی لبخند زد. نگاه دیگری به گلی کردم و از در بیرون رفتم.
همسر خاتم اکبری در سکوت همراه من پایین آمد. جلوی در از او
خداحافظی کردم و شماره سلیم را گرفتم. باید قبل از هر اقدام احمقانه‌ای
حکم بازداشت یونس را صادر می کردم. سکوت بازداشتگاه فرصت
خوبی به او می داد که کمی فکر کند.

مثل یک دیوانه جزو هام را روی میز کوبیدم. محمد بی موقع رفته بود و
غیر از آن همه دلتنگی و آشفتگی حالا باید به غرغره‌های استاد راهنمای
جدیدم عادت می کردم. موضوع انتخابی مرا برای پایان نامه نمی پسندید.
بی اراده به یاد نگاه متعجبش افتادم وقتی موضوعم را به او می گفتم. یک
لحظه حس کرده بودم آن چند تار موی سفیدی که روی سرش بود سیخ
سیخ ایستاده بودند. حق هم داشت خب. موضوع من زیادی خاص بود.
شاید به خاصی استادی که آن را پیشنهاد کرده و البته به عجیبی زندگی
دانشجویی که می خواست درباره آن تحقیق کند.
مادر از پشت در نیمه باز اتاق صدا زد:

— رها جان بیا عصرونه.
جلوی آینه ایستادم و موهایم را مرتب کردم. بعد بی اراده به سمت
پنجره رفتم و به شیشه‌های لخت خانه‌ای که روزی برای ما بود نگاه کردم.
مامانی و عاطفه جمع کردن درخت لختی آنجا

لرزم گرفت. دست‌هایم را دورم حلقه کردم و با گام‌های بلندتری از اتاق بیرون رفتم. چه خوب که امروز مریم اینجا نبود!

در آستانه آشپزخانه ایستادم و به جمع کوچک آنها نگاه کردم. مادر برشی از کیک خانگی‌اش را داخل پیشدستی مقابل صندلی خالی گذاشت و مهربان گفت:
- بشین دخترم.

قدم‌هایم حالا سست بودند. شاید اگر فقط مادر بود یا حتی زهرا می‌شد آن کیک گردویی خوش رنگ و بو را با اشتهای بیشتری بخورم. نگاه‌های زینب اما، که به گلدان روی میز خیره مانده بود چیزی نبود که به راحتی بشود از کنارش گذشت.

روی صندلی جمع نشستم و زهرا فنجان قهوه را مقابلم گذاشت. زینب در سکوت سر بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد. همه میلم کور شد. بی‌اراده فنجان را عقب زدم و می‌خواستم بلند شوم، اما دست او زودتر روی نایلکسی که روی میز بود نشست و آن را به طرفم سر داد. مادر و زهرا خیره و متعجب نگاه‌مان می‌کردند. زینب نفسی کشید و با صدایی سرد و بی‌حس و البته کوتاه گفت:

- این واسه توئه!
سرم کج شد و مبهوت فقط به او خیره شدم. برای من کادو گرفته بود؟! اما او بدون حرف اضافه‌ای فنجان‌اش را به لبش برد. نگاهم از او کنده شد و پایین آمد. یک نایلکس سفید مقابلم بود. ابروهایم جمع شدند. در نظر من هر چیزی می‌توانست در آن نایلکس باشد. از طناب قرمز پلاستیکی گرفته تا مرگ موش، و یا حتی کاتر با تیغی تیز! هر چیزی که این دختر را از شر دیدن هر روزه من راحت کند.

مادر انگار ته افکار مرا خواند که پیش دستی کرد و با لبخندی ظاهری در حالی که نایلکس را از روی میز برمی داشت گفت:

— سلیقه زینب خانوم که تعریفیه!

این را گفت و بسته کادوپیچ شده را از داخل آن بیرون کشید. یک بسته نسبتاً بزرگ که با کاغذی براق پوشیده شده بود. کنجکاوی ام به نهایت رسیده بود. مادر با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

— اجازه می دی؟

با گنگی سر تکان دادم و او با عجله چسب های دور کاغذ را باز کرد. زینب تمام مدت با قهوه و کیکش مشغول بود و کاری به نگاه های متعجب ما نداشت. مادر آخرین چسب را هم کند و بعد با نگاهی خیره آن پارچه سیاه را از میان کاغذ کادو بیرون کشید. حالا نگاهش بیشتر از هر وقتی بهت زده بود. گیج شده بودم. زینب برایم پارچه سیاه هدیه گرفته بود؟! زهرا آرام تر از ما با سادگی گفت:

— چه چادریه خوشگلی!

میخکوب شدم و با ناباوری به زینب نگاه کردم. او در حال خوردن آخرین تکه کیکش بود. مادر با خوشرویی و لبخندی واقعی گفت:

— خیلی قشنگه زینب جان. دستت درد نکنه دخترم!

زینب سر تکان داد و با لحنی معنادار رو به من گفت:

— باید دید رها جون دوست داره استفاده کنه یا نه!

بی اراده به یاد آقا سید افتادم؛ آن روزی که می رفت. ایستاده بود مقابل در حیاط خانه مان و گوشه های چادر روشنی که به سر داشتم، بهم آورده بود. بخاطر او هر کاری می کردم. با سادگی و ذوق جواب دادم:

— ممنونم حیفی نمیدانم اما بلند نیستم... تا حالا سر نکردم!

اینبار مادر با خوشحالی گفت:

— خودم یادت می‌دم. خیلی سخت نیست. تازه فکر کنم بهت بیاد.
این را گفت و از روی صندلی بلند شد و با عجله گفت:
— پاشو و استا ببینم.

مثل کودکی حرف گوش کن ایستادم و او تای چادر را باز کرد و آن را
روی سرم انداخت. به خودم نگاه کردم و بعد به طرف زینب برگشتم. از
پشت میز بلند شده بود. نگاهی به سر تا پای من انداخت و باز هم معنادار
گفت:

— یادم بود قدت بلنده. نیم متر بیشتر گرفتم پارچه کم نیاد.
ابروهایم بالا پریدند. حالا داشت از قد بلندم تعریف می‌کرد یا متلک
می‌انداخت؟!

زهرابا وقت شناسی و با خنده‌ای ساده جواب داد:
— رها با این قد بلندش بازم، کنار داداش مثل فیل و فنجون می‌مونن!
سرخوشانه خندیدم و مادر با دقت لبه‌های چادرم را هم آورد و بعد
روی زمین نشست و آن را با قیچی اندازه زد. چشم‌هایم را بستم و نفس
کشیدم. اگر محمد مرا با چادر می‌دید حتما خوشحال می‌شد. دلم
می‌خواست زودتر به اتاق برمی‌گشتم و برایش می‌نوشتم. هم گوشه
چشمی که از زینب دیده بودم و هم تعریف ظاهر جدیدم را. آن قدر نکان
خوردم که مادر با کلافگی گفت:

— دارم قیچی می‌زنم دختر. این قدر وول نخور. چادرت کوتاه بلند
می‌شه بعدا به جون من غر می‌زنی.
به جای جواب به او با انحنای شیرین آن را از سرم کشید و
معنی دار گفت:

— واسه گفتن بعضی چیزا عجله نکن. شنیدن کی بود مانند دیدن؟! —

مثل یخ وارفتم و فقط نگاهش کردم. حس کردم شیرینی آن هدیه یک جا پر کشید. او پارچه را جمع کرد و در حالیکه به طرف در می‌رفت حرفش را کامل کرد:

— با آقا احسان تماس گرفتم. مافوق‌شون رو راضی کرده دو روز بریم تکاب!

ناخواسته خفیف و ذوق‌زده جیغ کشیدم. زهرا کنارم ایستاد و با تردید پرسید:

— جدی گفتی مامان؟

به دنبالش قدم به هال گذاشتیم. زینب در حال اتو کشیدن روپوش بیمارستانش متعجب به مادر نگاه می‌کرد. او با خونسردی جواب داد:

— آره. هر کاری دارین تا پنجشنبه تموم کنین. صبح راه می‌افتیم.

زهرا پرسید:

— با ماشین خودمون؟

— آره.

زهرا اینبار با سرخوشی به طرف تلفن رفت و شادمان گفت:

— پس به مریم خبر بدیم زودتر آماده بشه!

وحشت‌زده چشم‌هایم تا انتها باز شدند. تصور تحمل مریم در تمام این راه آزارم می‌داد. مادر بی‌اراده به سمت من برگشت. انگار او هم شوکه شده بود. خواست حرفی بزند که زینب در حال اتو کشیدن با خونسردی گفت:

— مریم شنبه امتحان داره. گذشته از اون جامون تنگ می‌شه.

با ناباورن نگاهش کردم. تغییر رفت زینب روایم قابل‌هضم نبود. اتو را

از پریز کشید و روپوشش را از روی میز جمع کرد. مادر و زهرا هم نگاهش می کردند. انگار منتظر توضیح بودند. توضیحی که برای من بیشتر از بقیه مهم بود. او نفسی کوتاه کشید. بدون اینکه به من نگاه کند به سمت مادرش برگشت و بدون حاشیه گفت:

— با اون روحیه خیالبافی که مریم داره، دوست ندارم تو ذهنش رویا بیافه!

این را گفت و نیم نگاهی به من کرد و بعد رو به مادرش ادامه داد:
— وقتی داداش پای انتخابش می ایسته و دو سال می ره تبعید. من چی کاره ام؟

منتظر جواب کسی نشد و در سکوت به اتاقش رفت. دست هایم را درهم مشت کردم. مادر و زهرا نگاهم می کردند. ناشیانه لبخند زدم. با همه تلخی کلام زینب، اما همین که مرا به عنوان انتخاب برادرش قبول کرده بود، برایم کفایت می کرد. گلویم سنگین می شد؛ اما بی توجه به بغضی که همیشه همراهم بود. از مادر پرسیدم:

— تا پنجشنبه آماده می شه؟
او با آرامش لبخندی زد و جواب داد:

— امشب برات آماده اش می کنم. اگه بخوای از فردا سر می کنی.
با همان گلوی حجم گرفته تبسم کردم. طول می کشد جای پای قدم هایم محکم شوند. نه به عنوان همسر محمد حسن! باید جای خودم را پیدا می کردم. «رها حق شناس» بدون ستاره هایی که روی شانه هایم خورده بودند و بدون عقبه سیاه نام فامیلم. باید رها می شدم. از هر چیزی که مرا به آن همه سیاهی وصل می کرد باید رها می شدم. به چادری هدیه زینب نگاه کردم و بعد به طرف اتاقم رفتم.

صدای یونس اتاق کوچک دادرسی را پر کرده بود:
 - مگه شهر هرته که نمی‌خواد؟! باید بخواد. این همه خرج کردم وعده
 گرفتم آبروم جلوی دوست و دشمن رفته. مگه می‌تونه نخواد؟! از گیساش
 می‌گیرم و می‌کشم جلوی عاقد!
 با کلافگی دستم را بلند کردم و گفتم:
 - بس کن. این قدر مزخرف نگو. عهد جاهلیت که نیست بخوای هر
 کاری خواستی بکنی. وقتی می‌گه نمی‌خواد، خب نمی‌خواد. زوری که
 نمی‌تونی دست دختره رو بگیری عقدش کنی!
 یونس روی مبل نیم‌خیز شد و خواست حرفی بزند که حاج آقا عباسی
 اشاره تندی به او کرد و بعد به جای او با آرامش بیشتری گفت:
 - به این جوون هم حق بدید آقای دکتر. این همه تدارک دید و آخرش
 جلوی دوست و غریبه سکه یه پول شد. تازه اگه دختره نمی‌خواست باید
 زودتر می‌گفت.

با پوزخندی پرسیدم:
 - مگه کسی به حرف اون بنده خدا توجهی هم کرد!
 یونس مشتش را کف دستش کوبید و با خشمی مهار نشده رو به حاج
 آقا گفت:
 - ببین تو رو خدا دیروز نه پریروز اومده، اون وقت تو کار همه دخالت
 می‌کنه!

حاجی با آبرو بالا سر داد و گفت: [@shahregoftegoo](http://shahregoftegoo) جواب دادم:

- اسم این کار دخالت نیست جوون. اون دختر از من کمک خواسته. با
حربه کلید خونه ام رو پیدا کرده و درست سر عقد به خونه من پناه آورده.
حالا با زبون بی زبونی از من می خواد کمکش کنم و اجازه ندم گرفتار
ازدواجی بشه که دلش به اون رضا نیست. این میون تو انتظار داری من چی
کار کنم؟ بی خیال اون دختر بشم و بهت بگم بفرما. این تو این گلی!
یونس خواست حرفی بزند، اما حاجی محکم بازوی او را گرفت و با
خوشتنداری بیشتری پرسید:

- حالا حرف حسابش چیه؟

- می خواد درس بخونه. دو ماه دیگه کنکور داره و می خواد بره
دانشگاه.

اینبار یونس عصبی گفت:

- دانشگاه دیگه واسه چیشه؟ آخرش که باید کهنه بچه بشوره و پای

دیگ واسته. این غلطا واسه چیه؟

با خودکارم روی میز ضرب گرفتم. حرفی در مقام حماقت این جوانک
عصبی پیدا نمی کردم. حاج آقا عباسی با دستمال عرق پیشانی اش را پاک
کرد. او هم عصبی بود و این از عرق های روی صورتش و ضرب
انگشتانش روی دسته مبل کاملاً پیدا بود. با این حال با همان لحنی که به
سختی سعی داشت آرام باشد پرسید:

- حالا ما چی کاره ایم آقای دکتر؟ این دختر بالاخره می خواد عروس

بشه یا نه؟

خودکارم را روی پرونده ای گذاشتم و با نیم نگاهی به چشم های

درشت شده یونس در جواب دادم:
- نه! می خواد درس بخونه. تا وقتی که خودش

نباشه، قانون پشتش می ایسته!

یونس با صدای بلندی پرسید:

— منظورت از قانون خودتی دیگه نه؟! —

باز هم حاجی بازویش را محکم گرفت. یونس دیگر قابل کنترل نبود. با همان صدای بلند و عصبی اش ادامه داد:

— چی شده دکتر؟ دختر خوش برو روی بی زبون دیدی، فکر کردی خبری شده؟ نه حاجی! مگه از رو نعش من رد بشی دستت به اون دختر برسه!

مشتم روی پرونده محکم شد. این جوانک احمق از حدش رد شده بود. حاجی با لحنی تند تشر زد:

— بس کن یونس. بفهم چی می گی!

این را گفت و رو به من با لحنی آرام اما عصبی تری ادامه داد:

— به هر حال منم دیگه نمی تونم از اون دختر نگه داری کنم. بچه که نیست. یه دختر عاقل و بالغ شده. منم جوون عزب دارم توی خونه. گفتم شوهر می کنه مسئولیتش از من ساقط می شه. انگاری این رشته سر دراز دارد.

یونس از روی مبل بلند شد و با صدای بلندش گفت:

— گلی مگه بمیره من ازش دست بکشم. اینو بهش بفهمونید.

این را گفت و از در اتاق بیرون رفت. به دنبال او حاجی هم بلند شد و با لحنی تاسف بار زمزمه کرد:

— من دیگه نمی تونم جلو شو بگیرم. تو این چند روز هم خودم و پسرانم از کار و زندگی افتادیم بس که هر جا رفت مراقبتش بودیم یه وقت دست از پا خطا نکنه. از این برعکس با ما مست آقای دکتر. حالش به اون دختره

چشم سفید پناه دادین، باید پای مکافات بعد از اینم بشینید.
این را گفت و به دنبال یونس که هنوز هم صدای غرغره‌های بلندش از راهروی دادگستری به گوش می‌رسید رفت.

بی‌هدف دوباره خودکار را برداشتم و باز هم روی پرونده انداختم. در دسره‌های من انگار تمامی نداشتند. از پشت میز بلند شدم و کتم را برداشتم. برای حل این مشکل فقط یک راه وجود داشت!

یا الاهی گفتم و از راهروی جلوی در ورودی گذشتم. خانم اکبری با چادری روشن در آستانه آشپزخانه ایستاده بود و گلی ترسیده و نگران از کنار پنجره نگاهم می‌کرد. کیفم را کنار در گذاشتم و بی‌مقدمه گفتم:
- بشین. باید حرف بزنیم.

رنگ رخ پریده همانجا کنار دیوار نشست. مقابلش روی زانو نشستم و دست‌هایم را درهم قلاب کردم. با همه وجودش به دهان من زل زده بود. در این چند روز فهمیده بودم قدرت لب‌خوانی خوبی دارد. به صورت ریزنقش و سفیدش نگاه کردم و بی‌حاشیه گفتم:
- تا وقت کنکور و دانشگاه به عقد من در میای! به عقد موقت چند ماهه!

انگار شوک حرف من خیلی سنگین بود که با سستی به دیوار پشت سرش تکیه داد. حق داشت این‌طور نومیدانه نگاهم کند. حس می‌کرد دنبال فرصتی برای سوءاستفاده می‌گشتم. با نگاهی کوتاه به خانم اکبری که هنوز هم سر پا ایستاده بود دوباره ادامه دادم:
- این به عقد موقت فقط برای اینکه بودنت تو خونه من از نظر شرعی

مشکلی برات ایجاد نکنه و بگفته که تو...
به عمق چشم‌های ترسیده و خیس زل زده‌ام...
@shahregottegoo

— تو جای خواهر منی!

اشکش روی صورتش چکید. از روی زمین بلند شدم و با همان نگاه خیره دوباره گفتم:

— یا قبول می‌کنی و اینجا خونه من می‌مونی و به وقتش به دانشگاهت می‌رسی یا... یا برمی‌گردی خونه حاج آقا عباسی و در اون صورت....
قبل از اینکه حرف من تمام شود او وحشت زده دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت.

قبول می‌کرد. می‌دانستم که قبول می‌کرد. چاره دیگری نداشت. غیر از آن من هم هرگز اجازه نمی‌دادم دست آن جوانک پر مدعای پر سرو صدا به این دختر ترسیده برسد.

از جیبم موبایلم را درآوردم و شماره سلیم را گرفتم. کمی بعد جواب داد:

— جانم دکتر جان!

نگاهم در چشم‌های خیس گلی بود. کوتاه و بی حاشیه گفتم:

— با یه عاقد هماهنگ کن تا یه ساعت دیگه خونه من باشید!

فرصتی برای سوال به او ندادم. تماس را قطع کردم و با قدم‌هایی تند از مقابل گلی و البته خانم اکبری با آن نگاه متعجب و گنگش گذشتم. کمی بعد در اتاقم بودم. روی تخت نشستم و با انگشت شقیقه‌هایم را مالیدم. باید به حاج آقا عباسی خبر می‌دادم. او حکم بزرگتر این دختر را داشت. البته یقین داشتم که بعد از آن بلوایی درست می‌شد دیدنی!

روی تخت دراز کشیدم و از میان سر رسیدی که روی عسلی بود عکس رها را بیرون کشیدم. یکی از معدود عکس‌هایی بود که با هم گرفته بودیم. روز عقدمان قبل از آنکه عماد باورهایش نبود. شش گینانه لبخند به

نفس پر حسرتم در سکوت اتاق پیچید. چقدر از او دور بودم و حالا وسط یک معرکه دیگر گیر کرده بودم. مدت‌ها بعد صدای زنگ در هوشیارم کرد. از روی تخت بلند شدم و پیراهنم را مرتب کردم. کمی طول کشید تا صدای چند مرد را از ورودی خانه بشنوم. البته که صدای حاج آقا عباسی بلندتر از بقیه بود. از اتاق بیرون رفتم و همان‌وقت شنیدم که با لحنی تند به گلی می‌گفت:

— دستم بشکنه که تو این قدر بی‌چشم و رو بار او مدی! حیف اون همه محبت که خودم و ننه طوبا و همه اهل خونه بهت کردن. جواب محبت‌های من این بود دختر؟ که منو جلوی اون همه آدم بی‌آبرو کنی؟ وسط حرف‌هایش سرفه‌ای کردم و او با نگاهی خصمانه به طرفم برگشت. اینبار بدون خویشتن داری گفت:

— انگار یونس بی‌راهم نمی‌گفت آقای دکتر! چشم‌تون که به این دختر خوش برو و رو...

وسط حرفش رفتم و به تندی گفتم:

— لطفا مراقب حرفی که می‌زنید باشید حاج آقا. این را گفتم و رو به عاقد و سلیم و دو پسر حاج آقا سرحدی که مانند پدرشان نگاه تندی داشتند ادامه دادم:

— این عقد موقت فقط واسه اینکه که بودن این دختر توی خونه من مشکل شرعی نداشته باشه. قبلاً به خودش هم گفتم. تا روزی که از خونه من بره دختر من، خواهر من می‌مونه!

حاج آقا با نگاهی خیره‌دار به من نگاه می‌کرد. به هم‌چنین برآورد دستش را به

و اون وقت شما...

عصبی و تند خواستم حرفی بزنم که پیرمرد عاقد با صبوری دستش را به علامت سکوت بالا آورد و بعد رو به گلی پرسید:

— اصلاً به جای مرافعه خودت بگو دخترم! حاضری با این مرد صیغه موقت بخونی یا نه؟

گلی خجالت زده صورتش را پشت چادر روشنش پنهان کرد. اینبار یکی از پسرهای حاجی عتاب آلود گفت:

— خفه خون نگیر دختر. بگو که نمی خواهی! اون یونس بدبخت خون خورشو می خوره. اون وقت تو توی خونه این غریبه بست نشستی!

این را گفت و قدمی به طرف او برداشت. سلیم با عجله راهش را سد کرد و با همان لبخند همیشگی اش طعنه زد:

— حالا زوده جون تو. یکم دیگه مهمون باشیم!

ارباب زاده محکم دندانهایش را روی هم فشار داد و پیرمرد عاقد دوباره رو به گلی پرسید:

— تو راضی به این وصلت هستی یا نه دخترم؟

او لبش را محکم می جوید. حق داشت بترسد. البته بیشتر از آن شرمگین هم بود. جواب مثبتش به نوعی دهان کجی به همه کارهایی بود که حاج آقا عباسی در تمام این سالها برای او کرده بود؛ اما زندگی و ازدواج تعارف برنمی داشت و گلی هفده ساله چه خوب این را فهمیده بود. با همان لحن نامتعارفش لب زد:

— بله!

در سکوت دستهایم را در جیب شلوارم گذاشتم و به طرف حاجی برگشتم. اصلاً متوجه نبودم که بطور ناگهانی در این شهر برای خودم

این همه دشمن تراشیده بودم. به هر حال می‌ارزید به ساختن زندگی دختری که هنوز ابتدای راه جوانی‌اش ایستاده بود.

مدتی بعد حاجی جلوتر از بقیه بدون خدا حافظی از در آپارتمان بیرون رفت. بعد از رفتن بقیه آهسته به سلیم گفتم:

- این دو رو بریه سر و گوشی آب بده ببین خبری از اون پسر نباشه.

این دختره به حد کافی ترسیده. درد سر بیشتر نمی‌خوام.

او چشمی گفت و از در بیرون رفت. خانم اکبری هم حالا با چادر سیاهش در آستانه رفتن بود. با حق شناسی گفتم:

- این چند روز خیلی بهتون زحمت دادم. واقعا ازتون ممنونم.

او محجوبانه تعارفی کرد و بعد به سمت گلی رفت. می‌توانستم ترس را در نگاه آن دختر کم سن و سال ببینم. شاید حق داشت. تنها شدن با مردی غریبه که همین چند دقیقه پیش با او محرم شده بود، اصلا راحت به نظر نمی‌رسید.

مدتی بعد خانم اکبری هم رفت و من در آپارتمان را پشت سرش بستم و از همانجا به عقب برگشتم. گلی کنار دیوار مچاله شده بود. موبایلم زنگ می‌خورد. به سوی کانتر رفتم و به صفحه روشن آن نگاه کردم. حاج خانم بود. جواب دادم:

- سلام مادر.

- سلام پسر. خوبی؟

- ممنونم. شما خوبید؟ دخترا...

حرف در دهانم خشک شد. از این فاصله دور بردن اسم رها برایم سخت شده بود. حس آدمی را داشتم که می‌خواست درباره یک چیز ممنوعه حرف بزند. شاید پیزی مثل یک راهبان یا راهبان حاشیه

جواب داد:

— همه خوبیم. رها خانوم هم سلام می‌رسونه!
دستم را روی صورتم کشیدم و نفسم در سکوت گوشی پیچید. او
اینبار پرسید:

— کار و بارت چطوره پسر؟ مشکلی که نداری؟
بی‌اراده به سوی گلی برگشتم. هنوز هم کنار دیوار ایستاده بود. فرصت
خوبی نبود تا درباره او با مادر صحبت کنم. شاید وقتی دیگرا جواب
دادم:

— همه چی خوبه. ممنون.

او دوباره پرسید:

— بهت که سخت نمی‌گذره؟ عادت کردی به اونجا؟

— ای بد نیست. می‌گذره.

— آخر هفته‌ها خونه‌ای؟

— آره. چطور؟

— همین جوری پرسیدم.

مادر این را گفت و بعد پرسید:

— تو کاری نداری محمد جان؟

صدایش را پایین‌تر آورد و نجواگونه دوباره پرسید:

— می‌خوای گوشی رو بدم رها باهاش حرف بزنی؟ خونه است!

خودم را می‌شناختم. شنیدن صدای او آن هم کیلومترها دورتر از من

بی‌تاب‌ترم می‌کرد و آن وقت همه لحظه‌های این شهر برایم کش می‌آمدند

و غیر قابل تحمل می‌شدند. بی‌ربط جواب دادم:

— سلام بر سر...

اینبار صدای نفس بلند حاج خانم بود که در گوشم می پیچید.
 کمی بعد موبایل را روی کانتر گذاشتم و رو به گلی گفتم:
 - اتاق ته راهرو دست نخورده ست. مال تو باشه. کتابا و لباسات که
 رسید همه رو اونجا بچین.

مطیعانه سر تکان داد. با قدم هایی آرام به طرفش رفتم و مقابلش
 ایستادم. خیلی بچه بود. صورتش ریز و دخترانه بود و نگاهش پراز ترس
 و نگرانی. به عمق آن چشم های شفاف زل زدم و محکم تر از قبل
 گفتم:

- هنوز دو ماه تا کنکور وقت داری. یادت باشه فقط باید قبول بشی.
 فهمیدی؟

او باز هم سر تکان داد و من اینبار بدون حرف دیگری به سوی اتاقم
 رفتم.

پشت ماشین هاچ بک مادر نشسته بودم و نگاهم به جاده بود؛ اما
 ذهنم... در چند ساعت پیش مانده بودم. گریه هایم بند آمده بودند؛ اما دلم
 سنگین و پر درد می کوبید. چه زندگی مسخره ای داشتم. همیشه باید
 گوشه ای از زندگیم لنگ می زد. حالا هم که در حسرت مامانی و بلایی
 می ماندم. امروز صبح پشت سر اتوباری که به قول مامانی خنزر
 پنزرهای شان را بار زده بود، آمده بودند برای خدا حافظی!
 هم او و هم عطا... دلم می زد و اشک چشم هایم که خشک
 نمی شد. مامانی پیشانی ام را محکم بوسیده بود. انگار است آن

همه عشق و علاقه پیدا و پنهانش را با همان بوسه سفت به عمق جانم برساند. شاید نمی دانست من خیلی پیش تر مهربانی های ساده او را درک کرده بودم. همان وقتی که محکم دستم را از روی چادر می گرفت و برای خاطر من به قدر یک بچه دوازده ساله کوچک می شد و همپای من در سالن تاریک سینما به «سلام الاغ عزیز» کلاه قرمزی می خندید. او و عاطفه صبح رفتند. مامانی او را همراه خودش به زنجان برد. شاید گمان می کرد جایی دورتر از این شهر درندشت می تواند زندگی پاره شده اش را از جایی بند بزند و جمعش کند.

سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و به آن راه نه چندان سرسبز خیره شدم. عاطفه شرم کرده بود صورتم را ببوسد. قدم های من هم برای رفتن سنگین بودند. با سری که هنوز هم پایین بود فقط گفته بود: «مواظب خودت باش.» و رفته بودند و حالا چشم های من سنگین از بار اشک هایی که روی پلک هایشان خشک شده بود، به انتهای راهی خیره مانده بودند که به آقا سید محمد حسن می رسید؛ امید همه روزهای نه چندان روشن آینده ام!

از زنجان مدت ها پیش گذشته بودیم. نزدیک بیجار بودیم؛ در آن راه طولانی و خشک و بی آب و علف و با این همه من امید داشتم. به پایان این راه و رسیدن به مردی که قول یک خانه امن را به من داده بود امید داشتم. مادر کمی روی صندلی به عقب برگشت و استکان سر خالی چای را به طرفم گرفت. با لبخندی خسته تشکر کردم و استکان را گرفتم. با لب هایی که می خندید گفت:

— یکی دو ساعت دیگه می رسیم.

زهرانشست روی صندلی کنارم با هیجان گفت:

@shahregoftegoo

اما حسابی داداش سورپرایز می شه ها. اصلاً رو حشم خبر نداره یهو عین بختک روی سرش آوار می شیم.

مادر اخم شیرینی کرد و زینب در حال رانندگی تشر زد:
درست صحبت کن.

دوباره نگاهم را به جاده خلوت دوختم. می توانستم امیدوار باشم در این دو سالی که خیلی طولانی به نظر می رسید گاهی بتوانم از این راه بگذرم و به محمد برسم. این دیدارهای گاه به گاه و دیر به دیر می ارزید به اینکه نگفته های سنگین دلم را برایش ایمیل کنم و او نخواند!

با نگرانی به ساعت نگاه کردم. نزدیک هفت عصر بود. مادر دوباره زنگ زد و من نگران تر از قبل کمی عقب رفتم و به پنجره های بسته طبقه بالا نگاه کردم. پرده هایش افتاده بودند و انگار هیچ جنبنده ای پشت آنها نبود. زهرا با تردید پرسید:

مطمئنی درست اومدیم؟
مادر نگاهی به آدرسی که دستش بود انداخت و با ابروهایی پر گره جواب داد:

آره. همینجاست. خیابان و پلاکش که همینو می گه.
این را گفت و دوباره زنگ زد. زینب کلافه گفت:
نیست مامان. خونه نیست. این همه زنگ زن.

با خستگی چادری را که به تازگی سر می کردم کمی جلو کشیدم و با همان نگاه خیره به آن پنجره های بسته چند قدم عقب رفتم. تصور ندیدن محمد و برگشتن از این راه طولانی دیوانه ام می کرد. زهرا در ماشین را باز کرد و نق زد:

بهرت بود خبر اومدیم.

به طرفش برگشتم و بی هدف نگاهش کردم. حرکت دختری کمی آن سوتر نگاهم را به سوی خود کشید. ریزنقش و چادری بود و هنگام عبور از روی جوی پر آب و کثیف خیابان لحظه‌ای تعادلش بهم خورد و همان وقت دست‌هایی مردانه و بزرگ دور بازویش حلقه شد. نگاهم بالاتر رفت و با نفسی رفته به نگاه نگران محمد خیره ماندم که با تردید و دلهره زل زده به صورت آن دختر می‌پرسید:

— گلی خانم! چیزیت که نشد؟
چیزی به حلقم چنگ زد. چیزی بزرگتر و چسبناکتر از بغض‌های همیشگی‌ام. چیزی مثل سوز یک فریب. یک حماقت آشکار. یک... یک...

ناباور فقط نگاه‌شان می‌کردم و آن‌قدر نگاهم ملتهب و مبهوت بود که چشم‌های متعجب مادر و دخترها را هم متوجه خود کرد. مادر با دو گام کوتاه کنارم ایستاد و درست مثل من ناباور به آن دو خیره شد. دخترک با لبخندی دستپاچه خودش را کنار کشید و محمد با مهربانی به رویش لبخند زد. چند نایلکس دست محمد بود. انگار از خرید می‌آمدند. با گونه‌های سرخ و هیجان‌زده چادرش را جلو کشید. محمد جلوتر از او از جوی گذشت و همان‌وقت سرش را بلند کرد و همانجا وسط خیابان از حرکت ایستاد. دست‌هایم روی لبه‌های چادر محکم شده بود و بدون اینکه بدانم هر لحظه بیشتر پارچه لطیف و سیاه را میان مشت‌هایم می‌فشردم. نفسم بالا نمی‌آمد. در هوای پاک و بهاری شهر تکاب من برای نفس کشیدن هوا کم آورده بودم. نگاهم در نگاه محمد بود که آرام آرام از مادر و دخترها گذشت و صاف روی چشم‌های من نشست و بعد لیز خورد و سرپایم را گرفت. چشم‌های من اما، از دستی که لحظه‌ای قبل دور

بازوی ظریف آن دختر محکم شده بود کنده نمی شد.
به سختی نفس را بیرون دادم و ناشیانه برای هزارمین بار چادرم را
جلو کشیدم. او مثل بچه نادانی که وقت انجام کار زشتی میچس را گرفته
باشند یکباره دست آن دختر را رها کرد و من با درماندگی نگاهم را از او
گرفتم و چادر را جلوی دهانم کشیدم. با سرعت بیشتری از عرض خیابان
گذشت و ناشیانه سلام کرد. مادر فقط نگاهش کرد. زینب و زهرا زیر لبی
جواب دادند و من فقط نفس کم می آوردم!

دستم را روی لبه در ماشین گذاشتم. در حال سقوط بودم. مادر نگاهی
به آن دختر که با قدمی فاصله مثل جوجه اردکی ترسیده درست پشت سر
محمد ایستاده بود انداخت و عتاب آلود لب زد:
- محمد حسن!

کلی حرف و سوال در همین عبارت کوتاه بود. او با صدایی نه چندان
محکم بی حاشیه گفت:
- توضیح می دم مادر.

لبم را محکم بین دندان هایم گرفتم تا از ریزش آن قطره اشک لرزان و
سبج جلوگیری کنم. حق نداشتم بشکنم. نه اینجا و نه جلوی آن دختری
که لعنتی زیادی زیبا بود! در ماشین را کامل باز کردم و همان وقت دست
سکین محمد روی شانهام نشست. پاهایم لرزید و بدون اینکه توان نگاه
کردن در چشم های او را داشته باشم با صدایی لرزان نجوا کردم:

- بریم مادر... از اینجا بریم.

محمد بی توجه به ناله ضعیف من صدا زد:

- رها!

چشم هایم را بستم و در آن لحظه که از فریاد او خورده

بودم. حالا همه چیز به طرز زشت و رقت‌انگیزی عیان بود. با همه توانی که داشتم به عقب برگشتم. محمد حالا با فاصله‌ای کوتاه مقابلم بود. ناتوان نفسی کشیدم و با نگاهی خیره به آن چشم‌های تیره و درشت بدون اینکه اراده‌ای روی حرکاتم داشته باشم، دستم بالا رفت و روی گونه‌اش فرود آمد. تمام بدنم می‌لرزید و لحظه‌ای بعد با چانه‌ای که می‌لرزید و حالا دانه‌های اشک بی‌هیچ تقلایی روی گونه‌ام سر می‌خوردند. با تنفر نجوا کردم:

— دروغگو!

منتظر جواب و نگاه دیگری نشدم و تن‌لخت و سستم را روی صندلی انداختم. آن لحظه هزار فکر و تصمیم در سرم می‌چرخید. چشم‌هایم را محکم روی هم گذاشتم و دست سرد و لرزانم را مقابل دهانم گرفتم. کاش بچه بودم. کاش به روزهای ده سالگی برمی‌گشتم و مامانی محکم روی دستم می‌کوبید و جلوی جویدن ناخن‌هایم را می‌گرفت و بعد با همان مهربانی پنهانش در پختن نان‌های فتیر خانگی‌اش شریکم می‌کرد و یکباره همه ترس‌هایم می‌رفتند؛ اما نمی‌شد. حالا آرد بازی و شلوغ کاری‌های آشپزخانه و همه شیطنت‌های بچگی آرامم نمی‌کردند. کاش خواب بودم و دستی مردانه و بزرگ و مهربان آرام تکانم می‌داد و زیر گوشم نجوا می‌کرد «رها» و یکباره از اوج آن همه ترس به دامانی از آرامش صدای او می‌افتادم؛ اما این هم نمی‌شد. حالا محمد حسن مقابلم بود. با نگاهی پر اخم که در سکوت به آسفالت خیابان دوخته شده و دختری که با دست‌هایی لرزان کلید می‌انداخت. کلید خانه محمد حسن دستش بود!

چانه‌ام را بالا کشیدم و چشم‌هایم را دوباره بستم. مادر با تکان تند انگشت اشاره‌اش با محمد حسن می‌زد. صدای عاتق و هم‌های او هم

نمی توانست مانع ورود آن دختر کم حرف و زیبا به خانه محمد شود.
از پشت شیشه های ماشین رفتنش را دنبال کردم و بعد سرم را بین
دست هایم گرفتم.

کمی بعد زینب استارت زد و من روی صندلی صاف نشستم. از کنار
محمد می گذشتیم و من حتی رمقی برای دوباره دیدن آن صورت مردانه و
امن هم نداشتم. همه چیز تمام شده بود. خاطره فلافل خوردن هایم با
شروین. روزهایی که لباس هایم بوی دود سیگار بابایی را می گرفتند و من
با کلافگی شیشه ادکلن را رویشان خالی می کردم. بغض هایی که روی دلم
سنگین می شدند و حالا هم انگار خاطره شیرین داشتن امنیتی که
می خواستم کنار آن مرد امن داشته باشم. همه چیز انگار یک جا و با هم
رفته بودند و حالا من تنها وسط این جاده پرت و دور ایستاده بودم. بدون
هیچ کورسویی. بدون هیچ روزنه امیدی. بدون هیچ آینده ای!

همه چیز تمام شده بود و من باز هم تنها بودم. تنها تر از وقتی که پشت
شیشه پنجره اتاق زیرشیروانی منزل آقای رومن خیال بافی می کردم. حالا
حتی خیال و رویا هم نداشتم. ذهنم انباشته از واقعیات تلخ زندگیم بود.
واقعیاتی به سیاهی نام «سیاوش حق شناس» که به عنوان پدرم مردی مثل
محمد حسن را مجاب می کرد از دخترش انتقام بگیرد و البته گرفت! با
دختری کم سن و سال و زیبا و محجوب و کم حرف که نگران زمین
خوردنش بود و برایش خرید می کرد. انتقام همه چیز را از من گرفت...

من امشب وسط این جاده دور و تاریک تمام شدم.
چقدر گرم بود و چقدر خیس بودم. حس می کردم وسط استخری از
آب غوطه خورم و دلم به جایی بندشود.
همان وقت صدای مهربان و ملایم صدا زد:

—رها جان!

با نفسی رفته یکباره و وحشت زده چشم باز کردم و همان وقت حس کردم روی آب آمدم. مثل غریق بی نفس هوا را بلعیدم و در تاریکی فضای اطراف چشم هایم را به اطراف دوختم. مادر پوست دستم را نوازش کرد و با همان مهربانی گفت:

—پاشو دخترم. باید این قرصو بخوری. تب کردی.

این را گفت و لیوان آب را نزدیک دهانم گرفت. دستش را عقب زدم و هذیان گونه گفتم:

—من باید بمیرم... من طلاق می گیرم!

سکوت کرد. در نور کم اتاق دیدم که دستش را به پیشانی اش زد. خودم را روی تخت بالا کشیدم و اینبار بدون لجاجت و خشم آرام تر نجوا کردم:

—گفته بودین اگه بازم اما و اگری توی زندگیم بود خودتون کمکم می کنید ازش جدا بشم.

لیوان را روی عسلی گذاشت و پرسید:

—به من اعتماد داری؟

با کلافگی خواستم حرفی بزنم که او پیش دستی کرد:

—اول جواب منو بده!

در سکوت سر تکان دادم. دستش را دوباره روی دستم گذاشت و با مهربانی آرام بخشی دوباره گفت:

—می خوام باور کنی اگه حرفی می زنم اول مصلحت تو رو در نظر

می گیرم. واسه جدایی همیشه وقت هست. اما...

با پوزخندی تمام گفتم:

@shahregoftegoo

— صحنه‌ای که امروز دیدیم واسه شکستن من کافی بود مادر.
— تو از همه چیز خبر نداری!

بی منطق نق زدم:

— نمی‌خوام چیز بیشتری بدونم. هر مصلحت و هر نیتی که داشته اما
اون حق نداشت منو اینجا ول کنه و بره دنبال دل خودش!

مادر با لبخندی محو پرسید:

— تو از دل پسر من چی می‌دونی؟

سرم را پایین انداختم و بدون جواب به سوال پر معنای او دوباره نجوا
کردم:

— می‌خوام جدا شم! باید جدا بشم... این کار به صلاح آرامش اونم
هست.

فشار دستش را روی دستم بیشتر کرد و جواب داد:
— تو بهش قول دادی. دو سال صبر کن. تو این مدت درست تموم
می‌شه و می‌تونی کار پیدا کنی. وقتی برگشت هر چی که تو بگی همون
کارو می‌کنیم.

با چانه‌ای که می‌لرزید لب زدم:

— اون دیگه برنمی‌گرده! —
نگاهش در آن تاریکی پر از یقین بود. با لبخندی مهربان جواب
داد:

— برمی‌گرده.
سرم را پایین انداختم و بی هدف گل‌های ملحفه را نوازش کردم. کاش
می‌توانستم با سادگی حرف مادر را باور کنم. دلم پر از شک بود. یاد
نگاه‌های پر از ناراحتی دختر...

فصل هشتم

از این زمستان‌های خشک و سوزناک متنفر بودم. سلیم می‌گفت «عادت می‌کنی دکتر جان.» اما این دومین زمستانی بود که می‌گذشت و من عادت نمی‌کردم. دو ماه بعد عید بود. بهار می‌آمد و من اعماق قلبم دلخوش به بخشش حاج آقا کریمیان بودم. هر چند در این دو سال حتی یک بار هم با من تماس نگرفته بود.

از ماشین پیاده شدم و سلیم زود به راه افتاد. شاید هم خاصیت زمستان‌های سرد و بی‌رحم اینجا بود که همه این‌طور در لاک خود فرو می‌رفتند و کمتر میل به صحبت داشتند. از عرض خیابان گذشتم و با دست‌هایی یخ کرده کلید انداختم. بدون نگاه به پشت سرم قدم به راه‌پله گذاشتم و خواستم در را ببندم که یکباره کسی پایش را لای در گذاشت. در آن هوای نیمه تاریک غروب زمستان متعجب و البته نگران به عقب برگشتم. مردی مقابلم بود و می‌خواست قدم به راه‌پله بگذارد. بی‌اراده دستم روی کلت زیر کتم رفت؛ اما صدای آشنا و البته میانسال او مرا میخکوب کرد:

— این چه طرز مهمان‌نوازیه پسر؟! —

دستم از روی قنذاق کلت پایین آمد. از مقابل در کنار رفتم و در را کامل باز کردم و در همان حال که حاج آقا کریمیان وارد راه پله می شد خبردار ایستادم.

با لبخند میان سالی اش از مقابلم گذشت و با خونسردی همیشگی اش کوتاه گفت:
- آزاد!

این را گفت و بی دعوت جلوتر از من از پله ها بالا رفت. از پشت سر به فامش نگاه کردم. علی رغم سن و سالی که داشت هنوز هم شق و رق راه می رفت. بدون اینکه به عقب برگردد با همان لبخندی که همیشه روی لبش بود دوباره گفت:

- مثل ماست اونجا وانستا. بیا درو باز کن که خیلی سرده!
به خودم آمدم و با عجله به دنبالش رفتم. او کنار ایستاد و من با یک دنیا بهت زدگی کلید انداختم. در را باز کردم و کنار ایستادم. باز هم بی دعوت جلوتر از من قدم به خانه گذاشت و با نگاهی به گوشه و کنار حال روی مبلی نشست. ایستاده از کنار راهروی کوتاه جلوی در فقط نگاهش می کردم. صاف به چشم هایم زل زد و من ناشیانه لب زدم:
- سلام!

لبخندش به خنده ای کوتاه بدل شد و با طعنه جواب داد:
- خوبه باز زبونت وا شد. راستش یه لحظه ترسیدم نکنه همشینی با اون دختر... اسمش چی بود؟ آها... گلی خانوم... نگران شدم که نکنه مثل اون بنده خدا تو هم الکن شدی!

با همه نگرانی که از دیدن ناگهانی او داشتم اما یک لحظه من هم خنده ام گرفت. به طرف آشپزخانه رفتم و من و او با هم:

– خیلی وقته یادم رفته بود شما پشت سرتونم چشم دارید!

جوابم پوزخندی بود که او زد. بلندتر گفت:

– اگه رفتی جای دم کنی که خب تو قهوه‌خونه مقابل خونه‌ات جای زیاد خوردم. فعلا بیا با خودت کار دارم.

ضربان قلبم بی‌اراده بالا رفت. کتری را روی اجاق رها کردم و با گام‌هایی سست به هال برگشتم. به مبلی اشاره کرد و گفت:

– بشین.

نشستم. با همان لبخندی که خونسردی‌اش کم‌کم آزارم می‌داد به چشم‌هایم زل زده بود. بی‌ربط گفت:

– راستی گلی خانوم هم به سلامتی دوره تربیت معلم رو تموم کرد. امسال تعیین وضعیت می‌شه و احتمالا تو یکی از مدارس استثنایی تهران البته اگه بخواد کارشو شروع می‌کنه.

مدتی در سکوت نگاهش کردم. می‌دانستم از همه روزهای رفته‌ام در این شهر دور خبر دارد. با این حال گفتم:

– مطمئنا نیومدید که از حال گلی بهم خبر بدید.

خنده‌اش بلندتر شد و جواب داد:

– خب خواستم قبل از اینکه برم سر اصل مطلب یکم فضا رو تلطیف کرده باشم!

زیر لبی نجوا کردم:

– اصل مطلب!

نفس بلند و سنگینش در فضا پیچید. سری تکان داد و گفت:

– بله. یه اصل مطلبی هم هست!

در سکوت نگاهش کردم. حالا با خونسردی داشت تماس‌های

موبایلش را چک می کرد. کمی بعد بدون اینکه سرش را از گوشی اش بلند کند گفت:

— یه ماموریت برون مرزی داری. کی و کجاشو بعدا می گم. ولی خیلی زود باید انجام بشه.

با ناباوری به مبل تکیه دادم. همه امیدم به رسیدن بهار و اتمام این دو سال ماموریت دور از مرکز بود و حالا او حرف از ماموریت برون مرزی می زد! موبایلش را در جیب کتش گذاشت و با لبخند معروفش نگاهم کرد. احتمالا قیافه من خیلی درمانده بود که با شیطننت پرسید:

— چرا و ا رفتی دکتر؟ بار اولت که نیست می ری ماموریت!

لحظه ای چشم هایم را بستم و نفس گرفتم. او مجال صحبت به من نداد. با لحنی که خیلی سریع جدی شده بود ادامه داد:

— فردا برمی گردی تهران. ماموریتت اینجا تموم شده. یه سرو سامونی به کارات می دی و بعدشم به وظایفات عمل می کنی!

انگار خستگی این دو سال در تنم ماند، که نایی برای حرف زدن نداشتم. دست هایم را روی دسته های مبل مشت کردم و کوتاه جواب دادم:

— اطاعت می شه!

لب هایم بیشتر کش آمدند و اینبار با رضایت بیشتری تبسم کرد. از روی مبل بلند شد. به تبعیت از او من هم ایستادم. دستمالی را که دستش بود به پیشانی اش کشید و با طیب خاطر گفت:

— خوبه هنوز راه و رسم سربازی یادت نرفته. می دونی که تو کار ما

سوال معنا نداره! ... به حرف در رفتی ...
با بی حالی سر تکان دادم.

برود با اخم ادامه داد:

— این شهر چه زمستونی داره! آدمو از زندگی بیزار می‌کنه!

این را گفت و با شیطننت رو به من پرسید:

— این دو سال رو چطور تاب آوردی اینجا؟

حرفی نداشتم وقتی خودش بهتر از هر کسی جواب این سوال را می‌دانست! لحظه‌ای بعد او از در بیرون رفت و من در سکوت سنگین خانه به جای خالی اش خیره شدم. زمان برای من و رها نمی‌ایستاد. حالا در مرز سی و هفت سالگی بودم با یک دنیا ناکامی و حسرت و آرزو. آرزوهایی به سادگی داشتن همسری مثل رها که می‌دانستم خشم و عصبانیتش از من تمامی نداشت. بی‌اراده دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و یکباره همه وجودم داغ شد. هنوز هم می‌توانستم لحظه به لحظه نگاه‌های مبهوت و ناباور آن روز عصر او را تجسم کنم. شوک و بغض با هم وجودش را گرفته و آن قدر بی‌منطقش کرده بود که بدون هر تعقلی دستش را روی من بلند کرد. دست‌هایم را روی صورتم کشیدم و به عقب برگشتم. باید زودتر و سایلیم را جمع می‌کردم. برمی‌گشتم؛ اما نه با دلی شاد!

کسی باز هم خیلی آرام نجوا کرد:

— سلام.

اخم‌آلود چادرم را جلو کشیدم و پا تند کردم. از این خانه پنج طبقه غریبه بدم می‌آمد. هر وقت نمای دو رنگ و مدرن آن را می‌دیدم دلم برای خانه دو طبقه کانگویی‌ها می‌زد. می‌فهمیدم که این آپارتمان

پنج طبقه قد کشیده بود با همسایه‌ای نجسب که هر وقت مرا می‌دید با گونه‌هایی رنگ گرفته سلام می‌کرد. هنوز هم سنگینی نگاهش را پشت سرم حس می‌کردم. پشت به او ایستادم و کلید انداختم و بدون نیم نگاهی به عقب وارد خانه شدم. کش چادرم را شل کردم و وقت عبور از آن راهروی کوتاه و نیمه تاریک بی‌اراده پشت در طبقه پایین لحظه‌ای ایستادم. دلم بال بال می‌زد یکبار دیگر هوای آنجا را نفس بکشم. دوباره کلید انداختم و در را باز کردم. هال خانه طبقه پایین حالا مقابلم بود. مادر با سلیقه من هرازگاهی تکه‌ای وسیله خریده و به آنجا اضافه کرده بود. مامانی هم با بزرگ منشی پولی به حسابم ریخته و هر ماه سودش را می‌گرفتم و به مدد همان پول بود که گاهی من هم چیزی می‌خریدم. درست مثل حالا!

از روی فرش‌های نوی هال گذشتم و گلدان کوچک و کریستال را روی میز گذاشتم. مسخره بود کارم. دو سال بود می‌خواستم جدا شوم و هر بار با دیدن وسیله‌ای تازه و زیبا دلم برای داشتنش در این خانه قدیمی و کوچک پر می‌کشید. از میز فاصله گرفتم و دوباره به آن گلدان نگاه کردم. خوب بود. می‌شد چند شاخه گل رز از حیاط چید و داخلش گذاشت و کنار عطر دلنشین آن با مردی مثل محمدحسن طعم داغ چای را مزه مزه کرد.

با حرص به تصورات دورم پوزخند زدم. از همسری محمدحسن فقط نامش را داشتم در صفحه دوم شناسنامه‌ام و یک دنیا دلتنگی و دیگر هیچ. به عقب برگشتم. او را دو سال ندیده بودم و تازه می‌فهمیدم قانون «به رفت از دل هر آنکه از دیده برفت» درباره من صدق نمی‌کرد. دلم برای دیدنش پر می‌کشید. برای اخم‌های مردانه‌اش و برای نجوای

صدایش وقتی لب می زد: «رها» و برای گرمای نفس هایش وقتی ملتهب و داغ مرا می بوسید.

در را پشت سرم بستم و با شانه‌هایی افتاده از پله‌ها بالا رفتم. بعد از این مدت نسبتاً طولانی که برای من عمری گذشته بود، دیگر نه عصبانی بودم و نه خشمگین. احسان همه را گفته بود. از کمک محمدحسن به آن دختر گنگ و الکن و مدت آن صیغه‌ی خواهر و برادری دوماهه و آمدنش به تهران و دانشجو شدنش. حالا فقط دلتنگ مردی بودم که زمین و زمان با یکی شدن ما سر جنگ داشتند انگار.

در حال را باز کردم و با چادری که روی شانه‌هایم افتاده بود وارد شدم. سلام کردم و زهرا در حال نوشیدن چای جوابم را داد. از آشپزخانه بیرون می آمد. همان وقت زینب بی مقدمه پرسید:

— چطور؟

به پشت سرم نگاه کردم و بی اراده لبخند روی لبم نشست. پیراهن حنا‌بندانش را پوشیده بود. یک ماکسی بدون سرشانه عنابی با دنباله‌ای نسبتاً بلند. به سرپایش نگاهی کردم و با لحنی پر از تحسین جواب دادم:

— ماه شدی.

زهرا دنباله حرفم را گرفت:

— آقا رضا حتماً روز حنا‌بندون غش می کنه!

زینب اخم شیرینی کرد و همان وقت مادر در حالیکه کاور پیراهنی را روی مبل می گذاشت با لحنی گرم و مهربان گفت:

— پیرهن تو هم آماده شد. امروز شاگرد خانوم مصباح آورد دم خونه

تحویل داد. @shahregoftegoo

بهت زده به طرف لباس رفتم و در همان حال پرسیدم:

- جدی تموم شد؟ اون که می گفت هنوز چند روز دیگه کار داره!

- آره. ولی اون قدر سفارش کردم که دو روزه کارشو تموم کرد.

پیراهنم را از کاور بیرون کشیدم و ذوق زده نگاهش کردم. حریر

فیروزه ای رنگ و بلند و بی نهایت زیبایی بود.

زهرا و زینب همزمان گفتند:

- زودتر بپوشش.

حتی اگر آنها هم نمی گفتند ذوق و هیجان من برای پوشیدن آن پیراهن

زیبا بیشتر از آن بود که بتوانم خوددار باشم. با لباسم به اتاق رفتم و کمی

بعد مقابل آینه بلند کمد دیواری ایستادم. پیراهنم درست مثل لباس زینب

سرشانه نداشت. موهای بلندم را روی شانه هایم رها کردم و با شیطننت

کمی رز زدم. مادر پرسید:

- می خوای پیام کمک؟

لبه های دامنم را جمع کردم و با کفش های پاشنه بلندی که پوشیده

بودم از اتاق بیرون رفتم. مادر و دخترها یکباره به طرفم برگشتند. زهرا با

شادمانی دورم چرخ می زد و گفت:

- خیلی قشنگ شده رها. خیلی بهت میاد.

زینب با اخمی شیرین گفت:

- دوست ندارم لباس از پیرهن من قشنگ تر باشه.

خنده ام گرفت. مادر با تردید گفت:

- بهت خیلی میاد. اما...

نیمکت ساتنم را بالا گرفتم و به زبان حرفش رفتم.

سبا این دیگه مشکلی نیست مادر. تاره شال همرنگ هم دارم.

مادر اینبار نفس راحتی کشید و با آرامش بیشتری گفت:
 - خیلی بهت میاد. ایشالا مبارکت باشه.
 شادمان خندیدم. زهرا با وقت شناسی گفت:
 - ایشالا به زودی لباس عروسی خودتو بپوشی!
 با حرفی که او زد بی اراده نفس بلندی کشیدم. یقین نداشتم به آن لباس
 سفید و پفی برسم. محمدحسن که انگار عین خیالش هم نبود. زینب
 موهایم را روی شانه‌هایم مرتب کرد و گفت:
 - تو و زهرا و مریم با من میاید آرایشگاه!
 با شنیدن نام مریم ناخواسته اخم کردم. مادر با لبخندی محو به جای
 من جواب داد:
 - حالا تا پنجشنبه خیلی مونده از حالا برنامه‌ریزی نکنید.
 لبه‌های دامنم را دوباره جمع کردم. باید زودتر لباسم را عوض
 می‌کردم. دوست نداشتم حتی چروک کوچکی روی پارچه لطیف آن
 بیفتد. می‌خواستم به اتاق برگردم که باز شدن ناگهانی درب هال نگاه
 متعجب همه‌مان را به سوی خود کشید.
 با پیراهنی که به تن داشتم و آن موهای آشفته و رها و نگاه متعجب و
 گنگم لحظه‌ای بعد زل زده بودم به مردی که با ساکی در دست و سری
 پایین قدم به هال می‌گذاشت. محمدحسن برگشته بود!
 کمی طول کشید تا دخترها با شادمانی جیغ زدند و به سویش دویدند
 و مادر با چشم‌هایی که زود خیس می‌شد او را که به خاطرش کمی خم
 شده بود بغل گرفت. من فقط مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. نه توانی
 برای جیغ زدن داشتم و نه توانی انگار یکباره همه آن دلتنگی
 و خشم و بغض یک جا به جانم رسوخ کرده بودند.

پیشانی مادرش را بوسید و سرش را بلند کرد و در سکوت نگاهم کرد. فقط نگاهم کرد. حرفی نزد. به جای آن از بالا تا پایین براندازم کرد و بعد دوباره با آن چشم‌هایی که در حالت عادی هم کمی اخم‌آلود به نظر می‌رسیدند به من زل زد. بلند نفس کشیدم و عطر آشنایش بینی‌ام را پر کرد. نگاهم را از او گرفتم و بدون حرفی به طرف در اتاق برگشتم. زبانم انگار قفل شده بود. انگار من هم مانند آن دختر لال شده بودم که با دیدنش هیچ حرفی روی زبانم نیامد. به جای آن میان آن همه بهت و شوکی که از دیدن یکباره و ناگهانی‌اش داشتم، حالا دلتنگی‌هایم بیشتر خودشان را به رخم می‌کشید. دلم می‌خواست آن قدر رو داشتم که مثل زینب و زهرا از شانه‌هایش بیاویزم و خودم را برایش لوس کنم و او با دستی که دور کمرم حلقه می‌شد گونه‌ام را ببوسد؛ اما به جای همه اینها فقط بهم نگاه کرده بودیم. کاش آدم‌ها مثل لب‌خوانی، چشم‌خوانی هم بلد بودند. آن وقت شاید می‌توانستم امید داشته باشم که حرف‌های ناگفته دلم را و این همه دلتنگی و حسرت بو کشیدن عطر پیراهنش را از نگاهم بخواند.

میان هیاهوی زینب و زهرا که آن سوی در اتاق او را به حرف گرفته و سوال پیچش می‌کردند، لباس عوض کردم. یک بلوز و دامن ساده و بعد مقابل آینه ایستادم. موهایم را جمع کردم و با تردید به شال یشمی‌ام نگاه کردم. هنوز آن قدر جسارت نداشتم که مقابل او و مادر بدون حجاب باشم. با قدم‌هایی سست از اتاق بیرون رفتم. حالا صدای شان را از آشپزخانه می‌شنیدم. چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم با نفسی بلند کمی آرام‌تر باشم؛ اما می‌شد، محمدحسن را بینم و آرام باشم؟! محالات بود!

مادر با وقت شناسی صدا زد:
 - رها جان! کجا موندی دخترم؟
 با نفس بلند دیگری قدم به آشپزخانه گذاشتم و با صدایی نه چندان
 محکم جواب دادم:
 - اینجام مادر!
 در حال ریختن چای با لبخند نگاهم کرد. من هم ناشیانه تبسم کردم.
 جرات نگاه کردن به محمد را نداشتم. وسط حرف‌های تمام نشدنی
 دخترها به سوی یخچال رفتم و دیس کوچک شیرینی‌های خانگی مادر را
 برداشتم. زینب گفت:
 - چه بی خبر اومدی داداش.
 او با شیطنتی بی حس و حال جواب داد:
 - اگه ناراحتی برگردم.
 دخترها خندیدند و زهرا بی مقدمه پرسید:
 - اومدی بمونی دیگه؟
 در حال برداشتن پیش‌دستی‌ها لحظه‌ای چشم‌هایم را روی هم
 گذاشتم. جواب این سوال شاید کمی از آن همه آشفتگی‌های ذهنی من
 کم می‌کرد. محمد با مکث جواب داد:
 - نمی‌دونم.
 حس کردم چیزی ته قلبم فرو ریخت و آن قدر شوکه‌ام کرد که دستم
 لرزید و لحظه‌ای بعد صدای خرد شدن بشقابی که از دستم، کف
 آشپزخانه سقوط کرده بود روی آن همه آشفتگی و نابسامانی ذهن بهم
 ریخته‌ام خط کشید.
 وحشت از روی من برداشته و به آرامی به مادر نگاه کردم. مادر با

نگرانی پرسید:

- چیزیت که نشد؟ دستت که نبریده؟

سر نکان دادم و بدون نگاه به پشت سرم روی زانو نشستم و تکه‌های بزرگ و شکسته چینی را جمع کردم. زینب با جارو و خاک‌انداز کنارم نشست و گفت:

- دست نزن. من جمع می‌کنم.

نفسم رفته بود و قلبم تند می‌زد. بدون توجه به او که داشت با حرکت آرام جارو تکه‌های خرد شده ظرف را جمع می‌کرد. تکه دیگری برداشتم و همان‌وقت قطره ریزی از خون روی موزاییک آشپزخانه ریخت. مادر از بالای سرم با نگرانی گفت:

- دست تو بریدی رها جان! بلند شو. زینب جمع می‌کنه. بیا بریم من دست تو پانسمان کنم.

از روی زانو بلند شدم و با صدایی بی جان نجوا کردم:

- چیز مهمی نیست.

نگاه محمدحسن را حس می‌کردم. سنگین و ساکت و با دست‌هایی که روی میز درهم قلاب شده بود، به من نگاه می‌کرد؛ اما من نه دیگر توانی برای دیدن او داشتم و نه دلیلی برای ماندن!

از آشپزخانه بیرون رفتم و با نفسی که از زور بغض به سختی بالا می‌آمد خودم را به اتاق رساندم. صبرم تا رسیدن پشت در بسته اتاق بود. انگ‌هایم بی‌صدا روی گونه‌هایم ریختند. لبه تخت نشستم و با دستمال کاغذی بریدگی انگشتم را فشار دادم. زخمی که روی دلم خورده بود، هزاربار سوزانده‌تر از آن بود که می‌توانست. مادر با سرو صدا وارد اتاق شد. باند و گاز استریل دستش بود. در اتاق را پشت سرش بست

و با اخمی مادرانه گفت:

— کار دست خودت دادی. چرا مواظب نیستی دخترم؟

این را گفت و کنارم لبه تخت نشست. بی اراده با چشم‌هایی خیس نگاهش کردم. در حال باز کردن باند لحظه‌ای دست از کار کشید و او هم نگاهم کرد. چانه‌ام بیشتر جمع شد. جایی برای حرف نبود. دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و با لحن مادرانه همیشگی اش کنار گوشم گفت:

— همیشه گفتم مصلحت تو که عروسمی بیشتر از مصلحت محمد برام مهمه. به هر حال اون یه مرده و شاید راحت‌تر از یه زن بتونه مشکلات شو حل کنه. برای همین بازم می‌گم مثل یه مادر پشتتم. هر تصمیمی که بگیری حمایت می‌کنم رها. اینو بهت قول دادم.

خودم را بیشتر در آغوشش جا دادم و با لب‌هایی که می‌لرزید هق زدم:

— دوباره می‌خواد بره!
او هم محکم‌تر مرا به سینه‌اش چسباند و صدای نفس بلندش در گوشم پیچید. با کمی مکث جواب داد:

— یکم صبر کن رها. بذار اصلاً ببینم قضیه چیه!
سرم را بلند کردم و با آن چشم‌های خیس نجوا کردم:
— محمد منو نمی‌خواد. لازم نیست اینو رک بگه. دو ساله که رفته. تو این دو سال حتی یه بارم با من حرف نزد. جواب ایمیل مو نداد. توی اون شهر دور برای یه دختر غریبه دلش سوخت، اما زن خودشو به امید خدا به شما سپرد و حتی یه بارم حال شو نپرسید.

او باز هم بدون جواب فقط نفس کشید. جایی برای حرف نبود. همه چیز خیلی سکوت و حیران به نظر می‌رسید. انگشتم را بالا آورد و چسب

کوچکی روی زخم آن زد و با مهربانی گفت:
تا آخر هفته صبر کن رها جان. بذار زینب رو به سلامتی راهی
کنم. بعدش می‌شینم و مفصل باهاش حرف می‌زنم.
خنده ام تلخ بود. جواب دادم:

نه... نمی‌خوام التماس کنین. تا آخر هفته صبر می‌کنم. بعدش...
بعدش درخواست طلاق می‌دم. تمام عمر تحمیل شدم... به پدرم تحمیل
شدم... به خانواده مادرم تحمیل شدم... حالا هم به شما و محمدحسن...
دیگه از سربار بودن خسته شدم...
او با نومییدی نگاهم می‌کرد. کمی بعد از روی تخت بلند شد و در
سکوت به سوی در رفت. لحظه‌ای بعد صدایش را از پشت در
شنیدم:

داداش کجا رفت؟
زهرابود که جواب داد:
رفت طبقه پایین. می‌خواست دوش بگیره.

برآوده به اطراف نگاه کردم. کاش آمدنش را قبلا اطلاع داده بود. آن
وقت جمع و جور کردن و سایلم کار راحت‌تری بود. حالا به اندازه جمع
کردن تعدادی از کتاب‌ها و لباس‌هایم فرصت داشتم. همه را در ساکی
ریختم و از اتاق بیرون رفتم. مادر در حال بیرون آمدن از آشپزخانه
متعجب نگاهم کرد. بعد بدون حرف اضافه‌ای گفت:

برو اتاق من. اونجا واسه هر دومون جا هست.
با گلولی سنگین از مقابل دخترها گذشتم و ساکم را گوشه اتاق مادر
روی زمین گذاشتم. با دیدن من مادر متعجب نگاهم کرد. سالگی حس
زیادی بودن داشتم. درست مثل روزهای ده یازده سالگی ام وقتی متعجب

و کمی هم هراسان در حال نوشتن مشق‌هایم به هورت کشیدن چای بابایی
خیره می‌شدم!

حوله را روی موهایم کشیدم و لبه تخت نشستم و بعد متعجب در نور
کم اتاق به آن تخت دو نفره با روتختی زرشکی رنگش نگاه کردم. نگاهم
بالا آمد و همان‌طور بهت‌زده به اطراف هم نظری انداختم. همه چیز
تکمیل و مرتب و نو بود. درست به تازگی جهیزیه یک تازه عروس با آن
همه ظرافت و سرزندگی. کمی به عقب برگشتم و به شاخه گل‌های
خشکیده‌گلدان روی عسلی چشم دوختم. درست کنارش یک عکس دو
نفره از من و رها بود. همان عکس ساده‌ای که در محضر گرفته بودیم.

حوله را روی دوشم انداختم و از روی تخت بلند شدم. حالا همه چیز
برای دیوانه کردن من مهیا بود. یک خانه تمام عیار با آن تخت دو نفره
زرشکی و دختری که همین حالا کنج یکی از اتاق‌های طبقه بالا داشت با
اشک‌هایش خون زخم دست و دلش را با هم می‌شست.

کنار میز چهار نفره گردی ایستادم و مشتم را رویش کوبیدم. دلم کمی
آرامش می‌خواست. من باشم و رها و این خانه جمع و جور و نقلی و
صبحانه‌ای که نان داغش را من بگیرم و چایی که او با عشق دم کند و
صدای گوینده رادیویی که با هیجان و حرارت اول صبح بگوید: «مردم
ایران سلام!»

حاجی کریمیان حرفی از تایید صلاحیت رها نزده بود. یعنی هنوز
اجازه‌ای برای دانش‌آموزی من نبود. من باید به ماموریتی

می‌تدیشیدم که نمی‌دانستم کی و کجا باید انجام می‌شد. همانجا ایستاده لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و همان‌وقت تصویر رها با آن پیراهن فیروزه‌ای رنگ و دلفریبش تمام قد پشت پلک‌های بسته‌ام ایستاد. ناز و خواستنی شده بود و آن قدر زیبا که دلم می‌خواست مثل یک جوان تازه بالغ و بی‌منطق بغلش کنم و به کنج همین اتاق دو نفره بکشانم! اما نمی‌شد. زندگیم پر از قید و بند بود و شاید رها یکی از مهمترین بندهای باز نشده آن!

پیراهنم را روی زیر پیراهن پوشیدم و به طبقه بالا برگشتم. با بوی خوش فورمه سبزی مادر باور می‌کردم که به خانه برگشته‌ام. پشت در ماسک خونسردی‌ام را به چهره زدم و با لبخندی بی‌خیال وارد حال شدم. از همان ابتدای در با صدای بلند می‌گفتم:
- حاج خانوم دست خوش داری با این بوی غذایی که راه انداختی.
چشم چرخاندم. رها نبود. دخترها هم هر کدام به کاری مشغول بودند. زهرابا خنده پرسید:

- به جوری حرف می‌زنی هر کی ندونه فکر می‌کنه قاضی مملکت تو خونه‌اش گشنه می‌مونده!

- گشنه که نه. اما بس که کوبیده و جوجه خوردم حالم از هر چی غذای بیرونه بهم می‌خوره!

روی مبلی نشستم و کنترل تلویزیون را برداشتم. مادر با سینی چای کنارم نشست و با مهربانی گفت:

- نه چینی که دوست داری، درست کردم.

بالبخت واقعاً تمام نگاهم را به بیرون می‌آوردن؟

- راستی همیشه غذاتو از بیرون می‌آوردن؟

— آره، بیشتر وقتا. البته یه وقتایی هم خودم یه چیزایی درست می‌کردم. اما تا وقتی گلی بود...

بی‌اراده حرفم را قطع کردم و با نگرانی به اطراف نگاهی انداختم. نمی‌دانستم رها حرفم را شنیده بود یا نه! مادر استکانی چای مقابلم گذاشت و با لحنی معنادار گفت:

— حالا که دیگه شکر خدا برگشتی و دیگه هم قرار نیست جایی بری! میان آن همه دل‌نگرانی لحظه‌ای خنده‌ام گرفت. حاج خانم با سیاست من، راه حرف کشیدن را خوب بلد بود!

استکانم را برداشتم و به در بسته اتاق‌ها نگاهی انداختم. مادر اینبار با وقت‌شناسی صدا زد:

— رها جان... دخترم بیا چای بخور. نگاهم را دوختم به صفحه تلویزیون و جرعه‌ای از چای داغم را نوشیدم. دهانم سوخت. زینب با صدای آهسته‌ای جواب داد:

— مسکن خورده. فکر کنم خوابیده.

ابروهایم درهم شد. استکان را دوباره روی میز گذاشتم و بی‌مقدمه پرسیدم:

— مسکن واسه چی؟ چشمه مگه؟

زینب نگاهش را از من گرفت و با لحن محجوبانه‌ای جواب داد:

— چیز مهمی که نبود. می‌خواست بخوابه.

از روی مبل بلند شدم. جایی برای خونسردی نبود. می‌خواستم به سمت اتاقش بروم که مادر از پشت سرم گفت:

— رها دیگه تا الان خوابیده. بذار آروم باشه.

اخم‌آلود جواب دادم: @shahregoftegoo

— واسه یه بریدگی ساده که مسکن نمی خورن. حتما یه چیزیش هست

که...

زینب بدون حرف از روی مبل بلند شد و به سوی اتاقش رفت. مادر با نگاه رفتنش را دنبال کرد و بعد در همان حال که به مبل تکیه می داد بدون نگاه به من کوتاه گفت:

— بعضی خانوما گاهی به مسکن احتیاج پیدا می کنن!

گیج و گنگ نگاهش کردم. کمی طول کشید تا متوجه منظورش شوم. دستی به صورتم کشیدم و بلا تکلیف به در بسته اتاقم نگاه کردم. مادر دوباره گفت:

— رها اتاق منه. از امشب دوباره روی تخت خودت بخواب.

معارض جواب دادم:

— اما...

— خودش این جوری راحت تر بود. جای منم تنگ نکرده. یکم از وسایلاشو برده. کمدت تقریبا خالیه. اگه می خوای لباساتو بچینم!

سری تکان دادم و بدون جواب به سمت اتاق رفتم. درش را که باز کردم عطر مانده رها در مشامم پیچید. دست هایم را در جیبم گذاشتم و با گام هایی آرام تا کنار پنجره رفتم. پشت آن پرده های توری ایستادم و به آپارتمان نوساز روبرو خیره شدم. دیگر از آن حیاط کلنگی با دو چرخه ای که به میله های باغچه آن قفل می شد خبری نبود. جای آن همه کهنگی و خاطره را یک ساختمان پنج طبقه گرفته بود. نگاهم بالا کشیده شد. پشت یکی از پنجره های آن، مرد جوانی ایستاده و با دقت به بیرون نگاه می کرد. ایروهایم دوباره در آن میله ای که به عطر منم پیچیده بود همانجا زل زدم به روبرو. به تخت. به گلدان گل. به میز و به همه وسایلی که دو

سال متعلق به رها بود. با همه مسئولیت‌هایی که داشتم، با همه نگرانی‌هایی که همین حالا مثل خوره روحم را می‌جویدند، اما تصور شریک شدن در وسایل ساده این اتاق آن هم با دختری که قلبم برای وجود نازکش می‌تپید. شیرین و عزیز بود.

می‌توانستم امروز را به خودم مرخصی بدهم. شاید می‌رفتم خانه آقا جون و کمی به برگ‌های خشکیده باغچه‌ها می‌رسیدم یا شاید هم با احسان قرار ناهار می‌گذاشتم. توی یکی از کافه‌های دنج شریعتی قهوه‌ای می‌خوردیم و بعد هم به یاد ایام قدیم می‌رفتیم ساندویچی مسیو نزدیک دبیرستان قدیمی مان و یکی از آن همبرگرهای دویل را می‌زدیم به بدن! شاید با این فرافکنی‌ها می‌توانستم کمی این دلهره‌های دائمی را از خودم دور کنم. حوله را روی شانه‌ام انداختم و همان‌وقت مادر با نگرانی پر اخمی گفت:

— دیشبم شام نخوردی. خودتو که می‌شناسی. فشارت می‌افته‌ها!

صدای رها ضعیف و بی‌جان بود:

— میل ندارم مادر. یه بیسکوئیت می‌گیرم گشنه شدم می‌خورم. این قدر

نگران من نباش عزیزم!

میان چارچوب آشپزخانه ایستادم و از پشت سر به قامت محجوب و چادری او نگاه کردم. رهای من خانم شده بود! با ولع نفس کشیدم و بوی عطر ملایم چادر تمیزش در مشامم نشست. مادر از کنار او سرک کشید و او در حال مزه کردن چایش کمی به عقب برگشت. نگاهش در نگاهم نشست و زیر لبی سلام کرد. حوله را لبه صندلی گذاشتم و در حالیکه پشت میز می‌نشستم با لحن دستوری گفتم:

@shahregoftegoo

— بشین صبحونه رو بخور!

نشیدم چیزی بگویند. استکانی چای برداشتم و دوباره تکرار کردم:

- صبحونه تو کامل می خوری، بعد خودم می رسونمت. دیرت نمی شه!

استکانش را با حرص روی سینی کوید. نگاهم به حرکت تند دستش بود و یک لحظه خنده ام گرفت. هنوز هم لجباز بود و من چقدر برای غرغره های کودکانه اش دلتنگ بودم. مادر لقمه ای به طرفش گرفت و با لبخندی کمرنگ گفت:

- اینو بخور ته دلتو می گیره.

اینبار بدون لجبازی آن را از دست مادر گرفتم. کاملاً مشخص بود که چه رابطه عاطفی با مادر برقرار کرده است. از آشپزخانه بیرون رفتم. چایم را لاجرم سر کشیدم و از پشت میز بلند شدم. لبخند حاج خانم حالا آشکارتر و البته پر معنا بود. شیرین اخم کردم و زیر لبی غر زدم:

- همه برنامه امو بهم ریخت!

او ابرویی بالا انداخت و طعنه زد:

- خدا از دلت بشنوه!

بلا تکلیف دستم را به ته ریشم کشیدم و اینبار با عجله از آشپزخانه بیرون رفتم. رها محتویات کیفش را چک می کرد. از دخترها خبری نبود. احتمالاً هنوز خواب بودند. تند به اتاق رفتم و لباس عوض کردم. بیرون که آمدم دختره لجباز رفته بود. قدم به راه پله گذاشتم. پایین پله ها کفش هایش را می پوشید. با حرص پا تند کردم. منتظر من نماند و از راهروی کوتاه گذشت و در را باز کرد. در حال پوشیدن کفشم شنیدم که مردی با صدایی آرام سلام کرد. اخم الود به او نگاه کردم که بی اراده قدمی به عقب

برداشت و خودش را پشت در کشید. کیفم را برداشتم و بدون نگاه به او جلوتر وارد کوچه شدم. پسر جوانی با دو نان تازه پشت در آپارتمان نوساز روبرویی ایستاده و انگار برای ورود دست، دست می‌کرد. مرا که دید با عجله بیشتری کلید را در قفل در چرخاند و لحظه‌ای بعد وارد حیاط شد. به سوی پارکینگ رفتم و ماشین را درآوردم. رها هنوز هم پشت در ایستاده بود. بوق کوتاهی زدم و او در را پشت سرش بست. دیدن چهره محجوبش بی‌اراده مرا به گذشته می‌کشید. به دختری که با کلاهی روی سر و کتی ارتشی با دو چرخه جلوی نانوایی ایستاده و منتظر بود نوبتش برسد. در همانحال که به طرف ماشین می‌آمد به کفش‌های اسپرت سیاهش نگاه کردم و بی‌اختیار لب‌هایم کش آمدند. هنوز هم نمی‌توانست با کفش‌های پاشنه‌دار قدم بردارد. کنار ماشین لحظه‌ای مکث کرد. بعد در جلو را باز کرد و در سکوت کنارم نشست. بدون حرف به راه افتادم. از خیابان شهید فکوری بیرون آمدم و راه جنوب را پیش گرفتم. می‌رفتیم خیابان خیام. می‌دانستم دو سه ماه پیش در آزمون استخدامی قوه قضاییه پذیرفته شده و همین که از گزینش استخدامی گذشته بود، یعنی یک گام به جلو برای تعیین صلاحیتش!

پشت چراغ قرمز ایستادم و دستم را لبه شیشه گذاشتم و به تایمر قرمز رنگ خیره شدم. سکوت پر حرفش اذیتم می‌کرد. از دیشب تا الان فقط به اندازه یک سلام گفتن با من حرف زده بود. دلم لک زده بود برای آن ناز صدایش وقتی لب می‌زد «آقا سید» و مرا دیوانه می‌کرد. از گوشه چشم نگاهش کردم. رنگش پریده بود.

روی صندلی بیچ را از او گرفتم و با قلبی که ناموزون می‌زد به روبرو خیره رفتم. نگاهم را از او گرفتم و با قلبی که ناموزون می‌زد به روبرو خیره

شدم. هوا سرد بود. سرد و پراز سوز؛ اما هوای سرد اینجا قابل تحمل تر از سوز هوای یخ زده تکاب بود. شاید هم به خاطر وجود دختری بود که همین حالا کنارم توی کیفش به دنبال مسکن می گشت. همراهش نبود انگار. چون زیپ کیفش را با صدا بست و روی صندلی صاف نشست. مدتی بعد ماشین را در پارکینگ دادگستری پارک کردم. دستش زودتر از من روی دستگیره در نشست. انگار عجله اش برای رفتن زیاد بود. بدون اینکه نگاهم کند باز هم زیر لبی گفت:

— ممنون و پیاده شد.

میلیم برای پیاده شدن از بین رفت. همانجا به صندلی تکیه دادم و به دور شدنش نگاه کردم. بال‌های چادرش با قدم‌های کوتاه و تندش موج می گرفتند و دوباره اندام ظریفش را قاب می کردند. انگار آن دختر غرغرو رفته و جایش عروسکی آرام آمده بود. با همان زیبایی‌ها و طنازی‌ها. حاج خانم خوب بزرگش کرده بود. نه با اجبار و زور! می دانستم در این دو سال به کاری و ادارش نکرده است. فقط انگار پرده روی چشم‌هایش را کنار زده و افق وسیع تری را مقابل نگاهش گذاشته بود. افقی زیباتر و شاید امن تر از آنچه تا به حال به آن مشغول بود. حالا بعد از دو سال اعتماد به نفس بیشتری در حرکات و حتی راه رفتنش به چشم می خورد.

با سستی از ماشین پیاده شدم و کیفم را برداشتم. دقیقا نمی دانستم مقصدم کجا بود! دفتر سابقم. اتاق احسان یا شاید هم واحد امور بانوان! جایی که رها به تازگی به عنوان یکی از وکلای زن آنجا به بانوان رنجور خدمات مددکاری ارائه می داد. با این فکر سرعتم را بیشتر کردم. موبایلم زنگ می خورد. احسان بود. حتماً دادم. سلام.

— سلام سید. خوبی؟

— ممنون. شما خوبی؟ خانواده محترم خوبن؟

— ممنون.

این را احسان گفت و با دلگیری ادامه داد:

— دستت درد نکنه. حالا دیگه چراغ خاموش میای مرد مومن؟!

خنده‌ام گرفت. از پله‌های ساختمان بالا رفتم و پرسیدم:

— کجایی الان؟

— مقابل تو نگاه کنی منو می‌بینی.

متعجب سر بلند کردم و همان وقت او را پشت شیشه‌های ورودی ساختمان دیدم. لبخندی روی لب‌هایم نشست و تماس را قطع کردم و یک دستم را در جیب شلوارم گذاشتم. او را کوتاهی به تن داشتم که برای سرمای نه چندان تند تهران کفایت می‌کرد. وارد شدم و همان وقت احسان با خنده به طرفم آمد. با هم دست دادیم و او باز هم با لحنی مکرر پرسید:

— چرا خبر ندادی بهم؟

ابرویی بالا انداختم و با خونسردی جواب دادم:

— والا من خودمم تا یه شب قبل از او مدنم خبر نداشتم.

خنده‌اش گرفت و بدون اشاره به حاج آقا کریمیان پرسید:

— امروز چی کاره‌ای؟

شانه‌ای بالا انداختم. به ساعتش نگاه کرد و گفت:

— منم امروز اینجا کار خاصی ندارم. اگه بخوای نهارو با هم باشیم.

باز هم دستش را زد و گفت: — امشب بیاد و با اشاره به

راهی گفت:

فقط قبلش به سر بریم واحد بانوان. باید به پرونده‌ای رو از خانوم طباطبایی بگیرم.

به چشم‌های شوخش نگاه کردم و او نتوانست جلوی کش آمدن لب‌هایش را بگیرد. به راه افتادیم. وقت شناسی‌اش خوب بود. حالا بهانه‌ای برای دیدن محل کار رها داشتم. با چند نفری احوالپرسی کردیم. احسان مدام حرف می‌زد. از بخشنامه‌های جدید قوه. از اعدامی جوانی که همین چند روز پیش پای چوبه اعدام مادر مقتول از حقش گذشته و او را بخشیده بود. در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌کردم. از پله‌ها بالا رفتیم و کمی بعد مقابل درب نیمه باز بخش بانوان بودیم. او ضربه‌ای به در زد و یا‌الاهی گفت. جلوتر از من وارد شد و همان‌وقت زنی سلام کرد. پشت سرش وارد شدم. چند اتاق مقابلم بود و غیر از آن در بخش عمومی واحد چند بانوی وکیل مشغول کار بودند. یا پشت سیستم رایانه نشسته و لایحه‌ای تنظیم می‌کردند. یا در حال ارائه اطلاعات مددیاری به زنی بودند. چشم چرخاندم. رها نبود. اخم‌هایم درهم شد. احسان رو به زن میانسالی می‌گفت: «...همین طوره خانم دکتر. من پیگیری می‌کنم.»

متوجه موضوع بحث‌شان نشده بودم. فقط با ابروهایی پر گره همچنان به دنبال رها می‌گشتم. خانم ناصری رو به من گفت:

«رسیدن تون بخیر آقای دکتر. خوشحالم دوباره شما رو تو مرکز می‌بینم!»

با حرکت آرام سر تشکر کردم. ریحانه طباطبایی با پرونده‌ای که زیر بغلش بود. با چادری که به سر داشت به طرف ما می‌آمد. نزدیک‌تر که شد با لبخندی محجوب سلام کرد و در همان‌حال که پرونده را به همسرش می‌داد. گفت:

– خیلی خوش اومدین آقای دکتر.

باز هم تشکر کردم و او رو به احسان با شیطنتی آرام ادامه داد:

– یادت باشه دوست تون تو عروسی ما شرکت نکردن؛ اما حالا که اینجا هستن لازمه یه شب با خانوم شون دعوت شون کنیم خونه!

خنده ام گرفت. حالا زمین و زمان می خواستند ما را بهم برسانند؛ اما انگار باز هم نمی شد. احسان با نگاه دور شدن خانم ناصری را دنبال کرد و بعد بی مقدمه گفت:

– اصلاً همین امشب با خانومت بیاین خونه ما!

متعجب به طرفش برگشتم. با اخمی ساختگی ادامه داد:

– بالاخره که تو یه کادوی عروسی به من بدهکاری!

– کادوی شما محفوظه. یه فرصت بهتر ان شاء الله.

احسان اخمی کرد و گفت:

– از این بهتر موقعیت گیر نمیاری. تازه معلوم نیست تو دو روز دیگه تهران باشی یا نه!

در سکوت معنی دار نگاهش کردم. پس او هم می دانست. اینبار به جای هر حرفی فقط شانه هایش را بالا انداخت. به طرف ریحانه برگشتم. می خواستم سوالی بپرسم؛ اما انگار کلمات یاری ام نمی کردند. او هم بدون حاشیه به اتاقی اشاره کرد و با صدای آرامی گفت:

– اتاق کارها جون اونجاست. الانم سرش خلوته.

کیفم را به دست دیگرم دادم و با تشکری زیر لبی به سوی اتاق او رفتم. در اتاقش باز بود. بدون اینکه در بزنم میان چهارچوب ایستادم و نگاهش کردم. سرش روی میز بود. با نگاهی خیره به او نفسم را بیرون دادم. حالش خوب نبود. او را اقامت آرام بی طرفی میزش رفتم و

بی حاشیه دستم را روی قسمتی از پیشانی‌اش که از میان بازویش پیدا بود گذاشتم. وحشت زده سرش را بلند کرد و با نگرانی به من چشم دوخت. اما خیلی زود بهت و تعجب جای خود را به اخمی طولانی داد. بی حاشیه گفتم:

-اگه حالت خوب نیست بهتر بود مرخصی می‌گرفتی! خودش را جمع و جور کرد و روی صندلی صاف نشست. رنگش پریده بود. کاور خالی قرصی را کف دستش می‌دیدم. با تاسف سر تکان دادم و گفتم:

-پاشو جمع کن بریم. مقنعه‌اش را مرتب کرد و پرونده‌ای را جلو کشید و با نگاهی به محتویات آن جواب داد:

-حالم خوبه. امروز هم کارم زیاده. گوشه پرونده را گرفتم و آن را از زیر دستش کشیدم. باز هم اخم آلود نگاهم کرد. کوتاه و سرد تکرار کردم:

-زودتر جمع و جور کن. منتظر جوابش نشدم و به طرف در رفتم. خانم ناصری در حال توضیح مطلبی به زن جوانی بود. کمی دورتر از او ایستادم و او در حال صحبت با آن زن با لبخندی متین نگاهم کرد. گفتم:

-لطفا امروز رو به خانم خلع مرخصی بدید. لبخندش رفت و جای آن را گره‌ای میان ابروهایش گرفت. احسان کمی دورتر هنوز هم با ریحانه گرم حرف بود. خانم ناصری از آن زن فاصله گرفت و به طرف من آمد. لزومی نمی‌دیدم حال خراب رها را برای او توضیح دهم. حق به جانب نگاهم کرد. خانم ناصری از اتاق

بیرون آمد. مثل یک روح سفید شده بود. خانم ناصری نیم نگاهی به او انداخت و بعد به سوی من برگشت. انگار داشت دچار سوء تفاهم می شد. کوتاه تر گفتم:

— حال همسرم خوب نیست. امروز قادر نیست دفتر بمونه!
او چادرش را زیر بغلش جمع کرد و با نگاه دیگری به رها زیر لب سوال کرد:

— همسرتون؟
رها دستش را به دیوار گرفته بود. به طرفش رفتم و بدون حرف بازویش را گرفتم. همکارانش نگاه مان می کردند. خانم ناصری به خودش آمد و با لبخند پت و پهنی گفت:

— باشه آقای دکتر. به کارگزینی می سپرم. شما برید. خیالتون راحت.
سری تکان دادم و از کنار احسان و همسرش گذشتیم. رها سرگیجه داشت. محکم تر بازویش را گرفتم و کنار گوشش نجوا کردم:
— تا ماشین تحمل کن.

حرفی نزد. با سرعتی آهسته از پله ها پایین رفتیم و مدتی بعد او کنارم روی صندلی در خود جمع شده بود. به راه افتادم. موبایلم دوباره زنگ می خورد. جواب دادم:
— جانم احسان؟

— کجا رفتی یهو مرد حسابی؟ مثلاً قرار بود ناهار با هم باشیم.

— دیدی که کاری پیش اومد.

— اکی. حداقل قرار شام رو بهم زن.

— سعی می کنم بیایم.

— ما منتظریم.

نماس را قطع کردم و در حین رانندگی به چشم‌های بسته او نگاه کردم. این دختر همه چیزش ناز داشت. از غرغر کردنش تا درد کشیدنش. مقابل درمانگاهی ایستادم و پرسیدم:

- می‌تونی پیاده شی؟

چشم باز کرد و با ابروهایی درهم به تابلوی درمانگاه نگاه کرد. بعد به طرف من برگشت و بی‌حال جواب داد:

- من خوبم.

کمر بندم را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. ماشین را دور زدم و در کناری‌اش را گشودم و با لحنی جدی گفتم:

- اگه نمی‌تونی برانکار دیارم.

خنده‌اش گرفت. چادرش را جمع کرد و اینبار بدون حرفی از ماشین پیاده شد. چقدر آرام‌تر و محجوب‌تر از گذشته شده بود...

درمانگاه خیلی شلوغ نبود. پذیرش گرفتم و کمی بعد وارد اتاق معاینه شدیم. می‌دیدم که معذب است، اما نمی‌توانستم او را تنها بگذارم. روی صندلی نشست و خانم دکتر با ملایمت پرسید:

- مشکل تون چیه خانوم؟

او سرش را بلند کرد و بدون جواب فقط نگاهش کرد. لعنتی از من خجالت می‌کشید. دکتر متعجب سری تکان داد و من به جای او گفتم:

- دل درد شدید همراه با ضعف و سرگیجه!

دکتر دستگاه فشار سنج را برداشت و اشاره کرد او آستینش را بالا بزند. در حال چک کردن فشار او پرسید:

- تو دوره قاعدگی هستی؟

رها لبش را گزید و با حرکت آرام سر جواب مثبت داد. دکتر گوشی را

از گوشش درآورد و با تردید رو به من پرسید:

— نسبت تون با بیمار چیه؟

با پوزخندی تلخ جواب دادم:

— شوهرش هستم!

دفرچه درمانی او را باز کرد و با خنده‌ای کوتاه گفت:

— خانوم تون زیادی خجالتیه!

بدون جواب فقط به نیمرخ رنگ پریده او نگاه کردم. مدتی بعد روی تخت درمانگاه دراز کشیده و زیر سرم بود. چشم‌هایش را بسته و صورتش درهم فشرده بود. هم از درد و هم از بوی الکلی که در فضا جریان داشت. پرستار نگاهی به سرم انداخت و بعد در حالیکه سرنگ را از رگ او بیرون می‌کشید گفت:

— با سرم قندی داروی مسکن هم گرفتی. یکم گیجت می‌کنه.

خواب‌آور داره. دو سه ساعت رانندگی نکن. سعی کن بخوابی!

او با بی‌حالی سر تکان داد و سعی کرد آستینش را پایین بکشد. حتی قدرت این کار را هم نداشت. پرده را کشیدم و کنارش ایستادم. چشم‌هایش نیمه باز بودند. آرام آستین مانتویش را پایین کشیدم و بعد روی زمین خم شدم. کفش‌هایش را یک به یک به پایش کردم و دوباره ایستادم. منگ خواب بود. دستم را دور کمرش انداختم و آرام از تخت پایین کشیدم. نجوا کرد:

— من خوبم!

این را گفت و چادرش را جلو کشید. دلم غش می‌رفت برایش و فقط خدا این را می‌دانست. تقریباً بغلم بود که از پله‌ها پایین رفتیم. روی صندلی نشاندمش و زود به راه افتادم. سکوت خانه قدیمی آقاجون را

دوست داشتم. اینجا از سر و صدای دخترها و زنگ گاه و بیگاه تلفن خبری نبود. او را که تقریباً خواب بود روی تخت خواباندم و دستم را روی پشانی اش گذاشتم. سرد بود. پتویی رویش کشیدم و بخاری اتاق را روشن کردم. بعد در سکوت آن خانه خالی لبه پنجره نشستم و در نور کمی که از پنجره ها به اتاق می تابید نگاهش کردم. آرام و کودکانه خوابیده بود. از لبه پنجره پایین آمدم و آرام کنارش لبه تخت نشستم. حتی تکان هم نخورد. دستم را به موهایش کشیدم. نرم بودند و بوی خوبی می دادند. دستم پایین تر رفت. گونه های سردش و لب هایش را نوازش کردم. کمی دهانش باز شد و چهره خواب رفته با آن دهان نیمه بازش دیوانه ام کرد. چشم هایم را بستم و دستم آرام پایین تر رفت. پوست گردنش حالا زیر دستم بود. لبم را محکم گزیدم و چشم باز کردم. روی تخت آهسته غلت زد و نادانسته دستم را میان سینه اش گرفت. نگاهش کردم. لب هایش حالا کمی قوس گرفته و طرح کمرنگی از لبخند روی شان جا خوش کرده بود. از تخت پایین آمدم و لبه تخت دست آزادم را زیر سرم گذاشتم و همانجا نزدیک او سرم را روی دستم گذاشتم و چشم هایم را بستم.

در سکوت عصرگاهی آن اتاق دنج نگاهش کردم. چشم هایم بسته و خواب بود. یک دستش زیر سرش بود و دست دیگری در آغوش من. حالت زده دلم غنچ رفت. آرام دستم را بلند کردم و لای موهای پریشانش بردم. تکان نخورد و من با حیات بیشتری موهایش را نوازش کردم. چانه ام لرزید و بی اراده چشم هایم خیس شدند. چه بحث سیاهی بود که من

داشتم. مرد امنم نزدیکم بود. به اندازه یک نفس فاصله داشتیم و آن وقت راه رسیدن به او این قدر ناهموار و پر پیچ و خم به نظر می رسید.

او سرش را کمی جابجا کرد و من ناشیانه دستم را عقب کشیدم. سرش را از روی دست خشک شده اش برداشت و خواب آلود نگاهم کرد. خجالت زده دستش را رها کردم. کامل بلند شد و صاف نشست. دست هایش را از هم باز کرد و خمیازه بلندی کشید. روی تخت نیم خیز شدم. بی مقدمه پرسید:

— بهتری؟

بدون اینکه نگاهش کنم سرم را تکان دادم. چشم هایش را مالید و به ساعتش نگاه کرد. بعد در حالیکه بلند می شد گفت:

— اگه خوبی بلند شو بریم یه چیزی بخوریم و بعدشم بریم خونه. من باید دوش بگیرم. شب جایی دعوتیم.

پتو را کنار زدم و متعجب نگاهش کردم. جلوی آینه ایستاد و با تردید به موهای آشفته اش نگاهی انداخت. بعد با همان حال دوباره به طرفم برگشت و بی حاشیه گفت:

— شام خونه احسان دعوتیم.

این را گفت و پرسید:

— تو کیفت شونه پیدا می شه؟

با تاسف سر تکان دادم و از تخت پایین آمدم. هنوز جلوی آینه با موهای بد حالتش درگیر بود. کنارش ایستادم و او با اخمی شیرین به طرفم برگشت. قیافه اش دیدنی شده بود. با خنده ای بی صدا روی پنجه پا ایستادم و دستم را میان موهایش کردم. خنده اش با طعنه شد. با اخمی ساختگی گفتم:

من چه می‌دونستم موهات این قدر بد حالتن؟

نفس‌هایش تند می‌شدند. خواستم از مقابلش بروم که بی‌هوا
دست‌هایش دور کمرم حلقه شد. با نفسی رفته چشم‌هایم را بستم.
دست‌هایم از موهایش پایین آمدند. باید می‌رفتم. حلقه‌دستان او محکم‌تر
شد. چشم باز کردم و از میان لب‌های نیمه باز لب زدم:

محمد!

سرش را نزدیک‌تر آورد. مرا به خودش چسباند و کنار گوشم نجوا
کرد:

جان محمد!

به شانه‌هایش چنگ زدم. دلتنگی‌هایم سرریز می‌شدند. میان گریه
نفس کشیدم و بوی عطر مردانه‌اش در مشامم پیچید. محکم‌تر شانه‌هایش
را چسبیدم و با دلتنگی زمزمه کردم:

دو سال حتی حال مو نپرسیدی... خیلی بدی محمد...

موهایم را نوازش می‌کرد. نق زدم:

هیچی نمی‌گی؟

باز هم سکوت کرد. خودم را عقب کشیدم و او با چشم‌های تیره‌اش
نگاهم کرد. یک سوال در ذهنم بود. پررنگ و خاص و مهم. بدون
حاشیه‌ای پرسیدم:

دوباره می‌ری؟

جوابم فقط نفس زدن‌های محمد بود و دودو کردن نگاه تیره‌اش در
نگاهم. دستش یکباره چانه‌ام را گرفت. نگاهش هنوز در نگاهم بود یکباره
سرش را جلو آورد و منی توجه به او نداختم. سرش را در دست
گرفتم و نجوا کرد:

— من با تو چی کار کنم؟

چانه‌ام دوباره جمع شد. تقلا کردم دست‌هایم را از مشت‌های محکمش بیرون بکشم. اما بی‌فایده بود. سرش را جلوتر آورد و با نگاه خیره و وحشی‌اش لب زد:

— بازم باید صبر کنی رها.

با چشم‌هایی خیس سرم را تکان دادم و لجبازانه جواب دادم:

— نه... به خدا اگه بری...

اخم‌آلود گفت:

— ادامه نده. منتظرم می‌مونی تا برگردم.

بی‌حاشیه جواب دادم:

— طلاق می‌گیرم. دیگه نمی‌تونم دوری تو تحمل کنم و دلم بلرزه که کی کنارتی...

خنده‌اش عصبی بود. با همان نگاه خیره و نزدیکش طعنه زد:

— چه غلط!

حرصی گفتم:

— محمد!

صورتش را نزدیک‌تر آورد. حالا ضربان تند قلبش را از روی پیراهنش حس می‌کردم. آن‌قدر نزدیکم بود که ته ریشش به صورتم می‌خورد. با صدایی شبیه به پیچ‌پیچ گفت:

— شده تا قیام قیامت صبر می‌کنی دختر. بار آخری هم باشه که این کلمه رو به زبون آوردی.

بغض‌آلود می‌پرسید: [@shahregoftegoo](https://shahregoftegoo)

— تکلیف منو روشن کن محمد. از این بلا تکلیفی خسته شدم.

صورتش را کمی عقب کشید. به چشم‌هایم زل زد و با لحنی معنی‌دار

پرسید:

می‌خوای همین الان تکلیف تو روشن کنم؟

شرم‌زده لب زدم:

محمد!

چانه‌ام را دوباره سفت گرفت و با عصبانیت گفت:

پس اگه منظورت این نیست یکم دیگه صبر کن.

نمی‌تونم. می‌خوام... می‌خوام تو خونه خودم باشم... می‌خوام...

می‌خوام عروس خونه تو باشم... خواسته زیادی نیست محمد. زیاده؟

گره دستش شل شد. کمی خودش را بالا کشید و با مکشی سنگین

گفت:

تو از حال من، از وضع من، چی می‌دونی دختر؟ تو فقط خودتو

می‌بینی. هیچ به فکر من نیستی چه حالی دارم! تو چه شرایطی ام!

می‌خواستم بلند شوم. او یکباره باز هم به مچ دست‌هایم چنگ زد.

حال خوشی داشت عشق محمد. اینبار بدون تقلا خودم را به امنیت داغ

دست‌ها و لب‌های او سپردم.

دخترها خانه نبودند. زینب با نامزدش رفته بود خرید و زهرا در جلسه

دفاعیه یکی از دوستانش شرکت کرده بود. با وسواس به صورتم نگاه

کردم. آرایشم محو بود؛ اما به صورتم می‌آمد. مانتوی روشنم را روی

نخت گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. صدای شرشر آب حمام می‌آمد. مادر

با نگاهی به سراپایم مهربانانه گفت:

اولین باره با هم می‌رویم!

دلم غنچ رفت و لب‌هایم به لبخندی باز شدند. کنار من آن شادمانی

دلهره تند رفتن قریب الوقوعش آزارم می داد. انگار حال مرا فهمید که با آرامش نجوا کرد:

— به خدا توکل کن. هر چی خیره همون می شه.

صدای آب قطع شده بود. مادر کتابی را که دستش بود روی میز گذاشت و به سوی آشپزخانه رفت. به حوله‌ای که روی صندلی بود نگاه کردم و بعد آن را برداشتم. پشت در حمام ایستادم و ضربه‌ای به در زدم. او کمی لای در را باز کرد و با موهایی خیس نگاهم کرد. خنده‌ام گرفت. حوله را به دستش دادم و به عقب برگشتم. لباس‌هایش را خودم آماده کرده بودم. یک پیراهن یقه دیپلمات سفید باکت و شلواری مشکی. حلقه و ساعتش را کنار کتش می گذاشتم که قدم به اتاق گذاشت. بالاتنه‌اش لخت بود. خجالت زده نگاهم را از او گرفتم و خواستم از اتاق بیرون بروم که محکم میج دستم را گرفت و مرا توی بغلش کشید. باز هم نفسم تند شد و با صدای آهسته‌ای گفتم:

— چی کار می‌کنی؟ مامان بیرونه. زشته.

نرم خندید و بدون حرف محکم لبم را بوسید. نم حمام و بوی شامپو دماغم را پر کرد. زود از اتاقش بیرون رفتم. مادر در حال مطالعه بود. بدون اینکه نگاهم کند لبخند زد. خجالت زده و دستپاچه به اتاق مشترکم با او رفتم و لباس پوشیدم. در حال گره زدن روسری‌ام بودم که از اتاق بیرون رفتم. همان وقت محمد هم از اتاق بیرون آمد. داشت دکمه آستینش را می بست. در همان حال از بالا تا پایین نگاهم کرد و بعد خریدارانه لبخند زد.

کیفم را روی ساعدم انداختم و چادرم را به سر کردم. پرسیدم:

— می‌خواهین بیرون بریم یا نه؟

مادر نرم خندید و جواب داد:

- مگه من بچه‌ام. نگرانی از تنهایی بترسم؟

خیالت زده تبسمی کردم و محمد کوتاه پرسید:

- حاضری خانوم؟

نه دلم شیرین شد. مثل زن و شوهرهای واقعی شده بودیم. به طرف دررفت. آن را باز کرد و رو به مادرش پرسید:

- شما کاری نداری حاج خانوم؟

او کتابش را بست و آن را زیر چانه‌اش زد. با همان لبخند مهربانش نگاه‌مان کرد و جواب داد:

- برید در امان خدا.

محمد حسن کنار ایستاد و راه را برایم باز کرد. از مادر خدا حافظی کردم و طبق عادت این مدت گونه‌اش را به نرمی بوسیدم. کاری که از زینت و زهرا یاد گرفته بودم. جلوتر از آقا سید قدم به راه‌پله گذاشتم. پشت سرم از پله‌ها پایین می‌آمد. پایین پله‌ها کفش‌هایش را پوشید و مقابلم ایستاد. با آن کفش‌های پاشنه بلند باز هم برای دیدن او باید سرم را بالا می‌گرفتم. به صورتم دقیق نگاه کرد. بعد انگشت شصتش را روی لبم کشید. اخم آلود و آهسته گفتم:

- رز نزدم.

سرش را نزدیک‌تر آورد و گوشه لبم را بوسید. همانجا نجوا کرد:

- داکه زده بودی که یه جور دیگه لب‌اتو پاک می‌کردم!

این را گفت و با قدم‌های بلندی به طرف در رفت. کمی بعد کنارش نشسته بودم و او با لبخند می‌گفت:

- باید گل بخریم.

— می‌دونم! اما قبلش باید یه هدیه هم بگیریم.

— چی بگیریم؟

— نمی‌دونم. نظر تو چیه؟

با سرخوشی لبخند زدم. خوب بود که همسر محمد بودم که او نظرم را می‌پرسید و با هم می‌رفتیم مهمانی. گفتم:

— سکه بخریم. ممکنه بعدها به دردشونم بخوره!

ابرویی بالا انداخت و بیشتر پدال گاز را فشار داد. منزل بخت ریحانه جایی نزدیک خانه مادرش بود. در یکی از کوچه‌های فرعی کوی نصر. روی کاناپه کنار محمد نشسته بودم و زن و شوهر در حال حرف زدن پذیرایی می‌کردند. به اطراف نگاهی انداختم. همه چیز سر جای خودش بود. تابلوهای سه تکه چوبی با طرحی از پروانه‌ای با بال‌های زیبا. گلدان‌های کریستال و کتابخانه‌ای که انتهای هال قرار داشت و پر بود از کتاب‌هایی که من نخوانده بودم شان.

یک لحظه وسط شلوغی حرف‌ها و خنده‌های محمد و احسان و بهم خوردن ظروفی که از آشپزخانه به گوشم می‌رسید، ذهنم متوقف شد. انگار در لحظه ایستاده بودم. دلم پر می‌کشید برای اینکه وسط هال کوچک طبقه پایین مثل یک بانو دور خودم بچرخم و خانه خودم را داشته باشم. خانه‌ای که با نفس‌های من و محمد حسن گرم می‌شد. کسی چه می‌دانست؟ شاید هم بعدها صدای ونگ ونگ نوزادی به گرمای مطبوع آن اضافه می‌کرد. دلم یک خانواده واقعی می‌خواست. نه هزار تکه، مثل آن چیزی که تا به حال داشتم. می‌خواستم حس کنم در خانه خودم هستم. مبل‌ها، فرش‌ها و همه وسایل خودم را داشته باشم. ریحانه با سینی چای مقابل محمد ایستاد و او آن استکلی مقابل من گذاشت. دلم غنج رفت.

آزیتا خیری ۶۲۳
انگار بعد از سال‌ها دریدری و بی‌پناهی حالا پناهی داشتم به مهریانی و محکمی مرد امنم.

محمد کلید انداخت و آهسته قدم به راهرو گذاشتیم. چراغ‌ها خاموش بود. در سکوت از پله‌ها بالا رفتیم. چادر روی شانه‌هایم افتاده بود. کیفم را روی میز گذاشتم و نگاهی به اتاق‌های خاموش انداختم. محمد کتش را درمی‌آورد. دکمه‌های مانتویم را باز کردم و او مقابلم ایستاد. با صدای آهسته‌ای گفتم:
- شبت بخیر.

لب‌هایش در تاریکی کش آمد و دست‌هایش دور کمرم حلقه شد. حس کردم باز هم روی چرخ فلک‌های بچگیم ایستاده‌ام. سرش را جلو آورد و با خنده‌ای پر از شیطننت جواب داد:

- تو که نمی‌خواهی حاج خانومو بد خواب کنی؟!
با تردید نگاهش کردم. با حرکت ابرو به اتاقش اشاره کرد و من اخم‌آلود گفتم:

- آروم می‌رم تو اتاق. مادر جون بیدار نمی‌شه.
باز هم خندید و دوباره کنار گوشم با شیطننت طعنه زد:
- امشب تکلیف تو روشن نمی‌کنم! حالا بی‌سرو صدا برو تو اتاق.
گونه‌هایم رنگ گرفتند و ناخواسته گره محکمی بین ابروهایم نشست. اما او بی‌توجه به حال خرابم محکم‌تر کمرم را چسبید و با صدایی خمار گفت:

- می‌خوام امشب پیش من بخوابی. فقط... فقط می‌خواهیم رها. تن تو بزمی‌کنم و...
شرم و هیجان را با هم داشتم. او منتظر جوابم نشد. دست داغم را

گرفت و در سکوت به دنبال خود کشید. قلبم تند می‌زد. از پشت به قد بلندش نگاه کردم و نفسم رفت. این مرد پر جذبه که بیشتر وقت‌ها جدی و کمی هم اخم‌آلود بود، امشب برای بودن من بی‌تابی می‌کرد.

محمد در اتاق را بست و مقابلم ایستاد. فقط نور باریکی از تیر چراغ برق کوچه بود که کمی فضا را روشن می‌کرد. در سکوت گره روسری‌ام را باز کرد. با ناتوانی چشم‌هایم را بستم. خم شد و دستش را زیر زانوهایم گذاشت و یکباره بلندم کرد. با قلبی که وحشیانه خود را به سینه‌ام می‌کوبید به شانهاش چنگ زدم. مرا روی تخت گذاشت و خودش کنارم دراز کشید. کامل به طرفم برگشت و در آن نور کم به چشم‌هایم زل زد. نفسم رفت. او بی‌توجه به حال خراب من آرام نجوا کرد:

— یه شب رو این تخت خواب تو دیدم.

بدون حرف نگاهش کردم. کمی خودش را بالا کشید. یک دستش را زیر سرم گذاشت و با نفسی بلند ادامه داد:

— شب اولی بود که عقد کرده بودیم. تو قهر کرده بودی. یادته؟
غمگینانه لبخند زدم. آن روز را خوب به یاد داشتم. یکی دو ساعت بعد از مراسم عقد. مادرم را با دست‌های بسته دیده بودم. روی گونه‌ام دست کشید و با لبخندی پر شیطنت ادامه داد:

— همین جوری تو بغلم بودی.

خجالت‌زده و شرمگین آرام روی سینه لختش کوبیدم و بعد سرم را در سینه‌اش پنهان کردم. با ملایمت موهایم را نوازش کرد و بعد صورتش را میان موهایم برد. عمیق نفس کشید و باز هم نجوا کرد:

— خیلی دوست دارم رها.

دل‌م چنگ شد. محکم‌تر به شانهاش چسبیدم. ملتصق لب زدم:

— از پیشم نرو محمد، من بدون تو می میرم.
دست آزادش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بیشتر به خودش
چسباند. آرام گفت:
— نگام کن!

سرم را بلند کردم و او با همان نگاه خمارش ادامه داد:
— واسه داشتنت هر کاری می کنم رها. تو این دو سال اینو فهمیدی،
نفهمیدی؟!

سرم را تکان دادم. لبم را بوسید و باز هم پر از شیطنت پرسید:
— جوجه های منو کی بهم می دی؟
خجالت زده لب هایم کش آمدند. چانه ام را سفت چسبید و با خنده ای
بی صدا ادامه داد:

— آقا خروسه جوجه زیاد می خواد. یادت باشه با یکی دو تا قانع
نمی شم.

با اخم شیرینی پرسیدم:
— مگه می خوایم مهدکودک بزنیم؟
— مهدکودکم می زنیم.
این را گفت و با نفسی بلند زمزمه کرد:

— اگه این ماموریتای پشت سر هم تموم بشن. اگه این بلا تکلیفی از بین
بره...

حرفش را نصفه رها کرد. روی دستش به طرفم خم شد و با خنده
ادامه داد:

— اگه فرصت کنم تکلیفت رو روشن کنم!
باز هم شرمگین به سینه اش کوبیدم و او خندید.

او مثل همیشه خونسرد پشت میزش نشسته بود و کتابی را ورق می زد.
بی صبر پرسیدم:

— آخه دیگه چه مشکلی هست حاجی؟ اون دختر که تو گزینش جایی
مثل قوه قضاییه پذیرفته شده. داره تو یه ارگان دولتی کار می کنه. عقاید و
ارتباطات و نظراتش همه جلوی چشم تونه. دیگه برای چی مخالفید آخه؟
سرش را از توی کتاب بلند کرد و با نگاهی خیره چانه اش را خاراند.
کتاب را بست و دست تپل و پراز لکش را روی آن گذاشت و بی توجه به
حرف های من بی حاشیه گفت:

— تا آخر ماه حکم ماموریتت میاد. پاس و ویزاتم مشکلی ندارن.
احتمالا یه ماموریت چهار ساله ست. یکی از کشورهای آمریکای لاتین.
بولیوی. برزیل. اروگوئه. ونزوئلا... هنوز معلوم نیست کجا می ری.
با شانه هایی افتاده دست هایم را روی میز درهم قلاب کردم و نگاهم
را دوختم به دیس کوچک پولکی هایی که روی میز بود. حاجی از روی
صندلی اش بلند شد و مقابلم پشت میز جلسه نشست و با همان لحن
جدی اش ادامه داد:

— پونزده سال پیش وقتی وارد این کار شدی، تو همین اتاق بهت گفتم
تو کار ما احساس معنی نداره. گفتم تعلق و مالکیت نداریم. گفتم این لباسو
که بپوشی می شی یه سرباز. هرچند گمنام که این گمنامی وظیفه تو
سنگین تر می کنه. همون روز بهت گفتم سید می خوای وارد این کار بشی
باید در قلب تو ببندی. گفتم زندگی و منطق و آینده ات می شه حکم
مافوقیت. گفتم بعد از خدا از مافوقیت دستور می گیری گفت بمیر

می میری. گفت برو گم می شی! گفت بمون پا می کوبی.
سرم بالا کشیده شد. نگاهش پر از تاسف بود. شاید حق داشت. انگار
در این دو سال بدجوری نومیدش کرده بودم. با تاکید پرسید:
- گفتم یا نگفتم؟

نگاهم از او سُر خورد و روی حلقه سفید انگشتم نشست. در همان حال
با حرکت آرام سر نجوا کردم:
- گفتید!

نفس آزادش در سکوت اتاق پیچید. از پشت میز بلند شد و دوباره به
طرف صندلی اش رفت. پشت آن نشست و با اخمی تند دوباره گفت:

- پس وقتی می گم از اون دختر دوری کن. فقط می گی اطاعت! وقتی
می گم ساکتو ببند و تا هر وقتی که من می گم گم شو. فقط می گی اطاعت.
چیز دیگه ای نمی خوام بشنوم محمد حسن. فهمیدی؟
نگاهم از حلقه ام کنده شد. سرم کم کم بالا آمد و به عمق چشم های
پیرش زل زدم. نفسی کشیدم و لب زدم:
- اطاعت!

عصبی و بلند گفت:

- نشنیدم چی گفتی!

از پشت میز بلند شدم. توان زیادی در بدنم نمانده بود. با این حال با
آخرین پس مانده های نیرویم پا کوبیدم و محکم تر از قبل تکرار
کردم:

- اطاعت!

لبخند تایید روی لبش نشست.
- خوبه. تکلیف اون دختر رو هم زودتر روشن کن. می دونی که برای

طلاق خیلی معطل نمی شید!

حس می کردم اتاق دور سرم می چرخد. لبم را تو کشیدم و با حرص دندان هایم را روی لب و ته ریشم کشیدم. نگاه حاجی فاتحانه بود. لحظه ای چشم هایم را بستم و صدای رها توی مغزم پیچید: «...تکلیف منو روشن کن محمد...»

با نفسی رفته دوباره نگاهش کردم. بدون لجبازی و عناد با لب هایی آویزان نجوا کردم:

— طلاقش نمی دم!

به صندلی اش تکیه داد و چانه اش را خاراند. منتظر هر توبیخ و تنبیهی بودم. بالاتر از سیاهی که رنگی نبود.

باید حرفم را تمام می کردم. دست هام بی اراده مشت شده بودند. با صدایی غریبه و خشک و دورگه ادامه دادم:

— من سرباز شمام. سرباز این خاکم. مقابل دستور مافوق، حتی اگه امر به مردنم کنه، گردنم از مو باریک تره. اما اون دختر... زندگی شخصیه منه. حیاط خلوت ذهن منه... از همه دنیا همین که اسمش تو شناسنامه ام باشه برام کافیه.

پوزخندی زد و با طعنه جواب داد:

— تو کار ما زندگی شخصی هم معنا نداره.

این را گفت و روی صندلی صاف نشست. دست هایش را روی میز بهم قلاب کرد و با لحنی عصبی و تند دوباره گفت:

— وقتی می گم طلاقش می دی فقط می خوام یک کلمه بشنوم!

نگاهم در نگاه حاجی بود. اما ذهنم... با تک تک دانه های سفیدی بود که روی آن غبار آلوده ای به نام «شخصی» پاشیده شده بود. یک پرونده

کیف و طولانی قولش را به آن دختر رنگ پریده داده بودم. می خواستم تکلیفش را روشن کنم؛ اما نه این جور!

رها قرار بود مادر بچه هایم باشد. جوجه هایی که جیک جیک کنان دنبالش بال می زدند و خانه ای که گرمایش را از نفس های او می گرفت. از خنده های ساده اش. از اخم های شیرینش. از دلتنگی های کوچکش. گفته بود بی تو می میرم و می دانستم که می مرد. بعد از من، رها وسط بانلاق متعفن این شهر حتما نابود می شد.

بی هوا نفس کشیدم و یکباره صدای خفه نفس کشیدنم در فضا پیچید. حاجی هنوز هم منتظر آن یک کلمه بود؛ اما توان اطاعت از این یک دستور را نداشتم. دستم از لبه صندلی پایین آمد. با نگاهی تیزبین حرکاتم را می پایید. لب هایم را با زبان تر کردم و با صدایی بی جان لب زدم: - اطاعت می شه قربان!

حاجی با همان لبخندی که روی اعصاب آشفته من خط می کشید. سری تکان داد و من با شانه هایی افتاده از اتاقش بیرون رفتم. کسی در حال عبور محکم به شانه ام تنه زد. نگاهم بالا آمد و یکی از همکارها با شرمندگی چیزی گفت. نمی شنیدم. حتی درست او را نمی دیدم. انگار در چند لحظه قبل مانده بودم. گره خورده به آن کلمه ای که از دهانم بیرون آمده بود «اطاعت».

پشت رل نشستم و به آفتاب بی جان آخرین ماء زمستان نگاه کردم. می خواستم به بهار برسم. بهاری کنار او که حالا به معنای کامل اسمش رها بود؛ از همه آن چیزهایی که او را به گذشته های دورش می کشیدند. از اتصالش به مردی که نامش را از من شنیده بود. با او شریک بود و از همه آن نقاط کور و تاریک.

با سرعتی ناچیز به راه افتادم. انگار حتی توانی برای فشردن پدال گاز هم نداشتی. نمی توانستم رانندگی کنم. ماشین را کنار خیابان پارک کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم. حالا باید چه کار می کردم یا چه می گفتم؟ به مادری که شیرش را حرامم می کرد اگر به جدایی فکر می کردم یا به دختری که همه آرزوها و امیدهایش را به وجود من گره زده بود؟! چقدر حالم بد بود. چقدر نفسم سخت بالا می آمد. چقدر چشم هایم می سوخت.

نه ساله بودم که روزی وسط بازی فوتبال کوچه زمین خوردم و سر زانویم پاره شد و خون بیرون زد. هم ترسیده بودم و هم درد بدی داشتم. همان وقت آقا جون با دو نان سنگک از کوچه می گذشت. مرا که دید روی زانو کنارم نشست و دستی به سرم کشید و با دیدن چشم های خیسم زیر لبی نجوا کرد: «مرد که گریه نمی کنه!» و این جمله شد قانون زندگیم. اما حالا کم آورده بودم. دلم یک دل سیر گریه می خواست. ببارم و سبک شوم. بلعیدن بغض ها و پس زدن اشک ها حالا در قانون من نشان مردی نبود. می خواستم مرد باشم و گریه کنم. برای عهدهی که می شکستم و برای دلی که خون می شد باید خون گریه می کردم. وای که چقدر حالم بد بود. ماشین را روشن کردم و دوباره به راه افتادم. از اولین بریدگی دور زدم و راه جنوب شهر را در پیش گرفتم. می رفتم بهشت زهرا!

به ساعت نگاه کردم. محمد دیر کرده بود. ریحانه در حالی که به سوی ماشین همسرش می رفت با نگرانی گفت:

خب شاید کاری براشون پیش او مده. با ما بیا رها جون!

لبخند نیم‌بندی زدم و جواب دادم:

ممنون ریحانه جان. اما یکم دیگه منتظرش می‌مونم. حتما میاد.

او با تردید سری تکان داد و خدا حافظی کرد. به اطراف نگاهی انداختم. کم‌کم جلوی سازمان خلوت می‌شد. چادرم را جلو کشیدم و یکبار دیگر شماره همراه او را گرفتم. باز هم صدای طناز زن اپراتور اعصابم را بهم ریخت. چهل دقیقه بی‌هدف ایستاده بودم و از محمد خبری نبود. با کلافگی به راه افتادم. نگرانش شده بودم. کنار خیابان ایستادم و به تاکسی زرد رنگی که نزدیکم می‌شد نگاه کردم. درست پشت سرش ماشین بزرگ و سیاهی هم به این سو می‌آمد. خاطره خوبی از این ماشین‌ها نداشتم. می‌خواستم برای تاکسی دست بلند کنم که او با سرعت از مقابلم گذشت. با کلافگی به مسیر عبورش نگاه کردم و همان‌وقت ماشین سیاه جلوی پایم ترمز کرد. با ابرویی بالا پریده کمی عقب رفتم. می‌خواستم چند قدم بالاتر بروم و برای ماشین دیگری دست بلند کنم. فرصتی پیدا نکردم. همان‌وقت در ماشین باز شد و مردی میانسال با لحنی جدی و بی‌حاشیه گفت:

بدون اینکه جلب توجه کنی سوار شو!

چشم‌هایم بی‌اراده تا انتها باز شدند و وحشت زده به چهره او که پشت تیرگی‌های پنجره و فضای نیمه تاریک ماشین چیز زیادی از آن قابل مشاهده نبود، نگاه کردم.

در همان حال باز هم ناخواسته قدمی به عقب رفتم و به لبه جوی خیابان خوردم. ترسیده بروم و نلیم به سمت سی‌گاری که پیروم را با لبخندی غریبه ادامه داد:

— رها خلع یا بهتر بگم حق شناس سوار شو.
چادرم را سفت چسبیدم و خواستم از روی جوی بپریم که او با
وقت شناسی گفت:

— مگه نمی‌خواهی بدونی شوهرت کجاست؟ پس سوار شو!
همه عضلات تنم یکباره شل شدند. او از محمد من چه می‌دانست؟
فرستی برای فکر کردن نداد. روی صندلی عقب رفت و برایم جا باز کرد.
مثل سنگ شده بودم. با پایی بی‌جان از رکاب بالا رفتم و کمی بعد راننده
به راه افتاد. دیدن فضای نیمه تاریک پشت ماشین خاطرات دو سال پیش
را برایم زنده می‌کردند. خاطره آن خانه امن و زنی که با دست‌هایی بسته
پشیمان و شرم‌زده لب می‌زد: «رها...»

به صورت مرد میانسال نگاه کردم. آشنایی دور چهره‌اش عصبی‌ام
می‌کرد. حتم داشتم قبلاً او را جایی دیده بودم. او به در تکیه داده و با
همان لبخند آزاردهنده‌اش به من زل زده بود. با لحنی لرزان و عصبی
پرسیدم:

— آقا سید کجاست؟
لب‌هایش بیشتر کش آمدند و با خنده‌ای کوتاه گفت:

— بی‌خود نیست از تو دست نمی‌کشه. یکی بود که منم این جوری صدا
می‌زد منم تا قیام قیامت و لش نمی‌کردم.

با حرص بیشتری چادرم را جلوی لب‌هایم کشیدم. ابرویی بالا
انداخت و با جدیت بیشتری ادامه داد:

— تو لکه سیاه زندگی محمدی!
بی‌اراده پشت چادر لب‌هایم را محکم گزیدم و اگر چه سنگین می‌شد
نالیدم:

- می‌خوام پیاده شم.

منتظر جواب او نشدم و دستم روی دستگیره در رفت. او بی‌توجه به گریه‌های من ادامه داد:

- دختر سیاوش حق شناس، نمی‌تونه عروس شهید علوی باشه.

دست از تقلا برای باز کردن در برداشتم و با آن چشم‌های اشکی به طرفش برگشتم. به عمق چشم‌هایم زل زد و با همان صراحت آزاردهنده‌اش دوباره گفت:

- اینکه تو گزینش قوه قبول شدی. صلاحیت تو برای همسری محمدحسن تایید نمی‌کنه.

اشک دیگری در سکوت از کنار بینی‌ام گذشت و جایی روی سیاهی چادرم گم شد. نفسی کشید و با لحن آرام‌تری گفت:

- الان وقتشه ثابت کنی چقدر اون جوون رو دوست داری!
این را گفت و از کیف کنار پایش پاکت سفید و بی‌نشانی را درآورد و ادامه داد:

- این حکم ماموریت جدید محمده. اگه به عقدی که رو حساب مصلحت بین‌تون خونده شده، اصرار داشته باشی. منم می‌فرستمش جایی که عرب نی انداخت. این دیگه تکاب نیست که بتونی همراه مادرو خواهراش بری و ببینیش. می‌فرستمش بولیوی. آرژانتین یا شایدم اوروگونه...

مکشی کرد و با حرص بیشتری ادامه داد:

- شاخ آفریقا! جایی که دستت بهش نرسه. تو اینو می‌خوای؟
چانه‌ام پشت چادرم می‌لرزید. او بی‌توجه به حال من دوباره گفت:

– ازش دست بکش و برو دنبال زندگیت. بذار اونم زندگی شو بکنه. امکان نداره دختر سیاوش حق شناس و عاطفه خلیج بتونه زن محمدحسن علوی بمونه. اون عقد فقط یه نقشه بود برای کنترل تو به عنوان دختر اون مرد. دو ساله اون پرونده بسته شده، اما هنوز محمد درگیر گره کوریه که توی زندگیش افتاده. اگه واقعا به اون جوون علاقه داری ازش بگذر. در غیر این صورت...

پاکت را در مشتش فشار داد و با همان لحن جدی و غریبه‌اش ادامه داد:

– وقتی برای فکر کردن نداری. اگه تا فردا درخواست طلاق دادی که هیچ. در غیر این صورت حتی نمی‌ذارم تو عروسی خواهرش شرکت کنه. قبل از اینکه هفته به آخر برسه راهیش می‌کنم. این را گفت و کمی خم شد و به دیواره نازک بین دو ردیف ضربه‌ای زد و همان‌وقت راننده توقف کرد. او برای آخرین بار نگاهی به من انداخت و کوتاه‌تر گفت:

– منتظر خبر دادخواست جدایت هستم دخترا!

این را گفت و به در اشاره کرد. با دستی یخ زده و بی‌حس در را باز کردم و پیاده شدم. ماشین از مقابلم گذشت و من با چشم‌هایی خیس و لب‌هایی لرزان دور شدنش را دنبال کردم. اینکه این‌طور بی‌جان می‌زد قلبم بود. زیر چادر دستم روی سینه‌ام مشت شد. قلبم تیر می‌کشید و راه نفسم بسته بود و چشم‌هایم با آن اشک‌های یخ‌زده می‌سوختند. باید از محمد می‌گذشتم. تنها مرد امن زندگیم. با همه مهربانی‌های آشکار و عزیزش و همه غروری که به داشتش می‌بالیدم؛ اما پیش از این کار باید با کسی درد دل می‌کردم. با مادرم که با من بی‌گناه بودم. دو سال

بود که دیگر به کوه نمی رفتم و داد نمی زدم.

چقدر همان جا و به همان حال مانده بودم که گردنم تیر می کشید. گوشه چادرم را به چشمم کشیدم و در خیابان نیمه تاریک به اطراف نگاه کردم. ایستگاه اتوبوس نزدیکم بود. نامطمئن و بی جان قدم برمی داشتم. کمی بعد تن سردم را روی نیمکت رها کردم و به خیابان زل زدم. زندگی تمام شده بود. من بدون محمد تمام شدم. چه خوش خیال و احمق بودم که گمان می کردم می توانم نامم را در شناسنامه اش حفظ کنم؛ اما نمی شد. دختر سیاوش و عاطفه حق زندگی نداشت. تاوان افکار پوسیده آنها را من می دادم. همه عمر باید تاوان می دادم. از امضا کردن تعهدنامه های رنگ وارنگ گرفته تا امضا کردن حکم طلاق.

از روی نیمکت بلند شدم. باید می رفتم؛ هم از این خیابان غریبه و هم از زندگی محمد حسن و هم از این شهر. بعد از او خیابان های این شهر مثل غاری سیاه مرا در خود گم می کردند.

مادر با اخمی نگران پرسید:

- رها کجا بودی تا این وقت شب؟

نایی برای حرف زدن نداشتم. چادر را از سرم کشیدم و لب زدم:

- کارم طول کشید.

سبابور به چشم هایم دقیق شد. زینب با خنده مقابلم ایستاد و پرسید:

- کفشام چطورن؟

نگاهم سر خورد و پایین افتاد. کفش های سفید و پاشنه بلند صرصر می اش را به پا کرده بودم. آن مرد در ذهنم اکو

شد؛ اما اگر تا فردا درخواست طلاق دادی که هیچ در غیر این صورت

حتی نمی‌ذارم تو عروسی خواهرش شرکت کنه. قبل از اینکه هفته به آخر برسه راهیش می‌کنم.»

لبم را گزیدم تا جلوی ریزش اشکم را بگیرم. نگاهم را از او گرفتم و در حال رفتن به اتاق مادر نجوا کردم:

— خیلی قشنگن!

به نگاه‌های سنگین آنها توجهی نکردم و در را پشت سرم بستم. باید می‌خوابیدم. باید بقیه عمرم را می‌خوابیدم. یک جورهایی مثل مردن بود. فردا باید از همه زندگیم می‌گذشتم و بعد می‌مردم!

همه شب بیدار بودم. فقط روی رخت‌خوابی که بوی مادرانگی‌های عالیه را می‌داد مدام از این پهلوی به آن پهلوی غلت زده بودم.

مادر در را که آهسته باز کرد. چشم باز کردم. دمر روی تخت افتاده و نگاهم به گل‌های مات ملحفه بود. در حال برداشتن چیزی آهسته پرسید:

— بیدار نمی‌شی رها جان؟ دیر می‌کنی ها!

مثل رباتی بی‌جان بلند شدم. پتو هنوز روی تنم بود و سرم به شدت درد می‌کرد. چشمم چرخید و روی ساعت عسلی نشستم. نزدیک هفت بود. یک ساعت وقت داشتم. صبح بخیری گفتم و از تخت پایین آمدم. مادر نگاهم می‌کرد؛ اما من بی‌حال بودم. آن قدر بی‌حال که حتی نتوانستم به طرفش بچرخم. فقط لب زدم:

— کاش باهم حرف می‌زدیم.

دقیق نگاهم کرد و گفت:

— فکر خوبی.

هر چه ذهنم را جمع کردم فایده نداشت. حال خرابم را که دید در

سکوت تنه‌ایم گذاشت. خیلی خوب حالم را درک می‌کرد.

کسی در حال نبود. کمی بعد با حوله به اتاق برگشتم. مادر هم دیگر در اتاق نبود. مقابل آینه نشستم و به آن صورت رنگ پریده و پژمرده مقابلم خیره شدم. در عرض همین چند ساعت چیزی از من نمانده بود، الا یک پوست کدر و بی‌رنگ که روی استخوان صورتم کشیده بودند. با انگشت‌هایی بی‌حس کرم زدم. زهرا برای صبحانه صدایم می‌کرد. از مقابل آینه بلند شدم و مانتوam را پوشیدم و در اتاق را باز کردم. حالا صدای دخترها را از آشپزخانه می‌شنیدم. بی‌اراده گوش تیز کردم. مادر از محمد چیزی می‌پرسید و می‌توانستم صدای گنگ او را هم بشنوم.

سرم پایین بود که وارد آشپزخانه شدم. زینب با حرارت و هیجان می‌گفت:

- خونه خیلی عالی شده. فقط باید امروز کم و کسری‌ها رو هم بگیریم.

روی صندلی نشستم. محمد نگاهش را دوخته بود به استکان چای داغش و حتی نگاهم نکرد. زهرا استکانی مقابلم گذاشت و با دلگیری گفت:

- فقط انگار هنوز لباس من حاضر نیست. می‌ترسم آخرشم به روز عروسی نرسه!

چشم‌هایم را مالیدم. از زور بی‌خوابی می‌سوختند و خون‌آلود بودند. مادر بی‌توجه به حرف‌های او رو به من گفت:

- انگار هنوز خوابت می‌ادا!

جرعه‌ای چای نوشیدم و بدون اینکه استکانم را بردارم سر کفایت کردم. زینب و زهرا هنوز گرم حرف بودند. ذهن من اما، آنجا نبود. امروز

چقدر کار داشتم. باید می‌رفتم عریضه می‌نوشتیم و تمبر باطل می‌کردم. باید کپی عقدنامه و شناسنامه‌ام را برابر اصل می‌کردم و می‌رفتم واحد مشاوره. کلی کار داشتم امروز و چقدر ناتوان بودم. با کلافگی از پشت میز بلند شدم. نگاه مادر با من بالا آمد و اخم آلود گفت:

— بازم که چیزی نخوردی!

نگاه گذرای به محمد انداختم. هنوز هم در سکوت به رومیزی و گلدانش خیره مانده بود. زیر لبی جواب دادم:

— میل ندارم. ممنون.

منتظر حرف او نشدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. به اتاق برگشتم و عقدنامه و شناسنامه‌هایمان را از کشوی دراور برداشتم. مقنعه‌ام را سر می‌کردم که مادر آمد. کنارم مقابل آینه ایستاد و با تردید پرسید:

— خوبی رها جان؟ هنوزم نمی‌خوای حرف بزنی؟

به زور لبخندی زدم و نگاهش کردم. کلافه و دستپاچه او هم تبسمی کرد و ادامه داد:

— هر وقت آمادگی شو داشتی من آماده شنیدم.

لبخندی زدم و عمیق نگاهش کردم. دیگر چه فایده‌ای داشت! به او می‌گفتم که نگرانم؟ من باید از محمد می‌گذشتم. من عاشق او بودم و نمی‌خواستم به خاطر من دوباره طعم تلخ تبعید را بچشد.

مقنعه‌ام را مرتب کردم. مقابلش ایستادم و با نفسی بلند دوباره نگاهش کردم. دو سال مادرم بود. مهربان‌تر از مادر خودم و درست مثل یک مادر واقعی بیشتر عقده‌های سنگین دلم را زدوده بود. بی‌اراده خم شدم و پیشانی‌اش را روی شانه‌ام گذاشتم. با نگرانی به او نگاه کردم. لبخند

- من خوبم مادر. ممنون که نگرانمی.
 انخم هایش درهم رفت و با همانحال جواب داد:
 - حرفا می زنی دخترم. خب تو با زینب واسه من فرقی نداری که
 حرفش را باور می کردم. چادرم را از روی صندلی برداشتم و گفتم:
 - هر چی که دارم از شما دارم. از مهربونی شما. از اعتمادتون... شما
 مادرم بودین و هستین! بعد از بیست و شش سال کنار شما بود که زندگی
 کردن و گذشت و فداکاری رو یاد گرفتم.
 نگاهش حالا سنگین در نگاهم می کاوید. حس کرده بود که یک چیزی
 این وسط درست نیست. اگر کمی دیگر می ماندم حتما همه چیز را
 می گفتم. چادرم را سر کردم و با خونسردی بیشتری پرسیدم:
 - شما کاری نداری مادر؟
 - نه عزیزم. برو در امان خدا.
 با همان لبخند از کنارش گذشتم. محمد وسط هال ایستاده بود و
 ساعتش را می بست. خودم را جمع و جور کردم و کیفم را روی دوشم
 عقب زدم. بدون اینکه نگاهم کند گفت:
 - بریم؟!

او هم سنگین بود. شده بودم باری روی دوشش با چیزی مثل
 استخوان توی گلو! با این تفکرات مالیخولیایی چشم هایم خیس شدند.
 جلوتر از او از پله ها پایین رفتم و در سکوت کفش هایم را پوشیدم. از کنارم
 گذشت و بوی عطرش در مشامم ماندگار شد. ماشین را از پارکینگ
 درآورده بود که به سمت من برگشت. همان وقت مرد جوان همسایه با نگاهی
 خیره از کنارم گذشت. برعکس دفعات پیش که من چادرم را

جلو کشیدم.

کنار محمد که می‌نشستم نگاهش توی آینه بود. با مکث به راه افتاد و کوتاه پرسید:

— تا کی اداره‌ای؟

— چهار.

— بمون با هم برمی‌گردیم.

در سکوت سر تکان دادم. حرف دیگری بین مان پیش نیامد. من به آن پیرمرد کم موی دیروزی فکر می‌کردم و او نگاهش را انداخته بود به خیابان‌های شلوغ و پر ترافیک.

ماشین را جلوی ورودی دادگستری پارک کرد. به طرفم برگشت و بی حاشیه پرسید:

— خوبی؟

نگرانم بود و همین سوال کوتاهش دلم را آب می‌کرد. با بغض سرم را تکان دادم. آرام‌تر گفتم:

— برو به کارت برس. داره دیرت می‌شه.

پرسیدم:

— مگه تو نمیای؟

— نه. جای دیگه‌ای کار دارم. شاید حوالی ظهر برسم.

دلم سنگین شد. حق سوال هم که نداشتم. دستم به طرف دستگیره رفت و کمی بعد او با سرعتی آرام به راه افتاد. به دور شدنش خیره شدم. به همین زودی نامش هم از زندگیم می‌رفت؛ اما رد پای عمیقش روی قلبم تا ابد جا می‌ماند. با تمام وجودم او را دوست داشتم و آن قدر این عشق مقدس بود که به هر کس از حرم بگذردم... بر آرامش من امنیتی که

برگزن نداشتم.

نگاهم را از راهی که دیگر محمد تویش نبود گرفتم. می خواستم به
نظاره برگردم که چشمم آن سوی خیابان به ماشین سیاه رنگ دیروزی
فتاد. نگاهم بی اراده تنگ شد. دقیق تر خیره شدم. اشتباه نکرده بودم.
همان پیرمرد کم مو حالا داشت از شیشه های باز ماشین نگاهم می کرد.
قسم به سختی بالا می آمد. به عقب برگشتم و اینبار با سرعت از پله ها بالا
رفتم. آن مرد شوخی نداشت. یا باید اسمم را از شناسنامه محمد حسن
پاک می کردم یا او می رفت یک جای دور. جایی که به قول آن مرد دستم
پیش نمی رسید.

می لرزیدم. از سرمای روزهای دلگیر اسفند ماه نبود. از ترس. از
تهایی. از غم بود که این طور مقابل مشاور بخش خانواده می لرزیدم. او
حرف می زد، راهنمایی می کرد. اخم می کرد. راهکار می داد؛ اما هیچ کدام
اینها راهی برای ماندن من و محمد کنار هم نبود.

از دبیرخانه دادگستری بیرون آمدم. کپی هایم برابر اصل شده بودند. به
آن همه کاغذی که دستم بود نگاه کردم. کپی عقدنامه و شناسنامه هایمان و
اینه عریضه ای که برای جدایی تنظیم کرده بودم. همه یکجا داخل
پوشه ای جمع شده بودند. لحظه ای چشم بستم. می دانستم که با دخالت
آن مرد کم مو مراحل جدایی ما خیلی زود پیش می رفت. با قلبی که
سنگین می زد به طرف پله ها رفتم. به قول آن مرد من لکه سیاه زندگی
محمد بودم و باید خودم این لکه را پاک می کردم.

فصل نهم

جای خالی زینب بدجوری توی چشم بود. دیروز رفته بودند ماه غسل. آخر مراسم محمدحسن او را با همسرش رضا دست به دست داده و دل من لرزیده بود. می دانستم ما به آن لحظه نمی رسیم. من لکه سیاه زندگیش بودم!

کلافگی های محمد را می دیدم. حرف نزدن ها. فکر کردن ها و دور ماندن هایش از خانه آزارم می داد. حتماً آن مرد کم مو او را بیشتر از قبل تحت فشار گذاشته بود. موهایم را ساده پشت سرم جمع کردم. صدای آیفون بلند شد. به ساعت نگاه انداختم. این وقت صبح یعنی کی بود؟! از اتاق بیرون آمدم. مادر و زهرا با تعجب محمد را دنبال می کردند که سوی در می رفت. قدم به آشپزخانه گذاشتم. مادر حوصله نداشت. زینبش رفته بود و طول می کشید به جای خالی اش عادت کند.

چای ریختم و ظروف پنیر و کره را روی میز گذاشتم. مادر هم آمد و پشت سرش زهرا پشت میز نشست. نان ها را برش می زدم که آقا سید هم آمد. دستش پاکت سفیدی بود. آن را روی میز انداخت. متعجب همه نگاهش کردم. کلامش را در سکوت می شنیدم. او را با دغ را کند و

دهانش گذاشت. مادر پرسید:

— کی بود این وقت صبح؟

اما او بدون حرف فقط نانش را می جوید. با تردید نگاهم را پایین انداختم و دیدن نشان قوه قضاییه روی پاکت ریشه‌ای تند را به جانم ریخت. زهرا نگاه ترسیده‌ای به برادرش انداخت. بعد جرات به خرج داد و پاکت را از کنار دست او برداشت. قلبم ایستاده بود. توضیح این اتفاق آن هم به مادری مثل عالیه اصلا کار راحتی نبود.

محمد تکه دیگری از نان را دهانش گذاشت و بعد بدون نگاهی به من به طرف در رفت. زهرا با گنگی لب می زد:

— خواهان: رها خلیج!

همان جا ایستاده کنار میز چشم‌هایم را بستم. صدای زهرا پایین‌تر آمد. انگار از خواندن ادامه احضاریه دادگاه وحشت کرده بود. بالحنی بی‌حس نجوا کرد:

— خوانده: سید محمد حسن علوی!

چشم باز کردم و همان وقت نگاه مادر توی نگاهم ریخت. شرم‌زده لبم را گزیدم. با ناباوری زمزمه کرد:

— تو چی کار کردی؟

دست‌هایم روی نان‌های داغ مشت شدند. حالا وقت حرف نبود. دهان باز می‌کردم محمد خودش را توی درد سر می‌انداخت. آن برگه لغتی را امضا نمی‌کرد و «نه» گفتنش به عاقد او را برای همیشه راهی آن سر دنیا می‌کرد. به قول آن پیرمرد کم‌مو، شاخ آفریقا!

بدون هیچ حرفی با گام‌هایی سنگین از آشپزخانه بیرون رفتم. مادر صبر نکرد. به دنبالم بیرون آمد و بی‌توجه به حال داشت

کاپشن سیاهش را می پوشید با صدای بلندی پرسید:
 - تو چی کار کردی رها؟ این چند روز برای همین این قدر خراب بودی
 و حرف نزدی؟ تو چند روز بود می خواستی یه چیزی به من بگی.
 می دیدم جمله ها می یان پشت لب تو و باز می خوری شون گفتم پایپچت
 نشم تا خودت حرف بزنی.

چانه ام لرزید. روی پاشنه پا به عقب برگشتم و بی اراده به محمد نگاه
 کردم. حالا داشت محتویات کیفش را چک می کرد. باید حرفی می زدم.
 باید یک چیزی می گفتم. با صدایی که می لرزید و اشکی که بی تقلا روی
 گونه ام می ریخت جواب دادم:

- از بلاتکلیفی خسته شدم مادر. دو سال و نیمه زن این...
 به محمد که موبایلش را چک می کرد نگاهی انداختم و با بغض
 سنگین تری ادامه دادم:

- دو ساله زن این آقام؛ اما هنوز یه سقف با هم نداریم. ماموریت پشت
 ماموریت... حالا هم که نیومده بازم می خواد بره. من دیگه خسته شدم. از
 این زندگی پا در هوا خسته شدم. از زندگی ای که همون اول با دروغ شروع
 شد. دو ساله دارم عذاب می کشم. من...

با پشت دست اشک صورتم را پاک کردم و بی اراده و بلندتر گفتم:
 - من لکه ننگ زندگیشم. من لکه سیاه زندگیشم. دیگه می خوام این
 لکه رو پاک کنم. مگه من چه فرقی با زینب دارم. سه ماه نشده رفت سر
 خونه و زندگیش. من چی؟ دلم به چی خوش باشه مادر؟ به حرف های دل
 خوش کنک محمد؟!

مادر همان طور هاج و واج لب زد:

- رها... با من دورت باش... حرفای تو نیست...

محمد بدون اینکه حتی نگاهم کند از در حال بیرون رفت و مادر با چشم‌هایی باز مانده و ناباور به من زل زد. حق داشت. اینها هیچ‌کدام حرف دهان من نبودند. بالاخره این نفرت باید از جایی شروع می‌شد! زهر اخصاریه را با تاسف روی میز انداخت و از مقابلم گذشت و لحظه‌ای بعد در اتاقش را با صدا بهم کوبید. مادر اما همچنان فقط نگاهم می‌کرد. کاش می‌شد توضیح می‌دادم؛ اما حرف زدن سخت بود.

با حالی خراب از مقابلش گذشتم و لحظه‌ای بعد با چادر و کیفم به حال برگشتم. حالا دستش را لبه صندلی گذاشته و با همان‌حال ناباورش به مجسمه طلایی روی میز خیره مانده بود. بدون حرف از در گذشتم. محمد رفته بود. کفش‌هایم را پوشیدم و قدم به کوچه گذاشتم.

بلا تکلیف به اطراف نگاه کردم. انگار راه همیشگی‌ام را گم کرده بودم. سست و غمزده به راه افتادم و مدتی بعد ابتدای خیابان بودم. به آسمان نگاه کردم. خورشید تیزتر از روزهای پیش می‌تابید و روز با همه شلوغی‌هایش آغاز شده بود. چشم چرخاندم. دو دختر لی‌لی‌کنان با آن روپوش‌های صورتی‌شان می‌رفتند مدرسه و زنی سبد خریدش را به دنبال خودش می‌کشید.

همه سر جای خودشان بودند. الا من که هیچ وقتی سقف بالای سرم برای خودم نبود. با تاکسی رفتم اداره. خانم ناصری عصبانی بود. همان اول ورودم یک بغل پرونده به دستم داد و با لحنی دستوری گفت:

— اینا رو ببرید اجرائیات اتاق آقای صدر!
از آن روزهایی بود که کاش زودتر تمام می‌شد. با پرونده‌ها از پله‌ها بالا رفتم. اتاق آقای صدر خیلی دور نبود. در زدم و وارد اتاقش شدم و همان وقت نگاهم کرد.

دستش روی پرونده‌های گوشه میز بود. قلبم ایستاد. هم از دیدن او با آن صورت بی‌حس و بی‌روحش و هم از دیدن آن پیرمرد کم‌مو که حالا روی مبلی مقابل میز یله داده و با لبخند چایش را مزه‌مزه می‌کرد. چیزی توی سرم دنگ دنگ می‌کوبید. چیزی هم ته قلبم سر ریز شده بود. مثل یک عقده بزرگ. یک آرزوی محال. یک حسرت و بیشتر از همه یک التماس گنگ.

چانه‌ام جمع میشد که احسان صدر با دستپاچگی پرسید:

— امری دارید خانوم خلج؟

دهانم خشک و تلخ و گس بود. نگاهم از محمد سر خورد و به طرف او چرخیدم. با بی‌جانی لب زدم:

— خانوم ناصری....

توان تمام کردن حرفم را نداشتم. با دست‌هایی که بی‌اراده دور آن پرونده‌ها مشت شده بودند، گامی جلو گذاشتم. محمد هنوز نگاهم می‌کرد و آن پیرمرد با خونسردی پر تبسمی استکانش را به طرف لبش می‌برد. کاش به قدر چند دقیقه دیگر تاب می‌آوردم. این پرونده‌ها را تحویل احسان می‌دادم و گم می‌شدم. از مقابل آن مردی که آرامش چهره‌اش دلهره و التماس‌ها و عذاب‌هایم را ریشخند می‌کرد و از زیر سنگینی نگاه‌های نگران مرد امنم.

نفسی گرفتم و قدم دیگری جلو رفتم و همان‌وقت دنیا با همه بی‌رحمی و نامردی‌هایش دور سرم چرخید. پرونده‌ها از دستم سر خوردند و روی زمین ولو شدند. دیدم که محمد به طرفم خیز برداشت. بی‌حال روی زانو نشستم و به کاغذهای ریخته شده روی زمین نگاه کردم. قلبم برعکس همان‌طور می‌کوبید. دستم برای برداشتن کاغذی پیش

رفت و همان وقت دست محمد دور میچم محکم شد. با چانه‌ای که می‌لرزید سرم را بالا آوردم. نزدیکم بود. به اندازه یک نفس، نفسی که بالا نمی‌آمد. پشت به رئیس و دوستش با نگرانی نجوا کرد:

— خوبی؟

انگار باید دلهره‌هایش را می‌دیدم تا دوباره قلبم وحشی می‌شد. لب‌هایم را روی هم فشردم و بی‌اراده نگاهم از او کنده شد و از کنار شانه پهنش به روی آن مرد نشست. هنوز هم چای می‌نوشتید و از بالای فنجان‌ش به من زل زده بود. نگاهم دوباره به مهربانی‌های پراخ محمد سنجاق شد. در سکوت سر تکان دادم و ناتوان پرونده‌ها را جمع کردم. با هم از روی زمین بلند شدیم. بدون حرف آنها را از دستم گرفت و با یک گام بلند روی میز احسان گذاشت. او هم مثل آن پیرمرد در سکوت فقط نگاه‌مان می‌کرد. بدون اینکه توان بلند کردن سرم را داشته باشم، زیر لب خدا حافظی گفتم و به عقب برگشتم و همان وقت پر چادرم لای انگشتان محمد گیر کرد. نفسم رفت. با سری که پایین بود، لحظه‌ای چشمانم را بستم و اینبار بدون مکث از کنارش گذشتم و نگاه سنگین او به دنبالم کشیده شد. پشت در که رسیدم صورتم خیس شده بود. ما کنار هم نمی‌گنجیدیم. نه او که پسر شهید علوی بود و نه من که دختر سیاوش بودم. از پله‌ها پایین رفتم. ذهنم انگار سکوت کرده بود که هیچ فکر و هیچ برنامه‌ای نداشتم. سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم و لحظه‌ای بعد از ساختمان بزرگ دادگستری بیرون رفتم.

کلافه و سردرگم به صندلی ماشین تکیه دادم و به ماشین سفید مریم زل زدم. خانه ما بود. بی اراده به یاد زهرا افتادم و با حرص بیشتری فرمان را در مشتم فشار دادم. حالا فقط لبخندهای شاد و معنی دار او را کم داشتم. بی اراده یاد صدای حاجی در ذهنم پیچید: «...خودتو از این محمصه بکش بیرون سید. این لکه سیاه رو از زندگیت پاک کن. تکلیف این قضیه رو که روشن کردی، به ماه نکشیده خودم سور و سات عروسی تو با یه دختر خوب و نجیب راه می ندازم. اصلاً همین... همین دختر خاله‌ات... هم خیلی خانومه هم خونواده دار و آشناست...» اما بیشتر از این جملاتش کلمه‌ی «لکه سیاه» اش بیشتر در مغزم تکرار می شد.

حالا من باید تکلیف قضیه‌ای را روشن می کردم که برای من عین زندگی بود. رها با آن نگاه خیس و چانه لرزانش و دست‌هایی که وقت‌های ترس و درماندگی به ریشه می افتادند، همه زندگیم بود و انگار فقط خدا این را می دانست. دختره نادان شده بود «خوانده» و درخواست طلاق داده بود. می خواست تکلیفش را روشن کند. این وسط تنها چیزی که مهم نبود تیرگی تکلیف قلب سنگین و ناموزون من بود.

ماشین را خاموش کردم و با کیفی که این روزها تحمل وزنش را هم نداشتم از ماشین پیاده شدم. از پله‌ها که بالا می رفتم بی اراده گوش تیز کردم. برعکس همیشه صدای گفتگوی دخترها نبود. حتی تلویزیون هم خاموش بود. انگار یک خواب زمستانی سنگین اهل این خانه را در برگرفته بود. در زدم. یا الاهی گفتم و در را باز کردم. سرم پایین بود که مریم سلام کرد. سنگین سر بلند کردم و او پوشیده در چادر گلدارش لبخند زد. بدون حالتی سرم را تکان دادم و چشم چرخاندم. مادر نشسته بود روی کاناپه و کتاب می خواند. حتی سرش را هم از توی کتاب بالا نیاورد و سلام

زیر لبی من بدون جواب ماند. زهرا پشت میز با لبخندی سرد جوابم را داد و من باز هم چشم چرخاندم و اینبار بی اراده نگاهم روی در بسته اتاق مادر ایستاد. رها پشت آن در بود. این را می دانستم. بی مرخصی رفته بود و من به زحمت و با واسطه کردن چند نفر برایش مرخصی استعلاجی رد کرده بودم.

حالا کز کرده بود کنج آن تخت کهنه و خودش را از من پنهان می کرد. می رفتم سمت اتاقم که مریم با لبخندش پرسید:

چای می خورید پسر خاله؟

جلوی در اتاق نیم نگاهی به او کردم و او عمیق تر تبسم کرد. بی اراده باز هم سر تکان دادم و همان وقت مادر از زیر عینکش موشکافانه نگاهم کرد. حالی برای تفسیر نگاه معنادار او نداشتم. قدم به اتاق گذاشتم. کیفم را روی تخت انداختم و بی هدف لبه آن نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم. خسته بودم. خسته و دلمرده و بلا تکلیف. درست مثل رها!

معیارهای حاج آقا کریمیان خیلی دم دست و سر راست بودند. آن قدر سر راست که کافی بود سرم را بچرخانم و مریم را ببینم. نماد عینی دختری که او برایم پیشنهاد می کرد. سنگینی نگاهش را حس کردم. سر بلند کردم و او با سینی چای درست مثل یک زن کدبانو قدم به اتاق گذاشت. نگاهم از کنارش گذشت و از میان درب نیمه باز اتاقم روی حاج خانم نشستم. دستش روی کتاب خشک شده بود؛ اما نگاه معنادارش را دوخته بود به من!

مریم سینی را روی عسلی گذاشت. کمی مردد نگاهم کرد و بعد با دیدن گره بین دوایم از نشستن بازماند. کنار میز ایستاد و با همان حال خوشش گفت:

— فکر کنم به بار دیگه مجبور بشم بهتون زحمت بدم.

متعجب کمی سرم خم شد. شادتر از قبل ادامه داد:

— برای رساله دکترا دارم روی علل بزهکاری زنان جوان کار می‌کنم.

باید یکی دوباری برم ندامتگاه!

با ابروهایی بالا رفته نفس بلندی کشیدم. پس باز هم قرار بود او را زوود به زود ببینم. صدای آیفون می‌آمد. همان وقت زهرا بلند صدا زد:

— رها... بیا فکر کنم ریحانه او مده!

مریم نگاه نگرانی به در نیمه باز انداخت و بعد رو به من با صدایی که دیگر شادی چند لحظه پیش را نداشت گفت:

— چایی تون یخ می‌کنه.

از روی تخت بلند شدم. مادر از آیفون با کسی حرف می‌زد. بعد گوشی را گذاشت و چادرش را سر کرد و بدون توضیحی به طرف در رفت. چایم را بدون قند سر کشیدم. مریم بدون اینکه عجله‌ای برای رفتن داشته باشد کتابی را روی میزم ورق می‌زد. استکان را با قندان داخل سینی گذاشتم و بی توجه به او از اتاق بیرون رفتم. همان وقت رها هم از اتاق مشترکش بیرون آمد. لحظه‌ای نگاهم کرد؛ اما من بدون واکنشی به طرف آشپزخانه رفتم. سینی را روی کابینت گذاشتم و از پنجره پایین را نگاه کردم. زنی با حاج خانم حرف می‌زد. به عقب برگشتم و نگاهی به اجاق انداختم. احتمالا از شام خبری نبود.

صدای صحبت آرام رها را با زهرا می‌شنیدم. کمی طول کشید تا حاج خانم در حال را باز کرد. بی هدف به سمت در رفتم. داشت چادرش را

روی مبل می‌انداخت. زهرا با تعجب می‌پرسید:

@shahregoftegoo

— کی بود؟

او روی کاناپه نشست. دوباره کتابش را برداشت و با خونسردی جواب داد:

— همسایه بود.

مریم در آستانه اتاق من ایستاد و زهرا با همان تردید و شک پرسید:

— چی کار داشت؟ حرفاتون خیلی طول کشید.

حاج خانم عینکش را به چشمش زد. کتابش را باز کرد و با همان سردی دوباره جواب داد:

— خواستگار بود!

با حرفی که او زد بی اراده به طرف زهرا برگشتم. نگاه مریم و رها هم با لبخند به او دوخته شد؛ اما مادر بدون اینکه چشم از کتابش بگیرد با لحنی پراز اخم حرفش را تمام کرد:

— داشت رها رو برای پسرش خواستگاری می کرد!

یک لحظه حس کردم درست نشنیدم. چشم از زهرا گرفتم و ناپاور دوباره به او نگاه کردم. دخترها و بیشتر از همه رها هم شوکه بودند. حاج خانم تاثیر حرفش را که دید با تانی چشم از کتابش گرفت و اینبار مستقیم به من زل زد و با همان صراحت آزاردهنده اش دوباره گفت:

— تو خونه روبرویی ساکن شدن. تازه او مدن. می گفت پسرش چند باری رها رو تو خیابون دیده و از خانومیش خوشش اومده. نمی دونستن رها عروس منه. وقت می خواست واسه امر خیر!

بدون اینکه اختیاری روی حرکاتم داشته باشم دست هایم مشت شدند و به وضوح می توانستم نبض تند شایتم را حس کنم. با

نفس‌هایی ملتهب چشم از او گرفتم و به طرف رها چرخیدم. کنار زهرا ایستاده بود و با یک دنیا تردید و دودلی و نگرانی به مادر نگاه می‌کرد. انگار سنگینی نگاه مرا حس کرد که با همان ترس و بغض به طرف من برگشت. حالم خوش نبود. یک لحظه ترس تا عمق جانم نفوذ کرد. ترس نداشتن این نگاه‌های دو دل و ناز صدایی که وقت‌های بی‌قراری لب می‌زد: «آقا سید!» رها متعلق به من بود... فقط من...

دیوانه شدم انگار که بی‌اراده مشیت به در کوبیدم و او با نگاهی که میخ چشم‌های من بود یکباره سر جایش آشکارا تکان خورد. مادر کتابش را محکم روی کاناپه کوبید و من با صدایی که از زور خشم دورگه شده بود گفتم:

— هر کی بود غلط زیادی کرد!

او با پوزخندی جواب داد:

— دیر یا زود این اتفاق می‌افته. انگار یادت رفته چند روز دیگه دادگاه دارید!

نفس‌هایم تند شده بودند. با پشت دست عرق پیشانی‌ام را گرفتم و با صدایی که بی‌اراده بالا می‌رفت گفتم:

— غلط می‌کنه اون‌ی که بخواد حرف از طلاق بزنه.

این را گفتم و نگاه تندم را به رها دوختم. او کودکانه قدمی عقب رفت و همین ترسش مرا برای عصبیت‌های بعدیم مصر کرد. به طرفش رفتم و بلندتر از قبل ادامه دادم:

— اصلاً تو با اجازه کی راه افتادی تو دادگاه اتاق به اتاق دنبال کارای پرونده طلاق؟ این قدر خودسر شدی؟

او لب‌هایش را می‌کوبید و می‌رفت. حاج خانم پشت سر

باب آلود صدا زد:

محمد حسن!

می دانستم که کارم بد بود. نیاز نبود او به یادم آورد گاهی چقدر شر و منطق می شدم؛ اما نمی توانستم کنار بایستم و کمی بعد او را برای همیشه از دست بدهم. رها با همان نگاهی که میخ چشم های من بود چند قدم دیگر عقب رفت و بعد وحشت زده به سمت در اتاق مشترکش برگشت. با نفسی که دیگر به تناوبش ایمانی نداشتم به دنبالش خیز برداشتم و لحظه ای بعد پایم را لای دری که او با فشار سعی داشت آن را بند گذاشتم.

مادر به دنبالم دوید و در همان حال که بازویم را عقب می کشید با فریاد

نثار زد:

بسه محمد. چی کار می کنی؟ تو که از درد این دختر خبر نداری.

پس چیزی بود که مادر می دانست و من بی اطلاع بودم. دوباره کلمه

الکه سیاه در مغزم زنگ زد.

بی توجه به او در راهل دادم و رها وحشت زده با در به عقب کشیده شد. قدم به اتاق گذاشتم و بی توجه به مادر و زهرا و نگاه بهت زده مریم در راهل شدت بستم و قفلش کردم. رها با صورتی بی رنگ و وحشت زده عقب رفت. دستم هنوز روی در بود. بی اراده محکم دوباره روی در کوبیدم و با فریاد پرسیدم:

تو چه غلطی کردی؟

الکش بدون اصرار روی صورتش جاری شد. بی توجه به آن همه پرس که در نگاهش بودم. مادر و زهرا و مریم و من با اجازه کی رفتی بین اون همه همکار و آشنا درخواست جدایی

دادی؟

پایش به تخت خورد و ناتوان همانجا ایستاد. حالا درست مقابلش بودم. به عمق آن چشمان خیس زل زدم و با صدایی که کم کم پایین می آمد پرسیدم:

— این قدر از من بدت می او مد؟

لبش را گزید و سرش را پایین انداخت. قلبم تند می زد. یک لحظه ترس و خشم و دلهره با هم وجودم را پر کردند. آن لحظه هیچ منطقی نداشتم. محکم بازویش را گرفتم و او را بی هوا و محکم تکان دادم. موهایش روی هوا موج گرفتند و بعد با آشفتگی توی صورتش ریختند. نفسم رفت. چانه اش را سفت چسبیدم و با صدایی که حالا به پیچش شبیه بود، توی صورتش زمزمه کردم:

— می خوای منو دیوونه کنی رها؟ کاری کنم که غیر از محمدحسن

اسم هیچ مردی روی زبونت نیاد؟

نفس های او هم منقطع بود. دستش را روی شانهم گذاشته بود و به سختی جلوی سقوطش را می گرفت. می دانستم دوستم دارد. من لعنتی خودخواه را می خواست و حالا این همه نازش دیوانه ام می کرد. حتی حالا می دانستم که حکمتی یا شایدم دستوری در ارائه درخواست طلاقش هست.

تا همین حالا هم این صبر و سکوتم احمقانه بود. رها حلالم بود. همسرم بود و هیچ قانون و منطقی نمی توانست او را از من دور کند. بی توجه به ناله بی جان او و کلافه از صدای در زدن های مداوم مادر و زهرا با فریادی بلند گفتم:

— از اینجا بریز...

به چشم‌های بسته رها نگاه کردم و با همان خشم سرریز شده دوباره گفتم:

— می‌خوام با زنم تنها باشم. باید به کسی توضیح بدم!؟
او دست‌های سردش را با آخرین جانی که داشت روی صورتش فشار داد. با شدت دستش را کنار زدم و نجوا کردم:

— تو زن منی رها. تا همین حالا هم برای به دست آوردن دلت خیلی صبر کردم.

اشکی از کنار چشم‌های بسته‌اش سر خورد و تا کنار گوشش کشیده شد. نگاه تشنه‌ام را از آن همه ترس و درماندگی گرفتم و صورتش را با دستانم قاب کردم. حالا چشم‌هایش نیمه باز بودند. با حالی خراب نجوا کردم:

— به جشن عروسی بهت بدهکارم. اونم به دیده منت. اما حالا...

با ناتوانی باز هم لب زد:
— نه محمد.

دیوانه شدم. مشتم را روی زانویم کوبیدم و با فریادی خفه گفتم:
— خفه شو... الان فقط خفه شو.

دستش را بیشتر روی چشمانش فشار داد. این کناره‌گیری‌هایش بیشتر آتش می‌زد. صورتش را کنار کشید. بی‌اراده به موهایش چنگ زدم و از فاصله کوتاهی به عمق آن چشمان عسلی‌اش زل زدم و با صدایی که به سختی سعی داشتم بلند نشود، با خشمی فروخورده پرسیدم:

— می‌خواهی طلاق بدم رها؟ که به سال نکشیده بری زن به عوضی

عین این پسر همان‌طور که...
لبش را بین دندان‌هایش گرفت و من باز هم دیوانه شدم. لرزیدنش را

به وضوح حس می‌کردم. با همانحال خراباش توی چشم‌هایم زل زد و بی مقدمه گفت:

— از تو بدم می‌اد!

چشم‌هایم تا انتها باز شدند و ناباور به او زل زدم. مثل بید می‌لرزید. دوباره گفت:

— یادم نمی‌ره که با دروغ با من ازدواج کردی. یادم نمی‌ره که تماسمو کنترل می‌کردی. یادم نمی‌ره که مثل یه آدم خلافتکار برام مامور گذاشتی! بی اراده کمی خودم را عقب کشیدم و او دوباره با همان نگاه خیره‌اش لب زد:

— نمی‌تونم یه عمر با آدمی که توی وجود من دنبال قاتل باباش می‌گرده زندگی کنم.

لب‌هایم جمع شدند. هنوز موهایش در چنگم بود. دست دیگرم را مشت کردم و باز هم محکم روی زانویم کوبیدم و اینبار بی توجه به آدم‌هایی که پشت در بودند فریاد زدم:

— دروغ می‌گی... اینا حرف خودت نیست. من اگه ندونم تو قلب‌وا مونده تو چی می‌گذره به هیچ دردی نمی‌خورم. تو اگه منو نمی‌خواستی این همه وقت تو این خونه نمی‌موندی!

سکوتش را که دیدم به تندی یقه لباسش را گرفتم. رها جیغ زد و در خودش مچاله شد. بی توجه به ترس و بغضش فریاد زدم:

— تو زن منی رها... تو زن منی. من اگه نخوام هیچ وقت نمی‌تونم بری. دست‌هایش را روی لباس‌اش گذاشته و در خودش جمع شده بود. خواستم دست‌هایش را از هم باز کنم که با نفرت توی صورتم گفت:

— ازت متنفرم.

یک لحظه دست از تقلا برداشتم. صدای ضربه‌هایی که به در می‌کوبید آرامشم را برده بود. به چشم‌های خیس و ترسیده‌اش خیره شدم و او دوباره و محکم‌تر تکرار کرد:
- من ازت متنفرم.

دروغ می‌گفت. رها همیشه خیلی راحت به من دروغ می‌گفت! دستم بی‌هوا بالا رفت و چند لحظه بعد صدای ضربه سنگینی که به صورتش کوبیدم در سکوت کوتاه اتاق پیچید. منتظر گریه‌های ناباورش نشدم. از روی تخت بلند شدم و با خشمی فروخورده به طرف در رفتم. آن را که باز کردم مادر و زهرا یکبارہ از پشت در عقب رفتند. مشت‌شان هنوز بلند بود. انگار می‌خواستند باز هم به در بکوبند. از جلوی مریم هم گذشتم و او شرمگین و عصبی نگاهش را از من گرفت.
در اتاقم را باز کردم و همان‌وقت صدای حاج خانم مثل تودهنی توی گوشم خورد:

- حالت خوبه رها؟ اون که با تو...

در اتاق را بستم و بدون پیراهن روی تخت افتادم. چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و بی‌اینکه بدانم به روتختی چنگ زدم. اعصابم داغون و بهم ریخته بود.

خانه بوی مرگ می‌داد. سکوتی سنگین. با نگاه‌های مادر که دائم از من دزدیده می‌شد. مطمئن بودم چیزی هست که او می‌داند و من نه... سه روز دیگر دادگاه داشتیم. سه روز دیگر حکم جدایی ما صادر می‌شد و آنوقت رها برای همیشه می‌رفت. از این خانه. شاید هم از این شهر و رد پایش را از روی دلم جمع می‌کردم. مثل یک جوان تازه بالغ عاشق‌پیشه می‌مردم.

❑ فصل آخر ❑

تلفن زنگ می خورد. نگاهم از توی آینه سُرخورد و روی ساعت نشست. دقیقا شش و نیم صبح بود. میان آن همه دلهره و غم یک لحظه خنده ام گرفت. صدای مادر را می شنیدم که با زینب حرف می زد. او دو روز پیش از سفر ماه عسل بازگشته بود و حالا دلهره زندگی برادرش مجبورش می کرد این وقت صبح زنگ بزند اینجا.

یاد مامانی افتادم و بغض سنگین صدایش. همین دیروز از پشت تلفن حق زده بود:

— راها جان! آخه چرا قیزیم؟ مَیه آقا سید اذیت می کنه می خوای جدا شی؟ و من فقط سکوت کرده و توی ذهنم همه لحظه های با هم بودن مان را دوره کرده بودم. غیر از عشق و غرور مردی که به آن می بالیدم چیز دیگری نبود. نه اذیت و نه سرکوفت ستاره هایی که روزی روی دوشم خورده بودند. محمدحسین این روزها دلگیرانه راه سکوت را پیش گرفته بود. کمتر به خانه می آمد و وقت هایی هم که بود، انکار نبود!

می رفت توی اتاقش و دلشوره پشت آن دیوارها چنگ به دلم می انداخت. نگاهم نمی کرد. حرف نمی زد و سکوتش دیوانه ام می کرد.

با نوک انگشتش را به شستم و شستم. صدای دراز بود. من هم

اصراری برای شنیدنش نداشتم. کلافه دوباره به ساعت نگاه کردم. حالا یک ربع به هفت بود. از مقابل آینه بلند شدم و کرخت و سست به سوی مانتوآم رفتم. دگمه‌هایم را می‌بستم که صدای زهرا را شنیدم:

— چایی رو دم کردم.

مادر حرفی نزد. می‌توانستم حالتش را تجسم کنم. چانه‌اش را به تلفن بی‌سیم تکیه می‌داد و فکر می‌کرد. مثل همه روزهای هفته گذشته. حالا او هم در راز من شریک بود. اما مادرانه سکوت می‌کرد چون من خواسته بودم. مقابل آینه ایستادم و مقنعه‌ام را سر کردم. بوی عطر می‌داد. ملایم و محو.

دوباره از آینه دور شدم. پشت در نفسی کشیدم و آهسته در را گشودم. نگاه مادر آرام بالا آمد. از بالا تا پایین براندازم کرد و بعد دوباره چانه‌اش را به بی‌سیم تکیه داد. زهرا سرد و غریبه گفت:

— صبحانه آماده‌ست.

میلی نداشتم. مادر بدون اینکه دوباره نگاهم کند با لحنی دستوری گفت:

— برو صبحونه تو بخور.

نمی‌توانستم تمکین نکنم. حرف و خواسته‌اش برایم محترم بود. اینبار بدون لجبازی به طرف آشپزخانه رفتم. همانجا در آستانه در قدم‌هایم سست شدند. محمدحسن با استکانی پشت پنجره ایستاده بود و چایش را مزه می‌کرد. اشتهای نیم‌بندم به کل از بین رفت. زیر لبی صبح بخیری گفتم و بی‌هدف به سمت میز رفتم. نشنیدم جوابم را بدهد. حتی نگاهم نمی‌کرد و در حال نوشیدن زل زده بود به کوبچه. زهرا با سر و صدا وارد شد و قبل از نشستن از من پرسید:

— شیرین کنم؟

سر تکان دادم و تکه‌ای نان پر از کنجد را جدا کردم. ایستاده بودم کنار میز که محمد بالاخره چشم از پنجره گرفت. به عقب برگشت. استکانش را روی سینک گذاشت و بدون اینکه نگاهم کند عطرش را برایم جا گذاشت. تکه نان داغ در گلویم سنگین شد. به زور چای را فرو دادم و

همان وقت نگاهم در نگاه پر از سوال زهرا گره خورد. یک تای ابرویش بالا پریده بود. حالی برای حرف و یا احتمالا بحث نداشتم. استکان نیم خورده را در نعلبکی گذاشتم و همان وقت صدای بسته شدن در حال در سکوت آزاردهنده خانه پیچید.

محمد حتی این روز آخر هم منتظرم نمانده بود. البته حق داشت. گفته بودم از او متنفرم و حالا توقع بی جایی بود اگر می خواستم مرا به جلسه دادگاه مان بفرستند!

از آشپزخانه بیرون رفتم. زهرا به دنبالم آمد. حالا نگاه پر از حرف مادر هم صاف به من دوخته شده بود. نمی توانستم اینگونه از او جدا شوم. دستم بی هدف به سوی مقنعه ام رفت و آن را بی دلیل مرتب کردم. چقدر گذشته بود از آن روزهایی که موهایم بی نظم و شلخته روی صورتم می ریختند و دستم مدام به کوله ارتشی رنگم بود و از سقوطش وحشت داشتم. چقدر گذشته بود از ترس هایی که یک عمر ته انبار شلوغ ذهنم خاک خورده بودند و حالا انگار دیگر نبودند. وسط آرامش روزهایی که کنار این زن داشتم، همه ترس هایم یکجا رفته بود و من حالا این را درک می کردم. انگار نیاز به جلسات طولانی مشاوره هم نداشتم. همین که وسط این دیوارها زیر عکس مردی که میان لاله ها گرمتر از پسرش لبخند میزد، مرا بدون عقبه تاریک خانواده ام پذیرفته بودند برای پس زدن همه آن ترس ها کافی بود.

مقابل پاهایش نشستم و نگاه غمگین او اینبار با من پایین آمد. برای گفتن مقابل او چقدر ناتوان بودم. نگاهم روی اشیا دودو می زد. با صدایی خشنوار از زور بغض لب زدم:

— خودتون می دونین چرا... تا آخر دنیا مادرم می مونین.

لحظه ای چشم هایش را بست و من غمزده تر از قبل لب زدم:

— اکه لایق دختری شما باشم!

نفسش را بوی...
@shahregoftegoo

— هر کاری کردم تا شما دو نفر به امروز و اون جلسه نرسید.

چانه‌ام را کمی بالا کشید و غمگینانه نگاهم کرد. بغض زهرا باز شد و با گریه

پرسید:

— چرا رها؟ چرا همه چیو خراب کردی؟

لب‌هایم را جمع کردم و جلوی آن اشک سمج را گرفتم. نگاهی مهربان به او

انداختم و با صدایی که می‌لرزید جواب دادم:

— وقتی دو نفر قسمت هم نباشن آسمون هم به زمین بیاد نمی‌شه کاریش

کرد.

با تاسف جواب داد:

— تقدیر و آدما خودشون می‌سازن.

دلش سنگین بود. این را از حرف‌ها و کنایاتش می‌فهمیدم؛ اما کار دیگری

نمی‌توانستم انجام بدهم.

اینبار بدون حرف روی دست مادر خم شدم و او در سکوت مشتش را باز

کرد. کف دستش را بوسیدم و بدون نگاه دیگری به او از مقابل پاهایش بلند شدم.

با عجله از اتاق چادرم را برداشتم. دعای آیت‌الکرسی را که همیشه همراهم بود

بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم. مادر حالا ایستاده بود. چانه‌ام لرزید، وقتی دیدم

کنار در منتظر من مانده. زهرا هم قدمی عقب‌تر از او غمگینانه نگاهم می‌کرد.

جلوی مادر ایستادم و او نفس پر از «وان یکادش» را به صورتم فوت کرد. توانم

تمام شد و اشک از چشمم راه افتاد. دماغم را بالا کشیدم و بدون نگاه دیگری به

آن دو از در حال بیرون رفتم.

دل بریدن از حال و هوای آشنای این خانه سخت بود؛ اما به رفتن و گم شدن

محمدحسن می‌ارزید. پا تند کردم. امروز من وسط راهروهای دادگستری به خدا

می‌رسیدم...

حاجی فیروز با آن صورت سیاه و ذغالی اش دایره زنان دور ماشینم می چرخید: «...اریاب خودم بزرز قندی...»

دلم گرفت. شیشه را پایین کشیدم و او در حالی که با دایره زنگی اش کنار ماشین قر می داد اسکناس را از دستم گرفت. شیشه را دوباره بالا دادم و با دستی که زیر چانه زده بودم، به ساعت ماشین نگاه کردم. نزدیک هشت بود. با این ترافیک تا یک ساعت دیگر هم نمی رسیدم. موبایلم زنگ می خورد. به صفحه نگاه کردم و با دیدن شماره ناشناس بی دلیل روی صندلی صاف نشستم. صدای بوق کلافه راننده ها اذیتم می کرد. جواب دادم:

— بله.

صدای حاجی در آن صبح زمستانی زیادی شوخ و شنگ بود:

— علیک سلام!

— سلام قربان.

خنده بلند کرد و جواب داد:

— قربان و زهرمارا!

به تایمر چراغ راهنمایی زل زدم. این شیطنتهای حاجی را هیچ وقت دوست نداشتم. همیشه حرف اصلی اش را پشت این شوخی های خنکش می گفت. سکوت مرا که دید با همان خنده پرسید:

— کجایی؟

— تو ترافیک قربان!

اینبار صدای پوزخندش را شنیدم. جدی تر از قبل گفت:

— بیا دفتر.

راه باز شده بود. نگاهم هنوز روی تایمر سبز بود که ثانیه هایش با سرعت رد

می شدند. جواب دادم:

— اگه اجازه بدین دور می روم به سمت تون (وای)

بلندتر از قبل گفت:
 - تا نیم ساعت دیگه دفتر باش.
 بالحنی عصبی جواب دادم:
 - من امروز جلسه دادگاه دارم. نمی تونم...
 به میان حرفم آمد و با خنده‌ای بی خیال جواب داد:
 - با قاضی هماهنگ کردم. با نیم ساعت تاخیر برگزار می شه.
 مکثی کرد و با همان شیطننت خنک ادامه داد:
 - بیا که حکم ماموریتت او مده.
 در حین رانندگی به پیشانی داغم دستی کشیدم و زیر لب نجوا کردم:
 - اطاعت می شه.
 بدون جواب تماس را قطع کرد. حاج آقا کریمیان با کسی شوخی نداشت.
 وقتی می گفت باید بروی و گم شوی، یعنی باید می رفتم.
 دور زدم و راه آمده در ترافیک را برگشتم. امروز به آخر راهم با رها می رسیدم.
 دختری که رد قدم‌های ظریفش با رد سوختگی‌های دست‌های سفیدش تا ابد
 روی دلم می ماند. دختری که روزگاری او را میان یک پوشه قرمز رنگ
 می شناختم؛ با عکس‌هایی ترسیده و گریان و پر از درماندگی. اما حالا... بوی
 عطر چادر تمیز و سیاهش همیشه مستم می کرد و صورت قاب گرفته‌اش میان
 سیاهی مقنعه مرا به یاد دختری می انداخت که شلواری شش جیب می پوشید
 و کوله‌اش را روی دوشش می انداخت. رهایم بزرگ شده بود. خانم شده بود و
 حالا این دودلی‌های زنانه‌اش مرا دیوانه می کرد.
 جلوی سازمان پارک کردم و از سرب میلی نگاه دوباره‌ای به ساعت انداختم.
 کاش آن جلسه برگزار نمی شد. هوای اینجا برایم سنگین بود. یعنی اصلاً ربطی به
 اینجا یا خیابان نداشت. امروز سینه‌ام برای تنفس یاری ام نمی کرد. مدام نفس کم
 می آوردم.
 حکم جدایی مان را امروز می گرفتیم و بعدش من به قول حاجی باید پا

می‌کوبیدم و گم می‌شدم! خب وقتی رها از زندگیم حذف می‌شد، دیگر خیلی هم فرقی نداشت که کجا باشم و کی گم شوم. خوب که فکر می‌کردم، می‌دیدم بهتر هم بود. دیدن خیابان‌های تهران آن هم بدون آن دختری که هنوز هم ته نگاهش به ترس و به درد می‌رسید، اصلاً راحت نبود.

پشت در اتاق حاجی لحظه‌ای مکث کردم. بعد با ضربه‌ای آهسته قدم به اتاقش گذاشتم و زیر لبی سلام کردم. پشت میزش مشغول خواندن مطلبی بود. مرا که دید با همان سرخوشی ابتدای صبحش گفت:

— بیا... بیا که به موقع او مدی.

و با دست به صندلی‌های میز جلسه اشاره کرد. روی یکی از آن صندلی‌ها نشستم و دست‌هایم را درهم قلاب کردم. از پشت میزش بلند شد و با پاکتی که نگاهم روی آن سنگین شده بود، مقابل من نشست. نفس حبسم را بیرون دادم. انگار عجله حاجی برای دور کردن من از تهران زیاد بود.

پاکت را روی میز گذاشت و دست‌هایش را روی آن درهم گره کرد. نگاهم از دست‌های پر از لکش کننده شد و بالا آمد. با همان لبخندی که حالا یک جورهایی به حال پریش من دهن کجی می‌کرد پرسید:

— خوبی جوون؟

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پوزخند نزدم. اینبار شیرین احم کرد و با همان حال دوباره گفت:

— آره دیگه! دوره ما انگار سر او آمده که حرف مون واسه جوونا خریدار نداره! خودم را جمع و جور کردم و روی صندلی صاف نشستم. نگاهی گذرا به ساعت مچم انداختم و بدون حاشیه گفتم:

— حاج آقا من باید زودتر برم دادگاه.

ابرویی بالا انداخت و گره دستانش را از روی پاکت باز کرد. کف دست‌های من اما خیس عرق بودند. به صندلی‌اش تکیه داد و در همان حال پاکت را به طرف من هل داد. نگاهم روی آن پاکت سبز و بی نشان قفل شد. حاجی مکث مرا که

دید با لحنی دستوری و بدون لبخند گفت:

— به ماموریت دو هفته‌ای داری به عربستان. تنها نمی‌ری. اینبار برعکس دفعات قبل به همراه داری. به...

مکشی کرد و نگاه من از آن پاکت کنده شد. با خودکاری که دستش بود کمی گوشش را خاراند، چانه‌اش را بالا کشید و با خونسردی ادامه داد:

— با به خانوم جوون می‌ری.

نگاهم تیز شد. او بدون توجه به بهت‌زدگی من دوباره گفت:

— بلیط‌تون برای آخر همین هفته‌ست. یعنی حدوداً پنج روز وقت داری کاراتو سر و سامون بدی و ساک‌تو ببندی.

با نگاهی تند خواستم سوالی بپرسم که او از پشت میز بلند شد. در همان حال که به طرف صندلی چرمش می‌رفت با لحنی پر از اخم و تحکم گفت:

— تو کار ما سوال معنا نداره پسر. هر چی که می‌گم، فقط می‌خوام به جواب بشنوم!

مثل آتشفشانی که فروکش کرده باشد، روی صندلی جمع شدم و با نگاه دیگری به آن پاکت لب زدم:

— اطاعت می‌شه.

پشت میزش نشست و به در اشاره کرد. با سستی از پشت میز بلند شدم و او دوباره با تاکید گفت:

— تا آخر هفته وقت داری محمد. هر چی کار و برنامه داری زودتر تمومش کن.

و من چقدر خوب می‌دانستم منظورش از کار و برنامه چه بود! کنار میز برایش پاکویدم و او با خنده شوخ‌تری جواب داد:

— آزاد!

پاکت را برداشتم و به سمت در رفتم. نگاهش را حس می‌کردم. در اتاق را پشت سرم بستم و لحظه‌ای کوتاه به دیوار تکیه دادم. به معنای واقعی

حالم بد بود. کسی سلامی کرد. با تکان آرام سر جوابش را دادم و با نگاه او را که در کریدور سازمان می‌گذشت دنبال کردم. آن پاکت حالا مثل یک وزنه چند ثنی در دست‌هایم سنگین شده بود. بی‌حال و کشدار بازش کردم و نگاهم روی بلیط‌های پروازمان نشست. مسخره بود که اینبار همراهم یک بانوی جوان بود. حاجی انگار قصد آزارم را داشت. یکی از آن بلیط‌ها را بیرون کشیدم و همان‌وقت برگه سفیدی از بین دو بلیط روی زمین افتاد. متعجب خم شدم و آن را برداشتم. بازش کردم و نوشته‌های کوتاهش را خواندم. در یک لحظه مغزم از کار ایستاد. معنای نوشته‌های آن را درک نمی‌کردم. پاکت را دوباره باز کردم و بلیط دیگری را بیرون آوردم و با دست‌هایی که می‌لرزید بازش کردم. اشتباه نمی‌دیدم. به نام رها بود! رها خلیج!

با چشم‌هایی که تا آخرین حد ممکن باز شده بود دوباره نوشته‌های آن کاغذ را خواندم. فیش حج عمره بود! اینبار بدون معطلی و بدون در زدن وارد اتاق حاجی شدم و او بدون هیچ عکس‌العملی در همان‌حال که هنوز هم پشت میزش نشسته بود به رویم لبخند زد.

ضربان قلبم به نهایت رسیده بود و دانه‌های عرق از روی پیشانی‌ام لیز می‌خوردند. انگار متوجه بدی حالم شد که از پشت میزش بلند شد و با قدم‌هایی سنگین به طرفم آمد. نگاه گنگم در نگاه پر از لبخند او می‌کاوید. انگار منتظر بودم باز هم با همان خنکی به تصورات دور و درازم پوزخند بزنند؛ اما او بازویم را گرفت و به طرف صندلی کشید. بعد با همان خونسردی از پارچ روی میز لیوانی آب ریخت و در همان‌حال که آن را به طرفم می‌گرفت با خنده‌ای کوتاه پرسید:

— خوبی الان؟

دهانم خشک بود و حتی قطره‌های آب هم نمی‌توانست راه گلویم را باز کند. اینبار یکی از صندلی‌ها را بیرون کشید و درست کنارم نشست. آرنجش را روی میز گذاشت و با همان لبخند عریض و دانه‌دار

- شفته بودم تو مهریه خانومت به سفر حج بهش بدهکاری!
حسن کردم اتاق با همه وسایلش روی سرم آوار شد. چه خوش خیال بودم که
همان می کردم این پیرمرد کم مو دلش به رحم آمده؛ اما زهی خیال باطل!
حاجی ابرویی بالا انداخت لبخندش را جمع کرد. جدی تر نگاهم کرد و با
لحنی که یکباره شیطنتش را کنار گذاشته بود گفت:

- روح آدمای عین بذر می مونه. واسه رشد و نموش به زمین احتیاج داره. این
وسط مهمه که این بذر تو چه خاکی بیفته!

نفسی کشید و با همان نگاه خیره اش ادامه داد:

- توی خیابون شهید فکوری دو تا خونه بود که عینهو به خاک حاصلخیز
روح اون دختر و تو خودش نمو داد. اولیش خونه اون پیرمرد بود. کریم خلیج...
پلریزرگ و مادر بزرگش که اینبار وقت تربیت دختری مثل رها زیادی سخت گیر
شدن؛ اما با همه سختگیری هاشون سعی کردن فرق بین خوب و بد رو یادش
بلدن.

آرنجش را از روی میز برداشت. به صندلی اش تکیه داد و گفت:
- البته از حق نگذریم اون قدر افراط کردن که اون دختر کلا از هر بدی ای
گریزون بود. نهایت خلافتش تو همه زندگیش دود کردن قلیون کنار اون پسر
جوون مرگ بود.

باد شروین متاثر می کرد. او دوباره گفت:
- تو خانوم تو بهتر از من می شناسی. اون با ترس و نگرانی بزرگ شد و این
نگرانی ها و وسواس های فکری تو وجودش موند. شانس بزرگش این بود که
وسط پرونده پدر و مادرش با تو بُر خورد.

اینبار از کنار من بلند شد و با قدم هایی آهسته به طرف میز خودش رفت.
بلون اینکه بنشیند، تسبیحش را از روی میز برداشت و همان طور ایستاده از کنار
میز گفت:

- تو هم جزئی از این پرونده بودی محمدحسن! و این پرونده نه ساله

بودی دیدمت. نشسته بودی کنار مادر و خواهرات. من و چند نفر هیئت همراه برای عرض ادب و ارادت به خانواده شهید او مده بودیم خونه تون. یادته؟
با گنگی سر تکان دادم. نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

— توی نه سالگی پر از کینه بودی. حقم داشتی خب. پدر تو درست جلوی چشمای تو شهید کرده بودن و اون قدر داغ بودی که وسط بحث بزرگترها یهو گفتی اگه اون قاتل عوضی رو گیر بیاری با دستای خودت می کشیش!
این حرف را خوب یادم بود. اصلا ملکه ذهن من در آن روزهای سیاه و غمگین همین فکر بود. او باز هم نفس بلندی کشید و گفت:

— اون روز فهمیدم بذر روح تو هم نیاز به پرورش داره. توی وجودت یه دنیا کینه بود. نمی گم حقت نبود. حق خودت و خواهرات؛ اما می دونستم اگه با همین تفکر پیش بری چیزی از ذهن و روح باقی نمی مونه و یه وقتی به خودت میای که لوح وجودت سیاه شده. از پدر بزرگت خدایا مرز اجازه گرفتم و با همکاری معلم های مدرسه ات توی کلاس های آموزشی مرکز ثبت نام کردی. دورادور حواسم بهت بود. می دونستم توی تیراندازی هدف گیریت حرف نداره. هر وقت فیلم و عکسات رو می دیدم ته نگاه معصومت هنوز اون کینه بود. نمی گم کینه به کی یا به چه تفکر و عقیده ای. فقط می گم کینه چون به تنهایی برای نابودی دل به آدم کفایت می کنه. من می خواستم هر جور شده این حس مخرب رو از وجودت بکشم بیرون. رفتی دانشگاه، کارشناسی ارشد. دکترا. همه رو پشت سر گذاشتی و کنار همه فعالیت هات شدی سربازی که لباسش رنگ لباس مردم بود. از همین مردم. سرباز قابلی بودی برای من. پسر قابلی هم بودی برای منی که هیچ وقت بچه نداشتم. فقط این وسط کینه توزی های تو بود که منو اذیت می کرد.

تسبیحش را روی میز رها کرد. روی صندلی نشست و آرام تر گفت:

— وقتی پرونده سمندر پیش او مده. وقتی عکسای دخترشو دیدم، فهمیدم این تنها راهیه که می تونه تو رو از گداز کینه هات بکشه بیرون. تو یه مرد مجرد

بودی و رها یه دختر زیبارو و می دونستم با اون ترسا و طننازی هایی که ناخواسته
توی رفتارش بود می تونه دل تو رو نرم کنه. البته نه به عنوان دختر سمندر... به
عنوان رها، دختری که خودت بهتر از من می دونی رها تراز همه آدم های این قصه
بودا

اینبار من بودم که بلند و عمیق نفس می کشیدم. حاجی با همان نگاه خیره اش ادامه داد:

چهار پنج ماه تموم گزارش رفتارت زیر دستم بود. سکوت. خودخوری هات. دل زدن هات... مکشی کرد و با لبخندی پدرانۀ کوتاه تر گفت: عاشق شده بودی.

نگاه شرم زده ام را از او گرفتم و او دوباره گفت:
- عاشق دختر سمندر شدی و همین کارو برای خودت سخت می کرد. کنار
ایستادم تا ببینم چطور با آشفتگی های درونیت کنار میای. کار تو انجام می دادی.
بازجویی از عاطفه پیگیری و پیجویی سیاوش و کنار همه اینا دل بستنت به رها.
مکشی کرد. کتابی را بی هدف روی میزش جابجا کرد و گفت:

– خب اگه با منطق و کینه‌ی نه سالگیت پیش می‌رفتی تو اولین دیدارت با
رها باید اونو می‌کشتی. اون دختر مردی بود که زندگیتونو بهم ریخته بود. اما خدا
رو شکر کردم وقتی دیدم به جای هر کینه و عقاید شخصی ای این تعقل بود که
روی تصمیمات سایه می‌نداخت. تو سیاوشو وقتی دیدی که می‌تونستی با
گلوله انتقام سختی‌های زندگی مادرتو ازش بگیری. وقتی بهم خبر دادن که
درست مثل یه سرباز واقعی بدون دخالت حس‌های درونیت اونو به دست قانون
سپردی من از صمیم قلبم به درگاه خدا سجده کردم.

از حرف‌های حاج آقا کریمیان شوکه شده بودم. با تردید پرسیدم:

@shahregoftegoo

— این پرونده فرصت خوبی بود برای اینکه خودتو پیدا کنی. وسط آدمایی که بهتون بدی کرده بودن. تو بودی که باید احساس تو درگیر می‌کردی. حسی شبیه به کینه و انتقام یا حسی مثل دوست داشتن و زندگی کردن. تو راه دوم رو انتخاب کردی و من دلم آروم شد که روش‌های تربیتیم اشتباه نبود.

ابرویی بالا انداخت و با کمی مکث ادامه داد:

— اما این وسط دختری هم بود که باید صلاحیتش تأیید می‌شد. نمی‌تونستم تو رو از دست بدم. تو رو از تهران دور کردم و تصمیم رو گذاشتم به عهده رها. یا با تو می‌موند یا جدا می‌شد. اون راه اول رو انتخاب کرد و تازه از اون موقع به بعد بود که وظیفه اصلی ما شروع شد. اینبار نوبت حاج خانوم بود که خاک پرورش بذر روحی رها باشن و الحق که خوبم از پشش براومدن.

دست‌هایش را درهم قلاب کرد و با خنده‌ای کوتاه ادامه داد:

— اون دختر اون قدر عاشق توئه که برای خاطر تو از خودت گذشت.

متعجب سر تکان دادم و او دوباره گفت:

— درخواست جدایی داد برای اینکه ترسیده بود اگه با تو بمونه من می‌فرستم شاخ آفریقا! فقط به این دلیل که الان تو راهروهای دادگاه منتظر شروع جلسه جدایی تونه!

با تردید پرسیدم:

— شما با رها حرف زدین؟

سری تکان داد و گفت:

— بله. می‌خواستم بدونم برای چیزی که بهش معتقده و ایمان داره چقدر می‌تونه از خودش و خواسته‌هاش بگذره!

ناباور نگاهش می‌کردم که دوباره گفت:

— اون دختر با تمام کمبودایی که توی زندگیش داشت، از خواسته قلبیش بخاطر تو گذشت.

با حرفی که از دهان من بیرون می‌رفت، از پشت پرده‌های من متفکر

است. حس کردم چیزی از ته قلبم سر ریز کرد و یکباره گرمای آن در تمام تنم پخش شد. حاجی با دیدن آن لبخندی که بی اراده روی لب‌هایم نقش می‌بست با لحنی پدرا نه گفت:

— قاضی تا نیم ساعت دیگه می‌ره دادگاه. نیم ساعت وقت داری خودتو برسونی به جلسه و بعد از اون تا آخر هفته فرصت داری بساط عروسی رو راه بندازی تا به سفر ماه عسل تون برسید.

حس می‌کردم خواب می‌بینم. این حرف‌ها را حاج آقا کریمیان بود که می‌گفت! او که نگاه شوکه مرا دید با خنده ادامه داد:

— بهتره زودتر راه بیفتی. یقین دارم که اون دختر الان حال خوشی نداره. از پشت میز بلند شدم. او با نگاه دنبالم می‌کرد. پاکت سفید را در کیفم گذاشتم. صاف ایستادم. پا کوبیدم و با لحنی محکم گفتم:

— اطاعت می‌شه قربان!
با خنده‌ای خون‌سرد جواب داد:
— آزاد!

لب‌هایم کش آمدند. نمی‌توانستم کاری نکنم. به طرفش رفتم. بدون اینکه از جایش بلند شود دستش را جلو آورد و با هم دست دادیم. به در اشاره کرد و من با سرعت بیشتری به سوی در رفتم.

طول راه تا دادگستری را انگار روی ابرها بودم که نفهمیدم چطور از آن راه پر ترافیک گذشته‌ام. ماشین را پارک کردم و با عجله کیفم را برداشتم. سالن بزرگ دادگستری مثل همیشه شلوغ بود. با قدم‌هایی بلند از پله‌ها بالا رفتم و ابتدای راهروی بلندی رها را دیدم که جلوی شعبه ایستاده و با چادری که زیر بغلش جمع کرده بود با کلافگی به ساعتش نگاه می‌کرد. جلو تر رفتم و همان وقت سربازی بلند صدا زد: «رها خلیج»، «محمد حسن علوی!»

رها با نگرانی به اطراف نگاه کرد و با دیدن من آشکارا اخم کرد. پا تند کردم. سرباز در را باز کرد و من کنار رها ایستادم. اخم الود گفت:

— شانس آوردی جلسه مون نیم ساعت دیرتر شروع شد!
 خنده ام گرفت. عینکم را روی بینی عقب زدم و قدم به اتاق کوچک دادگاه
 گذاشتم. قاضی روحانی پشت میزش نشسته و منشی آماده تایپ بود. با دیدنم
 کمی روی صندلی اش نیم خیز شد و حال من را جویا شد. رها با نگرانی نگاه مان
 کرد. خنده ام بیشتر شد. شاید حس کرده بود این آشنایی با قاضی روی روند
 پرونده مان تاثیر می گذارد.

کنار هم نشستیم و قاضی نگاهی به پرونده انداخت. بعد عمامه اش را عقب
 زد و رو به رها پرسید:

— خواهان خانم رها خلیج.
 او در سکوت سر تکان داد و قاضی به سوی من برگشت. لبخندی زد و گفت:
 — البته با اجازه شما که خودتون صاحب اختیارید من جلسه رو شروع
 می کنم.

با خونسردی جواب دادم:
 — خواهش می کنم.

قاضی کمی اوراقش را جابجا کرد و بعد رو به رها بی حاشیه پرسید:
 — دلیل اینکه می خواین از آقای دکتر جدا بشین چیه دخترم؟
 دیدم که چادرش را مشت کرد و آب دهانش را بلعید. با سرخوشی نگاهم را از
 نیم رخ رنگ پریده اش گرفتم و به تابلوی «الله» که درست بالای سر قاضی به دیوار
 بود خیره شدم. رها با صدایی نه چندان محکم جواب داد:

— حاج آقا دو سال و نیمه...

مکث کرد. اما بعد دوباره گفت:

— حاج آقا ما دو سال و نیمه عقد کردیم؛ اما تو این مدت این آقا...

نیم نگاهی به من انداخت و بعد با لحنی شرم زده و آهسته گفت:

— اما اصلاً ایشون به فکر تشکیل خونه و خونواده نیستن. مدام تو ماموریتن.

هر بار با یه بهونه می گفتن... منم نمی دانستم که این سبب کلافی!

با کلمه آخرش لبخند زنان نگاهش کردم و او با یادآوری حرفی که زده بود،
حالت زده چادرش را روی نیمرخ صورتش کشید. لب‌هایم هر لحظه بیشتر کش
می‌آمدند. قاضی با تعجب رو به من پرسید:

— شما چی می‌گین؟ این خانوم درست می‌گن؟ دو سال و نیمه ایشونو
بلا تکلیف رها کردین؟

خنده‌ام ناخواسته عمیق‌تر شد و اخم‌های قاضی درهم رفت. با همان خنده
جواب دادم:

— خانوم اگه فرصت بدن تا آخر هفته تکلیف ایشونو روشن می‌کنم!
رها با اخم تندی نگاهم کرد و من آشکارا به رویش خندیدم. قاضی بی‌خبر از
همه جا پرسید:

— یعنی تعهد می‌دین که تا آخر این هفته مسکنی فراهم کنید و عروس خانوم
رو با جلال و احترام به خونه تون ببرید؟!
نگاهم هنوز در چشم‌های رها بود که متبسم جواب دادم:
— بله.

رها آشفته شد و رو به قاضی گفت:

— اما آخه حاج آقا...

پیرمرد به میان حرفش رفت و با کلافگی گفت:

— مشکلی رو که با دو کلمه حرف حل می‌شد شما چرا به دادگاه کشیدی
دخترم؟ با آقا داماد حرف می‌زدی و به خیر و خوشی مشکل تون رو حل
می‌کردین.

این را گفت و پرونده را با صدا بست. رها بهت زده نگاهش می‌کرد. من کیفم را
از کنار صندلی برداشتم و بلند شدم. به تبعیت از من رها هم ایستاد. چهره‌اش
عصبی و درهم بود. خواست اعتراضی بکند که پیرمرد آرام‌تر از قبل گفت:

— دخترم اینا که مشکل نیستن. شما می‌خرای به خاطرش زندگی تو بهم
بریزی. برو سر خونه زندگی و خدا رو هم شکر کن که مرگ اهل و این قدرم

خاطرت رو می خواد.

این را گفت و به سرباز اشاره‌ای کرد و او در اتاق را باز کرد. رها لب‌هایش را روی هم فشار داد و با گام‌هایی بلند از اتاق بیرون رفت. با قاضی دست دادم و از او تشکر کردم. با خنده به در اشاره کرد و آرام گفت:

— برو از دلش دربیار.

با سرخوشی سر تکان دادم و با گام‌هایی بلند به دنبال رها رفتم. وسط راهروی شلوغ به جلو می‌رفتم. روی چادر، بازویش را سفت چسبیدم و کناری کشیدم. او با عصبانیت نگاهم کرد و بی مقدمه گفت:

— تو از رابطه‌ها توی دادگاه استفاده کردی!

با خنده آزادتری جواب دادم:

— چرت نگو.

خواست دستش را کنار بکشد. محکم‌تر بازویش را گرفتم و گفتم:

— فعلاً بهتره بریم. بعداً حرف می‌زنیم.

اخم‌آلود جواب داد:

— من کار دارم.

— برات مرخصی می‌گیرم.

— نمی‌خوام.

— چرا. باید بخوای. جایی می‌ریم.

با حرص بیشتری جواب داد:

— من کار دارم محمد. ولم کن.

آخ که ته دلم می‌لرزید وقتی این‌طور می‌گفت: «محمد!»

راه را باز کردم و کنار گوشش گفتم:

— بحث نکن. بی صدا می‌ری تو ماشین تا من مشکل مرخصی تو حل کنم.

این را گفتم و سوییچ را به دستش دادم. جلوی پله‌ها که رسیدیم لبخند گرمی

به صورتش زدم و گفتم:

— تو ماشین بمون تا پیام.

مدتی بعد با قدم‌هایی بلند به طرف ماشین می‌رفتم. رها در سکوت روی صندلی جلو نشسته و منتظرم بود. کیفم را روی صندلی پشت گذاشتم و کنارش نشستم. نگاهش را به شیشه دوخت. با لبخند به راه افتادم. بدون اینکه نگاهم کند پرسید:

— کجا می‌ریم؟

به ساعت نگاهی انداختم و جواب دادم:

— می‌ریم خونه. نهارو می‌خوریم و بعدشم می‌ریم بیرون. کلی کار داریم! متعجب به طرفم برگشت؛ اما من حرف دیگری نزد.

با تردید از ماشین پیاده شد. جلوتر از او که به دنبال کلیدهایش می‌گشت در را باز کردم. نگاه کلافه‌ای به من کرد و وارد شد. جلوتر می‌رفت که من با عجله در طبقه پایین را باز کردم و صدا زدم:

— رها!

ابتدای پله‌ها به عقب برگشت. به پایین اشاره کردم و او متعجب سر تکان داد. گفتم:

— یکم حرف بزنیم.

نفس بلندی کشید و چادرش را زیر بغلش جمع کرد. از پله‌ها دور شد و کنارم که رسید لحظه‌ای نگاهم کرد. با همان لبخند به داخل اشاره کردم. وارد شد و من به دنبالش قدم به هال گذاشتم و در را بستم.

پشتش به من بود که چادر را از سرش کشیدم. اخم آلود به طرفم برگشت. بی‌توجه به نگاه تندش مقنعه‌اش را هم کشیدم و او با لحنی حرصی لب زد:

— محمد!

قدم کوتاهی به طرفش برداشتم و با یک دنیا عشق گفتم:

— جان محمد!

اخمش عمیق‌تر شد. در همان حال گونه‌هایش رنگ گرفتند و قدمی عقب

رفت. بی مهابا دستم را دور کمرش حلقه کردم و او را توی بغلم کشیدم. بی هدف روی سینه‌ام مشت‌ی زد و عصبانی و تند پرسید:

— چی کار داری می‌کنی؟

سرم را کنار گوشش بردم و نجوا کردم:

— می‌خوام ببوسمت!

خودش را کنار کشید؛ اما من محکم‌تر او را توی آغوشم نگه داشتم و همانجا کنار گوشش پرسیدم:

— پس گفتی که از من بدت می‌اد! گفتی از من متنفری!

سرش را بلند کرد و به چشم‌هایم زل زد. نوک دماغش را بوسیدم و با خنده‌ای آرام گفتم:

— دوستن اینک تو عاشق منی اصلاً سخت نیست.

با انگشت شصت گونه‌اش را نوازش کردم و ادامه دادم:

— کافیه زل بزنی تو عسل چشمت. اون وقته که دلت می‌لرزه. مثل حالا که

داری تو بغلم می‌لرزی. مثل همون روز توی اتاق مادر.

با اخمی ظاهری و تند جواب داد:

— مزخرف می‌گی.

خنده‌ام عمیق‌تر شد. لحظه‌ای نگاهش کردم و بعد سرم را جلو بردم. دوباره تکل کرد خودش را عقب بکشد. محکم‌تر بازوهایش را چسبیدم و توی صورتش نجوا کردم:

— آخر این هفته بساط عروسی رو راه می‌ندازیم.

وسط تقلایی که داشت، یک لحظه ناباور فقط نگاهم کرد. با همان حال خوش

ادامه دادم:

— توی این خونه نقلی تکلیف تو روشن می‌کنم و بعدشم می‌ریم ماه‌عسل!

از جیبم پاکت بلیط‌هایمان را درآوردم و گفتم:

— می‌ریم مگه نه! تمام حاجت‌هایم منشی، هم من به گوشه‌ای دینی که دارم

بخت می بردازم.
فطره‌ای اشک توی چشم‌هایش می لرزید. لبش را محکم گزید تا جلوی
ریزش آن را بگیرد. سعی کرد اخم کند؛ اما تلاشش بیهوده بود. به جای آن با
درماندگی لب زد:
- محمد! نمی شه...

محکم تر بغلش کردم. سرش را توی سینه‌ام گرفتم. موهایش را نوازش کردم و
آهسته زمزمه کردم:

- می شه عزیزم... تو بخوای همه چی می شه. تموم شد عزیز محمد. روزای
دوری مون گذشت. نه ماموریتی تو کاره، نه دیگه من ازت دور می شم. توی
همین خونه می مونیم و زندگی مونو می سازیم.
دست‌هایش روی شانه‌هایم مشت شده بودند. عطر موهایش را نفس کشیدم
و با همان صدای آرام گفتم:

- خیلی اذیت شدی رها. به خاطر من از من گذشتی. فکر نکن که اینا رو
ندیدم.

شانه‌هایش تکان می خوردند. چانه‌اش را آرام بالا کشیدم و او با چشم‌هایی
خیس حق زد:

- من تو زندگی تو یه... یه لکه سیاه...
دستم را روی لب‌هایش گذاشتم و با مهربانی جواب دادم:
- دیگه ادامه نده. لکه‌های سیاه و سفید زندگی آدمارو خودشون می سازن.
تو خواستی سفید باشی. وسط آدمایی که به سفیدی تو نبودن. تو خوب بودی.
پیشانی‌اش را بوسیدم و نجوا کردم:

- تو خانوم خونه منی. تو مادر جوجه‌های منی. تو عشق منی عزیزم.
وسط شرمی که گونه‌هایش را می گرفت، چشم‌هایش را آرام بست. حالا قلب
هردوی مان آرام تر می زد. انگار باید از راهی پر از دلهره و اضطراب می گذشتیم تا
به این آرامش می رسیدیم. در این شب، دور از هر سیاهی ای که

روی گذشته هر کدام از ما خط کشیده بود.

از آن روزها گذشته بودیم. از روزهایی که دیدن لباس‌های نامتعارف او مرا آشفته می‌کرد و اخم‌های سنگین من او را می‌ترساند. حالا هر دو اینجا بودیم. وسط خانه‌ای که کلبه کوچک بخت‌مان می‌شد. میان سکوتی که ذهن خسته هر دویمان به آن نیازمند بود.

محکم‌تر بغلش کردم و او دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد.

لبه تخت جابجا شدم و صدای خش‌خش تور و ساتن پیراهن پفی‌ام میان منم بارانی که به شیشه‌ها می‌سایید پخش شد.

به پنجره‌ها نگاه کردم. نور کم‌رنگ تیر چراغ برق کوچه روی خیزی شیشه‌ها مثل کوروسویی دور به نظر می‌رسید. اما برای من شیرین بود. دست‌هایم را روی تخت ستون کردم و به سقف خانه‌مان نگاه کردم. خانه من و آقا سید! اینجا اولین و عزیزترین سقفی بود که برای خودم بود. آن هم کنار مردی که آرامش و غرور و مهربانی‌هایش را می‌پرستیدم.

در همانحال از میان درِ باز اتاق خواب به هال نگاه انداختم. محمد نماز می‌خواند و آرامش سکراورش وقتی به سجده می‌رفت دلم را پر از یقین می‌کرد. آهسته از روی تخت بلند شدم و صدای خش‌خش آن همه تور و ساتن و پاپیون لب‌هایم را به لبخندی شیرین باز کرد. مقابل آینه ایستادم و به چهره آرایش شده و تاج و لباسم نگاه کردم. حالا و این لحظه یقین داشتم که واقعیت زندگی من شیرین‌تر از افسانه‌های رنسانس اروپا بود. نه من سیندرلا بودم و نه آقا سید پرنس قصه. من رها بودم. دخترکی که از اوج ترس‌هایش به سمفونی نور رسیده بود و محمد... مردی که همپای من از دالان نور گذشته بود.

نگاهم در نا به حالم ایستاد و محمد در نا به حالم ایستاد و سید پرنس در نا به حالم ایستاد و

دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد. چانه‌اش را روی شانه‌ام گذاشت و با مهربانی

نچوا کرد:

— امشب ماه شده بودی.

خودم را لوس کردم:

— می‌دونم!

حلقه دست‌هایش محکم‌تر شدند. عمیق نفس کشید و با چشم‌هایی نیمه باز

دوباره نجوا کرد:

— نازت دیوونه‌ام می‌کنه.

باز هم با صدایی پر ناز جواب دادم:

— می‌دونم.

چانه‌اش را از روی شانه‌ام برداشت. با یک چرخش مرا به سمت خودش

کشید و توی بغلش به صورتم زل زد. ته دلم می‌لرزید. باز هم حس روزهای

بچگی را داشتم. بالاترین نقطه چرخ و فلک بودم و دلم آشوب می‌شد. او

بی‌توجه به لرزی که کم‌کم همه وجودم را می‌گرفت چانه‌ام را سفت چسبید و با

صدایی آرام گفت:

— خیلی دوست دارم.

دلم غنج رفت. محمد دستم را گرفت و با نگاهی که میخ چشمانم بود دستم

را به لبش برد و آن را داغ و پر حرارت بوسید. یک لحظه نفسم رفت. وسط

هیاهوی داغ ذهنم یاد خاطره‌ای دور جان گرفت. لحظه‌ای چشمانم را بستم و او

مرا تنگ‌تر در آغوشش فشرد. اینجا ایران بود. سرزمین امن من! ما آرامش و

عشق‌مان را درکنج امن خانه‌هایمان می‌جستیم و این عین مهربانی بود.

از کنار شانه‌های پهن محمد چشمم به آن گوی کریستالی روی میز افتاد. مرد

مهربان خانه من به قولش وفا کرده بود و حالا من وسط امن‌ترین خانه دنیا بودم.

با بازاری که سقفش از این شمع‌ها بود و برای مان خاطره‌ای

می‌ساخت از جنس بلور و عشق و امید.

امید به آینده‌ای که حتما بهتر و زیباتر از راه می‌رسید. هم برای من و محمد حسن که امشب ما می‌شدیم و هم برای همه مردم این سرزمین. نجوای محمد گوشم را پر کرد. صورتم را مقابلش گرفت و بی حاشیه برآیم خواند:

«من از عهد آدم تو را دوست دارم.
از آغاز عالم تو را دوست دارم.
چه شب‌ها من و آسمان تا دم صبح،
سرودیم نم‌نم، تو را دوست دارم.
نه خطی، نه خالی! نه خواب و خیالی!
من ای حس مبهم تو را دوست دارم.»
با نگاهی خیره به آن چشمان خمار و امن و مهربان همپای او نجوا کردم:
«سلامی صمیمی تر از غم ندیدم.
به اندازه غم تو را دوست دارم.
بیا تا صدا از دل سنگ خیزد،
بگویم با هم، تو را دوست دارم.
جهان یک دهان شد هم آواز با ما،
تو را دوست دارم. تو را دوست دارم.
تو را دوست دارم.

«تقدیم به همه مردم این سرزمین
گزینه‌های روی میز
با یقین به آینده‌ای بهتر و افق روشن‌تر»